

دروغ پیچیده

جلد چهارم از مجموعه پیچیده

نویسنده: آنا هوانگ

Ana huang

مترجم: مهر و محمدی

آدرس تلگرام:

@t.me/MehrooMohamadi

@BOOKESTUNN

برای همه کسانی که رنگ مورد علاقتون از نظر اخلاقی خاکستریه.

سخن نویسنده:

این مجموعه شامل یک مرد آلفا با اخلاق خاکستری، صحنه های جنسی صریح، فحاشی، خشونت و موضوعاتی هست که ممکنه برای بعضی از خواننده ها حساس باشه.

دروغ پیچیده

مقدمه

اون برای داشتنش هر کاری میکنه... از جمله دروغ گفتن.

جذاب، کشنده و انقدر باهوش که اینو پنهان کنه.

کریستین هارپر هیولاییه که با کت و شلوار های گرون و خوش دوختش مثل یک جنتلمن به نظر میرسه.

اون از احساسات و اخلاق خیلی کم استفاده میکنه و حتی خیلی کمتر از عشق استفاده میکنه.

اما نمیتونه کشش عجیبی رو که نسبت به زنی که فقط یک طبقه زیر اون زندگی میکنه داره رو انکار کنه.

اون زن هدف تاریک ترین آرزو های اونه. تنها معمایی که اون نمیتونه حلش کنه و وقتی فرصت نزدیک شدن بهش پیش میاد، قوانین خودش رو زیر پا میذاره تا به اون پیشنهادی بده که نمیتونه ردش کنه.

هر هیولایی نقطه ضعفی داره و اون (استلا) نقطه ضعف اونه.

وسواس اون

اعتیاد اون

تنها استثنای اون

@BOOKESTUNN

شیرین، درونگرا و خجالتی. بر عکس شهرتش تو شبکه های اجتماعی.

استلا آلونسو یه آدم رمانتیکه که قلبش رو تو قفس نگه میداره.

بین دو تا شغلش اون زمان و تمایل کمی برای رابطه داره.

اما وقتی تهدیدی از گذشتش اونو به آغوش و خونه خطرناک ترین مردی که تا به حال ملاقات کرده میکشونه، وسوسه میشه که برای اولین بار بعد از مدت ها به خودش اجازه بده چیزی رو احساس کنه.

چون علیرغم طبیعت سرد کریستین، وقتی با اونه همه چیز رو حس میکنه.

پرشور. حفاظت شده. واقعا خواسته شده.

عشق اونا یک عشق پیچیده با راز ها و آلوده به دروغه... و وقتی در نهایت آشکار میشن میتونن همه چیز رو در هم بشکنه.

«استلا!»

ضربان قلبم تند شد.

هیچ چیز مثل صدای مردیث باعث جنگ یا فرار من نمیشد.

ترسم رو پشت یک بیان خنثی پنهان کردم. «بله؟»

«من مطمئنم که میتونی همه وسایل رو خودت به دفتر برگردونی» کتش رو پوشید و کیف دستیش رو روی دوشش انداخت «من یک رزرو شام دارم که نمیتونم از دستش بدم.»

«الب...»

اون از در ناپدید شد.

جملم رو تموم کردم. «البته که میتونم»

عکاس نگاه خسته ای بهم انداخت که با بالا انداختن شونم جوابش رو دادم، من اولین دستیار مجله مدی نبودم که مورد ظلم کارفرماش قرار میگرفت، آخریش هم نبودم.

روزی روزگاری، کار کردن توی مجله مد رویا بود. حالا بعد از چهار سال توی واشنگتن دی سی استایل واقعیت این شغل هر درخششی رو که به زمانی داشت کمرنگ کرده بود.

صحنه ی عکاسی رو جمع کردم و همه وسایل رو توی دفتر گذاشتم و پیاده رویم به طرف خونه رو شروع کردم، پیشونیم از عرق خیس شده بود و ماهیچه هام در حال تبدیل شدن به ژله بودن. خورشید نیم ساعت پیش غروب کرده بود و چراغ های خیابون رنگ نارنجی مه آلودی به خودشون گرفته بودن و روی پیاده روهای پر از برف می درخشیدن.

شهر تحت هشدار کولاک بود، اما هوای بد تا اواخر شب شروع نمیشد.

همچنین برای من راه رفتن تا خونه سریع تر از مترو و اتوبوس بود که هر بار با یه اینچ برف وحشت زده میشدن.

شاید بشه فکر کرد با توجه به اینکه هرسال برف میاد شهر آمادگی بهتری داره. اما نه.

حداقل نه تو دی سی.

دروغ پیچیده

من نباید موقع راه رفتن به تلفنم نگاه میکردم، مخصوصا با توجه به آب و هوا اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

ایمیلی رو که بعد از ظهر برام اومده بود رو باز کردم و بهش خیره شدم

تا شاید کلماتش به چیزی کمتر آزاردهنده تبدیل بشن اما اینکارو نکردن.

از اول آپریل هزینه یک اتاق مجزا تو گرینفیلد (یک خانه سالمندان توی

واشنگتن) به 6600 دلار تو ماه افزایش پیدا میکنه. ما پیشاپیش برای هر ناراحتی ای که ممکنه براتون ایجاد کنه عذرخواهی میکنیم اما مطمئنیم این تغییرات منجر به مراقبت با کیفیت بالاتر برای ساکنان ما میشه...

اسموتی سبزی که همراه ناهارم خورده بودم تو شکمم فرو رفت.

با ناراحتی گفتن؟

مثل اینکه اونا قیمت تسهیلات زندگی رو بیشتر از 06 درصد افزایش ندادن و انسان های آسیب پذیر از طمع مدیریت جدید رنج نمیبرن.

دم... یک. دو. سه. بازدم... یک. دو. سه.

سعی کردم با نفس های عمیق استرس رو به افزایشم رو کم کنم.

مائورا عملا منو بزرگ کرده بود. اون تنها کسی بود که همیشه کنارم بود، حتی اگه الان نمیدونست که من کی.

من نمیتونستم اونو به یه جای دیگه منتقل کنم. گرینفیلد بهترین تو منطقه بود و تبدیل به خونه اون شده بود.

هیچکدوم از دوستانم و خانوادم نمیدونستن هزینش رو پرداخت میکنم.

نمیخواستم سوالای اجتناب ناپذیری که با گفتن این موضوع میخواستن پرسن مطرح بشه. (منظورم اینه که نمیخوام ازشون کمک بگیرم)

فقط باید یه راه برای پرداخت و پوشش هزینه های بالاتر پیدا کنم.

شاید بتونم مشارکت های بیشتری داشته باشم یا در مورد نرخ های بالاتر برای اینستاگرام و وبلاگم مذاکره کنم.

من یه شام آتی با دلامونته تو نیویورک داشتم که مدیرم گفت امتحانی

برای موفقیت سفیر برندشونه.

اگه من...

دروغ پیچیده

«خانم آلونسو»

صدای عمیق و بم پوستم رو مثل مخمل سیاه در بر گرفت و رعشه ای به دنبالش اومد که از لذت و اخطار مساوی زاده شده بود.

اون صدارو میشناختم.

من فقط اونو سه بار تو زندگیم شنیده بودم اما همین کافی بود.

مثل مردی که صاحبش بود، فراموش نشدنی بود.

قبل از اینکه بینمش احتیاط تو سینم سو سو زد. سرم رو چرخوندم و به

لاستیک های زمستونی قدرتمند و براق نگاه کردم. شیشه سمت

مسافرصاحب ماشین مد نظر کامل پایین اومد و ضربان قلبم کند شد.

موهای تیره، چشمای به رنگ ویسکی. چهرش انقدر ظریف تراشیده شده

بود که فکر میکردی میکِل آنجلو(مجسمه ساز معروف ایتالیایی) با دستای

خودش تراشیدتش.

کریستین هارپر.

مدیر عامل یک شرکت امنیتی نخبه، مالک میراژ، ساختمون جایی که من

زندگی می کردم و احتمالا زیباترین و خطرناک ترین مردی که تا به حال

ملاقات کرده بودم.

دروغ پیچیده

8

من چیزی جز غریزه نداشتم که از حس خطرناک خودم حمایت کنم اما

دلم هیچوقت به اشتباه هدایتم نکرده بود.

نفس کوچیکی کشیدم و لبخند زدم.

جواب مودبانه من با سرگرمی خشک مواجه شد. « آقای هارپر»

ظاهرا فقط اون اجازه داشت مردم رو با نام خانوادگی خطاب کنه انگار

هممون تو یک اتاق هیئت مدیره غول پیکر و خفه ای زندگی می کردیم.

دروغ پیچیده

چشمای کریستین قبل از اینکه به چشمام نگاه کنه دونه های برفی که روی شونه هام میوفتادن رو دنبال کرد.

ضربان قلبم یکم دیگه کند شد.

جرقه های کوچیک الکترسیته زیر برق نگاه خیرش زمزمه میکردن و

تموم ذره های ارادم لازم بود تا زیر بار این حس عجیب تکون نخورم و

عقب نرم.

نگاه کردنش حتی خشک تر از خیره « هوای زیباییه برای قدم زدن»

شدنش بود.

«اونقدرام بد نیست ». گرما پشت کمرم و گردنم پخش شد

اون موقع بود که متوجه سرعت هشدار دهنده باریدن برف و غلیظ شدن

شدید هوا شدم، شاید پیش بینی کولاک کمی با برآوردش فاصله داشت.

اینو هم اضافه کردم...نمیدونم چرا. « تا آپارتمانم فقط 06 دقیقه راهه»

فکر کنم ثابت میکردم که با پیاده روی توی طوفان برف تو سطح شهر

احمق نبودم.

دروغ پیچیده

9

شاید باید سوار مترو میشدم.

«کولاک داره شروع میشه، همین الان همه پیاده رو هم یخ زده»

کریستین ساعدش رو به فرمون تکیه داد، یه حرکت که حق نداشت انقدر

«من میرسونمت ». جذاب باشه

اون هم تو میراژ زندگی میکرد، پس منطقی بود. در اصل، آپارتمانم

فقط یه طبقه بالاتر از مال من بود.

هنوز، سرم رو تکون دادم.

فکر نشستن تو یک فضای محدود با کریستین، حتی برای چند دقیقه، منو

دروغ پیچیده

با حس عجیبی از وحشت پر کرد.

من خوبم و مطمئنم تو کارای مهم تری از رسوندن من داری و راه»
کلمات با عجله بیرون ریختن. من اغلب غر «. رفتن سرم رو خالی میکنه
غر نمیکردم اما وقتی اینکارو میکردم هیچی جز یه انفجار هسته ای
این ورزش خوبیه و به هر حال من باید چکمه «. نمیتونست متوقفم کنه
«جدیدم رو امتحان کنم این اولین باریه که تو این فصل میپوشمشون
پس با اینکه ممنونم بابت پیشنهادات، مودبانه « حرف زدن رو متوقف کن
».ردش میکنم

سخنرانی کوچیک تقریباً نامنسجمم رو با نیتی از تنگی نفس تموم کردم.
داشتم تو نه گفتن بهتر می شدم، اما هنوز بیش از حد خودم رو توضیح
می دادم.

وقتی دیدم کریستین هنوز ساکته گفتم. «؟ منطقی به نظر میرسه نه»

دروغ پیچیده

10

وزش باد یخ اون لحظه رو برای رد شدن انتخاب کرد. کلاه کتم رو از
سرم بیرون پرت کرد و لایه های سرما رو تا استخوانم فرو برد و لرز
ناگهانی تو بدنم پیچید.

من تو استودیو گلوله گلوله عرق میریختم، اما حالا انقدر سردم بود که
خاطره گرما با آبی(رنگ آبی) پوشیده شده بود.

کریستین بالاخره حرف زد اما لحنش قابل خوندن « به نظر میرسید»
نبود.

...«پس من دیگه «. این کلمه از بین دندونام لرزید « خوبه»

صدای آروم باز شدن قفل در ساکت کرد.

«سوار شو استلا»

دروغ پیچیده

سوار ماشین شدم.

به خودم گفتم که این به خاطر دمای هواس که تو 0 دقیقه 06 درجه

کاهش پیدا کرد. اما میدونستم دروغه.

این به خاطر صدایی بود که اسمم رو گفت. با چنان آرامشی گفت که قبل

از اینکه بتونم مخالفت کنم، بدنم اطاعت کرد.

برای مردی که به سختی میشناختم، اون قدرت خیلی بیشتری نسبت به

تقریبا همه روی من داشت.

کریستین از حاشیه دور شد و صفحه روی داشبورد رو چرخوند. یک

ثانیه بعد، گرما از دریچه ها خارج شد و پوست منجمد من رو گرم کرد.

ماشین بوی چرم گرون و عطر های گرون قیمت می داد و ترسناک بود

دروغ پیچیده

11

تمیز. بدون لکه، بدون لیوان قهوه نیمه خالی، حتی یک ذره پرز.

بیشتر تو صندوق فرو رفتم و نگاهی به مرد کنارم انداختم.

آروم پرسیدم و سعی کردم تنش «؟ تو همیشه به راه خودت میرسی، نه»

غیرقابل توضیحی رو که هوا رو پوشونده بود حل کنم.

قبل از اینکه دوباره روی جاده تمرکز کنه، نگاهی کوتاه به سمت من

«نه همیشه» . انداخت

به جای حل شدن، تنش غلیظ شد و تو رگهام فرو رفت.

داغ و ناآروم، مثل اخگری که منتظر نفسی از اکسیژنه تا بهش جون بده.

ماموریت شکست خورد.

سرم رو چرخوندم و به شیشه جلو خیره شدم، انقدر که به خاطر اتفاقات

روز خسته شده بودم که نمی تونستم صحبت بیشتری کنم.

تنشی که از قفسه سینم میگذشت و به گلوم می رسید هم کمکی نمیکرد.

دروغ پیچیده

قرار بود من اون آدم خونسرد و آرومی باشم که پوشش نقره ای رو تو هر ابری بینم و بدون توجه به شرایط، یکدست بمونم. این تصویری بود که تو بیشتر زندگی من به نمایش گذاشته شد چون این چیزی بود که از من به عنوان یک آلونسو انتظار می رفت. یک آلونسو از حملات اضطراب رنج نمی بره یا شب های خودش رو با نگرانی برای هر چیز کوچکی که روز بعد ممکنه اشتباه بشه سپری نمیکنه.

دروغ پیچیده

12

یک آلونسو دنبال تراسپی نیست و از مشکلاتش با بقیه صحبت نمیکنه. یک آلونسو قرار بود بی نقص باشه. گردنبندم رو دور انگشتم پیچوندم تا گردش خون رو قطع کرد. والدین من احتمالا ا کریستین رو دوست خواهند داشت. روی کاغذ، اون مثل اونا کامل بود. ثروتمند. خوش تیپ. خوش اخلاق. من تقریباً به همون اندازه که از نحوه تسلط اون به فضای اطرافمون رنجیده بودم که از حضوراون که تو هر گوشه و شکافی سرازیر شد تا اینکه تنها چیزی بود که می توانستم روش تمرکز کنم. چشمام رو به جاده پیش رو دوختم، اما ریه هام پر شده بود از بوی ادکلنش و پوستم با آگاهی از نحوه خم شدن عضلاتش با هر چرخش فرمون می پیچید. من نباید سوار ماشین میشدم. علاوه بر گرما، تنها مزیتش این بود که زودتر به دوش و رختخوابم میرسیدم. نمی توانستم صبر کنم تا...

دروغ پیچیده

«گیاها حالشون خیلی خوبه»

این حرف انقدر معمولی و غیرمنتظره بیرون انداخته شد که چند ثانیه

طول کشید تا متوجهش شدم.

یک، یه نفر سکوت رو شکسته بود و دو، و اون یه نفر، در واقع،

کریستین بود نه حاصل تخیلات من.

دروغ پیچیده

13

!! «؟ ببخشید»

پشت چراغ قرمز ایستاد. «. گیاهای آپارتمان من»

این چی میگه؟...اوه

بالاخره فهمیدم و به دنبالش سوسو کوچیکی از غرور تو وجودم روشن

شد.

حالا که مکالمه تو منطقه ای امن و بی طرف بود «. خوشحال شدم»

اونا فقط به کمی عشق و توجه نیاز دارن تا «. لخندی محتاطانه بهش زدم

«رشد کن و شکوفا بشن

«و آب»

«و آب « با اظهارات واضح و مرده اش) بی احساس منظور شه (پلک زدم

کلمات برای لحظه ای بینمون آویزون شدن قبل از اینکه یک خنده از

گلوی من آزاد بشه و دهن کریستین با کوچکترین لبخند خم بشه.

بالاخره هوا سبک شد و گره قفسه سینم رو با لکه ای باز کرد.

وقتی چراغ سبز شد، صدای قدرتمند موتور به صدا درومد و تقریباً

«تو یک لمس جادویی داری «. کلمات بعدی رو تو خودش غرق کرد

من «. گونه هام گرم شد، اما با یک شونه بالا انداختن کوچیک جواب دادم

«گیاها رو دوست دارم

دروغ پیچیده

«پس فرد ایده آل برای این کار»

من در ازای حفظ اجاره ی فعلیم، از گیاهای اون مراقبت می کردم.

دروغ پیچیده

14

بعد از اینکه دوست و هم اتاقی سابقم جولز ماه گذشته برای زندگی با دوست پسرش از خونه نقل مکان کرد، گزینه های من این بود که یا هم اتاقی دیگه ای پیدا کنم یا از میراژ بیرون بیام، چون نمی تونستم هر دو قسمت اجاره مون رو پرداخت کنم.

من به میراژ وابسته شده بودم، اما ترجیح می دم خونم رو خالی کنم تا اینکه با یک غریبه زندگی کنم.

اضطراب من نمی تونست اینو تحمل کنه.

کریستین قبلا تو اولین بازدید از آپارتمان، اجاره ماهانه رو برای ما کاهش داده بود و گفت که قیمت معمولی خارج از بودجه ماست، پس وقتی اون ترتیب فعلی مونو پیشنهاد داد بعد از اینکه احتمال نقل مکان رو مطرح کردم، شوکه شدم.

کمی مشکوک بود، اما اون با دوست دیگم، شوهر بریجت دوست بود و همین امر پذیرش پیشنهاد اونو آسون تر کرد.

من به مدت پنج هفته بود که از گیاهای اون مراقبت می کردم و هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده بود.

حتی وقتی به طبقه بالا میرفتم اونو نمیدیدم.

فقط به خودم اجازه دادم که داخل برم، گلارو آب بدم و برگردم.

«؟ از کجا فهمیدی که من می تونم این کارو انجام بدم»

اون می توانست تعداد زیادی کار رو پیشنهاد کنه مثلا کارهایش رو انجام

بدم، لباس هاش رو بشورم، خونشو تمیز کنم (هرچند که یک خانه دار تمام

دروغ پیچیده

وقت داشت (موضوع گیاه به طرز عجیبی خاص بود.

دروغ پیچیده

15

بی علاقه‌گی و رشته ای از چیزی نامحسوس تو صداس « من نمیدونستم»

«این یک تصادف شانسی بود « . پیچید

«به نظر نمی رسه که تو به تصادف اعتقاد داشته باشی»

فقدان احساسات کریستین تو تموم کارهایی که انجام می داد و چیزهایی

که می پوشید از بین می رفت، خطای تیز کت و شلوارش، دقت آروم

کلماتش، انزوای خونسرد نگاهش.

اینا ویژگی های کسی بودن که منطق، قدرت و عمل گرایی سرد و سخت

رو می پرستید.

چیزی که به اندازه تصادف مبهم نیست.

من بیشتر از چیزی که فکر «. به دلایلی، کریستین اینو خنده دار دونست

«می کنی بهش اعتقاد دارم

توطئه تو لحنش شعله ور شد.

علیرغم اینکه به آپارتمانش دسترسی داشتم، به طرز دیوونه کننده ای

اطلاعات کمی دربارش داشتم.

پنت هاوس اون یک شاهکار تو طراحی بی عیب و نقص و لوکس بود،

اما شامل کمی و یا بدون وسایل شخصی بود.

من تلاش کردم. «؟ مراقب اشتراک گذاری»

کریستین وارد پارکینگ خصوصی میراژ شد و تو محل مخصوص

خودش نزدیک در پشتی پارک کرد.

بدون جواب.

دروغ پیچیده

دوباره، من انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

کریستین هارپر مردی بود که تو شایعات و سایه ها پنهان شده بود. حتی بریجت چیز زیادی در مورد اون نمی دونست، فقط شهرت اونو میدونست.

وقتی از در ورودی رد شدیم و وارد لابی شدیم، دیگه صحبت نکردیم. با قد 096 کریستین حدودا 00 سانت ازم بلند تر بود اما هنوز اونقدر بلند بودم که بتونم با قدم های بلندش همراه بشم.

قدم های ما با کف های مرمر هماهنگ شد.

من همیشه نسبت به قدم کمی با اعتماد به نفس بودم، اما حضور پر قدرت کریستین اطرافش پیچیده بود و توجه رو از قاب آمازونی من دور می کرد.

کنار آسانسورها ایستادیم و «. خانم آلونسو دیگه تو کولاک قدم زن» روبروی هم قرار گرفتیم.

نمیخوام یکی «. سایه لبخند اون برگشت، با همه جذابیت و اعتماد به نفس از مستاجرام برای هیپوترمی (سرمازدگی، یخ زدن تو سرما) بمیره.

«برای تجارت بده

من مطمئنم که کسی «. خنده غیرمنتظره دیگه ای گلوم روبه صدا درآورد.

«رو پیدا میکنی که جایگزین من بشه.

مطمئن نبودم که تنگی نفس خفیفم رو مدیون سرمای موندگار تو ریه هام بودم یا تاثیر ایستادن نزدیک اون.

من از نظر عاشقانه به کریستین علاقه ای نداشتم.

دروغ پیچیده

من عاشقانه به هیچ کسی علاقه نداشتم.
بین مجله و وبلاگم، وقت نداشتم حتی به دوستی فکر کنم.
اما این به این معنا نبود که من از حضور اون در امان باشم.
قبل از اینکه سرد بشه) خاموش بشه (چیزی توی اون چشمای ویسکی
«به احتمال زیاد نه» . روشن شد
تنگی نفس خفیف به چیزی سنگین تر تبدیل شد که صدامو خفه کرد.
هر جمله ای که از دهنش بیرون میومد رمزی بود که نمی تونستم بشکنم،
آغشته به معنایی پنهان که فقط اون می دونست در حالی که من تو تاریکی
به تکاپو افتاده بودم.
من سه بار تو زندگیم با کریستین صحبت کرده بودم.
یک بار وقتی که اجاره نامم رو امضا کردم، یک بار تو مراسم عروسی
بریجت و یک بار وقتی که درباره وضعیت اجاره بدون جولز صحبت
کردیم.
هر سه بار، بیقرارتر از قبل رفته بودم.
دوباره داشتیم راجع به چی حرف میزدیم؟
کمتر از یک دقیقه هم از جواب کریستین نگذشته بود، اما اون دقیقه انقدر
کند بود که ممکن بود یک ابدیت باشه.
«کریستین»

دروغ پیچیده

18

صدای عمیق و کمی برجسته، نخی رو که لحظه معلق ما رو بالا نگه
داشته بود، برید.
زمان به سرعت همیشگی خودش برگشت و نفسم تند قبل از اینکه سرم
رو برگردونم بیرون رفت.

دروغ پیچیده

قد بلند، موی تیره، پوست زیتونی، تازه وارد به اندازه کریستین خوش قیافه نبود، اما خطوط کت و شلوار دلمونت خودش رو با مردونگی خام پر می کرد که نگاه کردن بهش دشوار بود.

نگاه نکردن بهش حتی سخت تر بود.

کت و شلوار دلامونت نگاهی « امیدوارم حرفتون رو قطع نکرده باشم» به سمت من انداخت.

من هیچوقت جذب مردای مسن تر نشده بودم و اون باید تو اواسط تا اواخر سی سالگیش باشه، اما وای.

نشونه ای از عصبانیت جواب آروم کریستین «. اصلا. به موقع رسیدی» رو سخت کرد.

اون جلوی من اومد و دیدم رو از دلمونت سویت گرفت و بالعکس.

مرد دیگه قبل از اینکه نقاب بی تفاوتیش از بین بره ابرویی بالا انداخت تا پوزخندی آشکار بشه.

اون اطراف کریستین قدم زد، عمدا، انگار داشت اونومسخره می کرد و این جناب دانتیه یه جلد دارن (« دانتیه روسو » . دستش رو دراز کرد

دروغ پیچیده

19

خودشون، ربطی به این 4 جلد نداره اما آنا نوشتنش و اسمشم پادشاه (خشم)

«استلا آلونسو»

انتظار داشتم دستم رو تکون بده، اما در کمال تعجب، اونو بلند کرد و به جاش لباسو روی بند انگشتم کشید.

اگر از طرف هر کس دیگه ایی بود، خیلی بدم میومد، اما به جای اون

دروغ پیچیده

صدایی از لذت فوران کرد.

شاید برای لهجش بود. من درباره هر چیز ایتالیایی ضعف داشتم.

زیر سطح آروم صدای کریستین، لبه تیغی وجود داشت که به «. دانت»

«برای جلسه دیرمیشه». اندازه کافی تیز بود تا استخون رو بیر»

دانت» بی حوصله ظاهر شد.

قبل از اینکه دستم رو رها کنه، یک ثانیه بیشتر نگهش داشت.

آشنایی با شما لذت بخش بود، استلا. مطمئنم دوباره تورو این اطراف»

حرفش رو به طور خنده داری کشید. « میبینم

من گمون کردم که سرگرمی اون به سمت من نه بلکه به سمت مردیه که

با یخ تو چشمش ما رو تماشا می کنه.

تقریباً به دانت لبخند زدم، اما « ممنونم. از آشنایی با شما خوشحال شدم»

شب «. چیزی به من گفت که در حال حاضر حرکت هوشمندانه ای نبود

«خوبی داشته باشید

دروغ پیچیده

20

شب بخیر، آقای هارپر. ممنون که «. نگاهی به کریستین انداختم

«رسوندیم

آهنگ بازیگوشی به صدایم تزریق کردم، امیدوار بودم که جواب مثلاً

رسمیم زودتر پوسته گرانیتهی اونو بشکنه.

شب بخیر، خانم «. اما انقدر که سرش رو خم کرد سوسو نمی زد

«آلونسو

باشه پس.

کریستین و دانت» رو تو لابی رها کردم، سوژه هایی که بیش از چند نگاه

تحسین برانگیز از رهگذرا به چشم میومدن و با آسانسور به سمت

دروغ پیچیده

آپارتمانم رفتم.

نمی دونستم چی باعث تغییر خلق و خوی ناگهانی کریستین شد، اما به اندازه کافی نگرانی های خودم رو داشتم بدون اینکه اونو به این ترکیب اضافه کنم.

سعی کردم کلیدهام رو از بین انبوهی از لوازم آرایش، رسید و کش مو پیدا کنم.

من واقعاً به روش بهتری برای مرتب کردن کیفم نیاز داشتم.

بعد از چند دقیقه جستجو، دستم دور کلید فلزی بسته شد.

تازه اونو تو قفل فرو کرده بودم که سرمای آشنا روی پوستم نشست و موهای پشت گردنم رو بالا برد.

سرم تکون خورد.

دروغ پیچیده

21

هیچ نشونه دیگه ای از زندگی تو سالن وجود نداشت، اما صدای زمزمه

آروم سیستم گرمایشی ناگهان لحنی شوم به خودش گرفت.

خاطرات یادداشت های تایپ شده و عکس های صریح، نفس هام رو قبل از

اینکه پلک بزنم کم عمق می کرد.

انقدر پارانویا نباش.

من دیگه تو یک خونه قدیمی و ناامن نزدیک محوطه دانشگاه زندگی نمی

کردم.

من تو میراث، یکی از محافظت شده ترین ساختمان های مسکونی تو دی

سی بودم و دو سال بود که از اون خبری نداشتم.

شانس حضور اون اینجا، از همه جا، خیلی کمتر بود.

با این وجود، اضطراب طلسم یخ زدن دست و پام رو تو جای خودش

دروغ پیچیده

شکست.

سریع قفل در ورودی رو باز کردم و درو پشت سرم بستم.

چراغ ها روشن شدن اما من هنوز می‌لرزیدم.

بعد از اینکه همه جای آپارتمانم رو بررسی کردم و مطمئن شدم

هیچ مزاحمی تو کمده یا زیر تختم کمین نکرده تونستم یکم آرامش داشته

باشم.

همه چیز خوب بود، اون برنگشته بود و من در امان بودم.

دروغ پیچیده

22

اما علیرغم اطمینانم، بخش کوچیکی از وجودم نمی‌تونست این احساس

رو که تو قلبم همیشه درست بود و کسی تو سالن منو تماشا می‌کنه، از

بین بره__.

فصل دوم

کریستین:

در کتاب خونه با صدای تیک آرومی پشت سرم بسته شد.

تو اتاق قدم زدم.

قدم هام آروم و حساب شده بود تا اینکه به قسمتی که دانه با یک لیوان اسکاچ، راحت نشسته بود رسیدم.

یه عضله تو فکم سفت شد.

اگه سابقه طولانی با هم نداشتیم و اگه برای لطفی که به من کرده بود مدیون اون نبودم، سرش از قبل روی میز بار نزدیکش شکسته بود.

دروغ پیچیده

نه فقط برای خوردنش از مشروبم بلکه برای نمایشش تو لابی.
من دوست نداشتم مردم چیزی رو که مال من بود لمس کنن.
«این اخم رو سبک کن، هارپر» دانه جرعه ای آروم از نوشیدنیش نوشید. «وگرنه، همینطوری میمونه و زنا دیگه صورتتو دوست ندارن»
لبخند سردم بهش میگفت که چقدر برام مهم نیست. «شاید اگه توصیه های خودتوانجام می دادی، تو اتاق جدا از نامزدت نمیخوایدی»
از چشمای ریز شدش رضایت سینم رو پر کرد.
اگه استلا نقطه ضعف من بود، ویویان مال اون بود.
من به جزئیات رابطه اونا علاقه نداشتم، اما دیدن اون که هر بار نامزدی که ادعا می کرد ازش متنفره رو بزرگ می کردم (راجبش حرف میزد)، برام سرگرم کننده بود.
اگه من مشکلاتی داشتم.
دانه دو میلیارد دلار از اونا داشت.
با صدای بریده ای گفت «نکته گرفته شد.» همه شوخ طبعی ناپدید شد و احمق اخمویی رو که عادت داشتم باهاش سر و کار داشته باشم رو برگردوند. «اما من اینجا نیومدم تا در مورد ویویان یا استلا صحبت کنیم، پس بیا به موضوع اصلی برسیم. کی میتونم از شر نقاشی لعنتی خلاص بشم؟ این چیز مثل خار تو چشمه»
با ذکر اسم دیگه ی زن مرموز زندگیم، افکار فرهای تیره و چشمای سبز رو کنار گذاشتم.
مگدا، تابلویی که ده ها سال آفت وجود من بود.
نه به خاطر چیزی که بود، بلکه به خاطر چیزی که نشون می داد.
«هیچ کس بهت نگفت که اونو تو گالری آویزون کنی.» به سمت بار رفتم و برای خودم نوشیدنی ریختم.
دانه حرومزاده، در بطری بهترین اسکاچ منو نداشته بود. «می تونی اونو پشت کمدت برای هر چیزی که من اهمیت میدم فرو کنی»
«من اون همه پول برای مگدا دادم که اونو پشت کمدم فرو کنم؟ این اصلاً مشکوک نیست.»
طعنه تو صداسش سنگینی می کرد.
«تو یه مشکلی داری؛ من یک راه حل ارائه دادم.» بی خیال شوونمو بالا انداختم. «تقصیر من نیست که نمی خوای قبولش کنی. و محض اطلاع...» روی صندلی روبروی اون نشستم. «من هزینه نقاشی رو پرداخت کردم»

دروغ پیچیده

به هر حال مخفیانه.

تا اونجا که مردم میدونستن، دانتی روسو صاحب افتخار یکی از زشت ترین آثار هنری موجود بود. بعدش، مردم همچنین فکر میکردن این قطعه شنیع نقاشی گرون قیمتی که به لطف مجموعه ای ساده از اسناد جعلی ارزش کشتن و سرقت رو داره.

من نمیخواستم مردم دنبالش برن، اما به بهونه ای نیاز داشتم که توضیح بده چرا منابع زیادی رو برای محافظت ارزش صرف کردم.

اونجوری که همه فکر میکردن حاوی اسرار تجاری تکون دهنده نبود.

اما حاوی چیزی شخصی بود که من هیچوقت اونو به اشتراک نمیداشتم.

از بالای لیوانش نگاهم کرد «چرا هنوز انقدر بهش اهمیت میدی؟ چیزی که میخواستی ارزش گرفتی و خائن رو پیدا کردی. فقط اون لعنتی رو بسوزون، بعد از اینکه دوباره اونو به تو فروختم» اضافه کرد. «ظاهرا»

«من دلایل خودم رو دارم.»

یکی، به طور دقیق، اما اگه به اون بگم باور نمیکنه.

طاقت تخریب نقاشی رو نداشتم.

بیش از حد تو تیکه های ناهموار گذشته من جا افتاده بود.

من آدمی احساساتی نبودم، اما دو تا موضوع تو زندگیم وجود داشت که عمل گرایی معمول من براشون کاربرد نداشت، استلا و مگدا بودن.

متأسفانه برای اکسل، کارمند سابقی که مگدا رو دزدیده بود و اونو برای سنتینل، بزرگترین رقیب لعنتی من گرو گذاشته بود، اون تو رده استثناها قرار نگرفته بود.

اون فکر می کرد این نقاشی حاوی اسرار تجاری خیلی طبقه بندی شده هست و در نتیجه خیلی سودآور، چون این چیزی بود که من به چند نفر گفتم.

کمتر کسای می دونستن که ارزش این نقاشی از چیزی خیلی شخصی تر و خیلی کمتر مفید برای اونا ناشی میشه.

من اکسل رو فرستاده بودم، مدت زمان مناسبی منتظر موندم تا سنتینل آروم بشه، بعد انقدر با سیستم سایبری لعنتی اونا کار کردم که میلیون ها از ارزش اونا رو از بین برد.

برای نابود کردن اونا کافی نبود، چون چیزی به این بزرگی میتونه به من ردیابی بشه، اما برای ارسال پیام کافیه.

دروغ پیچیده

احمقایی که سنتینل را اداره می‌کردن انقدر متراکم بودن که سعی کردند نقاشی رو بعد از فروختنش بدزدن، چون فکر می‌کردن می‌تونن ازش به عنوان انتقام علیه من استفاده کنن.

اونا هیچ راز کاری رو تو مگدا پیدا نکرده بودن، اما میدونستن که برای من مهمه.

اونا تو مسیر درست بودن.

من اینو بهشون دادم.

اما اونا باید یکی غیر از یک باند درجه دو اوهایو رو برای انجام این کار استخدام می‌کردن.

تلاش سنتینل برای پوشوندن ردپای اونا انقدر نامرغوب بود که تقریباً توهین آمیز بود.

حالا نقاشی تو دست دانتِه بود، که هدفی دوگانه داشت، من مجبور نبودم بهش نگاه کنم و هیچکس، حتی سنتینل، جرأت نمی‌کرد از اون دزدی کنه.

آخرین فردی که تلاش کرده بود با دو انگشت از دست رفته، صورت درهم ریخته و دنده های له شده تو کمای سه ماهه قرار گرفت.

دانتِه صدایی بی حوصله به راه انداخت، اما آنقدر باهوش بود که دیگه فشار نیاورد.

«خوبه، اما من اونو برای همیشه نگه نمیدارم. این باعث از بین رفتن شهرت من به عنوان یک کلکسیونر میشه» غر غر کرد.

«همه فکر می‌کنن که این یک اثر نادر از هنر قرن هجدهمه. حالت خوبه؟» خشک گفتم.

در حقیقت، این نقاشی کمتر از دو دهه بود که وجود داشت.

شگفت‌انگیز بود که چقدر آسونه که هنر و مستندات «بی‌قیمت» رو که صحت اونو تأیید می‌کنه، جعل کنیم.

من از نگاه کردن به اون هیولا هر روز کور میشم. «دانتِه انگشت شستش رو روی لب پایینش کشید» صحبت از هیولاها شد، مادِیگان امروز صبح به طور رسمی از وال‌هالا بوت (اخراج) شد.

فضا با سنگینی موضوع جدید تغییر کرد.

رهایی خوب.

من هیچ عشقی رو به غول نفتی که در حال حاضر توسط 12 نفر از کارمندای سابق به خاطر آزار و اذیت و تجاوز جنسی شکایت شده بود، از دست ندادم.

مادِیگان همیشه یک گلوله لجن بود.

این اولین باری بود که اون پاسخگو بود.

دروغ پیچیده

باشگاه والهالا به عضویت انحصاری و فقط دعوت شده برای ثروتمندترین و قدرتمندترین افراد جهان افتخار می‌کنه.

تعداد زیادی از اون اعضا، از جمله خود من، کمتر به فعالیت‌های قانونی مشغول بودن (والهالا همون جاییه که الکس به اون کلیتون که با آوا میرقصید قول داد ببرتش)

اما حتی باشگاه هم محدودیت‌هایی داشت و مطمئناً نمی‌خواست وارد سیرک رسانه‌ای پیرامون محاکمه مادیگان بشه.

فقط تعجب کردم که قبلاً اونچ بیرون نکرده بودن.

من و دانتی مدتی در مورد محاکمه و کسب و کار صحبت کردیم تا اینکه اون خودشو بهونه کرد تا تماس بگیره.

او به عنوان مدیرعامل گروه روسو، یک مجموعه کالاهای لوکس که بیش از دوجین برند مد، زیبایی و سبک زندگی رو در بر میگرفت، نیمی از ساعات بیداری خودشو صرف تماس‌های کاری میکرد.

در غیاب گفتگو، ذهن من به سمت یک سبزه خاص منحرف شد.

اگه افکار من هرج و مرج بود، اون لنگر من بود.

همیشه پیش اون بر میگشتم.

خاطره قدم زدن اون تو خیابان پوشیده از برف، موهاش که به دست وحشیانه باد پرت شده بود و چشمش که مثل یشم میدرخشیدن، تو مغزم موندگار شد.

گرمای اون، مثل پرتویی از آفتاب که بعد از طوفان بیرون میزنه، تو همه جای دیگه باقی موند.

وقتی اون برای دیدن ساختمون اومد، نباید کرایه اونو کم می‌کردم و من نباید اجازه میدادم بعد از رفتن جولز همون مبلغ رو نگه داره.

در ازای مراقبت از گیاهای لعنتیم، نه کمتر، چون یک امتیاز فداکارانه از طرف من خیلی مشکوک بود.

به اون گیاهها هیچ اهمیت لعنتی ای نمیدادم.

اونا فقط به این دلیل اینجا بودن که طراح داخلی من اصرار داشت، اما میدونستم که استلا عاشق گیاهاست و بهتر از این بود که ازش بخوام مدارکم رو بایگانی کنه.

زندگی تو یه ساختمون باهاش بدترین نوع حواس پرتی بود و من هیچ کس جز خودم رو مقصر نمیدونستم.

دو شعله کینه و ناامیدی تو سینه ام شعله ور شد.

دروغ پیچیده

من برای استلا آلونسو ضعیف بودم و ارزش متنفر بودم.

قبل از اینکه جلوی خودم رو بگیرم، تلفنم رو بیرون آوردم و به یک برنامه اجتماعی خاص ضربه زدم.

به جای اون کد شبکه تلفن همراه رمزگذاری شده خودمو وارد کردم.

به اندازه لپ تاپم قدرتمند نبود، اما کار رو به سرعت انجام داد.

ناامیدی من نیاز به خروجی داشت و امروز جان مادیگان هدف خوش شانسی بود، نمی‌تونستم به کسی لایق‌تر فکر کنم.

لیستی از دستگاه هاش رو آوردم.

تلفن‌ها، رایانه‌ها، حتی یخچال هوشمند و ساعت زنگ دار مجهز به بلوتوث، به‌علاوه همه حساب‌های مرتبط با اونا.

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا چیزی رو که دنبالش بودم پیدا کنم - ویدیویی که اون به طرز احمقانه ای از خودش گرفته بود و به زور دستیارش رو مجبور به بلوجاب کرده بود و یک سری پیام های نفرت انگیز رو که به یکی از دوستای گلغش ارسال کرده بود.

من اونا رو با استفاده از ایمیل دوست گلف به دادستانی ارسال کردم.

اگه اونا تو نیمه راه توی کار خودشون شایسته بودن، میتونستن قاضی رو متقاعد کنن که این مدرک قابل قبوله.

پیام‌ها به رسانه های کلیدی هم رفت، چرا که نه؟

بعد، فقط به این دلیل که چهره مادیگان منو آزار می‌داد، با ارزش‌ترین سهام اونا با سهام ناخواسته عوض کردم و بخش قابل توجهی از پول نقد اونا به سازمان‌های ضد خشونت جنسی اهدا کردم.

با هر ضربه زدن روی گوشیم، تنش از ماهیچه هام خارج میشد.

خرابکاری سایبری بهتر از ماساژ بافت عمیق بود.

وقتی دانه دوباره وارد کتابخونه شد، گوشیم رو تو جیم گذاشتم.

«من باید به نیویورک برگردم.» کتش رو از پشت کاناپه دراورد، در حالی که صورتش پر از عصبانیت بود. «یک موضوع شخصی وجود داره که باید باهاش برخورد کنم»

با ملایمت گفتم «متأسفم که اینو میشنوم. من تا بیرون باهات میام.»

منتظر موندم تا اون نیمه راه از در بیرون رفت و اضافه کردم «مسئله شخصی این نیست که دوست پسر سابق ویویان تو خونه شما ظاهر بشه، درسته؟»

غافلگیری از چشماش موج میزد و به دنبالش خشم. «لعنتی چیکار کردی هارپر؟»

«من فقط ملاقات مجدد نامزدت و یک دوست قدیمی رو تسهیل کردم»

یک پیام کوتاه از «ویویان»، و دوست پسر سابق دوید.

وقت انگیز، در عین حال مفید. «از اونجایی که از سربه سر گذاشتن من خیلی لذت بردی، فکر کردم که لطفت رو جبران کنم. اوه و دانتته؟» با دست روی دستگیره مکث کردم. عصبانیت دانتته یک نیروی تپنده تو سالن بود، اما اون از پسش برومد. اون باید بهتر از اجرای اون نمایش کوچک تو لابی میدونست. «دوباره استلا رو لمس کن و دیگه نامزد نخواهی داشت.»

درو محکم تو صورتش کوبیدم.

دانتته اولین مشتری و دوست قدیمی من بود من اغلب اونو تحریک نمی کردم.

اما همونطور که گفتم، دوست نداشتم مردم چیزی که مال من رو لمس کنن.

آستین‌های پیراهنم رو صاف کردم و به کتابخونه برگشتم، جایی که نگاهم تمام اتاق رو طی کرد تا روی پازلی با قاب گول‌پیکر که بالای شومینه آویزون بود قرار گرفت.

ده هزار قطعه ریز شیب رنگین کمانی خیره کننده ای رو تشکیل دادن که خطوط اون جلوه کروی سه بعدی رو ایجاد کردن.

چهار ماه طول کشید تا اونو کامل کنم، اما ارزشش رو داشت.

جدول کلمات متقاطع، اره مثبت کاری اره مویی، رمزها، همگی نیاز سیری ناپذیر من به چالش رو تامین کردن.

تحریک. چیزی برای روشن کردن حسادت دنیایی که همیشه پنج قدم عقب بود.

هر چی معما سخت‌تر بود، بیشتر می‌خواستم و از حلش لذت می‌بردم.

فقط یک معما وجود داشت که من حلش نکرده بودم. هنوز.

انگشت شستم رو روی حلقه فیروزه ای کوچکی که تو جیبم بود کشیدم

وقتی این کارو انجام میدادم، می‌تونستم وسواس آزاردهندم با استلا آلونسو رو یک بار برای همیشه پشت سر بذارم.

فصل سوم

استلا

دفتر وقایع روزانه (دفتر خاطرات) استلا.

بیست و پنجم فبریه.

سه روز از وقتی که گرینفیلد هزینه هاش و زیاد کرده میگذره و من هنوز به یه راه حل خوب نرسیدم.

من دنبال یه کار دیگه بودم اما بزرگترین امیدم شامم با دلمونته بود.

دروغ پیچیده

بردی متقاعد شده بود که این آزمون آزمایشی برای سفیر برند اونا است و این معامله شش رقمی خواهد بود... آگه اونا بگیرم.

فکر نمی‌کنم هیچوقت به اندازه این معامله، خواهان یک معامله بوده باشم.

نه تنها مشکل گرینفیلد من رو حل میکرد - حداقل برای سال آینده - بلکه دلمونته برنده که می‌خواستم برای همیشه باهاش کار کنم.

اونا اولین برند طراحی هستن که من برای خودم خریدم.

خوب، اونا یک عطر بود که تو دبیرستان خریدم، اما هنوز من اونا عطر رو دوست داشتم.

و من صادقانه بیخیال همه چی می‌شدم تا با اونا کار کنم.

کاش میدونستم اونا دنبال چی هستن تا بتوانم بر اساسش برنامه‌ریزی کنم

من حتی نمیدونم چند وبلاگ نویس دیگه تو شام هستن یا چه کسانی رو دعوت کردن.

حدس می‌زنم وقتی به اونا برسم متوجه می‌شم.

در ضمن... برای من آرزوی موفقیت کنید.

من بهش نیاز خواهم داشت.

قدردانی روزانه.

یک: شیرینی های رولتی.

دو: قطار های نیویورک - دی سی.

سه: بردی (بهش نگید که من اینو گفتم، وگرنه اونا هیچوقت لاف زدن رو متوقف نمیکنه.)

سفر من به نیویورک یک سری فاجعه بود.

اونا شنبه قطار سوار شدم و وقتی به خونه شهری که شام دلمونته توش برگزار می شد رسیدم، می دونستم که حق با بردی بود.

یک آزمون آزمایشی بود.

دروغ پیچیده

علاوه بر کارکنای دلمونته، تنها افراد حاضر وبلاگ نویسا بودن.

اما با وجود اینکه تو شام شش نفر بودیم، لوئیزا تمام ساعت کوکتل رو بر فراز رایا و آدام، آخرین عزیزای دنیای اینفلوئنسرها و تنها زوج حاضر، گذروند.

من به سختی تونستم بین هیجان اون در مورد اینکه رایا به رکورد یک امتیاز چهار میلیون دنبال کننده تو هفته گذشته رسید و سفر آتی این جفت به پاریس حرفی بزنم.

وقتی که سعی کردم با پرسیدن سوالی در مورد خط جدید برند مداخله کنم، لوئیزا قبل از برگشت به رایا با جمله سه کلمه ای جواب داد.

اگه پدر و مادرم اینجا بودن، به دلیل ناامیدی محض از اینکه به نام آلونسو عمل نکردم و توجه همه رو تو این مراسم جلب کردم، من رو انکار می کردن.

این فاجعه شماره یک بود.

فاجعه شماره دو بعد از اینکه همه نشستن و پیش غذا سرو شد وارد شد.

«ببخشید دیر رسیدم.» کنشش تنبل شوکی رو به سینه من وارد کرد. «ترافیک»

من شانس بیشتری برای برخورد با یک شهاب سنگ نسبت به دو بار برخورد با کریستین هارپر تو یک هفته خارج از میراژ داشتم.

تو نیویورک، نه کمتر.

اما وقتی به بالا نگاه کردم، اون اونجا بود.

گونه های تراشیده شده و چشم های ویسکی، گناه و خطر، همه در کت و شلواری بی عیب و نقص پیچیده شده بودن.

غذام روی زبونم خاکستر شد.

از بین همه افرادی که نمی خواستم شاهد تصادف و سوختن من باشن، اون در صدر فهرست قرار میگرفت.

نه به این دلیل که فکر می کردم اون منو قضاوت می کنه، بلکه به این دلیل که می ترسیدم این کارو نکنه.

غریبه ای که با من بهتر از کسایی که قرار بود بی قید و شرط منو دوست داشته باشن، رفتار کرده بود.

من نمیتونم اینو تحمل کنم.

لوئیزا ایستاده بود و با در آغوش گرفتن از اون استقبال کرد، اما من نمیتوانستم خیلی از معرفی اونو به خاطر غرش خون تو گوشم بشنوم.

«...مدیر عامل امنیت هارپر...دوست قدیمی...»

در حالی که لوئیزا صحبت می‌کرد، بیان کریستین مودبانه و تقریباً بی‌علاقه بود، اما هیچ چیز بی‌علاقه‌ای تو نحوه نگاه کردن چشمای اون به من وجود نداشت.

تاریک و دانا، انگار میتونستن هر نقابی رو که به دنیا نشون می‌دادم بردارن و تیکه‌های شکسته دختری رو که زیرش پنهون شده بود، پیدا کنن.

مثل اینکه فکر می‌کردن شکستگی به هر حال زیباست.

ناراحتی وجودم رو فرا گرفت و با یک پلک زدن ارتباط رو قطع کردم.

اون نمیتونست به هیچ کدوم از این چیزا فکر کنه.

اون حتی منو نمیشناخت.

لوئیزا طولانی‌ترین مقدمه تو تاریخ معارفه رو تموم کرد، اما تنها بعد از اینکه کریستین شروع به اومدن به سمت من کرد، متوجه شدم که تنها یک صندلی خالی پشت میز وجود داره.

و اون کنار صندلی منه.

لوئیزا گفته بود که برای مهمون دیگه‌ای رزرو شده.

نمی‌دونستم که اون مهمون اونه.

«استلا.» تن عمیق و صاف صداس لرزه گرمی تو ستون فقراتم فرو برد. «این یک سورپرایز دلپذیره.»

سفت شدم و نگهدارنده چنگالم رو همزمان با بازدم آزاد کردم.

«کریستین.» وقتی اسم کوچیک منو به کار می‌برد، نمیتونستم اونو آقای هارپر صدا کنم.

اولین بار بود که اسمش رو می‌گفتم و هجاها بیشتر از حد انتظار روی زبونم موندن ناخوشایند نبود، اما برای میل من خیلی صمیمی بود.

من در برابر اصرار برای جابجایی تو صندلیم مقاومت کردم در حالی که اون به من خیره شده بود، صورتش آروم بود اما چشماش مثل کهربای مذاب داغ از بالای سرم به سمت پایین لباسم حرکت می‌کردن.

بررسی دقیق کمتر از پنج ثانیه طول کشید، با این حال دنباله‌ای از آتش در پی اون فوران کرد.

باحال، آروم، جمع شده.

«من نمیدونستم که تو...» برای عبارت مناسب جستجو کردم. «وابسته به دلمونته‌ای»

این اصطلاح درستی نبود، اما نمیدونستم چجوری بیاناش کنم.

همه سر میز یک وبلاگ نویس مد یا یکی از اعضای تیم دلمونته بودن.

کریستین به طور قابل توجهی هیچ کدام از این چیزها رو نداشت.

با عصبانیت گفت «من نیستم»

«بلاگر مد مخفی، پس؟» چشم‌امو گشاد کردم و از تعجب عمداً صدام رو بند آوردم. «به من نگو اسم وبلاگ تو... کت و شلوار و ویسکی. نه؟ تفنگها و رزها. صبر کن، این یه گروهه.» انگشتم رو به میز زدم. «کراوات و...»

اگه تموم کردی...» فکر نمی‌کردم امکان‌پذیر باشه، اما صدای کریستین حتی خشک‌تر شد. «صندلیتو با من عوض کن

ضربه زدنم قطع شد «چرا؟»

اون یک صندلی اصلی کنار لوئیزا داشت، که انقدر مشغول صحبت کردن با رایا بود و متوجه نشد که کریستین هنوز روی صندلی خودش ننشسته. «من گوشه میزو دوست ندارم.»

نگاه خیره من از روی ناباوری بود. «اگه چهار نفره باشه چی کار می‌کنی؟»

بعد هر صندلی تو گوشه میز قرار می‌گیره.

بی حوصلگی به سوال من سلام کرد.

آهی کشیدم و جام رو عوض کردم.

ما شروع به جلب توجه بقیه میز کردیم و من نمی‌خواستم صحنه ای بسازم.

من عصبی بودم که لوئیزا از اینکه روی صندلی مهمون ویژش نشست ناراحت بشه، اما با گذشت شب، رفتار عجیب کریستین برای من کاملاً سودمند بود.

الان مستقیماً به لوئیزا دسترسی داشتم که اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسید و سرانجام پس از اینکه رایا خودش رو برای استفاده از سرویس بهداشتی توجیه کرد به من روی آورد.

«از اینکه به نیویورک اومدی ممنونم. میدونم که این درخواست بزرگ‌تری از شما نسبت به دخترای دیگه بود.» حلقه کوکتل لوئیزا در حالی که نوشیدنی خودش رو می‌خورد زیر چراغ‌ها می‌درخشید.

«البته.» مثل اینکه هر کسی دعوت به یک شام خصوصی دلمونته رو رد کنه. «من اونو برای دنیا از دست نمی‌دادم»

«من کنجکاوم که چرا به شهر نقل مکان نمی‌کنی. اگه می‌خواهی وارد مد بشی، اینجا فرصت‌های بیشتری نسبت به دی سی وجود داره.» اون به طور مساوی کنجکاو و ناپسند به نظر می‌رسید، مثل اینکه من عمداً به دنبال علف سبزتر تو جای دیگه بودم.

دروغ پیچیده

با یادآوری غیرمستقیم مائورا و چیزی که تو خطر بود، یک گلوله پنبه تو گلوم شکل گرفت. «من میخوام به خانواده نزدیک باشم.» مائورا مثل خانواده بود، پس من کاملاً دروغ نمیگفتم. «اما من به زودی به فکر نقل مکان هستم»

همچنین دروغ نگفتم.

به فکر نقل مکان بودم، من فقط میدونستم که نمیتونه به این زودی اتفاق بیافته.

«به هر حال، یک هفته مد فوق العاده رو تبریک میگم.» سوژه ها رو به چیزی مرتبط تر تغییر دادم. من اینجا نبودم که در مورد زندگی شخصیم صحبت کنم. من اینجا بودم تا معامله کنم. «من لباسای پاستلی رو دوست داشتم»

لوئیزا با اشاره به جدیدترین مجموعه پاییز/زمستان این برند، روشن شد، و خیلی زود، ما عمیقاً در مورد روندهایی که تو هفته مد هفته گذشته نیویورک مشاهده کرده بودیم، صحبت کردیم.

من به خاطر کار نمیتونستم شخصاً شرکت کنم، فقط سردبیرای ارشد تو دی سی استایل، مثل مردیث بودجه براشون در نظر گرفته شده بود تا توی هفته مد نیویورک شرکت کنن....اما من از برنامه های مورد نظرم به صورت آنلاین مطلع شدم.

وقتی رایا از توالی برگشت، با دیدن من و لوئیزا که صحبت می کردیم، صورتش ترش کرد.

بهترین تلاشم رو کردم تا ایگنورش کنم.

روزی روزگاری من و رایا با هم دوست بودیم.

اون دو سال پیش حساب کاربری خودشو راه اندازی کرده بود و برای مشاوره با من تماس گرفت.

خوشحال می شدم چیزی رو که می دونستم به اشتراک بذارم، اما بعد از اینکه چند ماه پیش از نظر فالوورها از من پیشی گرفت، دیگه به پیام های من جواب نمی داد.

تنها تماسی که این روزها داشتیم، سلام گاه به گاه تو یک رویداد بود.

ظهور شهاب سنگ اونو میتونه مستقیماً تو رابطش با آدام دنبال کنه که خودش تأثیرگذار بزرگی تو فضای سفر بود.

وقتی که اونا سال گذشته شروع به ملاقات کردن، محتوای اونا تو فضای مجازی منتشر شد و هر دو حساب کاربری اونا منفجر شد.

هیچ چیز مثل تبلیغ متقابل و تغذیه فضولانه مردم برای دنبال کردن زندگی عاشقانه غریبه ها نبود.

در همین حال، من تقریباً یک دهه بود که وبلاگ نویسی می کردم و حساب من برای بیش از یک سال فقط با نهصد هزار دنبال کننده گیر کرده بود.

دروغ پیچیده

هنوز هم مخاطبان زیادی بود، و من از تک تک اونا سپاسگزار بودم (به جز ربات‌ها و مردای ترسناکی که با اینستاگرام طوری رفتار می‌کردن که انگار یک برنامه ارتباطیه)، اما نمی‌تونستم حقیقت رو انکار کنم.

شبکه های اجتماعی من در حال رکود بود و من نمیدونستم چجوری اونو احیا کنم.

لنگ زدم و رشته افکارم رو تو وسط جمله گم کردم.

رایا مثل کرکسی به دنبال طعمه به داخل لول رفت. گفت «لوئیزا، من دوست دارم در مورد آرشیو پارچه دلامونته تو میلان بشنوم.» و توجه مدیر عامل رو به خود جلب کرد. «من و آدام بهار امسال از ایتالیا دیدن می‌کنیم و...»

وقتی رایا با موفقیت مکالمه رو ربوده بود، ناامیدی تو رگهام نشست

دهنم رو باز کردم تا حرفشون رو قطع کنم.

می‌تونستم خودم رو در حال انجام این کار تو ذهنم ببینم، اما تو زندگی واقعی، کلمات نمی‌تونستن از فیلتر تربیت و اضطراب اجتماعی من عبور کنن.

فاجعه شماره سه.

برای هر کس دیگه‌ای، وقفه رایا به سطح یک فاجعه نمیرسه، اما مغز من همیشه نمیتونه تفاوت بین یک شکست و یک فاجعه رو باز کنه.

«تو کارت خوب بود.»

قلبم با صدای کریستین قبل اینکه به حالت عادی برگرده یک ضربه رو جا انداخت. «با؟»

«لوئیزا.» سرش رو به طرف زن دیگه خم کرد.

من متوجه نشده بودم که اون به مکالمه ما توجه کرده. اون تمام مدت با مهمون طرف مقابلش صحبت می‌کرد. «اون تورو دوست داره»

نگاه مشکوکی بهش انداختم. «ما پنج دقیقه صحبت کردیم.»

«فقط یکیش لازمه تا تاثیر بذاره»

«یک دقیقه برای شناختن کسی کافی نیست.»

«من نگفتم میشه کسی رو بشناسی» کریستین شرابش رو به لباش آورد، حرفاش آروم و در عین حال قابل درک بود. «گفتم تاثیر گذاره.»

«چه تاثیری روی تو گذاشتم؟» این سوال مثل یک سیم برقی بین ما جرقه زد و خش خش کرد و اکسیژن کافی رو میبلعید تا هر نفسی به دردمر بیفته.

دروغ پیچیده

کریستین لیوانش رو با دقتی که تو رگهام می تپید پایین گذاشت. «سوالی نپرس که نمی‌خوای جوابش رو بدونی.»

غافلگیری به رنگ درد تو سینم شکوفا شد. «انقدر بد؟»

تا جایی که یادم بود، اولین دیدارمون نسبتاً استاندارد بود.

من در کل دو کلمه به اون گفته بودم.

«نه.» این کلمه یک نوازش خشن روی پوستم بود. «انقدر خوب»

گرما رو پوستم نشست.

«اوه.» نت بی نفس صدام رو قورت دادم. «خب، اگه برات سواله، اولین برداشت من ازت این بود که خیلی خوش لباس بودی.»

این دومین برداشت من بود.

اولین برداشت من در واقع همون چهره بود.

کاملاً تراشیده و متقارن که باید داخل کتاب های درسی به عنوان نمونه بارز نسبت طلایی ثبت بشه.

اما حتی اگه کریستین اسلحه رو روی سرم بذاره، اینو نمیپذیرم.

اگه این کارو می کردم، اون ممکن بود فکر کنه که باهاش لاس میزنم و این باعث میشه که قوطی کرمی باز بشه که من نمیخوام باهاش دست و پنجه نرم کنم.

«خوبه که میدونم» لحن خشکش برگشت.

پیشخدمت ها دسر آوردن که اون با تکون دادن سرش اونو رد کرد.

قبل از اینکه به راحتی بپرسم، یک لقمه کیک شکلاتی چند لایه خوردم «از کجا می‌دونی که لویزا منو دوست داره؟»

«میدونم»

اگر کریستین همه مکالماتش رو اینجوری انجام می داد، تعجب می کردم که هنوز کسی سعی نکرده بود اونو تو اتاق هیئت مدیره چاقو بزنه.

یا شاید اونا تلاش کردن و شکست خوردن.

«این جواب سوال من نبود»

«لو، به این زودی به دی سی میای؟» اون با نادیده گرفتن جواب تیز من و قطع کردن مکالمه لوئیزا با رایا مثل وبلاگ نویس دیگه، پرسید.

«هنوز برنامه ای نیست» لویزا نگاه کنجکاوی بهش انداخت. «چرا؟»

«استلا در مورد یه مکان به من می گفت که برای عکسبرداری لباس مردانه شما عالیه»

نزدیک بود با یک لقمه کیک خفه بشم.

«واقعا؟» لویزا با علاقه دوباره به من نگاه کرد. «این یه زمان بندی عالی میشه، تدارکات موقعیت مکانی ما سخت ترین وقتو برای پیدا کردن جایی که تو موضوع باشه و زیاده روی نکرده باشه انتخاب کرده. کجاست؟»

«اون...» من تو تلاش بودم تا به جوابی برسم در حالی که تو سکوت به کریستین فحش می دادم که چرا منو اینطوری تو تنگنا گذاشته.

توی دی سی کجا برای عکاسی لباس مردونه منطقی به نظر میاد؟

کریستین جملمو کامل کرد «تو گفتی جایی یک انبار قدیمیه»

توی یک لحظه فهمیدم کجارو میگه.

یک ساختمان صنعتی قدیمی تو حاشیه شهر بود که من چند بار برای عکاسی رفتم.

اون کارخونه تا دهه 1980، وقتی که مالک دفتر مرکزی به فیلادلفیا منتقل شد، یک کارخانه شلوغ بود.

تو غیاب مالکای جدید، ساختمون از بین رفت و با علف های هرز و پیچک پوشیده شد.

رسیدن به اونجا یک سفر کوتاه بود، اما تضاد رنگ سبز در برابر فولاد قدیمی، پس زمینه ای چشمگیر برای عکاسی، به ویژه عکس های لوکس، فراهم کرده بود.

کریستین از کجا میدونه؟

«درسته» نفس کوچیکی رها کردم و به لوئیزا لبخند زدم. «اونجا آدرس واقعی نداره، اما خوشحال میشم که به شما یا یکی از اعضای تیم نشون بدم چجوری به اونجا برسید، اگه بهش علاقه دارید.»

تو فکر ناخن هاش رو به میز کوبید. «خیلی ممکنه. نمونه عکس داری؟»

تعدادی از عکس های قدیمیم رو آوردم و به لوئیزا نشون دادم که با تایید ابروهاش بالا رفت.

«اوه، اونا فوق العادن. میتونی اونارو برای من بفرستی؟ باید اونارو به تدارکاتمون نشون بدم.»

وقتی لویزا شماره همراهش رو بهم داد تا بتوانم لینکو بهش پیامک کنم، قلبم از دست رفت، اما وقتی سرم رو بلند کردم، با دیدن رایا و آدام که با عصبانیت با هم زمزمه می کردند، هیجانم از بین رفت.

اضطراب مثل دسته ای از زنبور ها زیر پوستم وزوز می کرد.

دروغ پیچیده

این زمزمه ها منو به دوران راهنمایی برگردوند، وقتی وارد کلاس می شدم همه می خندیدند و پشت سرم حرف می زدند.

من زود به جهش رشد خودم رسیده بودم و تو سیزده سالگی، انقدر قد بلند، لاغر و بی دست و پا بودم که هدف آسونی برای قلدرها بودم.

من از اون موقع تو پوست خودم رشد کردم، اما این اضطراب هیچوقت از بین نرفت.

«چرا به ما اجازه نمیدید در جریان شوخیتون باشیم؟(همون اگه چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیمه خودمونه)» درخواست کریستین ته رنگ تیره ای رو پوشونده بود که لبخند رو از روی صورت رایا و آدام پاک کرد. «این باید خوب باشه»

«ما در باره یک چیز شخصی صحبت می کردیم.» رایا چشم‌هایش رو گرد کرد، اما قیافش حاوی نشونه ای عصبی بودن بود.

«می بینم. دفعه بعد، از انجام این کار تو یک رویداد عمومی خودداری کنین. بی احترامیه.» محتوای سرزنش کریستین ملایم بود، اما با چنان تحقیر و حشیانه ای بیان کرد که صورت رایا سرخ و برافروخته شد.

آدام به جای دفاع از دوست دخترش، با صورت رنگ پریدش به بشقابش خیره شد.

صحبتشون انقدر کوتاه بود و با صداهای پایین گفته میشد که بقیه میز غافل بودن، حتی لوئیزا هم متوجه نشد.

(اون خیلی مشغول ارسال پیام به کسی بود (احتمالاً تدارکات موقعیت مکانی اون).

آهسته گفتم «متشکرم»، کاش انقدر جسارت داشتم که خودم اینو به رایا بگم.

کریستین پاسخ کوتاهی داد «اونا منو آزار می‌دادن»

با این وجود، گرما تو شکمم نشست و تا آخر شام و خداحافظی آخر شب با من موند.

وقتی که نیم ساعت بعد از خونه شهری خارج شدم، در مورد شانس سفیر شدنم احساس کمی بهتر داشتم، اما دور از انتظار بود.

من هنوز متقاعد شده بودم که لوئیزا از رایا حمایت میکنه، مهم نیست که کریستین چی میگه.

صحبت از کی شد؟

در حالی که باهام همقدم شد، یک نگاه بهش انداختم.

من تو یک هتل کوچیک نه چندان دور از محل زندگی لوئیزا اقامت داشتم، اما شک داشتم که کریستین هم اونجا اقامت داشته باشه.

اون احتمالاً جایی تو شهر داشت.

حداقل، اون تو جایی مثل کارلایل یا چهار فصل میموند، نه یک هتل هشت اتاقه بدون هیچ گونه امکاناتی از سوی طراحا.

«منو دنبال می کنی؟» به آرومی پرسیدم در حالی که از گوشه به خیابون فرعی پیچیدیم.

حضور کریستین به پیاده رو مسلط بود، در سایه ها غوطه ور شده و هوای اطراف ما رو شکست ناپذیر کرده بود.

انقدر ساکت و کشنده که حتی تاریکی هم جرات نمی کرد اونو لمس کنه.

گفت «فقط مطمئن میشم که سالم و سلامت به هتل خودت برمیگردی.»

«اول سواری تا خونه، حالا این. همیشه به مستاجرای خودت چنین خدمات عملی ارائه میدی؟»

درخششی دودی از اون چشمای ویسکی گذشت و گرما رو به گونه هام هجوم آورد، اما کریستین از شوخی آشکار خودداری کرد.

«نه.» کوتاه و ساده، با اطمینان شخصی که هیچوقت مجبور به توضیح خودش نبود، ارائه شد.

یک دقیقه دیگه تو سکوت راه رفتیم تا اینکه اون گفت «برای جواب سوال قبلیت، میدونم که اون تو رو دوست داره چون من لوئیزا رو میشناسم. به نظر غیر منطقی میاد، اما هر وقت که اون تحت تاثیر کسی قرار میگیره، اونو پشت مشعل میذاره و بیشتر به کباب کردن کسایی که از اونا مطمئن نیست علاقه منده.»

من اونقدر به تغییر ناگهانی موضوع توسط اون عادت کرده بودم که متعجب نشدم.

«شاید.» وقتی اونو بینم باور می کنم، یا معامله رو بگیرم «چطور اونو انقدر خوب میشناسی؟»

لوئیزا بیست سال از کریستین بزرگتر بود، اما این هیچ معنایی نداشت.

زنای مسن هر روز با مردای جوونتر می خوابیدن.

این درخشیدن اونو با دیدن کریستین توضیح میداد.

اخم کوچیکی پیشونیم رو به دلیلی که نمیتونم اسمی براش بزارم چروکید.

«من با برادرزاده اون دوستم و نه، من هیچوقت با اون نخواهیدم.» یک نت خنده تو صداش پیچید.

گونه هام داغ تر شد، اما خوشبختانه صدام خنک و یکنواخت بود. در حالی که چونمو کج می کردم گفتم «از اطلاعات ممنونم، اما من به زندگی عاشقانه علاقه ای ندارم.»

«هیچ وقت در مورد عشق چیزی نگفتم، خانم آلونسو»

«خوب، من به زندگی جنسی تو علاقه ای ندارم»

«هوم خجالت آورده.» صدای خنده شدت گرفت.

دروغ پیچیده

اگه اون سعی می کرد از من قدرت بگیره، موفق نمیشد.

شیرین گفتم «فقط برای تو»

جلوی هتلم توقف کردیم.

نور پنجره ها روی صورت کریستین تابید و نیمی از اونو تو سایه انداخت.

روشن و تیره.

دو نیمه از یک سکه.

«یک چیز دیگه» نفس هام پف های کوچیک سفیدی رو تو هوا تشکیل داد. «چرا امشب سر شام حاضر شدی؟»

این برای دیدن به لوئیزا نبود.

تموم شب به سختی با اون صحبت کرده بود.

قبل از اینکه زیر سطح خنک کهربایی فرو بره، سایه ای از چشماش گذشت. «من می خواستم کسی رو ببینم»

کلمات خیس شده تو جیب هوا مارو از هم جدا می کنه.

تا الان متوجه نشده بودم چقدر به هم نزدیک شده بودیم.

چرم، ادویه و زمستان.

این همه چیز بود قبل از اینکه که کریستین عقب نشینی کرد و سرش رو به سمت ورودی هتل خم کرد.

یک اخراج آشکار.

قبل از اینکه از کنارش بگذرم، دهنم رو باز کردم و بستم.

وقتی به درهای شیشه ای گردان رسیدم کنجاویم به تردیدم غلبه کرد

من برگشتم، نیمی از من انتظار داشت کریستین در حال حاضر رفته باشه، اما اون پایین پله ها بود.

موهای تیره، کت تیره، و چهره ای که وقتی تا حدی تو سایه قرار داشت، به نوعی ویرانگرتر بود.

«کیو میخواستی ببینی؟»

هوا خیلی سرد بود، ریه هام سوخت، اما هنوز منتظر جوابش بودم

دروغ پیچیده

قبل از اینکه دور بشه، چیزی سرگرم کننده و خطرناک تو چشماش ظاهر شد. «شب بخیر، استلا»

کلمات بعد از اینکه شب اونو کاملاً بلعیده بود تو گوش من فرو رفت.

نفس خشنی بیرون دادم و خراش های الکتریسیته ای که روی پوستم وجود داشت رو تکون دادم.

با این حال، وقتی وارد اتاقم شدم، تلفنم رو چک کردم، افکار کریستین، لوئیزا و حتی دلامونته ناپدید شدند و فاجعه شماره چهار رخ داد.

من تلفنم رو تمام شب تو کیفم نگه داشتم چون نمی خواستم اون شخصی باشم که سر میز شام پیام میده.

لوئیزا این کارو انجام می داد، اما اون میزبان بود.

اون میتونست هر کاری که می خواست انجام بده.

الان، متوجه شدم که تلاش من برای ظاهر حرفه ای ممکنه نتیجه معکوس داشته باشه، چون صفحه نمایش من مملو از تماس های از دست رفته و پیامک های مردیت بود.

آخرین مورد مربوط به بیست دقیقه پیش بود.

وای خدا...

چیشده بود؟ چند وقت بود سعی می کرد به من برسه؟

ده ها احتمال تو سرم میچرخید، قلبم تو گلوم بود و کف دست هام از عرق خیس شده بود.

شاید دفتر آتش گرفته بود، یا فراموش کرده بودم که کیف پرادا رو به...

«استلا، چه خوب که بالاخره ازت شنیدم.» سلام یخ زده اون مثل پوست خنک خرنده روی ستون فقراتم لغزید.

«خیلی متاسفم. گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و ندیدم»

«من میدونم کجا بودی. من تورو تو پس زمینه استوری های اینستاگرام رایا دیدم.»

مردیت علیرغم تحقیر وبلاگ نویسا، رسانه های اجتماعی اونارو به صورت جدی دنبال می کرد.

چیزی در مورد رقابت و موندن تو صدر روندها.

به نظر می رسید من تنها کسی بودم که طنز رو توش دیدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. «مشکلی هست؟ چطور می تونم کمک کنم؟»

دروغ پیچیده

مهم نیست که نزدیک نیمه شب یک شنبه شب بود.

تعادل بین کار و زندگی برای کارمندای جوون مجله وجود نداشت.

مردیث با خونسردی گفت «مشکلی تو عکاسی هفته بعد وجود داشت، اما ما متوجه شدیم که تو توی مهمونی بودی، ما در این مورد دوشنبه بحث میکنیم. ساعت هفت و نیم صبح تو دفتر من باش.»

تلفن رو قطع کرد، همونطور که اون هر امیدی که امشب داشتم رو قطع کرد.

من احساس غرق شدن داشتم که ساعت هشت صبح دوشنبه، دیگه شغلی ندارم.

استلا

تو اخراجی.

دو کلمه. سه هجا.

از فاجعه شنبه شب، از نظر ذهنی خودم رو برای اونا آماده کرده بودم، اما اونا همچنان مثل یک مشت به شکمم خوردن.

نفس بکش. دم، یک، دو، سه. بازدم، یک، دو، سه.

کار نکرد.

اکسیژن نمی‌تونست از گره گلوم عبور کنه و در حالی که به چهره نشسته مردیث خیره شده بودم، خارهای کوچیک سیاهی روی دیدم شناور شد.

اون قهوش رو می‌نوشید و آخرین اخبار زنانه لباس روزانه رو ورق می‌زد، طوری که انگار در عرض ده ثانیه زندگی منو به ویرانه تبدیل نکرده. «مردیث، اگه من...»

«نکن» دستی آروم در حالی که حالتش خسته شده بود بالا آورد. «من از قبل میدونم که تو چی میخوای بگی و این نظر منو تغییر نمیده. مدتی که تو و عدم اشتیاق تو رو تماشا می‌کنم، استلا و شنبه شب آخرین نیش بود.»

مزه مسی خون دهنم رو پر کرد از شدتی که زبونم رو گاز گرفتم.

عدم اشتیاق؟

من اولین نفری بودم که وارد دفتر میشدم و آخرین نفری که از دفتر خارج میشدم.

من هشتاد درصد از کار روی فیلمبرداری رو برای کسری از اعتبار انجام دادم.

من هیچوقت شکایت نکردم، حتی وقتی که اون ظالمانه ترین درخواست ها رو میکرد، مثل اینکه شغل یک لباس مجلسی مدل محدود رو از پاریس ارسال کنم، کمتر از بیست و چهار ساعت.

اگر این فقدان اشتیاق بود، از این که فکر کنم اون چه سطحی از فداکاری رو مناسب میدونه، می‌لرزیدم.

مردیث در حالی که سکوت منو با موافقت اشتباه می‌گرفت، گفت «بله، متوجه شدم. اعتراف می‌کنم، تو چشم خوبی برای استایل داری، اما هزاران دختر دیگه که برای قرار گرفتن در جایگاه تو می‌کشنند، همینطور هستن، واضحه که نمی‌خواهی اینجا باشی. هر بار که باهاش صحبت می‌کنم، اینو تو چشمت میبینم. راستش رو بخوای، از اول نباید تورو استخدام می‌کردم. وبلاگ تو به اندازه کافی ترافیک ایجاد میکنه تا به عنوان یک رقیب در نظر گرفته بشه و قرارداد ما کارمندی ما رو از مشارکت تو شیوه های تجاری رقابتی منع میکنه. تنها دلیلی که قبلاً تورو اخراج نکردم این بود که کار جانبی تو با کار اصلیت تداخل نداشت.»

مردیث یک جرعه دیگه قهوه نوشید. «شنبه شب، این اتفاق افتاد. تا پایان روز یک ایمیل و مدارک فسخ رسمی دریافت میکنی.» وحشت ریه هام رو به دلیل احتمال از دست دادن شغل فشرده کرد، اما هسته چیز دیگه‌ای رو هم تشخیص دادم.

خشم.

مردیث می‌تونست تموم بهانه‌هایی رو که می‌خواست بیاره، اما هر دومون میدونیم که اون سال‌ها برای اخراج من می‌مرد، اون بخشی از گارد قدیمی بود که از تغییراتی که وبلاگ نویسا تو صنعت ایجاد می‌کردند خوشش نمی‌ومد عصبانیت خودش از منو ابراز میکرد.

شاید اگر با هموطنای خودتون بهتر رفتار میکردید، من مشتاق تر می‌شدم.

شاید اگر انقدر ناامن نبودید، می‌دیدید که چجوری وبلاگ من می‌تونه به مجله کمک کنه، نه اینکه بهش آسیب برسونه.

با توجه به این نکته، تو باید راهنمای رنگ پوست رو که هفته گذشته ارائه کردم راجو بررسی کنی چون این رنگ؟ هیچ کاری برای پوستت انجام نمیده.

توهین‌های نامشخص به نوک زبونم هجوم آوردن، اما قبل از اینکه به بیرون بریزن و منو تو لیست سیاه صنعت قرار بدن، اونارو قورت دادم.

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تو زمینه مد کار کنم و به مائورا نزدیک باشم.

دروغ پیچیده

به همین دلیل بود که تو شهر موندم و علیرغم اصرار والدینم مبنی بر اینکه شغلی «در خور آلونسو» پیدا کنم، توی دی سی استایل شغلی پیدا کردم.

من خیلی چیزا رو به خاطر بقیه رها کردم، اما رویای من یکی از اونا نبود... مگه اینکه از دست من خارج بشه و اخراج بشم.

«من میفهمم.» به زور لبخندی زدم که با گیره ای که دور سینم پیچیده بود مطابقت داشت.

مردیت بدون اینکه از کامپیوترش سر بلند کنه، اضافه کرد «تا امروز بعدازظهر همه چیز رو جمع کن، جعبه‌هایی پشت میزت منتظرتن.»

وقتی از دفتر اون خارج شدم و به سمت میز کارم رفتم، تحقیر روی پوستم نشست.

همه می میدونستن که من اخراج شدم، بعضی از اونا به من نگاه های ترحم آمیز شلیک میکردن.

بعضیاشونم پوزخندشونو پنهون نکردن.

اما واکناشاشون تو مقایسه با خانوادم نبود، وقتی که بهشون بگم چه اتفاقی افتاده.

اونا از اول از اینکه من مدرک دانشگاه تایر رو تو شغل مد «هدر بدم» قبول نداشتن، اگه بفهمن من اخراج شدم...

قبل از اینکه خودم رو بگیرم و اونارو ثابت کنم، دستام می لرزید.

وقتی جعبه‌هام رو برمی‌داشتم و با وقاری که می‌تونستم از دفتر بیرون می‌رفتم، از دیدن همکارام خهمه چیز خوب خواهد شد.

همه چیز خوبه.

سفر اوپر به خونه تار بود.

وقتی پدر و مادرم متوجه بشن چه اتفاقی افتاده، نمی‌تونستم جلوی تصویر کردن چهره‌شون رو بگیرم.

ناامیدی، قضاوت و بدتر از اون، سکوتی که بهت گفتم، بدون شک نیمی از گفتگوی ما رو تشکیل میداد.

من بهت گفتم که کار تو یک مجله مد پایدار نیست.

من بهت گفتم که زمان زیادی رو صرف وبلاگت نکن، اون یه سرگرمیه نه یه کار.

بهت گفتم با مدرکت کار معنی داری بکنی.

مثل مامانت وکیل محیط زیست بشی یا حداقل برای یک خبرگذاری قابل احترام کار کن.

دروغ پیچیده

و این تنها یکی از پیامدهای اخراج من بود.

من حتی به تأثیرش به امور مالی یا توانایی خودم برای پیدا کردن شغل دیگه‌ای فکر نکرده بودم.

فشار به سینم وارد شد، اما قبل از اینکه به زمین برسم، موفق شدم به آپارتمانم برگردم.

جعبه‌های مقوایی حاوی وسایل میز اداری من با صدای تند کنارم فرود اومدن و روی کف اتاق نشیمن فرو رفتم و چشمام رو بستم.

همه چیز خوبه.

همه چیز خوبه.

همه چیز خوبه.

مانترای بی صدا تونست نفس‌های کم عمق منو آرام کنه.

این آخر دنیا نبود.

مردم هر روز اخراج می‌شدن و من هنوز از همکاری‌های وبلاگ و برندم پول دریافت می‌کردم.

به علاوه، می‌تونم مقداری از کمد لباسم رو برای پول نقد اضافی بفروشم.

پولی که ازش دریافت می‌کردم حتی برای اقلام طراحی رقت‌انگیز بود، اما بهتر از هیچی بود.

بدترین حالت بدتر شد، می‌تونم با بعضی شراکت‌های پردرآمد که تو گذشته رد کرده بودم، موافقت کنم.

من از همکاری با برندهایی که محصولاتشون رو واقعاً دوست نداشتم، امتناع کردم، و همین امر باعث شد که سوگولی برادی بشم، چون در مورد لباس‌هایی که می‌پوشیدم و محصولاتی که استفاده می‌کردم سختگیر بودم.

این به طور قابل توجهی مانع از پتانسیل درآمد من شد، اما من ترجیح می‌دم درآمد کمتری داشته باشم و واقعی باشم تا اینکه چیزی رو که برای بررسی سریع بهش اعتقاد نداشتم انجام بدم.

البته، این زمانی بود که من یک حقوق تمام وقت برای تکمیل کار جانبی خودم داشتم.

همه چیز خوبه.

همه چیز خوبه.

همه چیز خوبه...

صدای آشنای آهنگ زنگم قبل از اینکه خیلی از ماریپچم سر بخورم، منو از افکارم بیرون کشید.

دروغ پیچیده

چشم‌ام رو به زور باز کردم و صفحه رو چک کردم.

بردی.

من وسوسه شدم که اونو به پیغامگیر بفرستم، اما شاید اون در مورد یکی از همکاری‌های در حال انتظار من به روز رسانی داشته باشه. من در حال حاضر با هر چیزی که پرداخت بشه موافقت می‌کنم.

خوب، تقریباً هر چیزی.

«سلام؟» صدایم خش‌دار و خشن بود، اما حداقل گریه نمی‌کردم.

«چطور پیش رفت؟» ماشین‌های تو پس‌زمینه بوق می‌زد و تقریباً در حال غرق شدن بود.

صدای بردی «تو همه تماس‌های منو نادیده گرفتی! هر چه زودتر اطلاعات رو به من بده.»

میگرن پشت شقیقم شکوفا شد. «راjb چی؟ دلمونته»

«یک پرنده کوچیک تأیید کرد که شام یک آزمایشه، پس به من بگو. دوستت دارن یا دوستت دارن؟»

یادآوری دلمونت هیچ کمکی به بهبود روحیه من نکرد. «منو دوست دارن. نه به اندازه رایا»

مهم نیست که کریستین چی گفت، من متقاعد شدم که معامله دلامونت یک هدف گمشدس، اگه نمی‌تونستم شغلم رو تو یک مجله مد کوچیک حفظ کنم، چجوری می‌تونم سفیر یکی از برندهای مد پیشرو تو جهان باشم؟

این از نظر فنی وابستگی مستقیم نبود، اما تو ذهن بی‌حس و وحشت زده من اینطور بود.

قبل از اینکه بردی منفجر بشه، یک مکث کوتاه به دنبال اظهارات من اومد. «داری منو مسخره میکنی؟ چکمه‌هایی که رایا تو آخرین پستش پوشیده بود رو دیدی؟ در مورد تاکی صحبت میکنم، این اصلاً سبک دلمونته نیست. تو دلمونته هستی! زیبایی شناسی تو برای اونا خیلی عالیه، مثل اینه که اونا تورو تو آزمایشگاه فوق سری خودشون خلق کردن. یا چیزی.»

«بله، خوب، رایا از من فالوورهای بیشتری داره و اون آدام رو داره. این مثل یک معامله دو در یکه.»

از غرق شدن تو حسرت خودم متنفر بودم، اما وقتی شروع میکردم، نمیتونستم متوقف بشم.

من سال‌ها تلاش می‌کردم به یک میلیون فالوور برسم و رایا تو کمتر از دو تا پست درباره دوست پسر جدیدش و استفاده از نکاتی که به اون دادم، این کار رو انجام داد.

بدم نمیومد چیزو که میدونستم به اشتراک بذارم.

زندگی، در بیشتر موارد، یک رقابت نبود.

اما اگه بگم دانش ذره‌ای نیش نمی‌زنه، دروغ میگم.

بردی غرغر کرد «او فقط به خاطر آدام خیلی سریع رشد می‌کنه و بالعکس. من از گفتن این متنفرم، اما زوج‌های اینفلوئنسر چیزی هستن که در حال حاضر رو بورس، تو به ندرت میبینی که اینفلوئنسرهای مجرد که اینطور سر به فلک کشیدن. مردم عاشق پیروی از زندگی عاشقانه دیگران هستن. این دیوونگیه.»

خنده خشکی کردم «حیف که من بخشی از یک زوج نیستم.»

استخر دوستیابی دی‌سی، به دلیل نداشتن کلمه بهتر، ناراحت کننده بود.

بعد دوباره، من دیگه کاری نداشتم که وقتم رو بگیره، پس این کار وجود داشت.

بعد از اینکه وقت داشتم خودم اونو پردازش کنم، دوباره دی‌سی استایل به بردی میگم.

صحبت کردن در موردش اونو واقعی میکنه و من می‌تونم در حال حاضر از کمی فانتزی استفاده کنم.

اون انقدر ساکت بود که فکر می‌کردم قطع شده بود چون برادی هیچوقت ساکت نبود. یک بررسی سریع به من گفت که اینطور نیست.

می‌خواستم دوباره اونو تشویق کنم که بالاخره صحبت کرد.

آهسته گفت «نه، اما تو میتونی»

میگرم تشدید شد. «چی میگی تو؟»

«من در مورد اینکه تو دوست پسر داشته باشی صحبت می‌کنم. فکرش رو بکن.» صدایش با هیجان بلندتر شد. «فالوورهای تو هیچوقت ندیدن که با کسی قرار داشته باشی. تو قرار نمی‌زاری، درسته؟ تصور کن این کار رو کردی. اونا دیوونه میشن! و به تموم محتوای زوجی که در حال پخش شدن هستن نگاه میکنن. مردم این لقمه رو می‌خورن. در کمترین زمان به یک میلیون فالوور میرسی! اگه به اون نقطه عطف برسی، دلامونته متوجه میشه. شایعات حاکی از اینه که اونا تا چند هفته دیگه تصمیم نهایی رو نمیگیرن. به من اعتماد کن. اونا تورو دوست دارن - میدونم که دوستت دارن. فقط باید کمی به اونا فشار بیاری.»

فکم باز شد.

«شوخی می‌کنی؟ من نمی‌خوام کسی رو داشته باشم و با اون قرار بذارم تا بتونم فالوورهای بیشتری و کمپین برند داشته باشم.»

«پس صادق باش. از قبل حقیقتو بهشون بگو. دوست پسر تقلبی پیدا کن، کسی که از این هم چیزی برای به دست آوردن داره»

«یک اینفلوئنسر دیگه؟» من از چشم انداز چشم پوشی کردم.

دروغ پیچیده

نه این که مهم باشه چون هیچ راهی وجود نداشت که چیزی که بردی پیشنهاد می کرد رو انجام بدم. این ایده که باید دوست پسری پیدا کنم تا "جالب" تلقی بشم، روی پوستم خزید.

ما از روزهایی که زنا نمیتونستن جایی برون یا کاری رو بدون تأیید شوهرشون انجام بدن، پیشرفت کرده بودیم، اما حقیقت تلخ این بود که ارزش ما همچنان به توانایی مون برای «گرفتن» شریک زندگی، حداقل تو چشمای جامعه، گره خورده بود.

تعداد دفعاتی که مردم از من می پرسیدن که چرا هنوز دوست پسر ندارم، گواه این بود مثل اینکه مجرد بودنم مشکلی بود که باید به جای انتخابی که کرده بودم حلش کنم. مثل اینکه نداشتن شریک زندگی من به نوعی به معنای کمبود بود.

من چیزی مخالف قرارگذاشتن نداشتم، من برای دوستانم که آدم خودشونو پیدا کردن خوشحال بودم و اگه فرد مناسبی رو ملاقات کنم، برای یک رابطه آماده ام.

اما من کاملاً مطمئن بودم که فرد مناسب از فریبکاری برای جذب فالوورهای رسانه های اجتماعی بیشتر و پیشرفت شغلی من ناشی نمیشه.

بردی متفکرانه گفت «شاید یه اینفلوئنسر دیگه، یا کسی که از داشتن یک زن زیبا روی بازوی خودش سود میبره»

شکمم چرخید.

«تو باعث میشی این مزخرف به نظر بیاد. به هیچ وجه.» سرم رو تکون دادم. «من زمان و انرژی لازم برای یک رابطه واقعی یا ساختگی رو ندارم»

«استلا، من اینو به عنوان دوست و مدیر برنامهت بهت میگم.» صداس تندتر از چیزی بود که تا به حال شنیده بودم. «معامله دلمونته رو میخوای؟ یک میلیون فالوور میخوای؟ میخوای به رایا و همه دخترایی که براس میمیرن نشون بدی که شکست نمیخوری؟ که هنوز چیزایی رو داری که تو اوج بمونی؟ پس یه دوست پسر بگیر.»

مدت ها بعد از قطع کردن تلفن، حرفای بردی از ذهنم گذشت.

قرن بیست و یکم بود.

من نباید برای تو اوج موندن با کسی قرار بذارم.

اما به همون اندازه که از اعترافش متنفر بودم، حق با اون بود.

دلیلی وجود داشت که سلبریتی ها همیشه قبل از انتشار یک آلبوم بزرگ یا اولین نمایش فیلم به طور جادویی وارد رابطه می شدن و اینکه سیاستمدارای مجرد به ندرت برنده مبارزات انتخاباتی می شدن.

شقیقم رو مالیدم.

دروغ پیچیده

ایده دوست پسر قلابی پوچ به نظر می رسید، اما واقعا انقدر پوچ بود؟
اگه ستاره‌های سینما می‌تونستن برای تبلیغات با کسی قرار بذارن، من هم میتونم.
اصل یکسان بود.
من نمیتونستم باور کنم که به این موضوع فکر میکنم.
اینستاگرامم رو باز کردم و به شماره بالای پروفایلم خیره شدم.
899 هزار.
من بیشتر از یک سال اونجا گیر کرده بودم و این به من یادآوری کرد که تو زندگی به کجا میرم-
هیچ جا.
همون شهر، همون روال روز.
فریب یک میلیون فالوور و چیزی که نشون دهنده اون بود مثل الماس درخشان مقابل من آویزون بود.
اعتبار سنجی. فرصت. موفقیت.
فقط اگه میتونستم برسم و دست به سمتش دراز کن
899 هزار بهم خیره شد و به من طعنه زد.
من بهتر میدونستم که از تعداد فالوورهام نمیتونم ارزش کسب کنم، اما این تعداد به درآمد و معیشت من تأثیر گذار بود.
شاید منیت بود.
شاید می‌خواستم به همه، از جمله خودم، ثابت کنم که خون، عرق و اشکی که برای رشد اکانت‌م ریخته بودم بیهوده نبوده.
یا شاید بردی درست می‌گفت و من باید همه چیز رو عوض می‌کردم.
هر چی بود، به اندازه کافی منو وادار کرد که از برنامه خارج بشم و وارد لیست مخاطبینم بشم.
به فهرست اسامی خیره شدم، چشمام به طور غریزی به اسم‌های مرد خیره شد.
من نمیتونستم باور کنم که به این موضوع فکر می‌کنم.
اما من هیچ شغلی نداشتم و چیزی برای از دست دادن نداشتم... به جز صداقتم.
متأسفانه، صداقت صورت‌حساب‌ها رو پرداخت نمی‌کرد و اینطور نبود که من قتل یا دزدی کنم.
فروش نمایشی که حضور آنلاین من بود فقط یک دروغ سفید کوچیکه.

دروغ پیچیده

دندونام تو لب پایینم فرو رفت.

بعد، قبل از اینکه بتونم خودم رو حدس بزنم، روی اسم اول زدم که خوب به نظر می رسید.

«هی ترنت، استلام، میدونم خیلی وقته حرف نزدیم، اما یه سوال ازت دارم...»

من تعداد مردای استریت (کسای که به جنس مخالف گرایش دارن) و مجرد تو زندگیم رو بیش از حد تخمین زده بودم.

بعد از بررسی شماره هام، سه نفر رو پیدا کردم که به طور بالقوه میتونستن نقش دوست پسر جعلی منو ایفا کنند و بعد از دو قرار آزمایشی فاجعه بار، این تعداد به یک نفر کاهش یافت.

قرار اولم مدام سعی می کرد منو با ارز دیجیتال بفروشه، در حالی که قرار دوم از من می خواست که بین غذا و دسر، یک بلوخاب تو توالت داشته باشیم.

زمانی که قرار سومم شروع شد، خوش بینیم تا حد مرگ مرگ کاسته شده بود، اما به اون شعله ی سوسوزن چسبیده بودم که انگار آخرین امیدم بود.

که بود.

هیچکس نمیدونست که دلمونته چه وقتی تصمیمش رو میگیره، اما باید به زودی میگرفت.

دروغ پیچیده

من زمان محدودی داشتم تا دوست پسر تقلبی پیدا کنم، چند عکس دونفره پست کنم و دعا کنم اکانتم رو از رکود خارج کنه.

وقتی نوبت به دستیابی به معاملات برندهای رقابتی میرسید، هر ذره ای کمک میکرد.

این بهترین یا سنجیده ترین طرح دنیا نبود، اما یک برنامه بود.

مهم نیست چقدر مضحک بود، این به من احساس اینو میداد که دارم کنترل زندگیم رو به دست می‌گیرم، و این دونستن - اینکه من کاملاً درمونده نیستم و هنوز هم قدرت شکل‌دهی آیندم رو دارم - تنها چیزی بود که منو تو زندگی سرپا نگه میداشت.

«بار سوم جذابیت». کلمات با قسمت های مساوی امید، خستگی و حس تنفر از خود به صدا درومدن.

به قول بردی، خودم رو به طرح دوست پسر انداختم، چون چاره‌ای نداشتم، اما هر بار که به این فکر می‌کردم که یک برنامه موفق شامل چه چیزهایی میشه، بخشی از وجودم به خود می‌لرزید.

فریب. دروغ گویی. تظاهر به کسی که نبودم.

من تو طول سال ها روابط نزدیکی با فالورام ایجاد کرده بودم.

بعضی از اونا از وقتی که من دانشجوی سال اول دانشگاه بودم با من بودن و عکس هایی از ظاهر دانشگاه من رو به صورت آنلاین پست میکردن.

فکر خیانت به اون امانت باعث شد شکمم بچرخه.

با این حال، نمی‌تونستم مائورا رو ناامید کنم.

و اگه صادق باشم، واقعاً یک میلیون فالور می‌خواستم.

این نقطه عطف بزرگ بود.

دری که هزار فرصت دیگه رو باز میکنه و ثابت میکنه که من اونطور که والدینم فکر میکردن ناامیدکننده نبودم.

دوستام فکر می‌کردن که من خانواده کامل و عالی دارم و من هیچوقت حقیقت رو به اونا نگفتم چون به نظر مشکلی پیش پا افتاده ای بود.

خانواده های قضاوت کننده یک دوجین سکه بودن.

اما این به این معنا نیست که اذیت کننده نیست.

پدر و مادرم همیشه این حرف رو نمیزدن، اما هر بار که به من نگاه می‌کردن، ناامیدی رو تو چشمای اونا میدیدم.

دروغ پیچیده

نفس عمیقی کشیدم، با دست جلوی لباسم رو صاف کردم و برای آخرین بار انعکاسم رو تو آینه راهرو چک کردم.

موهایی که به گره‌ای زیبا تبدیل شده بودن، گوشواره‌هایی که زرق و برق بیشتری می‌دادن و رژ لبی که پوست کدر زمستونی منو روشن می‌کرد.

عالی.

با آسانسور به طبقه پایین رفتم و صفحه رو به روز رسانی کردم برای ایمیل‌های، به‌روزرسانی‌های دلمونته یا پاسخ‌های ده‌ها شغلی که تو هفته گذشته برای اونا درخواست داده بودم.

هیچی.

بی خبری، خوش خبری درسته؟ شاید نه برای شغل، اما حداقل برای دلمونته.

تا وقتی که یک ایمیل یا یک بیانیه مطبوعاتی مبنی بر اعلام سفیر بعدی برندشون از طرف اونا دریافت نکنم، روی منفی بودن تمرکز نمی‌کنم.

من نمی‌خواستم به طور تصادفی باخت تو کمپین رو نشون بدم.

درهای آسانسور باز شد.

بیرون اومدم و انگشت شستم رو روی کریستال‌های آویزون شده روی گردنبندم کشیدم.

رژ کوارتز برای شانس توی عشق، سیتترین برای ارتعاشات خوب عمومی.

امیدوار بودم اونا کار کنن.

«سلام استلا!» صدای مشتاق توجهم رو به میز جلو جلب کرد، جایی که دربون با تموم دندون‌های براق و چشمای توله سگی از پشت پیشخون مرمری به من تابید.

گردنبندم رو رها کردم و لبخند زدم «سلام لنس. دوباره تو شیفت شب گیر کردی؟»

«وقتی که تو جوون‌ترین عضو تیمی این اتفاق می‌افته.» قبل از نگاه کردنم من آهی مبالغه‌آمیز کشید. «امشب خیلی قشنگ لباس پوشیدی، قرار داری؟»

بخشی از من به طور خلاصه به این فکر افتاد که از اون بخوام دوست پسر جعلی من باشه قبل از اینکه اونو رد کنم.

این به دلایل زیادی خیلی بده، که کمترینش این بود که اون تو ساختمون من کار می‌کرد.

«آره.» چرخشی بازیگوش زدم، دامنم دور زانوهام گشاد شد.

من اونو با یک ژاکت و چکمه مشکی ست کرده بودم تا ظاهری شیک اما ساده داشته باشم. «چطور به نظر می‌رسم؟»

دروغ پیچیده

خیلی زیبا شدی.» نت غم انگیزی تو صداش بود. «تو همیشه...»
قبل از اینکه من به یک دیوار آجری برخورد کنم، فرصتی برای تموم کردن جملش نداشت.
من تلو تلو خوردم و به طور غریزی خودمو ثابت کردم.
پشم نرم و حرارت مردونه انگشتم رو لمس کرد.
ذهن مبهوت من متوجه شد که دیوار نیست.
چشمم از کنار یقه های برگردون یک کت و شلوار مشکی، یقه باز یک پیراهن سفید شفاف و ستون برنزه گلوی قوی و مردونه گذاشتن، قبل از اینکه روی صورت زیبای کنده کاری شده با سایه ای از عدم تایید قرار بگیرن.
«خانوم آلونسو.» صدای خونسرد کریستین پوستم رو دون دون کرد.
هیچ اثری از شریک شام نیمه بازیگوش نیویورک نبود. «دوباره حواس پرسنلم رو از کارشون پرت میکنی؟»
دوباره؟ من هیچوقت حواس کسی رو از چیزی پرت نکرده بودم، به جز وقتی که لنس به من کمک کرد تا بسته ای رو به آسانسور ببرم و ساکن پشت سرم تو صف مجبور شد دو دقیقه بیشتر منتظر بمونه.
دستم رو از روی سینه کریستین برداشتم. گرمای اون انقدر عمیق شد که حتی وقتی عقب رفتم و قدرت لبخندم رو بالا بردم، اونو تو استخوان هام احساس میکردم.
آروم، باحال، جمع شده.
«داشتتم صحبت می کردم. نظر لنس و در مورد چیزی می خواستم، اما چون تو اینجایی، ممکنه از تو بپرسم؟» دوباره چرخیدم. «تو چی فکر میکنی؟ این لباس به درد قرار میخوره؟»
حتی قبل از اینکه دست کریستین دور بازوم بسته بشه، اولین چرخشم رو کامل نکردم.
وقتی سرم رو بلند کردم، سایه نارضایتی به چیزی تیره تر تبدیل شده بود.
خطرناک تر.
بعد پلک زدم و تاریکی از بین رفت و بی تفاوتی مودبانه همیشگی اون جایگزینش شد.
به نوعی، این منو بیشتر نا آروم کرد.
«تو قرار داری»
کریستین استعدادی داشت که هر سوالی رو تبدیل کنه به ...، خب هر چی به جز یک سوال.

دروغ پیچیده

«آره.» یک انفجار نامشخص از شیطننت تو من شکوفا شد. «اونجا جاییه که تو کسی رو برای شام بیرون میبری، نوشیدنی مینوشین، شاید کمی دست همو بگیرین. ممکنه یک مفهوم عجیب به نظر برسه، اما تو باید یک بار امتحانش کنی، آقای هارپر این بهت کمک میکنه» شاید کمی اونو شل کنه.

با وجود همه جذابیت و ثروتش، اون محکم تر از فنر ساعت اودمار پیگه خودش میپیچید. اینو تو دقت راه رفتن، مجموعه شونه هاش و بی عیب و نقص غیر طبیعی ظاهرش مشهود بود. نه یک موی بی جا، نه یک تیکه پرز روی لباسش.

کریستین هارپر مردی بود که تو کنترل همه چیز از جمله احساسات خودش پیشرو بود. به من خیره شد، فکش انقدر فشرده بود که عملاً می‌تونستم دندان قروچش رو بشنوم. «من دست کسیو نمیگیرم» «بسیار خوب، بدون دست گرفتن. در آغوش گرفتن، روی نیمکتی مشرف به رودخونه و به دنبالش زمزمه‌های شیرین و یک بوسه شب بخیر. به نظر قشنگ نیست؟» خندم را قورت دادم که لبش حلقه شد.

با قضاوت از بیانش، پیشنهاد من به اندازه پرتاب شدن تو یک خمره اسید حبابزن به نظر می‌رسید.

«تو معمولاً به قرار نمی‌ری.»

سرگرمی من محو شد، با یک سوزن عصبانیت جایگزین شد. «تو اینو نمیدونی. از وقتی که وارد خونه شدم می‌تونستم صد قرار ملاقات برم و تو نمی‌دونستی...» «تو رفتی؟»

لعنتی...

نمی‌تونستم دروغ بگم، حتی وقتی تموم سلول‌های بدنم به من اصرار می‌کردند که نگاه آگاهانه رو از چشماش پاک کنم.

گفتم «این موضوع نیست. شاید صد نفر نبوده باشه، اما چند نفر بودن.»

دو و اونا قرار های آزمایشی بودن که به من یادآوری کردن که چرا من از قرار متنفرم.

اما اون نیازی به دونستن این موضوع نداشت.

«و قرار امشب کجاست؟»

دروغ پیچیده

این یک سوال بی طرف بود، اما شهود به من گفت که مکان دقیق رو برای خودم نگه دارم. «یک بار»

«چقدر خاص»

«چقدر به تو ربطی نداره.» نگاهی تیز به اون انداختم

لبخند کریستین لبه صاف و تیغه‌ای صدای اونو نرم نکرد. «قرارت خوش بگذره، استلا.» گفتگو تموم شد که به همین خوبی بود.

اما وقتی برای قرار ملاقاتم رفتم، نتونستم روی مردی که قرار بود ببینم تمرکز کنم.

من خیلی مشغول فکر کردن به چشم های ویسکی و کت و شلوارهای مشکی بودم.

نیم ساعت بعد، آرزو کردم کاش تو لابی با کریستین مونده بودم، چون قرار من همون طور که انتظار می رفت پیش می رفت، یعنی نه اصلاً.

کلاوس یکی از معدود بلاگرهای مد مردی بود که تو دی سی زندگی می کرد و چند باری که تو رویدادها با هم صحبت می کردیم به اندازه کافی از اون خوشم میومد.

متأسفانه، اون صحبت ها برای من خیلی کوتاه بود که متوجه نشدم بعد از یک مکالمه طولانی چه چیزی آشکار شد.

کلاوس یه احمق بزرگ و خشمگین بود.

«من به اونا گفتم که مجانی کار نمی کنم. من میدونم که این یک موسسه خیریس، اما من یک وبلاگ نویس لوکسم.» کلاوس رولکس دست دوم خودش رو تنظیم کرد. «چه بخشی از من برای آگاهی از سرطان فریاد میزنه؟ البته، این یک دلیل بزرگه.» اون با عجله اضافه کرد. «اما عکسبرداری و پست کردن زمان میبره، میدونی؟ من حتی ده درصد از هزینه معمول رو به اونا تخفیف دادم، اما اونا گفتن نه.»

«دلیلی وجود داره که بهش میگن خیریه» نوشیدنی رو تموم کردم. دو لیوان شراب تو بیست دقیقه یک رکورد برای من و گواهی به اینکه چقدر نمیخواستم اینجا باشم بود. اما کلاوس آخرین امید من بود و بیشتر از حد معمول به اون آزادی عمل دادم.

شاید منظورش خوب بود اما نمیتونست اونو به شیوه ای درست بیان کنه. «اونا نمیتونن هزاران دلار برای هر پست پرداخت کنن»

«من از اونا نخواستم برای هر پست پولی بدن. از اونا خواستم فقط به من پول بدن»

پروردگار عزیز به من قدرت عطا کن.

«من اون کمپین رو به صورت رایگان انجام دادم. کمتر از یک ساعت طول کشید و نمردم.» اشاره کردم.

من برای موسسات خیریه جایگاه نرمی داشتم و اگر سازمان قانونی بود تقریباً همه اون همکاری ها رو می پذیرفتم.

بردی ارزش متنفر بود، عمدتاً به این دلیل که اونا همیشه دستمزد نداشتن و اون هیچ چیزی از این معاملات عایدش نمیشد.

کلاوس خندید. «بله، خوب، این تفاوت بین زن و مرده، اینطور نیست؟»

ستون فقراتم سفت شد «این یعنی چی؟»

«به این معنی که بیشتر مردا اونقدری که ارزش دارن میخوان و بیشتر زنا نمیخوان.»

شونه بالا انداختن معمولی کلاوس باعث شد چشمام تکون بخوره. «این یک توهین نیست، صرفاً یک نظریس. اما کسی باید پول کمتری به دست بیاره، درسته؟»

انگشتام دور ساقه لیوانم محکم شدن.

ناگهان آرزو کردم ای کاش خالی نبود.

من هیچوقت به این اندازه وسوسه نشده بودم که یک نوشیدنی به صورت کسی بپاشم.

اون در مورد تموم درخواست ارزش اونا اشتباه نمی کرد، اما لحنش به قدری تحقیرآمیز بود که همه چیزهای دیگه رو تحت الشعاع قرار میداد.

بعلاوه، اون یک موسسه خیریه سرطان رو از همه چیز کم کرده.

«کلاوس.» حتی صدای من به هیچ یک از خشمی که تو خونم نشسته بود خیانت نکرد. «ازت برای نوشیدنی‌ها متشکرم، اما ما به آخر قرار رسیدیم.»

او دست از دست و پا زدن با یک دسته موی سرگردان برداشت تا به من خیره بشه. «ببخشید؟»

«ما با هم سازگار نیستیم و نمی‌خوام هیچ کدوممون وقتمونو تلف کنیم.» بی صدا اضافه کردم، همچنین ترجیح می‌دهم با یک پاشنه کریستین لوبوتن چشمم رو بیرون بکشم تا اینکه یک دقیقه دیگه رو با تو تموم کنم.

صورت کلاوس قرمز خشمگین و لکه‌دار شد.

«هر چی» ایستاد و کتش رو از پشتی صندلیش درآورد. «به هر حال من فقط به خاطر ترحم موندم. تو اصلاً انقدر که همه می‌گن جذاب نیستی.»

مردی که فالور می‌خوره و از اکانت جعلی برای کامنت گذاشتن استفاده می‌کنه و زیر پستای خودش می‌گه که چقدر جذابه اینوگفت.

جواب تو نوک زبونم گزگز می‌کرد تا اینکه بیزاری من از رویارویی اونو له کرد.

دروغ پیچیده

اگه به ازای هر بازگشتی که برای خودم نگه داشتم، یک پنی داشتم، به معامله دلمونت نیازی نداشتم.

من قبلش یک میلیونر بودم.

منتظر موندم تا کلاوس از بین ابری از ادکلن و عصبانیت بیرون بره و بعد ناله کردم و صورتم رو بین دستام فرو بردم.

الان که کلاوس رفته بود، من رسماً هیچ چشم اندازی برای یک دوست پسر قلبی شایسته نداشتم.

بدون دوست پسر جعلی، بدون رشد فالوور، بدون معامله دلمونته، بدون پول، بدون توجه به مائورا.

افکارم تو یک جریان درهم و برهم به هم ریختن.

راه دیگه‌ای برای رشد اکانت من به جز داشتن دوست پسر جعلی وجود داشت؟ شاید.

رشد سریع حساب من به اندازه کافی تضمین میکرد که معامله دلمونته رو دریافت کنم؟ نه.

اما وقتی که مغزم به یک ایده میچسبید، تلاش برای حذفش مثل تلاش برای شکستن یک طاق با خلال دندان بود.

بعلاوه، بدون هیچ شغلی و هیچ چیزی تو رزومم، ناامید شده بودم.

ایده دوست پسر ممکنه منو ناراحت کنه، اما بارقه‌ای از امید هم به همراه داشت.

حالا، اون نور به رنگ قهوه ای زشت و کدر شده تبدیل شده بود.

آبم رو خوردم، به این امید که خشکی گلویم رو برطرف کنه.

تنها کاری که انجام داد این بود که تو لوله اشتباهی پایین اومد و منو به سرفه کوچکی انداخت.

«فکر می کنم زمزمه هیچ چیز شیرین و بوسه شب بخیر روی میز نیست»

با کشش آشنای پشت سرم پوستم داغ شد.

آروم، خنک، جمع شده.

صبر کردم تا ریه هام پر از هوا بشه قبل از اینکه جواب بدم.

«یک بار تصادفیه، دو بار یک الگو.» سرم رو چرخوندم. «سه بار چیه آقای هارپر؟»

دروغ پیچیده

اول، ماشین سواری به خونه. دوم، شام دلمونته. از اونجایی که توی یک ساختمون زندگی می‌کردیم، لابی رو حساب نکردم، اما در مجموع، در دو هفته گذشته بارها به کریستین برخورد کردم.

«سرنوشت» روی چهارپایه‌ی کنار چهارپایه‌ی من نشست و سرش رو به سمت متصدی تکان داد که خودش از اون استقبال کرد و کمتر از یک دقیقه بعد با یک لیوان مایع کهربایی غنی برگشت. «یا اینکه دی سی شهر کوچیکه و ما حلقه های اجتماعی همپوشانی داریم.»

«شاید بتوانی منو متقاعد کنی که به تصادف اعتقاد داری، اما هیچوقت نمیتونی منو متقاعد کنی که به سرنوشت اعتقاد داری»

این تصویری برای رمانتیک ها و رویاپردازا بود. کریستین هیچ کدوم نبود.

رمانتیک ها طوری به کسی نگاه نمیکردن که انگار میخوان اونو ببلعن تا وقتی که چیزی جز خاکستر و خلسه باقی نمونه.

تاریکی و تسلیم.

چیزی داغ و ناآشنا تو شکمم پیچید تا اینکه زنگ های بالای در ورودی به صدا درومد و طلسم رو شکست.

«چه مدت اینجا بودی؟» متوجه اومدنش نشده بودم

«انقدر طولانی که بینم در حالی که همراهت صحبت میکرد، با حسرت به اون کوکتل ها چشم دوختی»

«قرار بدی نبود. اون فقط باید زودتر برای یک موقعیت اضطراری می رفت.» این یک دروغ آشکار بود، اما نمیخواستم اعتراف کنم که شکست خوردم.

نه به کریستین.

«بله، مثبت درخشان به نظر میرسید» صدایش از جین مارتینی خشک تر بود. «می‌تونستم بفهمم که چشم‌هات هر پنج ثانیه یکبار خیره میشن و به سمت تلفن می‌رن. نشونه های واقعی یک زن شیفته»

دلخوری ریه هام رو فشار داد.

«مردم میگن طعنه پایین ترین شکل شوخ طبعیه.»

«اما این بالاترین شکل هوشه» دهن کریستین به ابروهای بالا رفته من چسبید. «اسکار وایلد. من نقل قول کامل رو خوب میدونم.»

چرا تعجب نکردم؟

با اشاره گفتم «نذار نگهت دارم. مطمئنم که تو شب جمعه ی بهتری از نوشیدن با دختری که از گیاهات مراقبت می کنه، داری.»

«بعد از اینکه توضیح دادی چرا بعد از رفتن اون اینقدر ناراحت به نظر میرسی، میرم» کریستین روی چهارپایش نشست، تصویری از ظرافت آروم، اما چشماش تیزبین بود و منتظر جواب من بود. «به نوعی، من شک دارم که تو از رفتن اون ناامید شده باشی.»

انگشت شستم رو روی تراکم روی لیوان آبم مالیدم و در مورد اینکه چقدر به اون بگم فکر کردم. «من برای چیزی به کمک او نیاز داشتم.» شرم تو سینم رخنه کرد.

«برای چی؟» اون یک مار کبری تو کت و شلوار شاه بود، بدون شکیبایی تو چشم.

فقط بگو. «من به یک دوست پسر تقلبی نیاز دارم.»

خب. گفتم و نمردم، هرچند خجالت گردنم رو گرم کرد.

اما با توجه به سابقش، کریستین نه خندید و نه منو سرزنش کرد. «توضیح»

الکل و ناامیدی زبونم رو شل کرده بود، پس این کار رو کردم.

همه چیز رو توضیح دادم - مائورا، دلمونته، دی سی استایل. حتی به اون گفتم اخراج شدم.

بخشی از وجودم نگران بود که منو بیرون کنه چون دیگه درآمد ثابتی نداشتم، اما نمی‌تونستم جلوی سرازیر شدن کلمات رو بگیرم.

فشار درونم یک دریچه آزادسازی موقت پیدا کرده بود و من ازش نهایت استفاده رو میکردم.

اگرچه دوستام می‌دونستن که من اخراج شدم، اما نمی‌دونستن که من هزینه مراقبت از مائورا رو پرداخت می‌کنم.

هیچ کس به جز کارکنای گرینفیلد...و حالا کریستین.

بنا به دلایلی، گفتن به اون احساس طبیعی و تقریباً آسونی داشت.

شاید به این دلیل که به اشتراک گذاشتن اسرار با کسی که منو به خوبی نمیشناسه و بنابراین کمتر قضاوت میکنه آسون تر بود.

وقتی کارم تموم شد، کریستین با نگاهی بلند و ارزنده به من خیره شد.

سکوت انقدر طولانی شد که نگران بودم اونو با پوچی محض ایدم شکسته باشم.

من یک حلقه شل رو که از موهام افتاده بود پشت گوشم جمع کردم. «می دونم که به نظر مضحک میرسه، اما میتونه کار کنه. به طور بالقوه؟» شک حرف منو به سوال تبدیل کرد.

«مسخره به نظر نمیرسه» کریستین لیوانش رو که حالا خالی بود گذاشت پایین.

متصدی بار دوباره در یک لحظه ظاهر شد و دوباره نوشیدنی اونو پر کرد.

بعد از یک نگاه سنگین از سوی کریستین، اون نوشیدنی منو هم پر کرد. «در واقع، من یک پیشنهاد دوجانبه سودمند دارم»

«من علاقه ای به خوابیدن با تو ندارم»

ناامید بودم، اما اونقدر ناامید نبودم.

پیدا کردن دوست پسر قلبی یک چیز بود.

خوابیدن با کسی برای پول چیز دیگه‌ای بود، حتی اگه اون شخص ثروتمند و باشکوه بود.

عصبانیت از چشمای کریستین گذشت. «این پیشنهاد من نیست» گفت در حالی که صدایش پر از عصبانیت بود. «تو به پول نیاز داری و من به یک همراه نیاز دارم که بتونه منو تو مراسم همراهی کنه. اونا بخش ضروری و متأسفانه مکرر تجارت من هستن»

«پس تو یه همراه برای مهمونیات میخوای» چیزی شبیه به ناامیدی تو شکمم نشست.

«مطمئنم که می‌تونم با تکون دادن انگشتات یکیو پیدا کنی. تو برای این به من نیاز نداری.»

حتی حالا، همه زنا تو بار با حالت های مات و مبهوت و رویایی به کریستین خیره شده بودن.

«نه فقط یک قرار، استلا. من کسیو میخوام که بتونم با اون گفتگوی واقعی داشته باشم. کسی که مردمو راحت میکنه و کسی که میتونه با من تو یک اتاق کار کنه، کسی که بعد از تموم شدن قرار، چیز بیشتری نمیخواد.»

انگشتام رو روی میز زدم. «و اگه من این کار رو انجام بدم»

کریستین لبخندی زد. «خانم آلونسو بیا معامله کنیم. تو موافقت میکنی که در صورت نیاز همراه من باشی و من همه هزینه مراقبت از مائورا رو پرداخت می‌کنم.»

ضربه زدنم قطع شد.

هزینه کل مراقبت از مائورا؟

اولین گزینه من یک آره مشتاقانه بود.

عدم نگرانی در مورد صورتحساب های گرینفیلد، باری رو از دوش من برمیداشت.

اما شادی فقط یک دقیقه طول کشید قبل از اینکه زنگ های هشدار تو گوشم به صدا درومد.

اگه چیزی بی.ش از حد خوب به نظر می رسید که درست باشه، احتمالاً همینطور بود

«ممنونم، اما نمیتونم.» گفتن کلمات دردناک بود، اما برای بهترین بودن. «پرداخت همه هزینه های مائورا... خیلی زیاده»

دروغ پیچیده

این احمقانه بود که پیشنهاد پرداخت اونو وقتی که شدیداً بهش نیاز داشتم رد کردم؟ شاید.

مخصوصاً وقتی میدونستم پرداخت هزینه مراقبت ضربه‌ای به کیف پول اون وارد نمی‌کنه؟ شاید.

اگه کس دیگه ای جای اون بود، با توجه به شرایطم ممکن بود قبول کنم.

اما بین کاهش اولیه اجاره بها و معامله خنده‌دار ما برای اجاره حتی کمتر بعد از نقل مکان جولز - مراقبت از گیاهای اون معادل هزاران دلاری که هر ماه به اون اجازه می‌داد کاهش پیدا نمی‌کرد - من خیلی به اون بدهکار بودم.

و دل من به من گفت که وقتی صحبت از مردایی مثل کریستین هارپر میشه، هر چی کمتر به اونا بدهکار باشی، بهتره.

چون در نهایت، پرداخت سررسید میشه و هزینه اون از همه پول های دنیا بیشتر میشه.

کریستین این امتناع رو به آرومی پذیرفت. «من میفهمم. پس بیا معامله رو اصلاح کنیم. اگه تو به عنوان همراه من باشی، من به نقش دوست پسر تو بازی میکنم.»

قلبم تپید.

حالا این ترتیب متعادل تری بود.

با این حال، من نباید

وحشیانه و پوچ و کاملاً مضحک بود اگه خیلی بهش فکر کنم، اما... کریستین هارپر به عنوان دوست پسر (جعلی) من.

اگه این تعداد فالوورهای منو افزایش نمی داد، هیچ چیزی این کارو نمیکرد.

اضافه کرد «البته با یک شرط.»

البته...

«چه شرطی؟»

«تو تحت هیچ شرایطی نمی‌تونی صورت منو تو شبکه‌های اجتماعی نشون بدی.»

هیجان من سریعتر از آتش بازی تو آب می جوشید. «این کل هدف کاری که من می‌خوام انجام بدم رو شکست میده.»

چهره کریستین میتونه استادیوم ها و تئاترها رو بفروشه.

نشون ندادن اون به صورت آنلاین ائتلاف عظیمی میشه.

«بر اساس چیزی که به من گفتی، این رابطه درک شدس که مهمه، نه اینکه طرف مقابل کیه» انگشتی روی گوشیم زد. «رسانه‌های اجتماعی نوعی فضولیه و زوجها جذاب‌تر از آدمای سینگلن، این حقیقت ناگواره. اما مردم کمی رمز و راز رو هم دوست دارن. تو میتونی دستم، پشتم و هر قسمتی از بدنم به جز صورتم رو نشون بدی. از کاری که میخوای انجام بدی کم نمیکنه. حتی ممکنه کمک کنه.»

«اما...» صورت خیلی زیباست. «اگه با هم تو رویدادها شرکت کنیم، مردم متوجه میشن که تو هستی، پس چه فایده ای داره که صورتتو نشون ندیم؟»

«من هیچ مشکلی با اینکه مردم بدونن ما با هم هستیم ندارم.» لطافت کلامش مثل روسری ابریشمی دورم پیچید. «با این حال، من جزئیات زندگی شخصیم رو خصوصی نگه میدارم و ردپای دیجیتال خودمو تا حد امکان تمیز نگه می دارم.»

من نباید تعجب کنم.

کریستین یک متخصص امنیت سایبری بود، پس بیزاری اون از رسانه های اجتماعی و اشتراک گذاری داده ها به صورت آنلاین منطقی بود.

با این حال، باورش سخت بود که تو این روزگار کسی بتونه همه عکس‌های خودشو از اینترنت دور نگه داره.

«آها.» برای من خیلی دیر شده بود.

ردپای دیجیتال من انقدر زیاد بود که میتونست برای کد پستی خودش واجد شرایط باشه. «میتونم این کارو انجام بدم.»

لبخندی روی لباش میچرخید. «پس معاملمون قبوله؟»

«به شرطی که توهم با شرایط من موافقت کنی» این بار من بودم که از تعجب اون لبخند زدم. «فکر نمی کردی که تنها کسی هستی که باید قوانین رو وضع کنی، نه؟»

«معلومه که نه» سرگرمی تنبلی تو چشماش ظاهر شد. «شرایط تو چیه؟»

اونارو روی انگشتام تیک زدم.

متصدی بار در انتهای بار در حال سرویس دهی به مشتری بود و کسی نزدیک ما نشسته نبود، پس من نگران استراق سمع ها نبودم.

«یک، ما فقط در صورت لزوم تو تماس فیزیکی هستیم. دست گرفتن اشکالی نداره، بوسیدن به صورت موردی مجازه. بدون رابطه جنسی.» من به کریستین نگاه کردم تا ببینم این یک معامله شکنه یا نه

دروغ پیچیده

قیافه اش بی حوصله بود، پس ادامه دادم.

«دو، تا وقتی که برای هر دومون مفید باشه، ما به قرارداد ادامه میدیم. اگه هر کدوم از ما به هر دلیلی بخواهد بهش پایان بده، دو هفته زودتر خبر می دهیم. و در نهایت...» نفس عمیقی کشیدم. «ما به یاد داریم که این چیه. یک رابطه ساختگی، این به این معنی که هیچ احساسی نداریم و عاشق هم نمیشیم.»

فکر نمی کردم کریستین عاشق من بشه و شک داشتم که عاشق اون بشم، اما خوب بود که انتظارات درستی داشته باشم.

از زشت شدن همه چیز جلوگیری میکرد.

خنده ملایمی از گلویش بلند شد. «من این شرایط رومی پذیرم. امشب قرارداد رو تنظیم می کنم»

«یک قرارداد مکتوب به نظر زیاده روی میاد»

«من هیچوقت بدون قرارداد معامله نمی کنم.» ابرویی بالا انداخت. «این معاملمون رو خراب میکنه؟»

بخشی از من با یک قرارداد رسمی راحت نبود، اما بخشی دیگه موافق بود که این کار هوشمندانه بود.

این قوانین اساسی رو با عبارات واضح مشخص میکرد و از هر دوی ما محافظت می کرد. محض احتیاط.

«نه قرارداد خوبه»

«خوبه و نگران نباش، خانم آلونسو.» خنده تو صدای کریستین باقی موند و لیوانش رو روی لب هاش برد. «من به عشق اعتقادی ندارم»

استلا

مارچ ۱۳

فکر کنم با شیطان قرارداد امضا کردم.

خوب، کمی دراماتیک به نظر می رسه، اما شما این ایده رو دریافت میکنید.

کریستین از وقتی که ما با هم آشنا شدیم خیلی خوب و مفید بوده، اما اون با گرم و مبهوت بودن به جایی که امروزه نرسیده.

چهار روز از امضای ما میگذره (هنوز نمی توانم باور کنم که او منو مجبور به امضای قرارداد رسمی کرده، اما حدس می زنم به همین دلیل که اون یک مدیرعامله) و هر بار که به اولین عکس دونفرمون فکر میکنم، کمی احساس بیماری می کنم.

با اینکه مجبور بودم به فالوورهام دروغ بگویم کنار میومدم، اما دوستانم و خانوادم هم پست رو میبینن.

خوب، نه والدینم، اما ناتالیا اونو میبینن و به مامان و بابا میگه.

و من مجبور میشم که به طور ناگهانی یک دوست پسر رو به دوستانم که میدونن من دوست پسر نمیخواهم معرفی کنم.

اونا خیلی کنجکاو میشن.

به خصوص جولز

دروغ پیچیده

اون متنفره که تو تموم شایعات حضور نداشته باشه.

بعدش موضوع پنهنون کردن چهره کریستین وقتی که من پست رسمی خودم رو به اشتراک میزارم وجود داره.

شاید بتونم یک ایموجی روش بذارم.

انقدر مسخرس که میتونه خنده دار باشه.

ایده های اموجی کریستین:

یک: شیطان (به دلایل واضح)

دو: چهره خنثی (اصولاً در 80٪ مواقع واکنش های اون)

سه: صورت قلبی (اگه قرار باشد دوست پسر من باشه منطقیه، اما ممکنه خیلی مسخره باشه)

«خیلی خوشحالم که می‌تونیم همو ببینیم» جولز آهی کشید و سیب زمینی سرخ شده رو تو دهنش گذاشت «از وقتی که برگشتم احساس می‌کنم خیلی دور از ماجراهام»

جولز و دوست پسرش جاش چند هفته پیش به یک سفر یک هفته ای به نیوزلند رفتن و اولین باری بود که اونو از وقتی که برگشته بود دیدم.

بین برنامه سخت اون به عنوان وکیل و سفرهای مداوم آوا به عنوان عکاس برای مجله ورد جیوگرافیک، برای همه ما سخت بود که تو یک مکان تو یک زمان باشیم.

ما حداقل یک دورهمی تو ماه برنامه ریزی کرده بودیم، هرچند، حتی اگه قرار بود مجازی باشه. حداقل از اونجا که بریجت تو اروپا زندگی می‌کرد، میتونست بپیونده.

حفظ دوستی های بزرگسالا نیازمند کار و تلاش آگاهانه بود، اما دوستی هایی که باقی می‌موندن، بیشترین اهمیت رو داشتن.

به همین دلیل بود که دروغ گفتن به جولز، آوا و بریجت خیلی سخت بود.

اونا میدونستن که من اخراج شدم، اما از کریستین خبر نداشتن.

دروغ پیچیده

در عین حال، نمی‌خوستم با مشکلاتم سربارشون باشم و هر چی بیشتر مسائل رو از اونا دور می‌کردم، کمتر می‌خواستم توضیح بدم که چرا از اول چیزی نگفتم.

تاکوهای ماهی که برای ناهار خورده بودم تو شکمم چرخید.

«تو هیچ چیز خاصی رو از دست ندادی.» آوا یک تار مو از چشمش بیرون کشید. «زندگی من فقط کار و وسایل عروسی تا اکتبره»

با وجود حرف های معمولیش، چهرش از هیجان می درخشید.

دوست پسرش الکس تابستون گذشته خواستگاری کرد و اونا در حال برنامه ریزی برای عروسی پاییزی تو ورمونت بودن.

با شناخت الکس، این مجلل ترین عروسی بود که ایالت تا به حال دیده بود.

اون قبلاً بهترین برنامه ریز عروسی رو تو کشور استخدام کرده بود تا ارتشی از گلغروشا، تهیه کننده های غذا، عکاسا، فیلمبردارا و هر کس دیگخای که تو مراسم عروسی شرکت داشت رو هماهنگ کنه.

«هوم.» جولز ناامید به نظر می‌رسید که خبری شادتر در انتظار اون نبود. «تو چی، استل؟ شانس داری که تو یک رویداد با یک فرد مشهور ارتباط برقرار کنی؟ یک میلیون دلار بردی؟ به شما پیشنهاد سفر به بورا بورا در ازای عکسی از پاهات ندادن؟»

خندم بلند شد. «متاسفم که ناامیدت میکنم، اما نه»

هرچند من یک دوست پسر قلبی پیدا کردم.

کلمات نوک زبونم بود اما اونا رو همراه با بقیه آبم قورت دادم.

قبل از اینکه با بقیه صحبت کنم به زمان بیشتری نیاز داشتم تا وضعیتم رو پردازش کنم.

«اوه.» جولز خرخر کرد. «خب، استلا هنوز جوونه و خدای من، صحبت از افراد مشهور شد...» دوباره چشمماش برق زد. «باورتون نمیشه که تو راه برگشت به دی سی کیوتو فرودگاه دیدیم! نیت رینولدز با همسرش بود...»

در حالی که اون در مورد ستاره سینمای مورد علاقهش غوغا می کرد، روی صندلیم نشستم.

این موضوع امن تر از هر چیزی در مورد زندگی من بود.

بقایای خجالت پوستم رو میسوزوند، اما خودم رو با این واقعیت دلدار می دادم که تا ابد به دوستام دروغ نمیگم.

من به زودی در مورد کریستین با اونا حرف میزنم.

فقط امروز نه.

دروغ پیچیده

نیم ساعت دیگه تو رستوران موندیم تا اینکه آوا مجبور شد الکس رو برای مراسم عروسی ملاقات کنه و جولز بعد از شیفتش تو بیمارستان جاش رو غافلگیر کنه.

من تقریباً مطمئن بودم که این کد برای رابطه جنسیه، اما عاقلانه ترجیح دادم نپرسم.

بعد از خداحافظی با قطار به سمت گرینفیلد رفتم.

یک ساعت از شهر فاصله داشت و وقتی که توی دی سی استایل کار میکردم مجبور میشدم بعد از کار به اینجا بیام.

گاهی اوقات موفق نمی شدم؛ وقتی موفق میشدم هم، معمولاً فقط ده یا پانزده دقیقه قبل از پایان ساعت بازدید با مائورا وقت داشتم.

حدس می‌زنم این یکی از مزیت‌های بیکاری بود.

دیگه مجبور نبودم شب‌ها با قطار به سمت و سوی ناکجاآباد برم و نگران برای ندیدن اون باشم.

با تماشای پیاده روهای سیمانی شهر و معماری الهام گرفته از اروپا که جای خودشو به زمین های باز و زمین های مسطح داده بود، ناخودآگاه با گردنبندم بازی کردم.

من از زمان قراردادمون شخصاً با کریستین صحبت نکرده بودم، اگرچه اون روز بعد به من پیام داد و از من خواست که تو جمع آوری کمک مالی بهش پیوندم.

من حتی نمی‌دونستم این جمع‌آوری کمک مالی برای چی بود، فقط می‌دونستم که این یک رویداد سیاه و سفید بود و توی موزه تاریخ طبیعی اسمیتسونیان برگزار میشد.

تکون قطار هنگام توقف تو ایستگاه گرینفیلد، همزمان با خیزش اعصاب تو معدم بود.

همه چی خوب میشه.

این فقط یه مهمونیه.

تو توی خیلی از رویدادهای کراوات سیاه شرکت کردی.

دم و بازدم هوا رو بیرون دادم.

همه چی خوب پیش میره.

من ایستادم و منتظر موندم تا گروهی از مسافرایی که خسته به نظر میرسیدن قبل از من پیاده بشن.

فقط تا نیمه راه رفتم قبل از اینکه سرما پشت گردنم رو گرفت و سرم رو بالا آوردم.

شبی که کریستین منو به خونه رسوند، همون سرمایایی بود که تو راهرو تجربه کرده بودم.

دروغ پیچیده

چشم‌ام به شدت به دور واگن قطار چرخید، اما جای خالی مرد مسنی بود که تو گوشه ای خروپف می کرد و خدمتکار سعی می کرد اونو بیدار کنه
مقداری تنش از شونه هام خارج شد.

هیچ چیز اشتباهی نبود.

من در مورد جمع‌آوری کمک مالی و ترتیب قرار ملاقات جعلی عصبانی بودم، همین.
گرینفیلد ده دقیقه پیاده‌روی تا ایستگاه قطار فاصله داشت و وقتی رسیدم، تردیدهام رو از قطار دور کرده بودم.

نمی‌تونستم زندگیم رو با نگاه کردن به بالای شونم زندگی کنم، به‌خصوص وقتی چیزی اونجا نبود.

گرینفیلد شامل سه ساختمان و چندین هکتار فضای سبز در حومه مرلند بود.

با پنجره‌های کناری، کف‌های بامبو و فضای سبز فراوان، بیشتر شبیه یک بوتیک هتل سطح بالا بود تا یک جامعه سالمندان، پس من تعجب نکردم که یکی از بهترین امکانات زندگی لوکس تو کشور باشه.

همچنین تو طول روز متفاوت به نظر میرسید و نه فقط به خاطر نور.

هوا آروم تر بود و عطرها حتی در ته ریز زمستون هم شیرین تر بودن

اون روز یک روز کاملاً جدید بود، و با هر روز کاملاً جدید امید می‌ومد

وقتی بیرون از اتاق مائورا ایستادم و درو زدم، خوش بینی تو سینم موج زد.

امروز اون منو یادش میاد. من ارزش مطمئنم.

دوباره زدم بدون پاسخ.

انتظارش رو نداشتم، اما همیشه برای هر موردی دو بار در زدم.

او ممکنه تو یک مرکز مراقبت زندگی کنه، اما اتاق اون اتاق اون بود.

اون در مورد اینکه چه کسی وارد فضای شخصی اون شده است سزاوار صحبت.

قبل از اینکه دستگیره رو بچرخونم و داخل بشم، یک لحظه اضافی صبر کردم.

مائورا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و به حوضچه پشتی مرکز خیره شده بود.

آب یخ زده بود و درختا و گل‌هایی که تو تابستان شکوفا می‌شدن، چیزی جز شاخه‌های برهنه و گلبرگ‌های خشکیده تو زمستون نبودن، اما به نظر می‌رسید که اون براش مهم نبود.

دروغ پیچیده

در حالی که یک آهنگ آروم رو زمزمه می کرد، لبخند کوچیکی زد.
چیزی آشنا و در عین حال غیرقابل تشخیص، شاد و در عین حال نوستالژیک.

به آرومی گفتم «سلام مائورا»

زمزمه متوقف شد.

برگشت، در حالی که چشماش به من خیره میشد، چهرش علاقه مودبانه ای رو نشون داد.
«سلام.» سرش رو به خیره شدن منتظر من خم کرد. «من شما رو میشناسم؟»

ناامیدی به سینم کشیده شد و به دنبالش درد شدیدی ایجاد شد.

آلزامر از هر کی با یه نفر دیگه خیلی متفاوت، حتی اونایی که تو مرحله متوسط هستن، مثل مائورا، بعضی مهارت های حرکتی اولیه مثل نحوه نگه داشتن قاشق رو فراموش کنن اما خانواده خودشونو به یاد بیان. بعضی ها هم فراموش میکنن که عزیزاشون کیا هستن، اما میتونن تو زندگی روزمره به طور عادی عمل کنن.

مائورا تو دسته دوم قرار میگرفت.

باید سپاسگزار باشم که اون هنوز هم بعد از تشخیص آلزامر چهار سال پیش می‌تونست به وضوح ارتباط برقرار کنه.

اما وقتی اون منو نشناخت هنوز درد داشتم.

اون در حالی که پدر و مادرم مشغول ساختن حرفه خودشون بودن منو بزرگ کرد.

بعد از اینکه ریکی ویتون منو برای ملودی رنر تو کلاس ششم رها کرد، اون منو میبرد و هر روز تو مدرسه میداشت، تو تموم نمایش های مدرسم شرکت می‌کرد و به من دلداری می‌داد.

من و ریکی فقط دو هفته بود که باهم بودیم، اما من یازده ساله دلم شکسته بود.

تو ذهن من، مائورا همیشه سرزنده و پر از زندگی بود.

اما سال ها و بیماری تاثیر خودشو گذاشته بود و با دیدن اون اینجوری ضعیف اشک تو چشمام غلیظ شد.

«من داوطلب جدیدم.» گلوم رو صاف کردم و لبخندی زدم، نمی‌خواستم دیدارمون رو غم‌انگیز کنم. «من برای شما چند تمبلک (یه نوع شیرینی، دسر) آوردم. یک پرنده کوچولو به من گفت که مورد علاقه.» دست تو کیفم کردم و پودینگ نارگیل خنک شده رو بیرون آوردم.

این یک دسر سنتی پورتوریکویی مائورا بود و ما با هم تو شب های "آزمایش" درست می‌کردیم.

هر هفته، ما یک دستور العمل جدید رو امتحان میکردیم.

بعضی از اونا شگفت انگیز میشدن، بعضی دیگه نه چندان.

دروغ پیچیده

تمبلک یکی از خوراکی های مورد علاقه ما بود و ما بیش از یک بار اونو با طعم های مختلف درست کردیم.

یک هفته دارچین، هفته بعد پرتقال و بعد لیموترش.

و! یک دستور پخت جدید.

تو ذهن هشت ساله من، این موضوع منطقی بود.

چشمان مائورا روشن شد «سعی می کنی تو روز اولت به من شیرینی بدی، این کار می کنه. من از همین الان دوست دارم»

من خندیدم. «از شنیدنش خوشحالم»

دسری رو که دیشب درست کرده بودم بهش دادم و منتظر موندم تا قبل از اینکه روی صندلی مقابل اون بنشینم، محکم بگیرتش.

«اسمت چیه؟» مقداری پودینگ رو تو دهنش ریخت و من سعی کردم متوجه سرعت حرکت آهسته یا لرزش دستش نشم.

«استلا»

چیزی شبیه به تشخیص تو چشماش برق زد. امید دوباره بادکنک شد اما فقط تا وقتی که تیرگی درخشش رو یک ثانیه بعد از بین برد.

«اسم زیباییه، استلا.» مائورا با حالتی متفکر جوید. «من یک دختر دارم، فیبی. اون تقریباً هم سن توعه، اما مدتی که اونو ندیدم.»

چون اون مرده.

درد سینم با انتقام برگشت.

شیش سال پیش، شوهر مائورا و فیبی از خواربار فروشی به خونه میرفتن که یک کامیون با ماشین اونا تصادف کرد.

هر دو بر اثر برخورد مردن.

مائورا بعد از اون تو افسردگی عمیق فرو رفت، به خصوص که هیچ خویشاوند زنده ای برای تکیه کردن نداشت.

به همان اندازه که از آلزایمر به خاطر ربودن زندگی اون متنفر بودم، گاهی اوقات ازش سپاسگزار بودم.

چون نبود خاطرات خوب به معنای نبود خاطرات بد هم بود و حداقل میتونست درد از دست دادن عزیزاش رو فراموش کنه.

دروغ پیچیده

هیچ پدر و مادری نباید فرزند خودش و دفن کنه.

جویدن مائورا کند شد.

ابروه‌اش به هم نزدیک شد و من می‌تونستم ببینم که در حال تقلا برای یادآوری اینه که چرا مدتی بود فیبی رو ندیده.

نفس های اون مثل همیشه قبل از شروع آشفتگی تند شد.

آخرین باری که به یاد آورد چه اتفاقی برای فیبی افتاده، انقدر پرخاشگر شده بود که پرستارا مجبور شدن بهش آرام بخش بزنن.

پلک زدم و توان لبخندم رو بالا بردم.

سریع گفتم: «پس، امشب شب بینگو رو می‌شنوم. هیجان زده ای؟»

حواس پرتی کار کرد.

مائورا دوباره آروم شد و در نهایت، گفتگوی ما از یک نوع بازی شبیه لوتو به پودل تا روزهای زندگی ما پیچید.

خاطرات اون تیکه تیکه بود متفاوت بود، اما امروز یکی از بهترین خاطرات بود.

اون قبلا یک سگ پشمالوی خونگی داشت و عاشق تماشای روزهای زندگی ما بود.

مطمئن نبودم که اون اهمیت موضوعات رو درک کنه، اما حداقل میدونست که اونا در سطح ناخودآگاه مهم هستن.

«من امشب بینگو رو دارم. تو چی داری؟» اون بعد از یک مونولوگ ده دقیقه ای در مورد شستن لباس ها به طور ناگهانی موضوع رو تغییر داد. «دختر زیبایی مثل تو باید برای جمعه شب برنامه های سرگرم کننده ای داشته باشه.»

شنبه بود، اما اونو اصلاح نکردم

گفتم «من یک مهمونی بزرگ دعوتم تو اسمیتسونیان.»

اعصاب از شکم هجوم میاورد و حالم بد میشد.

امضای قرارداد یک چیز بود.

اجرای اون یه چیز دیگه.

اگه من تو مراسم بمب گذاری کنم چی؟

اگه زمین بخورم یا حرف احمقانه ای بزنم چی؟

دروغ پیچیده

اگه بفهمه من همدم اون نیستم و توافقمون رو فسخ کنه چی؟

به طور غریزی دستم رو به سمت آویز کریستالیم بردم.

من امروز یک یاس یوناکیت رو برای شفا انتخاب کرده بودم و اونو برای زندگی عزیزم چنگ زدم تا اینکه سنگ خنک گرم شد و اعصابم رو آرام کرد.

همه چی خوبه.

همه چی خوب میشه.

مائورا که از آشفتگی درونی من غافل بود، با اومدن اسم مهمونی شاداب شد و به جلو خم شد. «اوه، عالیه. چی میپوشی؟»

تو اون لحظه، صدای شبیه صدای قدیمیش بود که سینم رو فشار داد.

اون همیشه در مورد پسرا منو مسخره می کرد.

اما به هر حال من تمام احساسات مخفیانم رو پیش اون ریختم.

«من تصمیم نگرفتم، اما مطمئنم که چیزی پیدا میکنم، سوال اصلی اینه که با موهام چیکار کنم؟» به فرهام اشاره کردم. «بالا جمعش کنم یا پایین بذارم.»

هیچ چیز مثل موضوع مو اونو تحریک نمیکرد.

موهای اون صاف بود، اما اون باید یاد می گرفت که چجوری از مدل موی خاص من مراقبت کنه و تو طول سال ها به یک متخصص غیر رسمی تبدیل شده بود.

من هنوز از روتین موی بعد از حموم استفاده می کردم که اون تو سیزده سالگی برام تنظیم کرده بود.

کرم فر رو بمال، با یک شونه دندانه درشت شونشون کن، رطوبت اضافی رو بگیر، روغن آرگان بمال، و موها رو به سمت بالا ببر.

مثل یک طلسم کار کرد.

مائورا لبخند شادی زد «این یک مهمونی تو اسمیتسونیانه. تو باید اونارو بالا ببری، بیا اینجا» بهم اشاره کرد و زمزمه کرد «باید همه کارها رو خودم انجام بدم.»

خندهام رو خفه کردم و صندلیم رو کنار صندلی اون حرکت دادم در حالی که اون سنجاقها رو بیرون آورد تا بتونه جادوش رو انجام بده.

چشمهام رو بستم و به سکوت مسالمت آمیز و کشش آشنا و آرام بخش انگشتاش اجازه دادم منو ببره.

حرکاتش کند و مردد بود.

دروغ پیچیده

کارهایی که تو زمان کودکی من برای انجام دادن چند دقیقه طول میکشید، الان سه برابر زمان اونو میگرفت.

اما برای من اهمیتی نداشت که چقدر طول میکشه یا نتیجه چطوره.

من فقط به صرف وقت با اون اهمیت میدادم.

«بیا.» رضایت صدای مائورا رو پر کرد. «همه کار انجام شد»

چشمم رو باز کردم و انعکاسمون رو تو آینه ای که روی دیوار مقابل آویزان بود، دیدم.

اون موهام رو به شکلی بلند و کج پیچ کرده بود.

نیمی از فرها در حال ریزش بودن و بقیه احتمالاً به محض حرکت من به دنبالش میومدن»

مائورا با حالتی غرورآمیز کنارم ایستاد و من به شب اولین رقص مدرسم برگشتم – اینکه الان دقیقاً تو همون موقعیت ایستاده بودیم، با این تفاوت که سیزده سال پیر تر و هزار سال بی خیال تر شده بودیم.

اون شب هم موهامو درست کرده بود.

زمزمه کردم «ممنونم، زیباست»

دستم رو بالا بردم تا به آرومی دستش رو که روی شونم قرار گرفته بود فشار بدم.

انقدر نازک و شکننده بود که می‌ترسیدم بشکنه.

«خواهش میکنم فیبی.» با دست دیگش منو نوازش کرد و حالتش به چیزی مبهم تر و یادآور تر تبدیل شد.

اکسیژن تا نیمه از ریه هام قطع شد.

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم، اما هیچ کلمه ای نتونست از اشک های گلوم سرازیر بشه.

درعوض، نگاهم رو روی زمین انداختم و سعی کردم از طریق مشتی که قلبم رو فشار می داد، نفس بکشم.

خواهش میکنم فوبی.

می‌دونستم که مائورا حتی اگه منو به یاد نمی‌آورد، منو دوست داشت و وقتی منو به یاد می‌آورد، مثل دختر خودش با من رفتار می‌کرد.

اما من دختر او نبودم و هیچوقت نمیتونستم جای فیبی رو بگیرم.

من نمیخواستم.

دروغ پیچیده

اما می‌تونستم از اون مراقبت کنم و تا حد امکان به اون زندگی راحت بدم.
این به این معنا بود که هر کاری می‌تونم انجام بدم تا اونو تو گرینفیلد نگه دارم، از جمله قرارداد با کریستین هارپر.

شکمم پیچید.

نمی‌تونستم مهمونی امشب رو با اون به هم بزنم و دیگه نمی‌تونستم توقف کنم.
اگه می‌خواستم معامله دلمونته رو بگیرم، باید به زودی رابطه‌مون رو اعلام می‌کردم.
مائورا وقتی از من مراقبت کرده بود که هیچ کس دیگه‌ای رو نداشتم که به اون تکیه کنم.
وقتش بود که همین کار را برای اون انجام بدم.
او ارزش فداکاری رو داشت.

استلا

یک ساعت دیگه رو تو گرینفیلد موندم و مشغول صحبت و بازی با مائورا شدم.

بعد از اینکه احساساتم رو تحت کنترل گرفتم به اتاق اجتماع رفتیم و بقیه وقت رو با هم صرف درست کردن پازل از یک منظره کوهستانی پانصد تیکه کردیم.

من بیشتر میموندم، اما باید برای جمع آوری کمک مالی آماده می شدم.

وقتی به خونه رسیدم، کمتر از دو ساعت فرصت داشتم تا کریستین بیاد دنبالم.

موجی از اعصاب به درونم برخورد کرد و غم و اندوه دیدار من با ماورا رو از بین برد.

امشب اولین باریه که یک شب کامل رو با کریستین میگذرونم.

شام دلمونته به حساب نمیومد چون تو طول شام زیاد صحبت نکرده بودیم.

دوش رو باز کردم و زیر اسپری آب گرم رفتم و سعی کردم زیاد از چیزی که در انتظارم بود وحشت نکنم.

کریستین هارپر فقط یک مرد بود.

نه پادشاه، حتی اگه از یک پادشاه ثروتمندتر بود و نه خدا، حتی اگه شبیه یکی از اونا بود.

چیزی برای عصبی شدن نداشتم.

از اونجایی که در تنگنای زمانی بودم، به جای اینکه اونطوری که می‌خواستم زیر دوش بمونم، موهایم رو شستم، دوش گرفتم، شویو کردم و لایه برداری کردم.

اما با وجود عجله، هنوز در حال آرایش کردن با حوله بودم که زنگ خونه به صدا درومد.

قرار نبود کریستین تا نیم ساعت دیگه پیداش بشه. مگه اینکه....

ضربان قلبم وقتی افزایش پیدا کرد که سرمای ناراحت کننده ای که تو قطار تجربه کرده بودم توی ذهنم نقش بست.

بس کن، اون نیست.

نمی‌دونستم چرا وقتی اون به مدت دو سال سکوت کرده بود، انقدر نگران بودم، اما آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که با تمرکز بیش از حد انرژی روی اون، استالکرم رو به زندگیم برگردونم.

وقتی دوباره زنگ در به صدا درومد پریدم.

همیشه اینقدر بلند بود؟

ریلم رو بستم و به سرعت به سمت اتاق نشیمن رفتم، حتی وقتی نبض سه برابر شد.

اون نیست، اون نیست.

جلوی در ایستادم و با قلبم تو گلوم از چشمی نگاه کردم.

یک ثانیه بعد، آرامش ریه هام رو خنک کرد و درو باز کردم.

کریستین تو راهرو ایستاده بود و با لباسی مشکی حتی ویرانگرتر از همیشه به نظر می رسید.

اون با موهای کاملاً موج دار و صورت تراشیدش، می توانست تو راه رسیدن به اسکار برای یک ستاره سینما باشه.

سوزن سوزن شدن آگاهی روی پوستم پخش شد و به جعبه سفیدی که تو دستاش بود با کنجکاوی آمیخته شد.

سایز متوسط و مسطح، با پایون طلایی ابریشمی گره خورده که لوگو رو پنهان کرده.

چشمام رو از جعبه جدا کردم و دستام رو روی هم گذاشتم.

شیء براق منحرف نمیشه.

«زود اومدی.» آماده شدن بخش مورد علاقه من از یک رویداد بود.

گاهی اوقات، من اونو بیشتر از خود رویداد دوست داشتم.

من عجله نکردم، حتی اگه تقصیر من بود که گرینفیلد رو زودتر ترک نکردم.

با این حال، فکر می کردم نیم ساعت برای خودم باقی مونده.

«تو لباس نپوشیدی» نگاه کریستین از صورت نیمه کاره ام به انگشتای پاهای برهنه و قرمز رنگم کشیده شد.

قبل از اینکه ناپدید بشه چیزی غیرقابل درک برای چند ثانیه از چشمام گذشت.

«چون تو زود اومدی»

اون به یادآوری اشاره ایم توجهی نکرد. «اجازه هست پیام داخل؟»

من وسوسه شدم که نه بگم و به اون بگم که تو ساعت تعیین شده برگرده، اما از اونجایی که اون از نظر فنی مالک آپارتمان بود، در رو بازتر کردم و کنار رفتم.

لحظه ای که کریستین وارد شد، هوا تغییر کرد.

سنگین تر و سست تر شد، مثل اولین شکوفه های گرم تابستون بعد از یک فصل باران های بهاری.

گرما از پارچه ضخیم حولم من تراوش کرد و تو شکمم پیچید، در حالی که چشمام همه سالن رو در نوردید و کاسه کریستال های کنار در، گیاه بامبو روی طاقچه و گوشه دنج و زیبای منو گرفت.

راه اندازی برای شاخه های سبک زندگی.

روی تک شاخ بنفش تیره‌ای که روی بالش‌های مبل من قرار داشت مکث کرد.

سرگرمی چشم‌اش رو پر کرد. «بامزه»

«بامزه؟» سعی کردم زیاد توهین آمیز نباشم. «آقای یونیکورن بامزه نیست اون زیباست.»

حداقل، اون تو دوران اوج خودش زیبا بوده.

حالا یکی از چشم‌اش کج شده بود، نصف موهای ریخته بود و از یک شکم کوچک شکمش جاشنی چکیده بود، اما او همیشه برای من زیبا بود.

برام مهم نبود که آقای یونیکورن سایه ای از خود باشکوه سابقش باشه.

اون از هفت سالگی همراه من بود و من اونو تا وقتی که به خاک متلاشی بشه، نگه میدارم.

کریستین با خشکی گفت: «معذرت می‌خوام، من قصد نداشتم به آقای زیبای یونیکورن توهین کنم. اتفاقاً اسم اصلی خوبیه.»

گرما روی گردنم خزید. «من هفت ساله بودم. دیگه قرار بود اسمش رو چی بذارم؟ آقای لیزا فرانک در طبیعت؟»

خنده ای آهسته پوستم رو مثل مخمل نوازش کرد. «الان این اسم کاملاً نامناسبه، اما می‌تونیم بعداً در مورد جایگزین‌های اسم حیوون خونگی تو صحبت کنیم.» جعبه سفید رو دراز کرد. «این برای توعه.»

حفاری ظریف حیوون خونگی تک شاخ رو نادیده گرفتم و با انتظار و احتیاط به جعبه نگاه کردم. «چی؟»

«لباست برای امشب.»

وقتی ریان رو باز کردم و دیدم که بالای اون به رنگ طلایی خط خورده، قلم به تپش افتاد.

این یکی از بهترین خانه های مد تو جهان بود.

نمی‌خواستم بیشتر از چیزی که قبلاً داشتم از اون بپذیرم، اما نمی‌تونستم در برابر باز کردن جعبه مقاومت کنم.

یک نگاه کوچیک هیچوقت به کسی آسیب نمیرسونه... اوه خدای من

مقاومتم تو ثانیه ای که لباس رو روی تختی از دستمال کاغذی ظریف سفید دیدم فرو ریخت.

من با لباس های زیبا غریبه نبودم.

من تو ده‌ها نمایش مد شرکت کردم و آیتم‌های واقعاً شگفت‌انگیزی از طراحا دریافت کرده‌ام، اما این... این لباس ممکنه خیره‌کننده‌ترین چیزی باشه که تا به حال دیدم.

دروغ پیچیده

«ممنونم. این...» دستی محترمانه روی ابریشم سبز کشیدم. «باورنکردنی»

«اونو امتحان کن. بین اندازس یا نه» کریستین به دیوار تکیه داد و چشماش از رضایت نرم می درخشید «من اینجا میمونم.»

اون مجبور نبود دوبار به من بگه.

تمام ارادم رو گرفت که به اتاقم ندم.

به محض اینکه درو بستم، حوله رو دراوردم و لباس رو پوشیدم.

وای.

نفس تندی کشیدم.

رنگ سبز پررنگ روی پوستم ظاهر شد و درخششی اثیری بهش بخشید، در حالی که یقه وی با سلیقه کم، کاپ های بی من رو از معمولی به چیزی خوش طعم تر تبدیل کرد.

دامن به شکل چین های برازنده ای به زمین کشیده شده بود و اگه شکاف جسورانه از یک طرف نبود، تقریباً ضعیف می شد.

هر بار که حرکت می کردم، لباس با درخشندگی ظریفی می درخشید، و وقتی چرخیدم و سرم رو برگردوندم، می تونستم بندهای ظریفی رو بینم که روی پشتم متقاطع شدن.

یک اونس پارچه اضافی یا یک جیب خیاطی بد وجود نداشت.

کریستین اندازه های من رو دقیقاً درست داده بود.

هر وجب ابریشم طوری به بدنم چسبیده بود که برای من سفارشی شده بود.

من تمایلی به دراماتیک نداشتm، اما وقتی گفتم برای این لباس می میرم، فکر نمی کردم دراماتیک باشم.

عالی بود.

قبل از اینکه آماده بشم به خودم اجازه دادم یک دقیقه بیشتر از لباس قدردانی کنم.

آرایش؟ بررسی شد.

کفش پاشنه بلند و جواهرات؟ بررسی شد.

کیف دستی انقدر بزرگه که گوشه، کلیدها، کارت اعتباری، یک تیکه کوچیک عقیق و رژ لبم رو نگه داره؟ بررسی شد.

در صورت سرد شدن، شال رو اضافه کردم، دندون هام رو برای رژ لب چک کردم و قبل از اینکه به اتاق نشیمن برگردم، نفس عمیقی کشیدم.

دروغ پیچیده

کریستین همچنان به دیوار تکیه داده بود و به یک شی کوچک تو دستش خیره شده بود نمی‌تونستم بفهمم چیه و اون به محض دیدنم صافش کرد و اونو تو جیبش فرو برد.

چشم‌امون به هم وصل شد و آتشی تو شکمم روشن شد.

اون دیگه به شی یا چیز دیگه‌ای تو اتاق نگاه نمی کرد.

تک تک حواسش به سمت من برگشته بود و من سنگینی اونو روی پوستم حس می کردم، مثل نوازش خشن یک عاشق.

برق مایع روی ستون فقراتم چکید و تو شکمم جمع شد.

کریستین با یک نگاه ساده منو از درون روشن کرد.

«عالی» ریورنس ارزیابی نرم اونو سنجید.

عالی...

مهم نیست چقدر تلاش کردم، هیچوقت کامل(عالی) نبودم و نخواهم بود

با این حال، همین کلمه، پروانه‌های تو قفس رو توی سینم آزاد کرد، قبل از اینکه دوباره اونارو تو آغوششون بگیرم.

اون در مورد لباس صحبت می کنه، احمق‌ها.

این حتی یک قرار واقعی هم نیست.

شما کمتر از یک هفته پیش قراردادی رو امضا کردید.

پروانه‌ها بی خیال بال میزدن.

«تو چشم خوبی به لباس داری.» پاهام رو به زور حرکت دادم تا اینکه تو کمتر از سه قدمی اون ایستادم.

رایحه مردونه و لذیذ اون به ریه هام سرازیر شد و نت‌های آرامش بخش شمع اکالیپتوس اسطوخودوس مورد علاقه ام را از بین برد. «من تحت تاثیر قرار گرفتم»

کریستین گفت «این یکی از استعدادهای متعدد منه»

وسوسه‌انگیز ظریف بود، اما به اندازه‌ای بود که هجوم گرما رو روی گونه‌هام بفرسته.

خنده تو چشم‌هایم رو قاصد وقتی چونم رو بالا آوردم و اونو با چیزی که امیدوار بودم خیره نشده بود ثابت کردم.

باحال، آروم، جمع شده.

دروغ پیچیده

«خوبه که میدونم» طعمش رو نگرفتم.

این یک چیز بود که بدن من اطراف اون هول کنه.

نشون دادنش یک چیز دیگه بود.

شمع را فوت کردم و قبل از اینکه با کریستین به طبقه پایین برم، چراغ ها رو خاموش کردم یک ماشین مشکی، بیرون در ورودی منتظر مون بود.

«امشب مک لارن نداری؟» روی صندلی عقب نشستم.

کریستین کنار من لغزید، راننده در رو بست و درست مثل این، ما تو یک دنیای خلوت و خصوصی از چرم ایتالیایی و چوب براق اسیر شدیم.

یک پارتیشن بسته صندلی های راننده و سرنشین رو از هم جدا کرده بود و مکالمه ما رو خصوصی نگه میداشت.

«پارک کردن یک درده و من به کارکنا اعتماد ندارم.» کریستین نگاهش رو به سمت تلفن بغل من دوخت. «من متوجه شدم که تو هنوز درباره ما به فالوئرات چیزی نگفتی.»

کلمه ما با رایحه های عطر من و ادکلنش آمیخته شد قبل از اینکه با آهی ملایم از بین بره.

با مشاهده گاه به گاه و در عین حال سنگین اون ابرویی بالا انداختم. «من فکر کردم تو رسانه های اجتماعی نداری.»

«فقط به این دلیل که از رسانه های اجتماعی استفاده نمی کنم به این معنی نیست که از چیزی که اونجا اتفاق می افتد آگاه نیستم.»

«فکر می کنی همه چیز رو میدونی»

«میدونم» کلمات با اعتماد به نفس کسی که واقعاً به چیزی که میدونه باور داره زنگ زد.

جای تعجب نیست که اسمش کریستین بود.

اون یک عقده اصلی خدا داشت. «اونوقت میدونی که من اونو اعلام میکنم. به زودی.» وقتی اظطرابم نابهنگام ظاهر شد، دندونام تو لب پایینم فرو رفت.

«تو باید اینکارو کنی» پاسخ سست کریستین، اضطراب سوسوزن منو از بین برد. «تو با من تو امشب شرکت می کنی، باید چیزی ارزش بگیری.»

«من فقط منتظر فرصت مناسب عکس هستم.» نفس آرام بخشی رو از طریق ریه هام راحت کردم. «شاید امشب پست کنم»

اگه یک جشن فانتزی برای رسانه های اجتماعی خوراک خوبی ایجاد نمی کرد، نمی دونستم چی میشه.

«خوبه»

با اشاره ای به تملک تو صدای اون، آگاهی تو وجودم جاری شد.

یک تار موی سرگردان از روی سرم لیز خورد و دور صورتم پیچید.

با ورود زودهنگام کریستین به قدری پرت شده بودم که فراموش کرده اونو با اسپری موی بیشتری تنظیم کنم.

خوشبختانه، این یکی از اون مدل‌هایی بود که هر چه نامرتب‌تر بود بهتر به نظر می‌رسید، اما یک جریان عجیب لب‌هام رو محکم نگه داشت و بدنم رو سفت کرد وقتی کریستین دستش رو بلند کرد تا موهای سرگردان رو پشت گوشم ببره.

حرکت آرام بود، لمس اون زمزمه سبک بود، اما نوک سینه‌های من با چروک نرم پوست اون روی گونم به اوج رسید.

سخت، حساس، التماس برای یک اونس توجه.

من سوتین نپوشیده بودم.

کریستین متوقف شد.

توجه اون به واکنش بدن من به لمس سادش جلب شد و آگه از درد شکوفا شده تو قلم اینقدر حواسم پرت نمی‌شد، وحشت می‌کردم.

ویسکی و آتش تو اون چشمای خیره کننده شعله ور شد.

دستش کنار گونم منو، اما توجهش همه جا منو تحت تأثیر قرار داد - صورتم، سینه هام، شکمم و کلیت حساس دردناکم.

و ردی از آتش انقدر سوزان به جا گذاشت که تا حدودی انتظار داشتم لباسم از هم بپاشد.

«مراقب باش استلا» اخطار اون بین پاهام نبض زد. «من اون جنتلمنی که فکر میکنی نیستم.»

تصاویری از ابریشم مچاله شده و کت و شلوارهای کنار انداخته شده، کلمات خشن و لمس‌های خشن تر، تو ذهنم جرقه زد.

محصول غریزه بودن، نه تجربه.

جواب من از گلو خشکم گذشت. «من فکر نمی‌کنم تو اصلاً یک جنتلمن باشی.»

لبخندی آهسته و تنبل روی لباش نشست. «دختر باهوش.»

به عقب خم شد و همزمان دستش رو پایین آورد و سرش رو چرخوند تا از پنجره بیرون رو نگاه کنه.

دروغ پیچیده

خیابون های دی سی زیبا بودن، اما تنها چیزی که می‌تونستم روی اون تمرکز کنم، وزنه گرم و تسخیرکننده روی پام بود.

دست کریستین تقریباً بی‌احتیاط روی رون من قرار گرفت، انگار خونه طبیعی لمس اون بود و چیزی نبود که اون برنامه‌ریزی کرده بود.

شکاف لباسم قسمت اعظم پای راستم رو خالی کرده بود و دیدن دست قوی و برنزش در برابر پوست در معرض دیدم چیزی برای کاهش فشار مایع پیچ خورده در شکمم نداشت.

اما هر چی بیشتر خیره میشدم، غریزه هوس‌انگیز من بیشتر محو می‌شد و غریزه زیبایی‌شناختی جایگزین اون می‌شد.

ابریشم زمرد. کت و شلوار مشکی. دکمه سراسرتین و ساعت گرونقیمتی که تو پرتوهای خاموش نور خورشید میدرخشید

عکس بی‌نقص و بدون دردسر از یک شب بیرون رفتن یک زوج.

قبل از اینکه بتونم خودم رو حدس بزنم، تلفنم رو بالا آوردم و عکس رو گرفتم. نگاهی به کریستین انداختم.

اون به بیرون از پنجره خیره شده بود و نیم رخش به شیشه چسبیده بود.

اگه میدونست که من عکس رو گرفتم، به روی خودش نمی‌آورد.

من چهره اونو نگرفته بودم، پس مخالف شرایط ما نبود.

بالاخره وقتی ماشین جلوی اسمیتسونیان ایستاد، جرأت پست گذاشتن رو پیدا کردم.

قرار شب با عشق من.

قبل از اینکه دکمه اشتراک‌گذاری رو فشار بدم، تو قسمت عشق من تو کپشن تردید کردم.

اگه این کار رو انجام می‌دادم، می‌تونستم همه چیز رو وارد کنم.

دوست پسرم حلقه‌ای مثل عشق من نداشت.

«آماده‌ای؟» وقتی راننده در پشتی رو باز کرد، کریستین پرسید.

گوشیمو تو کیفم گذاشتم.

ده ثانیه و اعلان‌های من در حال انفجار بودن، اما بعداً با اونا برخورد میکنم.

من یک جشن برای شرکت داشتم.

دستش رو گرفتم و لبخند زدم.

دروغ پیچیده

باحال، آروم، جمع شده.

«کاملاً.» زمان نمایش بود.

فصل 8

کریستین

مشکی همیشه رنگ مورد علاقه من بوده.

بی صدا. مرگبار. غیر قابل نفوذ.

توی اون احساس می‌کردم که تو خونه هستم، مثل سایه‌هایی که با چاه‌های جوهری شب یکی می‌شن.

با این حال، در عرض یک ثانیه، اون مثل هر چیز دیگه‌ای تو زندگی من، تغییرش داد.

گرما تو خونم جاری شد وقتی استلا جلوی من راه می‌رفت و به آرامی می‌چرخید و دکور مجلل رو به خودش می‌گرفت.

نمایش فیل‌های طولانی‌مدت موزه به‌عنوان یک قطعه مرکزی به ارتفاع 13 فوت عمل می‌کرد، در حالی که تصاویری از حیات دریایی روی دیوارها می‌رقصیدن و این توهم رو ایجاد می‌کردن که ما زیر آب هستیم.

سرورهای مشکی پوش با شامپاین و سینی مزه پخش می‌شدن و یک استیج انتهای اتاق بود و منتظر بود تا میزبان ازش بالا بروه و به همه بابت مقدار پولی که تا پایان شب جمع‌آوری کرده تبریک بگه.

صندلی‌های این رویداد هر پاپ هشت هزار دلار بود.

من بیشتر از اون برای لباسش خرج کرده بودم و ارزش هر سنت رو داشت.

استلا نفس کشید «این زیباست»

چشمای سبز. لباس سبز. نماد زندگی و طبیعت

سبز.

ظاهراً این رنگ لعنتی مورد علاقه جدید من بود.

دروغ پیچیده

«بله، این زیباست» نه برگشتم تا ببینم او انقدر مجذوب چی شده و نه به نگاه‌های کنجکاوی که مردم به سمت ما می‌فرستن توجهی کردم.

بیش از یک سال بود که با زنی با دستش روی بازوم دیده نشده بودم.

تا فردا صبح، شهر در مورد قراری که آورده بودم شلوغ می‌شد، اما نمیتونستم اهمیتی بدم.

از لحظه‌ای که استلا با پوشیدن اون لباس لعنتی وارد اتاق نشیمنش شده بود، هر فکر دیگه‌ای به خاک تبدیل شده بود.

شعله ملایمی از کینه تو سینم شعله ور شد.

من از چنگ زدنش بهم متنفر بودم، اما با این حال، نمی‌تونستم جلوی نگاهش رو بگیرم
چرخشی از سرم تو ماشین سواری.

پرواز لحظه آخری به کشوری دوردست برای دور نگه داشتن خودم.

هفته‌ها و ماه‌های پراکنده‌ای که خودم رو به کار انداختم تا اونو فراموش کنم.

مهم نبود که چه کاری انجام می‌دادم، همیشه چیزی منو به عقب می‌کشوند: نور ملایم صدای
اون، عطر گل‌های تازه و سبزه. یک انگشتر فیروزه‌ای که مدتها بعد از اینکه قول داده بودم اونو تو
سطل زباله بندازم، تو جیم میسوختم.

عشق نبود، اما دیوونه کننده بود.

نگاه استلا به سمت نگاه من سر خورد.

بازدمی نرم لب‌هایش رو از هر چیزی که روی صورتم می‌دید باز کرد و می‌خواست اونو به دیوار
فشار بدم، موهایش رو مشت کنم و دهانش را باز کنم تا اینکه ادعا کنم کاملاً تو سینم مشتعل
شده.

تنش مثل یک طناب نامرئی بین ما پیچید، انقدر ملموس بود که خراش سایندش رو وقتی دور
سینم می‌چرخید حس کردم.

لحظه یک ثانیه به ابدیت کشیده شد قبل از اینکه استلا نگاهش رو برگردونه.

بند انگشتان دور کلافش سفید شد، اما صدایش آروم بود وقتی دوباره صحبت کرد.

«تو هیچوقت به من نگفتی که این رویداد برای چیه؟» وقتی دوباره به اطراف اتاق نگاه می‌کرد از
چشمای من دوری کرد. «حفاظت از اقیانوس؟»

بند خفه دور سینم شل شده بود، اما رها شدنش به طرز عجیبی باعث نارضایتی من شد.

«نزدیک بود. بچه لاک پشت‌ها»

وقتی سرش به اطراف چرخید دهنم بالا رفت.

جواب من بخشی از تنش قبلی رو از بین برد و چنگ استلا روی کیفش به وضوح شل شد.

«آقای هارپر، من تورو به عنوان یک عاشق لاک پشت نمیدونستم. بعد چی؟ غذا دادن به اردک ها؟ به فرزندخوندگی گرفتن توله سگ؟»

سؤالات بازیگوش اون لبخندی گسترده تر از من برانگیخت. «نفس خودتو حبس نکنی. من موقع بزرگ شدن، فرانکلین رو زیاد نگاه کردم»

صورتش از خنده می درخشید. «آه، اینو توضیح میده. من خودم دختر آرتور بودم»

من اونو برای مراجعات بعدی بایگانی کردم.

وقتی صحبت از استلا میشد، هیچ جزئیات بی اهمیتی وجود نداشت

«آردوارکها مورد قدردانی قرار نمی گیرن، اما متأسفانه، اونا برای همسر ریچارد وایات یک حیوان خونگی نیستن. هیچ جناسی در نظر گرفته نشده.» اضافه کردم.

درخشش معرفتی وارد چشماش شد. «من فرض می کنم ریچارد وایات برای تجارت مهمه. مشتری بالقوه؟»

لبخند دیگه ای رو پنهون کردم که چقدر سریع اونو جمع کرد. «آره. مرد سهام خصوصی بزرگ، پول کلان، به دنبال یک تیم امنیتی جدید. همسرش نقطه ضعف اونه»

از دقیقه ای که وارد شدیم، در وایاتز اونو زیر نظر گرفته بودم.

اونا در گوشه شمال شرقی اتاق یک اجتماع، در محاصره تحسین کنندگان حنایی، از جمله معادل انسانی یک توده زغال سنگ، برگزار کرده بودن.

مایک کورتز، مدیر عامل سنتینال سکیوریتی

با دیدنش حالم از بین رفت.

حرومزاده دنبال هر کاری که انجام میدادم میرفت و حتی یک فکر اصلی زیر اون موهای بیش از حد ژل شده وجود نداشت.

کورتز به بالا نگاه کرد و قبل از اینکه از گروه جدا بشه و به سمت من حرکت کنه، لبخندی روی صورتش پخش شد.

هر دو در اوایل سی سالگی مون بودیم، اما من قبلاً لمسهای جراحی زیبایی رو دیدم که ظاهر محو شدش رو تقویت می کرد، بزرگ کردن چونه در اینجا، مقداری بوتاکس در اونجا.

در کنار من، استلا با کنجکاوی به تازه وارد نگاه کرد، که روحیه بد من رو عمیق تر کرد کورتز سزاوار توجه اون نبود.

«کریستین! چقدر خوشحالم که دوباره تورو دیدم.» اون دستش رو روی کراواتش صاف کرد و به اندازه یک فروشنده ماشین که گرسنه بود، صداقت داشت. «خیلی خوشحالم که زخم‌ها رو روی حساب‌های دیگن و بیاتریکس نمی‌لیسی. امیدوارم از دست من در مورد شکار غیرقانونی مشتریات ناراحت نباشی.» خندش مثل ناخن روی تخته گچی روی پوستم می‌خراشید. «این چیزی شخصی نیست. فقط تجارت»

تحریک شعله ور شد. من در یک هفته دو حساب رو به سنتینل از دست داده بودم دیگن و بیاتریکس در مقایسه با وی ای پی هایی که تو صدر لیست مشتریای شرکت من بودن، بی اهمیت بودن، اما با این وجود این ضررها منو عصبانی کرد.

باخت رو دوست نداشتم.

به راحتی گفتم «البته که نه.»

لعنت به من اگه تو حضور کورتز حتی ذره‌ای ضعف نشون بدم. من اونارو برای آزمایش خدمات دیگه سرزنش نمی‌کنم، اما کیفیت همیشه در پایان برندس «در مورد اون، بازسازی سیستم چجوری پیش میره؟ این وحشتناکه که وقتی سیستم‌های تو پایین‌تر از سطح هستن چه اتفاقی می‌افته.»

صورت کورتز سفت شد.

اون یک تغذیه کننده پایین بود، اما به اندازه کافی باهوش بود که تشخیص داد من توی ایجاد خرابی سیستم که سال گذشته میلیون ها نفر از ارزش بازار سنتینل رو از بین برد، نقش داشتم.

اون فقط نتونست ثابتش کنه.

در نهایت گفت «خیلی خوب پیش میره، اما قدرت یک شرکت با حفظ مشتری سنجیده میشه، نه با شکست های عجیب. من مطمئن هستم که ریچارد وایات موافقه»

«مطمئنم که هست»

اون لبخند زد.

من لبخند زدم.

یک سوراخ گلوله تو پیشونیش مکمل خوبی برای غرور اون میشه، اون تو جوونی و پیری بی‌آسیب از دنیا می‌رفت.

برای همیشه سی و سه.

این یک عمل رحمانی خواهد بود، که با یک گلوله خاموش انجام میشه.

40320 شرق درایو، کد امنیتی 708.

خیلی آسون.

یک گلوله در نیمه شب، یک رقیب برای همیشه خاموش میشد.

قبل از اینکه اونو خیس کنم، وسوسه در لبه های هوشیاری من لیسید.

سنتینل و هارپر سکيوريتی رقبای سرشناس بودن.

اگه بازی ناخوشایندی برای کورتز اتفاق بیفته، من یکی از اولین مظنونان خواهم بود و زمانی برای کاغذ بازی های لعنتی که میاورد نداشتم

«حرف از کیفیت شد....» کورتز رو به استلا کرد، که با حالتی مبهوت، تبادل ما رو تماشا می کرد.

«این خانوم خیره کننده همراهت کیه؟»

اون بعد از چند ضربه تردید جواب داد. «من استلا هستم.» با لبخندی محتاطانه که اونو زیبا کرد.

چیزی تیره و تاریک تو گودال شکمم سوخت.

«من مایک هستم.» وقتی دستش رو دراز می کرد، جذابیت سخیفی داشت.

اون فرصتی برای گرفتنش پیدا نکرد، قبل از اینکه من بین اونا برش دادم تا دو لیوان شامپاین رو از روی سینی سرور در حال عبور بردارم.

«تقریباً فراموش کردم تسلیت بگم.» یک لیوان رو به استلا دادم و دست آزادم رو با دست اون تاب دادم. «من در مورد اتفاق ناگوار یکی از مشتریای شما شنیدم. حیفه که این روزا محافظای قابل اعتمادتری وجود نداشته باشن، اما حداقل بیشتر از انگشتا مشتری باقی مونده»

استلا نگاهی به سمت من انداخت.

اون از اون دسته افرادی بود که برای همه لبخند می زد و کلمات محبت آمیز داشت و هزینه مراقبت از دایه پیرش رو با هزینه شخصی خودش پرداخت میکرد و پیراهن رو از پشتش به کسی میداد.

جریان مخفی مکالمه من با کورتز احتمالاً همونقدر برای اون غریبه بود که صدقه و از خودگذشتگی برای من بیگانه بود.

فقط می‌تونستم تصور کنم اگه بعضی از کارایی که من انجام دادم رو کشف کنه، چه واکنشی نشون میده.

نه اون هرگز نباید بفهمه.

چیزهایی بود که اون هرگز نمیتونست بدونه.

گرمای کف دستش به بازوم تابید و مقداری از انرژی سیاه و بی قراری که تو قفسه سینم می چرخید رو کاهش داد.

دروغ پیچیده

وقتی اینقدر تو لبه بودم لمسش اشتباه بود، مثل اینکه تاریکی من از لمسم نفوذ کرده و نورش رو می بلعه.

من خودم رو مجبور کردم که خصومت رو کنار بذارم، اگه فقط به خاطر اون باشه، من نمی خواستم اولین "قرار" مون رو لکه دار کنم.

با این حال، من نتونستم در برابر حفاری نهایی کورتز مقاومت کنم.

«اگرچه ممکنه بخوای کارمندات رو تقویت کنی.» جرعه ای بی رمق از نوشیدنیم خوردم. «گاهی اوقات، بزرگترین تهدید برای یک شرکت، رقابت خارجی نیست. این ناتوانی داخلی»

صورت کورتز رنگ رضایت بخشی از زرشکی داشت. «مثل همیشه لذت بخش، هارپر.» طعنه از جوابش چکید. سرش رو به استلا تگون داد «استلا، دیدار با شما لذت بخش بود. امیدوارم به زودی دوباره شما رو ببینم، و با یک شخص مناسب تر»

دستم دور لیوان شامپاینم محکم شد.

بالای جسد لعنتی مُردم.

«دوست توعه؟» بعد از اینکه مایک رفت، استلا با عصبانیت پرسید.

«کمترین مورد علاقه من. مایک کورتز، مدیر عامل سنتینل سکیوریتی...»

جلمم رو تموم کرد «بزرگترین رقیب هارپر سکیوریتی.»

با گرمای دلپذیری، عصبانیت قبلیم از بین رفت. «خانم آلونسو، منو تو گوگل جستجو می کردی؟»

چونش رو بالا آورد، گونه هاش به رنگ قرمز آجری شایان ستایش درومد. «من بدون انجام تحقیقاتم وارد روابط وانمودی نمیشم.»

«هووووم» با لحن باوقار اون خندم گرفت. «اونوقت می دونی که من تو ام آی تی شرکت کردم. مایک همکلاسی بود. ما برای همه چیز رقابت میکردیم - نمرات، دختر، کارآموزی. من همیشه یک قدم جلوتر بودم و اون ازش متنفر بود. اون اینو به عنوان ماموریت زندگی خودش قرار داده که هر کاری رو که من انجام می دم یکپارچه کنه» یک نت تلخ وارد صدام شد. «اون هنوز موفق نشده.»

مگه اینکه او حساب های دیکن و بیاتریکس رو که هیچ چیز در طرح بزرگ چیزها نبود حساب کنه.

من در رقابت با اون بودم.

اون برای من آزار دهنده بود.

ابروی استلا توهم رفت. «به نظر میرسه این یک راه طاقت فرسا برای زندگیه.»

«شاید.»

افرادی مثل مایک کوچک‌تر از اون بودن که بتونن اهداف خودشونو طراحی کنن، پس به دنبال نقشه راه به کسایی بودن که از اونا موفق‌تر بودن.

بدون اصالت، بدون هدف یا انگیزه واقعی. فقط یک نیاز بی فکر برای نوازش نفس خود برای یک مخاطب.

غم انگیز بود اگه دو بار در مورد زندگی اونا حرف می زد.

«خب، من مطمئن هستم که تو حساب رو دریافت میکنی» شیطنت چشمای استلا رو روشن کرد. «من شخصاً سلامتی خودمو به کسی که کت و شلوار آبی روشن تو یک مراسم کراوات مشکی می پوشه، نمی سپارم»

این بار خنده ام رو پنهان نکردم.

من و استلا تا یک ساعت بعد تو اتاق چرخیدیم تا اینکه بالاخره با ریچارد وایت روبرو شدیم.

بعد از صحبت های کوچک اجباری، گفتگو رو به سمت نیازهای امنیتی اون هدایت کردم، اما به نظر می رسید که اون بیشتر به رابطه من و استلا علاقه منده.

«کریستین هارپر با دوست دختر. هرگز فکر نمی کردم اون روز رو ببینم.» ریچارد خندید. «چه جوری آشنا شدید؟»

آروم گفتم «ما تو عروسی ملکه بریجت با هم آشنا شدیم. اونو اون طرف اتاق دیدم و از اون خواستم برقصیم، بقیه اش هم داستانش طولانیه...»

در حقیقت، ما تو عروسی بریجت فقط یک احوالپرسی سریع رد و بدل کرده بودیم، اما داستانی که من و استلا برای ملاقات زیبامون ساخته بودیم، چندین هدف رو دنبال می کرد: ساده، به یاد آوردن آسون، جالب تر از اعتراف به اینکه تو یک تور آپارتمان با هم آشنا شدیم و به اندازه کافی به حقیقت نزدیکه که اگه کسی عمیق تر کنه، خودمونو به زمین نمیندازیم.

به علاوه، بریجت نام آور همیشه مشتريا رو تحت تأثیر قرار می داد، اگرچه چهره ریچارد غیرقابل خوندن باقی موند.

«وقتی صحبت از تاریخ شد، می دونم که تو در گذشته تجربیات بدی با خدمات حفاظتی داشتی.» من گفتگو رو به موضوع مورد نظر هدایت کردم. «اما با توجه به مشخصات عمومی شما، بادیگارد یک ضرورته، نه یک تجمّل»

ریچارد نگاهی متعصبانه به من انداخت. «همیشه با تو کاره، هارپر»

بله، من برای سلامتی لعنتی ام در این جمع آوری کمک مالی شرکت نکردم. بچه لاک پشت ها؟

دوست داشتنی، اما نه انقدر دوست داشتنی که بتونم یک شنبه شب رو صرف نجات اونا کنم یا هر کاری که مهمانی قرار بود انجام بده صرف کنم.

من به ریچارد به عنوان مشتری نیازی نداشتم.

بیشتر پول من از پشت صحنه توسعه نرم افزار و سخت افزار بود، نه خدمات حفاظتی.

اما دقت اون در مورد استخدام افسانه ای بود و من در یک چالش پیشرفت میکردم.

اون گفت «تو باید زمان بیشتری رو با خانواده بگذرونی، کمی استراحت. من همسر و بچه‌هام رو ماه گذشته به اسکی بردم و این بهترین بود.»

وقتی در مورد استعداد طبیعی پسرش در ورزش های برفی غوغا می کرد، او را کوک کردم. من در مورد تعطیلات خانوادگی او فحش های منفی دادم و بچه هاش به نظر آزاردهنده میرسیدن.

از سوی دیگه، استلا واقعاً علاقه مند به نظر می رسید.

اون دوباره سرگرمی های فرزنداش سؤالاتی پرسید و به اون پیشنهاد داد که با یک برند مد دوستدار محیط زیست که ممکن است شریک خوبی برای نمایش مد سالانه خیریه همسرش باشد، ارتباط برقرار کنه.

همه چیز انقدر صمیمانه بود که می‌خواستم به کسی شلیک کنم تا همه چیز رو زنده کنم.

«آخرین تعطیلات خانوادگی شما کجا بود؟» ریچارد توجه من رو دوباره به اون جلب کرد

«من به تعطیلات خانوادگی نمیرم.» حتی اگه خانوادم زنده بودن، ترجیح می دادم دستم رو قطع کنم تا اینکه به یک سفر دریایی گروهی در دریای کارائیب برم.

ابروهای پرپشت ریچارد به حالت اخم درهم رفت در حالی که استلا دستم رو به چیزی شبیه تذکر فشار داد.

اون به سرعت گفت «کریستین میتونه یک معتاد به کار باشه، اما اون همیشه تو کار نیست. واقعیت جالب: ما تو عروسی رقصیدیم، اما من موافقت نکردم تا بعداً با کریستین قرار بذارم. وقتی که تو یک مرکز زندگی سالمندان داوطلب شدم با اون برخورد کردم.»

لبخندم خشک شد، چه جهنمی؟!

این داستانی نبود که ما روی اون توافق کرده بودیم.

«کریستین داوطلب؟» شک و تردید حرفای ریچارد رو رنگ آمیزی کرد.

من اونو سرزنش نکردم، خیریه من تا اونجا پیش میرفت که چک بزرگی مینوشتم.

دروغ پیچیده

«آره.» لبخند استلا تکون نخورد. او نگاه هشداردهنده من برای موندن تو فیلمنامه رو نادیده گرفت و ادامه داد «اون اول کمی ناراحت بود، اما این برای اون بزرگ شده. اون طبیعیه، ساکنان فقط اونو می پرستن، به خصوص در شب یکنوع بازی شبیه لوتو»

صداش رو پایین آورد. «اون اینو نمیپذیره، اما به اونا اجازه میده که عمدا برنده بشن. من یک بار اونو دیدم که یک کارت برنده رو پنهون کرده.»

شب بینگو؟ اجازه بدم اونا برنده بشن؟ به خاطر لعنتی.

«متعجب شدم» ریچارد با علاقه ای تازه به من نگاه کرد. «نمیدونستم تو اینو تو خودت داری، هارپر»

«به من اعتماد کن.» لحن من تو خشکی با صحرا مطابقت داشت. «منم نمیدونستم»

قبل از اینکه همسر ریچارد پیش ما اومد، چند دقیقه بیشتر با هم گپ زدیم. اون و استلا فوراً با هم ارتباط برقرار کردن و به گفتگوی خود ادامه دادن و من و ریچارد رو رها کردن تا در مورد تجارت صحبت کنیم.

اون به صحبت‌های من گوش داد که چرا به یک تیم حفاظت حرفه‌ای نیاز داشت، اما قبل از اینکه بتونم تو یک زمین رسمی بازی کنم، حرف منو قطع کرد. «می دونم چرا اومدی، هارپر و این برای بچه لاک پشت ها نیست. نه اینکه به همسرم بگم. وقتی جواب دادی که میای، اون خیلی هیجان زده شد.» ریچارد نگاهی محبت آمیز به همسرش انداخت که با سفیر الدورا صحبت می کرد.

شونه هام سفت شد. استلا کجاست لعنتی؟

ده دقیقه پیش داشت با همسر ریچارد صحبت می کرد.

چشم‌ام اتاق رو اسکن کردن، اما قبل از اینکه ریچارد دوباره صحبت کنه، اونو پیدا نکردم. «از وقتی که تیم قدیمیم رو رها کردم، تلفن من با پیشنهادات امنیتی زنگ میخوره و بله، من میدونم که امنیت هارپر بهترینه.» وقتی دهنم رو باز کردم تا جواب بدم دستش رو بالا گرفت. «اما من دوست دارم با افرادی که با اونا کار می کنم خوب باشم. من باید به اونا اعتماد کنم. تو همیشه یک حرومزاده سرد بودی، اما...» دستی روی فکش مالید. «شاید من اشتباه می کردم.»

قطعات پازل برای اینکه چرا استلا از فیلمنامه خارج شده بود تو جای خود کلیک کرد.

اون باید به نیاز گیج کننده ریچارد برای «ارتباط شخصی» پی برده باشه.

هیچ کدوم از شرکای تجاری و مشتریای فعلی من در مورد ارتباط شخصی صحبت نکردن، اونا فقط به انجام کار اهمیت می دادن.

فکر می‌کنم برای هر چیزی اولین چیزی وجود داشت.

قبل از بستن قراردادی که استلا برام باز کرده بود، لبخند کوچیکی رو پنهون کردم.

دروغ پیچیده

من اونو دست کم گرفته بودم.

وقتی افتتاحیه رو داشتم، کمتر از ده دقیقه طول کشید تا یک توافق شفاهی از ریچارد بگیرم.

اون تا پایان شب قرارداد رو تو صندوق پستی خودش خواهد داشت.

کورتز حتی قبل از اینکه وارد رینگ بشه از بازی خارج شده بود.

وقتی ریچارد برای خوشامدگویی به مهمان دیگری رفت، دوباره اتاق رو برای استلا اسکن کردم.

همسر ریچارد و سفیر هنوز در کنار صفحه نمایش فیل صحبت می کردند.

کورتز در بار به یک بلوند بدشانس می زد.

استلا تو چشم نبود.

حتی اگه به دستشویی رفته بود، باید تا الان برمیگشت.

خیلی طولانی شده بود.

یه چیزی اشتباه بود.

ضربان قلبم آهسته شد تا این که طبل دور گوشم شد.

در حالی که به دنبال هر نگاهی از فرهای تیره و ابریشم سبز بودم، از میان جمعیت هل دادم، بدون توجه به اعتراض ها و نگاه های کثیف.

هیچ چی.

تصویری زودگذر از اون که در جایی روی زمین دراز کشیده، زخمی و خونریزی کرده بود، تو ذهنم جرقه زد.

هراس متورم شد، بدنم انقدر بیگانه با تجاوزش مبارزه کرد تا اینکه عجله داغ و دیوانه وار سرانجام به مقاومت غلبه کرد و رگهام رو فرا گرفت.

واکنش های اکثر مردم بلافاصله به سمتی نمی رفت که اون تو منطقه خطرناکیه، اما من تو امنیت شخصی کار میکنم. این کار لعنتی من بود.

بعلاوه، در طول این سال ها فهرست بلندبالایی از دشمنان رو جمع آوری کرده بودم. خیلی ها دریغ نمیکردن که از طریق کسی که به اون اهمیت می دم به من برسند و من و استلا امشب به عنوان یک زوج شروع به کار کرده بودیم.

لعنتی. باید بیشتر مراقب بودم، اما فهرست مهمونارو بررسی کرده بودم.

به جز کورتز که به اندازه یک کودک نوپا تو کار با ماشین آلات سنگین مهارت داشت، کسی رو ندیده بودم که باعث نگرانی بشه.

دروغ پیچیده

البته، یک نفر به راحتی می‌تونست با سرورها، راه‌اندازا یا ده‌ها نفر دیگر که تو مهمونی کار می‌کردن، وارد بشه.

وقتی وارد سالنی با نور کم در کنار اتاق اصلی شدم، فکم تیک خورد.

اگه کسی به یک تار موی لعنتی از سرش دست زده باشه...

دری تو انتهای سالن باز شد و استلا، همونطور که با نیروی اراده اونو تداعی کرده بودم، بیرون اومد، آروم و سالم به نظر می‌رسید

با دیدن من تعجب از چهرش گذشت.

«هی! تو اونو بستستی...؟» وقتی فاصله بینمون رو بستم و اونو به دیوار تکیه دادم، جملش با نفسی آروم قطع شد.

«کجا بودی؟» نبض من با ریتم خشمگینی می‌تپید که اونو از سر تا پا اسکن می‌کردم، به دنبال جراحات یا نشونه‌هایی از ناراحتی می‌گشتم در حالی که اون به من خیره می‌شد که انگار بیگانه‌ای هستم که به روی زمین فرود اومده.

«من تو توالت بودم.» به آرومی همونطور که با یک کودک صحبت میکرد باهام صحبت کرد. و تازه اون موقع بود که متوجه تابلوهای توالت شدم که روی درها رو مشخص کرده بودن.

اخم پیشونیش رو چروک کرد. «همه چیز خوبه؟ تو عجیب رفتار می‌کنی.»

نه، نیست. از روزی که برای اولین بار تو رو دیدم اوضاع خوب نبوده.

«فکر کردم اتفاقی برات افتاده» زمختی صدام تقریباً به اندازه شدت تسکینم منو مبهوت کرد.

من نباید اینقدر اهمیت بدم، هیچ چیز خوبی از این که به دیگران اجازه کنترل احساساتم رو بدم به دست نیومده.

اما خداییش، مهم نیست که چقدر از خودم به خاطرش متنفر بودم، من این کار رو کردم. «دفعه بعد، قبل از فرار به من اطلاع بده.» زبری به یک فرمان عمیق تر شد.

هیچ تمایلی به تجربه دوباره وحشتی که تو ده دقیقه گذشته منو فراگرفته بود نداشتم.

زشت، خارجی و کاملاً غیر قابل قبول بود.

«من فرار نکردم. رفتم دستشویی.» زیر سخنان استلا نشونه‌ای از آتش سوسو زد. «لازم نیست هر بار که از کنارت میرم به تو بگم. این تو توافق ما نبود. به علاوه، تو مشغول بودی»

«نیم ساعت تو دستشویی بودی؟»

«یکی شامپاین روی لباسم ریخت. سعی می‌کردم درستش کنم»

چشم‌ام به لکه کوچیک و تیره روی دامنش افتاد.

دروغ پیچیده

«این کار نکرد.» لب پایش بین دندوناش ناپدید شد. «خیلی متاسفم. من میدونم که چقدر گرون بوده. من راهی برای پرداختش پیدا میکنم...»

«لنت به لباس» هزینه اون نزدیک به ده هزار دلار بود، اما نمی‌تونستم دو نفر رو در مورد اتفاقی که براش افتاده احضار کنم.

اگر راهم رو داشتم، خودم اونو از سرش در میاوردم.

یک هوشیاری داغ و سراسیمه جایگزین وحشت من شد.

هیچ کس دیگه‌ای تو راهرو نبود، و عطر استلا - تازه، لطیف، اما لعنتی مست کننده - سرم رو تیره کرد.

خاطره اون تو ماشین که با اون چشمای درشت سبز و لب‌های باز شده به من خیره شده بود، نوک سینه‌های سفتش فقط به من التماس می‌کرد که آنها را در دهانم بگیرم و طعم شیرین اونارو بچشم، تو ذهنم جرقه زد.

نه بی شباهت به حالتی که الان به من خیره شده بود، فقط این بار سرکشی لبه‌های نرمی اونو تیز کرد.

و لعنتی، این یک روشن شدن بود.

گرما به سمت کشاله رونم هجوم آورد تا اینکه دیکم با ضربان دردناکی درد گرفت.

«چیزی که من می‌خوام...» انگشت شستم رو روی نبض قاعده گردنش فشار دادم. بال زدن وحشیانه اش به من گفت که اون اونقدر که وانمود می‌کرد نسبت به کشش بین ما بی تفاوت نیست. «برای توعه که در امان باشی. تو این دنیا آدم‌های بدی وجود دارن، باترفلای و بعضی از اونا تو اتاق بیرون هستن، پس دفعه بعد، برام مهم نیست که وسط گفتگو با ملکه انگلیس لعنتی باشم. حرفم رو قطع کن فهمیدی؟»

چشمای استلا ریز شد. «باترفلای؟»

زیبا. گریزان. سخت میشه گرفتاشون.

وقتی جواب ندادم، بازدمی رو بیرون داد که سینم رو نوازش کرد و کشاله رونم رو تا حد درد سفت کرد. «این این تموم چیزیه که می‌خوای؟»

«حتی نزدیکشم نیست»

لرز کوچکی تو وجودش موج می‌زد. «چون تو نمی‌خوای برای پیدا کردن یک همراه معمولی دیگه برای رویدادها مشکل پیدا کنی»

«چون نمی‌خوام اگه کسی به موی سرت دست بزنه به جرم قتل زندانی بشم»

وقتی چشماش گشاد شد لبخند تلخی روی لبم نشست.

دروغ پیچیده

اون هیچ سرنخی نداشت که من کی هستم یا توانایی انجام چه کاری رو دارم.
در همین حال، من بیشتر از اون چیزی که دوست داشتم اعتراف کنم درباره اون میدونستم.
نامیدی و نفرت زیر پوستم سوخت.
خودم را از دیوار پایین کشیدم و عقب رفتم.
دکمه سرآستینم را تنظیم کردم.
سعی کردم نیاز بی امان و تپنده تو سینم رو کاهش بدم.
«وقت برگشت به مهمونیه.» یخ صدام رو خنک کرد. «میتونیم بریم؟»
تو سکوت به مهمونی برگشتیم.
تا آخر شب چشم از اون برنداشتم و به خودم گفتم چون نمیخواستم ترس قبلیم تکرار بشه.
از این گذشته، من همیشه تو دروغ گفتن به خودم خوب بودم.

فصل 9

استلا

«استلا! من میدونم که اونجایی. باز کن!»

وای نه.

صورتم رو تو روبالشی ابریشمیم فرو کردم، به این امید که صدا از بین بره، اما با شناخت صاحبش، تو راهرو اردو میزد تا من ناچار مجبور بشم برای هوای تازه و غذا برم.
مهمون صبحگاهی من اگه مداوم نباشه چیزی نبود.
«استلا آلونسو! تو نمیتونی از من پنهان بشی» مکشی کرد و به دنبالش یک حرف آشتی جویانه تر،
«من ماچا دارم»
صدای ناله ای به بالشم سرازیر شد.

من نباید جولز رو تو لیست بازدیدکنندگان تایید شدم قرار می دادم، اما انتظار نداشتم اون در خونمو بکوبه... سرم رو بلند کردم و به ساعت دیجیتالم نگاه کردم... هفت و پنجاه و چهار صبح.

دروغ پیچیده

از اونجایی که اون قبلاً اینجا بود و شانس رفتنش بدون پاسخ خیلی کم بود، به زور از تخت بیرون اومدم و وارد اتاق نشیمن شدم

ای کاش زمان بیشتری برای آماده شدن برای تعامل انسانی داشتم.

من هنوز حتی فرصت شستن صورتم رو پیدا نکرده بودم، خیلی کمتر مدیتیشن یا تمرین یوگای صبحگاهیم رو انجام بدم.

وقتی درو باز کردم خمیازه ای رو خفه کردم و به چهره مبهم بنفش پوش روبروم پلک زدم

«وقتش فرا رسیده» جولز تو راهرو ایستاده بود، یک دستش را روی باسنش گذاشته بود و دست دیگرش سینی نوشیدنی رو از کافی شاپ مجاور حمل می کرد. «پنج دقیقه دیگه در خونت رو میشکوندم»

«با قدرت بازوت؟ مشکوکه»

با نفس ناراحتش لبخندی زدم. «تو کی هستی و با استلا چه کردی؟ او هیچوقت چیزی به این دردناکی نمی گفت»

«استلای که تو در موردش صحبت می کنی معمولاً ساعت هشت صبح مردم در خونشو پایین نیارن.»

دستی به صورتم مالیدم.

احساس می کردم که سرم با توپ های پنبه ای پر شده و نمی توانستم روی چیزی تمرکز کنم جز اینکه چقدر ترجیح می دم به رختخواب برگردم»

«اول از همه، ساعت هشت و پنجه. دوم اینکه میتونی بعد از بمبی که دیروز تو اینستاگرام ریختی، منو مقصر بدونی؟ تو...» جولز به تندی نفسش رو بیرون داد و دستی رو روی کت بنفش تیره اش صاف کرد. «نه، ما این کار رو تو راهرو انجام نمیدیم. پیام داخل صحبت کنیم، میتونم پیام تو؟»

«اگه بگم نه میری؟»

نگاه لیزری اون از طریق عینک آفتابی غول پیکرش روی پوست من سوخت.

درسته.

آهی کشیدم و درو بازتر باز کردم. «تو به ماچا اشاره کردی؟»

سالها پیش قهوه را کنار گذاشتم، چون اضطرابم رو تشدید میکرد. ماچا لاته نزدیکترین چیزی بود که این روزها به اسپرسو میتونستم بخورم.

«آره. این رشوه منو برای تمام جزئیات آبدار در نظر بگیر» جولز نوشیدنی رو به من داد در حالی که داخل میرفت و عینک آفتابیش رو بالای سرش فشار می داد. «حالا...» نفس طولانی و

دروغ پیچیده

عمیقی کشید. «تو با کی قرار رفتی؟ بهش گفתי عشق من؟ چطور از این موضوع خبر نداشتم؟ چند وقته با هم قرار میذارین؟»

در حالی که یک خدمه ساختمانی به سرم هجوم آوردند، از حجم فزاینده سؤالات اون ناراحت شدم.

انفجار. انفجار. انفجار!

هر تاب چکش با نیروی استخوان کوبنده تو جمجمه طنین انداز می شد.

دیشب چقدر خوردم؟ نه انقدر، درسته؟ من معمولاً مصرف الکل خودمو به سه لیوان تو شب محدود می کردم، اما بعد از سه لیوان انقدر خمار نمی شدم.

پل بینیم رو نیشگون گرفتم و سعی کردم تکه های مبهم دیشب رو به هم بچسبونم.

بچه لاک پشت ها. چشم های ویسکی. شامپاین و لباس مجلسی و ...

«این همه چیزیه که میخوای؟»

«حتی نزدیکش هم نیست»

خاطره برخورد من با کریستین با چنان قدرتی به من کوبید که نفس رو از ریه هایم بیرون کشید.

همه چیز سریع برگشت - موافقت ما، عکسی که پست کردم، زبری خوشمزه دست اون تو دستم وقتی داشتیم با مایک صحبت می کردیم، و بوی بدنش وقتی منو به دیوار چسبوند.

وقتی که به خاطر خدا به دستشویی رفته بودم بخشی از من از محافظت بیش از حد اون آزرده خاطر شد.

بخش بزرگتر و شرم آورتر از این ایده که اون بهم اهمیت می ده هیجان زده شد.

تأسفبار، رقت انگیز؟

شاید.

درسته، واقعی؟

غیر قابل انکار.

از زمان مائورا، هیچ کس انقدر به من اهمیت نداده بود و من و کریستین حتی واقعاً با هم قرار نداشتیم.

«کیه؟»

«هوم؟» کریستین خونه بود یا قبلاً اونو ترک کرده بود؟

دروغ پیچیده

سعی کردم اونو در حال خوردن و خوابیدن مثل یک فرد عادی تصور کنم و نتونستم

«دوست پسرت کیه؟» جولز تکرار کرد «تو اونو تگ نکردی، اما اون ساعت...» ابروهاش رو تکون داد. «فقط با دستش میتونم بفهمم که اون جذابه.»

قطعه دیگه‌ای از دیشب تو جای خودش جای گرفت.

پست اینستاگرام من... انقدر تو گالا مشغول بودم که اعلان‌هام رو بررسی نکرده بودم

از کنار توده ناگهانی گلوم آب دهنم رو قورت دادم. «من...»

«صبح بخیر!» یک ضربه سریع به در نیمه باز پاسخ منو قطع کرد. آوا وارد شد، با چشمایی روشن و شاداب برای این صبح زود. «دیر کردم؟ چیز خوبی از دست دادم؟» اون یک کیسه کرامبل سفید رو روی میز کناری گذاشت. اون با تعقیب نگاه من توضیح داد «شیرینی های صبحانه»

کیسه رو باز کرد و کلوچه ها رو دراورد.

از بوش دهنم آب شد .

حداقل دوستانم برای بازجویی من غذا آوردن من بالاتر از قبول رشوه نبودم.

تقریباً وقتی طعم کلوچه گرم و تازه پخته شده روی زبونم ترکید، ناله کردم.

قطعاً بالاتر از خوردن رشوه نیست.

«استلا می خواست به من بگه مرد مرموز اون کیه.» جولز یک تیکه کلوچه زغال اخته رو پاره کرد و تو دهنش فرو کرد.

صورت آوا روشن شد.

اون گفت «شرط می بندم که اون جذابه

از ساعت می توانی تشخیص بدی؟ این همون چیزیه که گفتم!» جولز پرتو زد. «ذهن های بزرگ یکسان فکر می کنن.»

مافین موز تو دهنم ترش شد وقتی که منتظرانه به من خیره شدن.

دروغ گفتن تو شبکه های اجتماعی یک چیز بود.

دروغ گفتن تو چهره دوستانم یه چیز دیگه.

من همه چیز رو در مورد زندگیم به اونا نگفتم -اونا فکر می کردن که من رابطه خوبی با خانواده ام دارم و در مورد مائورا نمیدونستن

دروغ پیچیده

خانواده «کامل» بودن انقدر برای والدینم مهم بود که به اشتراک گذاشتن هر چیزی که با اون همسو نبود، دشوارتر از اون چیزی بود که باید باشه .

آوا و جولز بهترین دوستای من بودن، با این حال من هنوز بخش زیادی از زندگیم رو برای خودم نگه داشتم.

اما آیا می‌تونم اینجا بایستم و به اونا بگم که من و کریستین با هم قرار می‌داشتیم در حالی که نبود؟ به هر حال نه واقعاً.

یک قدم در یک زمان.

اونا فقط اسمشو پرسیده بودن، نه جزئیات رابطه رو. وقتی به اون پل رسیدم ارزش عبور میکنم. «اون...»

باز هم حرفم قطع، این بار با صدای زنگ تلفنم

من مجبور نبودم شناسه تماس گیرنده رو چک کنم تا بدونم چه کسی تماس میگیره و یک نگاه سریع به فیس تایم ثابت کرد که حق با منه.

«سلام بریجت.» دوباره صورتم رو مالیدم.

همین الان برای کمی یوگا میکشم.

وقتی روز رو بدون اون شروع میکردم هیچوقت احساس خوبی نداشتم. «فکر می‌کنم تو برای پیوستن به تفتیش عقاید تماس گرفتی؟»

خنده داره» بریجت ابروی بلوند زیبایی رو بالا انداخت. «اما از اونجایی که تو بهش اشاره کردی، آره. این دومین باریه که در رابطه با زندگی عاشقانه از جریان صحبت می‌کنم. من قدرش و نمی‌دونم»

تابستان گذشته، جولز وقتی اعلام کرد که با برادر آوا، جاش قرار داره، همه ما رو شوکه کرد.

جاش و جولز از روزی که با هم آشنا شدن از هم متنفر بودن و رابطه عاشقانه بین اونا به اندازه بارش برف تو میامی به نظر می‌رسید

با این حال، بعد از اینکه هفت ماه پیش همه چیز رو رسمی کردن، همچنان باهم بودن، پس حدس می‌زنم ضرب المثل قدیمی درست بود. واقعاً مرز باریکی بین عشق و نفرت وجود داشت.

با وجود اعصابی که تو شکمم حلقه زده بود، مجبور شدم با غرغره‌های نامشخص بریجت با خنده مبارزه کنم.

مسخره کردم «مطمئنم که تو چیزهای بیشتری نسبت به زندگی عاشقانه ما داری، علیاحضرت»

اون تو دوران دانشگاه ما یک شاهزاده خانم بود، اما بعد از کناره گیری برادر بزرگترش و کناره گیری پدر بزرگش به دلایل سلامتی، ملکه شد.

هنوز ذهنم رو درگیر می کرد که من با یک ملکه واقعی دوست صمیمی هستم، اما بریجت انقدر روی زمین بود(خاکیه) که فراموش میکردم نیمی از اوقات سلطنتیه.

بنیشو چروک کرد. «چیزهای بیشتر؟ آره. چیزهای جالب تر؟ قابل بحث»

«بچه ها، لطفاً. بیایید همه چیز رو به مسیر اصلی خودش برگردونیم» جولز گفت. «چه کسی رو از ما پنهون میکردی، استل؟ یک اسم به ما بده، تصویر هر چیزی. لطفاً، قبل از اینکه از کنجاوی بمیرم باید بدونم.»

اون تو یک انبوه دراماتیک روی مبل پرید.

سرم رو تکان دادم.

اگه تو فرهنگ لغت به دنبال دراما کوپین میگشتم، چهره جولز آمبروز رو کنارش میدیدم، اما به هر حال اونو دوست داشتم

حداقل اون به درام های سرگرم کننده علاقه مند بود و نه اون نوع زننده و خنجرآور

«خوب. من بهتون میگم، اما عصبانی نشید.» لب پایینم رو بین دندونام کشیدم. «اون کریستن هارپره.»

سه نگاه خالی به استقبال اعتراف من اومد.

یادم نمیومد آخرین باری که دوستانم انقدر بی زبون بودن.

اونا معمولاً بیشتر از یک مجری برنامه گفتگوی روزانه صحبت می کردن.

مزه مس دهنم رو پر کرده بود از شدت گزش لیم.

«رئیس قدیمی ریس؟» ابروی بریجت با سردرگمی چروک شد.

شوهرش ریس برای هارپر سکیوریتی کار میکرد.

در واقع اینجوری بود که با هم آشنا شدن

اون بعد از بازگشت محافظ قبلیش به خونه تو الدورا برای مرخصی پدر شدنش به اون منصوب شده بود.

«آره»

«اون چه ربطی به این داره؟» جولز به همون اندازه گیج به نظر می رسید.

«اون دوست پسر منه»

دروغ پیچیده

هنوز هیچی.

من ممکنه با نسخه‌های مومی مادام توسو دوستانم به خاطر همه واکنشی که نشون دادن صحبت کنم.

«دوست پست کیه؟» آوا پرسید.

اوه به خاطر خدا.

«کریستین هارپر» دستامو انداختم بالا، «اون تو عکسیه که دیشب پست کردم! ما با هم قرار میذاریم، خوب، قرار جعلی، اما این داستان دیگه‌ایه.»

سکوت برای یک ثانیه طولانی و حیرت‌زده قبل از شروع هرج و مرج ادامه یافت.

«کریستین هارپر؟»

«منظورت چیه، قرار جعلی؟»

«اون خطرناکه...»

«چند وقته که با همید؟»

«اون تورو مجبور به این کار کرده، چون من نگاه اونو بهت دیدم؟»

«بسه» پل دماغم رو فشار دادم.

به همین دلیل بود که من اغلب چیزهایی در مورد زندگیم به اشتراک نمیذاشتم.

نه به این دلیل که نمی‌خواستم پاسخگو باشم، بلکه به دلیل واکنش‌ها و انتظارات دیگران، هر چی که باشن.

قبل از اینکه یکی یکی به نکات دوستانم بپردازم، نفس آرومی از بینیم کشیدم. «بله، کریستین دوست پسر جعلی منه. همونطور که گفتم، داستان طولانیه. اون خطرناک نیست - منظورم اینه که اون کمی خشنه، اما او یک شرکت امنیتی رو اداره می‌کنه. وظیفه اون به معنای واقعی کلمه محافظت از جون مردمه. به علاوه، او با ریس دوسته، پس نمیتونه انقدر بد باشه. دیشب اولین قرار جعلی ما بود و نه، او منو مجبور به این کار نمی‌کنه.»

قسمت آخر قطعاً درست بود. بقیه موارد قابل بحث بود، اما من اونو برای خودم نگه داشتم.

من نمیگم که اون بهترین دوست ریسه. اونا...» بریجت مکث کرد، «یک رابطه جالب دارن»

جولز گفت «ریس رو فراموش کن. توهین نیست، بریج. اون عالیه و همه چیز، اما من میخوام در مورد بخش دوست پسر بدونم. استل، تو حتی یک رابطه واقعی نمیخوای. چرا به رابطه جعلی؟ تو دچار مشکل شدی؟» نگرانی تا حدودی برق چشماش رو کمرنگ کرد

احساس گناه تو سینم شعله ور شد.

دروغ پیچیده

من از اینکه مردم رو با مشکلاتم سنگین کنم متنفر بودم، اما باید نگرانی اونا رو پیش بینی می کردم.

هر رابطه عاشقانه ای برای من خارج از عرف بود.

من مخالف آشنایی نبودم، فقط... علاقه ای نداشتم.

از ایده اونا خوشم میاد.

وقتی یک کتاب عاشقانه می خوانم، صحنه ای عاشقانه رو تماشا می کنم، یا زوج های بامزه ای رو موقع شام می دیدم که حسرت چیزی شبیه به اونا تو دلم میکشوند.

اما وقتی کتاب یا فیلم تموم میشد و دوباره وارد نور درخشان واقعیت میشدم، اشتیاق ناپدید میشد.

رمانتیک کردن عشق آسون بود.

عاشق شدن سخت تر بود، مخصوصاً وقتی که روابط قبلی من همگی فاقد ... چیزی بودن نوعی ارتباط عاطفی که خطر سقوط ارزشش رو داره.

بعلاوه، من به مجرد بودن عادت کرده بودم و شک داشتم که واقعیت عشق بتونه مطابق با خیالات من باشه، بنابراین حتی سعی نکردم.

«من تو مشکل نیستم. قول می دم» وقتی متوجه حالت شکاکانه جولز شدم، گفتم. «من فقط...» به دنبال کننده های رسانه های اجتماعی بیشتری نیاز دارم تا بتونم درآمد بیشتری کسب کنم.

پوستم از اینکه چقدر سطحی به نظر می رسید داغ شد.

حقیقت پیچیده تر بود، اما من نمی توانستم بدون اینکه درباره مائورا به دوستانم بگم، اونا بررسی کنم و این مکالمه ای بود که من آمادگی انجامش در ساعت هشت و نیم صبح رو نداشتم.

«من در حال رقابت برای یک معامله بزرگ با برندی هستم، اما به اندازه برخی از دخترای دیگه فالوور ندارم. فکر کردم اگر به مرز میلیون برسم می تونم شانس هام رو افزایش بدم.»

اخم بریجت عمیق تر شد. «این چجوری با دوست پسر داشتن ارتباط داره؟»

با اکراه بقیه برنامه رو توضیح دادم.

وقتی اونا با صدای بلند برای افرادی که با دنیای اینفلوئنسرها آشنایی نداشتن گفتم، مضحک تر به نظر می رسید، اما هیچ فایده ای نداشت که خودداری کنم.

وقتی کارم تموم شد سکوت هزار بار سنگین تر از قبل بود.

آوا بالاخره گفت «وای. این ... وای»

«رابطه جنسی بخشی از معامله هست؟ آگه اینطور نیست، باید باشه، به نظر میرسه کریستین تو رختخواب یک حیوون میشه.» همونطور که انتظار می رفت، جولز اولین کسی بود که از شوک خود گذشت و مستقیماً به قسمت کثیف پرید. «توهین نیست، اما میتونی از کمی عشق تو زندگی خودت استفاده کنی. همون قدر که ما تورو می پرستیم، چیزهایی وجود داره که نمی توانیم ارائه کنیم»

با قاطعیت گفتم «نه، اینطور نیست و هرگز نخواهد بود.»

من برای کریستین روشن کرده بودم که قرارداد ما شامل هیچ گونه نمایش فیزیکی محبت نمیشه مگه اینکه برای فروش تصویر عمومی ما به عنوان یک زوج ضروری باشه

سکس تو معادله نقشی نداشت.

اصلاً مهم نیست چقدر زیبا بود یا چقدر تو رختخواب خوب بود.

پوست من از تصور ذهنی از کریستین برهنه داغ شد... اونجا نرو.

این همون اتفاقی بود که من از برنامه صبحگاهیم غافل شدم.

مغزم هول شد و شروع به تصویر کردن چیزهایی کرد که هیچ کاری برای تصویر کردن نداشت.

حتی نمی تونستم آخرین باری رو که درباره رابطه جنسی خیال پردازی کردم، به یاد بیارم، چه برسه به اینکه اونو داشته باشم.

«مطمئنی همه چیز درسته؟» نگرانی آوا محسوس بود. «تو هیوقت تا این حد به تعداد فالوورها اهمیت ندادی» من مثل سایر وبلاگ نویسا روی اون وسواس نداشتم، اما گفتن اینکه برام مهم نیست، اعتبار زیادی به من می داد.

هرکسی که تلاش می کنه تو رسانه های اجتماعی یک پلتفرم ایجاد کنه، اهمیت می ده و اونایی که می گن دروغ نمی گن، این اعداد اندک میتونن سلامت روانی هر کسی رو ویران کنن.

آوا به آرومی اضافه کرد «من سعی نمی کنم جنگنده باشم. آگه این همون کاریه که میخوای انجام بدی، ما ازا حمایت میکنیم، فقط کمی به نظر میرسه.»

بریجت تموم کرد «خارج از شخصیت.»

خیره شدم به لیوان نیمه خالی که تو دستم بود. «شاید. اما شاید زمان اون رسیده باشه که چیز جدیدی رو امتحان کنیم.»

من بیست و شش سالم بود. من از زمانی که فارغ التحصیل شدم، یک شغل «واقعی» داشتم و هیچ پیشرفت مهمی تو زندگی شخصی یا حرفه ام نداشتم. من وبلاگ نویسی رو شغل دوم در نظر گرفتم، اما بسیاری از مردم این کار رو نکردن و من از اینکه چجوری اجازه دادم نظرات اونا به ساعت های زیادی از کار واقعی که تو نویسندگی، استایلینگ، عکاسی و رسانه های اجتماعی صرف می کردم تأثیر بذاره متنفر بودم.

من اساساً همون کاری رو انجام می‌دادم که از دوران دانشگاه انجام می‌دادم، فقط سنم بالاتر بود و کمی خسته‌تر.

در همین حال، آوا به لندن نقل مکان کرده بود (حتی اگر موقتی بود)، نامزد کرد و شغل رویایی خودش رو پیدا کرد و به عنوان عکاس به دنیا سفر کرد.

بریجت ازدواج کرد و تبدیل به یک زن عجیب و غریب شد.

و جولز از نوار عبور کرد، یک وکیل با قدرت بالا شد و با دوست پسرش نقل مکان کرد.

همه در حال شروع فصل‌های جدیدی از زندگی خود بودن در حالی که من در مقدمه گیر کرده بودم و منتظر روایت داستانم بودم

تلخی پوشونده زبونم رو قورت دادم.

اگه همه چیز رو تگون نمیدادم، برای همیشه یک دست نوشته ناتمام می‌موندم.

هزار کلمه بالقوه که هیچوقت وارد صفحه نشد.

کسی که میتونست چیزی باشه به جای کسی که کاری انجام داده..

«قابل درکه. تغییر چاشنی زندگیه.» جولز موافقت کرد. قبل از اینکه اضافه کنه، صورتش نرم شد. «همونطور که آوا گفت، ما سعی نمی‌کنیم تو رو در این مورد به چالش بکشیم. ما فقط می‌خوایم مطمئن بشیم که این چیزیه که تو واقعاً می‌خوای. اگه تو خوشحالی، ما خوشحالیم.»

میدونم» یه لبخند کوچولو زدم «تو خطر این که کاملاً بد به نظر بیایم... من شما رو دوست دارم.»

«شنیدی؟» جولز دستی روی سینش گذاشت و به آوا نگاه کرد. «اون ما را دوست داره. اون واقعاً ما رو دوست داره!»

آوا با جدیت گفت «میدونی این یعنی چی.»

«شما بچه‌ها...» من به سختی فرصت کردم که نوشیدنی رو کنار بذارم قبل از اینکه اونا منو تو آغوش بگیرن. «بس کنین» من خندیدم، مالخولیهای قلبیم زیر محبت اونا آب می‌شد.

«به من اهمیت ندین» بریجت گفت «من اینجا تو الدوراهستم، اصلاً حسادت نمی‌کنم.»

گوشیم رو بالا بردم تا دوباره ببینیمش. اون حالتی نیمه مفرح و نیمه حسود به تن داشت.

«تو باید به زودی به ما سر بزنی. دلمون برات تنگ شده.» از سال گذشته که آوا ما رو تو مهمانی غافلگیر کرد، اونو شخصاً ندیده بودیم

«من می‌کنم، قول میدم» بریجت جدی شد. «در ضمن، مراقب کریستین باش. اون از اون نوع مردایی نیست که از روی خیر دلش کاری انجام بده.»

نه، اون نبود.

اما من نیازی نداشتم که بریجت اینو به من بگه.

بعد از اینکه یک ساعت بعد دوستام با قولی که دادن به هیچ کس، از جمله افراد مهمشون، درباره معاملم با کریستین نگو، رفتن، قبل از اینکه بالاخره گوشیم رو بردارم، دوش گرفتم و برای خودم چای تازه دم کردم.

به آیکون اینستاگرام روی صفحم خیره شدم و در حالی که به پروفایلم ضربه می زدم نفسم رو حبس کردم.

اوه خدای من.

به شماره ها خیره شدم، مطمئن بودم که توهم داشتم.

بیش از صد هزار لایک، چهار هزار کامنت و ده هزار فالوور جدید، یک شبه.

خودم رو نیشگون گرفتم و از شدت درد پریدم.

توهم نیست.

من انتظار تعامل خوبی تو عکس با کریستین رو داشتم، اما این انتظار رو نداشتم.

سرگیجه تو قفسه سینم موج می زد در حالی که ذهنم با احتمالات میچرخید.

آیا عکس دیگه‌ای با کریستین به روشی مشابه تو فضای مجازی پخش میشه یا این یک بار نبود چون اولین عکس بود؟

تنها یک راه برای فهمیدن وجود داشت.

چشم انداز یک میلیون دنبال کننده، معاملات برندهای شش رقمی، و پرداخت هزینه مراقبت از مائورا در یک سال تمام با پس انداز باقی مونده تو ذهنم رقصید.

شاید وقتی که با کریستین موافقت کردم با شیطان قرارداد امضا کرده بودم... اما این به این معنی نیست که ارزشش رو نداشتم.

فصل 10

کریستین

من به آخرین پست استلا تو اینستاگرام از رفتنمون تا جمع‌آوری کمک مالی در آخر هفته خیره شدم.

دروغ پیچیده

دستم روی رون برهنش، سبز روشن لباسش با آستین سیاه زغالی کت و شلوارم متضاد بود
بعضی از عکس ها ارزش هزار کلمه رو داشتن

این عکس فقط یکی میگفت.

مال من.

قبل از اینکه اونو کنار بزنم و روی نظرات زیر پست ضربه بزنم، یک حس عجیب تو سینم جرقه زد.

واکنش ها از کنجکاوی گرفته تا شادی تا ناامیدی از سوی صدها مرد مضطرب که از دست دادن
یک شانس با اون ناله می کردند، متغیر بود.

جی ایکس ۹۸+: چطوری تونستی اینجوری به من خیانت کنی، من همین الانم به خانودم گفتم
که قراره ازدواج کنیم

برایس فیتنس: دوست پسرتو رها کن و در عوض با من قرار بذار. من ارزش وقت تورو میدونم ;)

تری تریسکویت: من هم میتونم کت و شلوار و دکمه سراسستین بپوشم. فقط بگو

چشمم ریز شد.

من روی عکس برایس فیتنس ضربه زدم و اونو چک کردم.

ماهیچه های بزرگ و مغز کوچیک.

برادر باشگاه استاندارد که فکر می کرد هدیه خدا به زناست.

چند پوند روی هالتر لازم است تا کسی رو له کنید؟ هوم... یک پیام متنی جدید ظاهر شد که
محاسبات من رو مختل کرد.

لویزا: کریستین هارپر داری منو منتظر میزاری

لویزا: چرا بهم نگفتی تو با استلا قرار میذاری

اخمی روی صورتم نشست.

قبل از اینکه برنامه رو ببندم برای آخرین بار به عکس برایس فیتنس نگاه کردم.

اون خوش شانس شده بود.

بخشی از من، حتی بخشی که از بوی مسی خون و ترس هیجان زده بود، متوجه شد که
واکنش من عادی نیست.

این یک کامنت در اینستاگرام بود، به خاطر لعنتی.

دروغ پیچیده

من یک کسب و کار برای اداره داشتم، اما اینجا بودم و تو شبکه های اجتماعی لعنتی تو حساب رایتر خودم مرور می کردم.

بدون عکس پروفایل، بدون بيو، بدون فالوور. يدونه دنبال کننده.

انگشتر فيروزه تو جيم سوخت كه جوابی رو تايپ كردم.

من: غيرمرتبط بود

استلا چهره منو تو عكس نشون نداده بود، اما تعداد زیادی از مردم ما رو با هم تو مراسم جشن دیده بودن تا اخبار منتشر بشه.

ظاهراً این خبر از اون زمان از محدوده جامعه دی سی فرار کرده و به نیویورک رسیده.

لوییزا: سرشام یجور برخورد میکردی انگار اونو نمیشناسی!

من: نمیخواستم به تصمیمت جهت بدم

قبل از اینکه اون جواب بده مكث طولانی شد.

لوییزا: كدوم تصمیم؟

من: دروغ نگو، لو. من تو اینكار از تو بهترم

لوییزا: تو خیلی كونی ای

لوییزا: به هر حال، این تو تصمیم من تغییری ایجاد نمیکرد، من ۹۵ درصد مطمئن بودم كه سفیر آینده برندمون کی قراره باشه

به متن خیره شدم.

انگشتم ریتمی غافلگیرانه رو روی تکیه گاه بازو می زدن.

بعد از یک لحظه دیگه تامل، جواب دادم.

من: خوشحال شدم، خیلی طولانی شده بود

خنثی، نیمه بی علاقه.

اون طعمه رو گرفت، همونطور كه من. میدونستم میگیره.

لوییزه: نمیخواهی پرسشی كه اون كیه؟

من: منم سر شام بودم، جواب واضحه

همین جا گذاشتم.

لویزا انقدر باهوش بود که بدون‌ه منظور من کیه.

ضربه ای سکوت رو شکافت.

نگاهم رو بالا بردم. «بیا تو»

کیچ وارد شد، انقدر قد بلند و بزرگ که به سختی تو چارچوب در دفتر من جا گرفت

«شنیدم دوست دختر پیدا کردی.» اون هیچ وقتی رو برای سوال و جواب تلف نکرد «چطور از این موضوع خبر نداشتی؟» یک یادداشت اتهامی تو صداسش نقش بست

اون قدیمی ترین من بود و حالا که ریس رفته بود، پرتقاضاترین کارمند من توسط مشتری بود.

اون همچنین تنها فردی تو امنیت هارپر بود که بهش اعتماد داشتم، آزادی که من یک دهه پیش به خاطر نجات جونم تو کلمبیا به اون اعطا کردم.

«من یک شرکت امنیتی رو اداره می کنم، نه یک مجله شایعه پراکنی. زندگی شخصی من به کسی مربوط نیست.» لبه ای زیر لحن بی تفاوت من دوید. آزادی های اون فقط تا اینجا پیش رفت.

کیچ قبل از اینکه نگاهش رو بگیره یک ثانیه نگاهم رو نگه داشت. «فهمیدم، اما تیم کنجکاوه. قرار با یک اینفلوئنسر غیرمنتظره»

به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم رو زیر چوئم فرو کردم. تلفن من تمام روز با افرادی که احساسات مشابهی رو ابراز می کردن منفجر می شد. هر پیام و تماس جدید صبر منو از بین میبرد و مشاهده کیچ تفاوتی نداشت.

«داشتید به اون نگاه میکردید؟» با خونسردی پرسیدم.

شبکه های اجتماعی استلا برای همه وجود داشت، اما فکر اینکه بچه های من عکس ها و ویدیوهای اونو تماشا می کردن، موجی از عصبانیت رو تو خونم ایجاد کرد.

«اوه، خوب...» کیچ دستی شبیه گوسفند به پشت گردنش کشید. «در طول ناهار به اون نگاه کردیم.»

مسیح. همه کارمندان هارپر سکيوریتی سابقاً نظامی یا سابق سیا بودند، با این حال مثل دبیرستانی ها غیبت می کردن.

«اون جذابه.» کیچ روی صندلی روبروی صندلی من فرو رفت. «به نوعی، من تعجب نمی کنم که دوست دختر شما شبیه یک سوپر مدل لعنتی به نظر می رسه. این زندگی جذاب یک مدیر عامل میلیاردره.» اون با خشکی اضافه کرد.

شعله تیره ای تو سینم شعله ور شد قبل از اینکه اونو خفه کنم.

با سردی گفتم: «تنها چیزی که در حال حاضر به بحث در موردش علاقه دارم اینه که چجوری حساب‌های دیکن و بیاتریکس رو از دست دادیم. نه دوست دخترم»

مرد دیگه بلافاصله هوشیار شد «من اونو بررسی کردم و به نظر یک مورد کلاسیک از کاهش قیمته. سنتینل با قیمت کمتر به اونا قول بیشتری داده، دیکن و بیاتریکس همیشه حرومزاده های خسیسی بودن. جای تعجب نیست که اونا از کشتی پریدن»

درسته، اما نمی‌خواستم شایعاتی منتشر بشه مبنی بر اینکه هارپر سکیوریتی نمیتونه مشتریاش رو نگه داره.

«فکر می کنی این کار بزرگیه؟» کیج سکوت من رو به درستی ارزیابی کرد. «ما باید اونا رو پس بگیریم؟»

«نه.» قانون شماره یک زنده ماندن تو یک تجارت سخت: هرگز ضعف نشون نده، حتی به تیم خودت. «اجازه بده نگران استراتژی کسب و کار باشم. شما بهترین کاری رو که انجام می دید انجام بدید.»

«لگد بزن و به طرز مخربی خوش تیپ باش؟»

«اگه این چیزیه که شما فکر می کنید، به یک آینه جدید نیاز دارید، چون بهتون دروغ میگه

همه ما نمی توانیم تو باشیم، آقا پسر زیبا، اما هیچ زنی تا به حال از ظاهر من شکایت نکرده» ابروهاش رو تکون داد. «صحبت از آینه که بعداً میخوای منو بالدار کنی؟ مدتی می‌گذره که با هم به میله ضربه زدیم. من می‌دونم که تو الان مردی هستی، اما می‌تونی تا وقتی که من معامله رو ببندم، خانم‌ها رو جذب کنی.»

«نمیشه.» ایستادم و آستین کت و شلوارم رو مرتب کردم. «نامزدی قبلی»

«چرا من تعجب نمی کنم؟ ماه‌هاست که با هم بیرون نرفتیم.» کیج خودش را از روی صندلی بیرون آورد. «به من میگی که این نامزدی های قبلی مرموز چیه؟»

با یک نگاه خنده دار جواب دادم.

«خوب. من می تونم اشاره ای داشته باشم.» اون غر زد. «از نامزدی خودت لذت ببر»

بعد از رفتن کیج، قبل از اینکه از دفتر خارج بشم، میز کارم رو به حالت دقیق قبل از کار مرتب کردم.

ده دقیقه بعد، داشتم با سرعت تو خیابان کانکتیکات می رفتم که تلفنم زنگ خورد

من زود تماس رو جواب دادم و غرغر آزاردهنده فضای داخلی رو پر کرد.

«به چه لعنتی ای فکر می کنی؟»

«سلام به تو هم، لارسن.» پیچی هموار به سمت جاده ای خصوصی و پر درخت انجام دادم.
«حیفه الان که سلطنتی هستی، آداب بیشتری به دست نیاوردی، دروس آداب کاخ به شدت کمه.»

جلوی دروازه ایستادم و کارت عضویت رو به نگهبان مسلح دادم.

اونو بررسی کرد و سر تگون داد.

اسکترهای امنیتی مشخصات خودروی منو قبل از اینکه درها با صدای آروم باز بشن، گرفتن
ریس با صراحت گفت «خنده داره. مشتری باید برای حس شوخ طبعی تو هزینه بیشتری پردازن»
«این از مردی میاد که حس شوخ طبعی نداره»

دهنم با غرش دوم و حتی آزاردهنده تر اون بالا رفت.

ریس لارسن تا وقتی که طعمه بیماری شد که مردم بهش عشق می گفتن، محافظ برتر من بود.
حالا اون شاهزاده همسر الدورا بود

گاهی برایش عکس هایی از اون میفرستادم که حوصلش سر رفته و بدخلق به نظر می رسید تا
با اون درگیر بشم.

لازم نبود چیزی بگم تا اصل مطلب رو بفهمه

«تو هوس هستی و این بی ادبیه.»

وسواس من نسبت به استلا ممکنه از کنترل خارج بشه، اما حداقل در مراسم بریدن روبان برای
خیریه ای که اون دوست داشت شرکت نمی کردم و برای عکس روز زمین درخت نمیکاشتم.

«سعی نکن موضوع رو عوض کنی. لعنتی با استلا چیکار می کنی؟» ریس خواست

ماشین رو تو گاراژ شخصی پارک کردم و به سمت در ورودی رفتم.

درهای سنگین دوتایی با تگون دادن کارت من روی خواننده باز شد.

«همون کارایی که هر مردی تو یک رابطه انجام میده.»

«این مزخرفات مبهم رو حذف کن، هارپر.» یک یادداشت اختاری تو صداس جا افتاد. «اون بهترین
دوسته بریخته. اگه اون ناراحته، بریجت ناراحته و اگه بریجت ناراحته...»

«میخوای منو با تاج تشریفاتی ناک اوت کنی؟» کفش هام در برابر کفهای صیقلی صدا میدادن،
جایی که طلای گولپیکر وی که در وسط حک شده بود، در برابر سنگ مرمر سیاه اطراف
می درخشید. «به درستی اشاره شد. حالا، من فکر می کنم فردا صبح زود یک رویداد داری.
بهنتره بخوابی اعلیحضرت، برای عکسبرداری به استراحت و زیبایی خودت نیاز داری»

«فاک یو»

«متأسفانه، در حالی که من مطمئنم که تو زن اول الدورارو داری، اما تو نوع من نیستی» قبل از اینکه به کتابخانه برسم از کنار رستوران و در ورودی کلوپ آقایان گذشتم. «سلام منو به ملکه برسون»

قبل از اینکه جواب بده تلفن رو قطع کردم

من باید میدونستم که اون در مورد وضعیت استلا خبردار میشه.

همسرش اونو پر میکرد و اون از استلا محافظت می کرد.

قابل درکه، اما این مشکل من نبود.

من ثبت نام نکرده بودم تا توسط اون در مورد نیتم مورد آزار و اذیت قرار بگیرم.

درهای کتابخانه رو باز کردم و شخصی رو دیدم که با اون ملاقات می کردم

پشت میز همیشگی ما کنار یکی از شیشه های رنگی نشسته بود.

کتابهای چرمی تا سقف کلیسای جامع سه طبقه بالا می رفتن و زمزمه های کم صحبت ها، سکوت غیر قابل احترام رو قطع می کرد

هیچ کتابدار سرسختی وجود نداشت که سر مراجعه کنندگان به خاطر صحبت کردن فریاد بزنه، اما دستمزد سالانه سی هزار دلار به اعضای باشگاه آزادی بیشتری نسبت به هر مکان عمومی می داد.

کتابخانه تو باشگاه والهالا جایی بود که معاملات انجام می شد و اتحادها شکل می گرفت.

هر بازیکن قدرتی تو دی سی اینو میدونست

«دیر اومدی» وقتی به میز نزدیک شدم چشمای سبز باحال پیشرفت منو دنبال کردن

یک صفحه شطرنج نادر قرن هجدهم روی بلوط ضخیم در کنار دو لیوان کریستالی خالی و یک ظرف پر از ویسکی اسکاج تک مالت 40 ساله قرار داشت.

«این اشتیاق برای باخته؟» قبل از اینکه بنشینم، کتم رو درآوردم و اونو روی پشتی صندلیم کشیدم، حرکاتم بدون عجله و عمدی بود.

آستین هام رو بالا زدم و برای خودم لیوان اسکاج ریختم.

هیچ چیز مثل یک نوشیدنی خوب برای شروع عصر نیست.

الکس ولکوف با خیره گیجی به من گیر کرد. «ما برای بردها بستیم»

«نه بعد از امشب.»

دروغ پیچیده

من و الکس در پنج سال گذشته هر ماه در باشگاه والهالا مسابقات شطرنج داشتیم.

بازی های ما همیشه سخت بود و سخت تر میبردیم.

ما به ندرت در خارج از محدوده های خاموش والهالا و در موارد نادری که اون به کمک من در مورد چیزی مرتبط با سایبری نیاز داشت تعامل داشتیم، اما جلسات ماهانه ما یکی از معدود تعاملات اجتماعی بود که من واقعاً ازش لذت می بردم.

«غرور تو روزی سقوط تو خواهد بود، هارپر.» الکس لیوانش رو تا نیمه پر کرد و به سمت دهنش برد.

«شاید» من موافق بودم «اما نه امروز

خواهیم دید.»

به طور معمول، بازی های ما با تمرکز بی صدا بود، اما الکس در حالی که پیاده اش رو به سمت ای 4 می برد، منو غافلگیر کرد.

«پس تو و استلا»

«آره.» این جواب نبود برای سوالی که پرسیده نشده بود

«چه چیزی رو روی اون نگه داری؟»

قبل از اینکه با حرکت اون مخالفت کنم، کسری از ثانیه مکث کردم.

الکس ولکوف که من می شناختم در مورد زندگی شخصی هیچ کس سوال نمیکنه.

«برای نامزدت میپرسی؟» مثل بریجت همسر ریس، آوا، نامزد الکس هم بهترین دوست استلا بود.

«استلا هیچوقت علاقه ای به رابطه نداشته.» الکس به سوال من توجهی نکرد. «او همچنین تا وقتی که اون عکس رو منتشر نکرد، هیچ چیز در مورد تو یا دوست پسرش ذکر نکرد. بنابراین، منطقی است که تو اونو باج گیری می کنی.» اون چشمای سبز تیز باریک شد. «باز هم، تو علاقه ای به قرار نداری، به این معنی که یا میخوای از اون برای کاری استفاده کنی یا اینکه هر دو به یک معامله سودمند متقابل رسیدن.»

به همین دلیل بود که از همراهی الکس لذت میبردم.

اون منو روی انگشتم نگه داشت.

«اجازه نده تئوری های توطئه مغز تورو تحت الشعاع قرار بده. تو داری میبازی»

دروغ آشکار، ما تا اینجا بازی تو شرایط مساوی بودیم.

الکس گفت «تاکتیک‌های انحرافی تو چیزی رو به جا میذاره، پس این مغز من نیست که کدر شده. شاید استلا کسی باشه که پوسته عشق رو باور نمی کنم تورو بشکنه، همیشه موارد غیرمنتظره هست.»

من هیچوقت نشنیده بودم که اون در این مدت کوتاه این همه کلمه بگه.

سرگرمیم عمیق تر شد. «شاید، اما مشکوکه»

احساسات من نسبت به استلا غیرمعمول بود، اما عشق نبود.

احساس کردن چیزی که من فعالانه ازش نفرت داشتم سخت بود.

عشق باعث میشد دنیا بچرخه، خیلی خب. در چرخه‌های بی‌پایان و خسته‌کننده‌ای که آهنگ‌های وحشتناک، حتی فیلم‌های وحشتناک‌تر و نفرت‌های سالانه مثل روز ولنتاین رو تولید می‌کردن.

به ندرت چیزی جز سمی پیدا کردم.

«از کی اینقدر پرحرف شدی؟» من شوالیه ام رو به موقعیت دفاعی هل دادم. «به من نگو که به یک انسان واقعی تبدیل شدی. ما باید یک بولتن تو خبرنامه والهالا منتشر کنیم. سایر اعضا هیجان زده خواهند شد.»

باشگاه والهالا خبرنامه نداشت، اما اعضای اون روش‌های خاص خودشونو برای ردیابی زندگی دوستا و دشمنای خود داشتن.

«مطمئنم که اونا از اطلاع از وضعیت جدید رابطه تو هیجان زده هستن» طنز سیاه تو چشماش می درخشید. یک تغییر دیگه نسبت به ولکوف رواقی که سالها پیش با اون آشنا شده بودم.

ما بازی رو ادامه دادیم، اما حالا که استلا دوباره بزرگ شده بود، نمی‌توانستم جلوی افکارم روبگیرم که مسیرهایی رو که هیچ کسب‌وکاری نداشتن منحرف کنن.

اون از شب جمع آوری کمک مالی تو شبکه های اجتماعی پستی ارسال نکرده بود.

اون معمولا هر روز پست میذاشت.

با وجود موفقیت تو اولین پست، اون برای عکس های بیشتر با من تماس نگرفته بود.

اون در حال حدس زدن ترتیب ما بود؟

قطره ای از چیز سرد و خارجی ستون فقراتم رو شست.

چندین ضربه طول کشید تا آن را شناسایی کنم.

عدم قطعیت.

چیزی به اندازه طوفان بارون برای بیابون ها برای من ناآشنا بود.

دروغ پیچیده

ما قرارداد داریم.

اون از قول خودش برنمیگرده.

با این حال، اشتیاق به تماس با اون توجه من رو جلب کرد و اونو از قطعات آبنوس و عاج حکاکی شده که به طور استراتژیک در سراسر تخته پخش شده بودند، دور کرد.

«کیش و مات» صدای خنک الکس منو به سمت کتابخونه کشوند.

تصاویر چشمای سبز و لب های شاداب رو پلک زدم و طرح نهایی رو بررسی کردم.

الکس یک الگوی مات اجرا کرده بود که باید از یک مایل دورتر می دیدم.

«سریع بود.» ناامیدی روی صورتش سایه انداخته بود. «تو امروز بازی خودتو ترک کردی»

ما تازه شروع کردیم، ولکوف.» تخته رو پاک کردم. «بعد از دور دوم به من برگرد»

اما حق با اون بود.

من از بازی خودم منحرف شده بودم، همه به این دلیل که مشغول فکر کردن به کسی بودم که کاری نداشت که افکار من رو مثل اون مشغول کنه.

اون فکر می کرد اجاره خونس تو میراژ کمه؟ این در مقایسه با نحوه زندگی او بدون اجاره تو سر لعنتی من چیزی نبود.

استلا ممکن است شیرین و ملایم به نظر برسه، اما اون از هر سلاح یا رقیبی برای من خطرناک تر بود.

پس از دومین بازی شطرنج با الکس، جایی که بعد از دو ساعت بازی، خودمو با یک کیش و مات بسیار زیبا نجات دادم، دقیقا ساعت یک ربع به نه به خونه برگشتم.

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا بفهمم چیزی اشتباهه.

در دفترم باز بود و من همیشه قبل از رفتن اونو می‌بستم.

وقتی اینجا نبودم به تعداد کمی از افراد اجازه دسترسی به آپارتمانم رو دادم.

هیچ کدومشان انقدر دیر نمیومدن.

آدرنالین تو تیرگی ناشی از اسکاچ تو خونم سوخت.

من از خدمات ماشین شخصی والها استفاده کرده بودم و با توجه به مقدار نوشیدنی ام به خونه برگشتم، اما انقدر ذهنم حضور داشت که قدم هام رو آرام کنم و به سمت دفترم برم.

قبل از اینکه درو باز کنم، موهای تیره رو از دریچه نگاه کردم، با دو قدم بلند از اتاق گذشتم و مزاحم رو در حالی که دستم رو دور گلوش حلقه کرده بودم به دیوار چسبوندم.

خشم یخی دیدم رو با رنگ سفید متمایل به قرمز تیره کرد.
من قدردان افرادی نبودم که به فضای شخصی من حمله می کنند.
دست زدن به وسایلم بدون اجازه.
نفوذ به خونه من و به چالش کشیدن قدرت من.
انگشتام دور ستون نرم گلوش خم شد.
ارتعاشات یک نفس ترسناک قبل از اینکه به هوا بریزه در برابر نگهدارندم می لرزید.
«کریستین.» صدای آشنایی با التماس نرم، مه رو از چشمام دور کرد تا جایی که تموم چیزی که می تونستم ببینم سبز شد.
چشمای سبز عظیم و شاداب، قاب شده با مژه های جوهری و تیز از وحشت.
فاااک.
چکشی از تشخیص دستم رو از گلوش بیرون کشید.
به هم خیره شدیم، نفس هاموپ تو فضای آروم بین مون تند تند می شد، نفس های اون از ترس،
نفس من از آدرنالین و پشیمونی.
پیچک خشم وارد این ترکیب شد و کلماتم رو محکم کرد. «خانوم آلونسو، می خواي توضیح بدی
که اینجا چیکار می کنی؟»
اون یکی از معدود افرادی روی زمین بود که کلید آپارتمان من رو در اختیار داشت، اما من به اون
دستور داده بودم که تو زمانی خاص ازش بازدید کنه.
شب جمعه یکی از اونا نبود.
او خوش شانس بود که من اول شلیک نکردم، بعداً مثل بعضی از مردا سؤال بپرسم.
تصویری از شلیک به استلا از ذهنم گذشت و سردی تو گودال شکمم جمع شد.
اون سرشو بالا آورد، به وضوح از سلام و لحن تند من تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «من همونطور
که از من خواسته بودی به گیاهات آب میدادم» علیرغم لحن تیزش، نفس هاش کم عمق بود و
لرزهای کوچیکی تو بدنش موج می زد تا وقتی که خشم من از بین رفت.
تازه اون موقع بود که متوجه شکسته شدن آبپاش روی زمین شدم.
آب خارج شده، گودال کوچیک و درخشانی رو در برابر چوب سفارشی تشکیل داده بود و قطعات
سرامیکی مشکی براق صورتم رو به سمت من بازتاب میکرد.
صد چهره مختلف که با لبه های ناهموار و ویژگی های مخدوش شکسته شده.

چشم‌ام رو به سمت چشمای استلا کشوندم. «تو ساعت نه شب به گیاهای من آب میدی؟»

«من زودتر فراموش کردم چون سرم شلوغ بود. گفتمی که فقط در روزهای هفته و من نمی‌خواستم تمام آخر هفته رو ترک کنم. اونا خیلی حساسن به...»

«شلوغ برای انجام چه کاری؟»

من دیگه به گیاه‌ها اهمیت نمی‌دادم.

«موارد شخصی.» به جای اینکه زیر سنگینی نگاه سنگین من فرو بره، راست شد و سرشو یک سانتی متر بالاتر آورد. «ما در واقع با هم نیستیم. تو حق نداری تک تک حرکات منو بدونی.»

با یادآوری، دلخوری از وجودم گذشت.

«من حق دارم وقتی که مشغله تو باعث میشه ساعت نه شب وارد آپارتمان من بشی.»

«من وارد آپارتمان نشدم، من کلید داشتم»

«که خارج از بازه‌های زمانی تعیین شده استفاده شده. یک وکیل خوب میتونه به نفع من بحث کنه»

چشمای استلا ریز شد.

نفس‌هاش بالاخره یکنواخت شده بود و من گمان می‌کردم که گونه‌های برافروخته‌اش به خاطر خجالت نیست. «تو کارشناس امنیتی هستی، اگه انقدر نگران هستی، شاید باید کلیدی ایجاد کنی که فقط تو زمان مشخص شده تو قابل استفاده باشه. برای نابغه ای مثل تو سخت نیست، آقای هارپر؟»

اجازه دادم خنده‌ای آروم آزاد بشه.

ساس استلا مثل رعد و برق اومد و رفت.

هر بار که ظاهر می‌شد، من رو برق می‌داد، چون اون زمان بود که نگاهی اجمالی به اون میکردن.

کسی که نیمه خفته زیر آرامش و میل ناامیدانش برای خشنود کردن اون به دقت پرورش داده شده بود.

جایی تو اون پيله آداب ملایم، پروانه ای درخشان بود که آرزوی رها شدن رو داشت

«به هیچ وجه سخت نخواهد بود.» وقتی سر تا پا نگاهش می‌کردم، نگاهم تیره‌تر شد. «اما بعدش من به خونه نیام و تو رو منتظر خودم نمی‌بینم»

تیکه‌ای از شکم تنیده از زیر پیراهن خاکستری بریده‌شده بیرون می‌ومد در حالی که شورت کوتاه پارچه‌ای مشابه به باسن و روناش چسبیده بود.

دروغ پیچیده

فضای بی‌پایانی از پاهای صاف و قهوه‌ای طلایی با پاهای برهنه و ناخن‌های براق قرمز ختم می‌شد.

گلوم خشک شد.

من مشتاق بودم که دستام رو به سمت بدنش ببرم، تا وقتی که خطوط براق انحنایش رو بررسی می‌کردم، آه هاش رو با لذت بشنوم

اون برای رختخواب لباس پوشیده بود، بدون آرایش روی صورتش یا جواهراتی که اندامش رو تزئین کرده باشه، اما چنان درخشان بود که به تاریک‌ترین گوشه‌های روح من رسید.

«فکر کردم تو اینو نمی‌خوای.» اعصاب بی‌نفس تو جوابش ظاهر شد.

«تصور نکن که من چی می‌خوام، خانم آلونسو.» صدام رو آروم نگه داشتم، تقریباً بی‌علاقه، اما هیچ چیز آرومی تو صدای ترق و تلق فعلی تو هوا وجود نداشت.

با یک لمس، اتاق مشتعل میشد.

«اشاره شد.» انگشتای استلا دور لبه شورتش حلقه شد تا بند انگشتاش سفید شد.

چشم‌ام به ریناش فرو رفت و وقتی رگ‌هام زیر توجهم قرار گرفتن، آرزوی من داغ‌تر شد

این یک حرکت کوچیک بود، چیزی بیشتر از یک کشش ظریف ماهیچه هاش نبود، اما اون ممکن بود دستش رو پایین بیاره و سختی درد کشاله رون منو نوازش کنه

من به آرومی گفتم «باید بری»

اون حرکت نکرد

«مگه اینکه...» دستم رو بالا بردم و از کنار گردنش پایین کشیدم تا به لرزش دیوانه‌کننده نبضش رسیدم. «بخوای بمونی»

باید دست از دستش برمیداشتم و فاصله ام رو حفظ میکردم، اما مسحور شدم.

نبض استلا تچ سکوت غلیظ و فشرده شنیده می‌شد.

«من نه.» او کوچک‌ترین ذره‌ای رو روی کلمه «نه» تکون داد.

«نه؟» انگشت شستم رو روی پوستش کشیدم

نقطه تماس کوچیک.

تو گوشت و استخوان پخته شد تا گرما تو خونم ریخت.

دوباره چشم‌ام رو به سمت اون بردم، صدام سخت شد. «پس چرا هنوز اینجایی؟»

دروغ پیچیده

حواس پرتی، وسواس، سردرگمی.

اون همه اون چیزها و بیشتر بود.

اون باید یک پازل ساده برای از هم پاشیدن و جمع شدن دوباره میبود، اما پیچیده تر از حد انتظار بود.

اون مثل منبت کاری اره موئی بود که یک تیکه ازش گم شده بود.

هرچقدر هم که جست و جو کردم، نتونستم قطعه گمشده رو پیدا کنم و تا وقتی که این کار رو انجام ندیم، اون به فکر کردن من ادامه می داد.

البته توضیح دیگه ای هم وجود داشت، اما من اونو تو ثانیه ای که ظاهر شد رد کردم.

کسی که به من گفت نمی خوام استلا آلونسو رو حل کنم، چون وقتی حل می کردم، رشته ای که ما رو به هم وصل می کرد قطع می شد.

و به دلایلی تلخ و ناشناخته، نمی خواستم اونو قطع کنم.

اون دهنش رو باز کرد تا جواب بده، اما من اونو رها کردم و عقب رفتم و بدون هیچ حرفی حرفش رو قطع کردم.

«وقتشه که بری» این دیگه نه به عنوان یک پیشنهاد بلکه یک دستور بود. «اجازه نده دوباره تورو تو آپارتمانم خارج از زمان های مجاز پیدا کنم، وگرنه متوجه میشی که سخاوت من محدودیت هایی داره»

اصرار دادن به اون امشب یک اشتباه بود

قبلاً قوانین زیادی برای اون وضع کرده بودم

اگه شخص دیگه ای تو دفتر من بود، اونو به خاطر تخلف تنبیه می کردم، نه اینکه در مورد اینکه پوست آنها در برابر پوست من چه احساسی دارد خیال پردازی کنم.

آتش تو چشمای استلا جرقه زد.

من انتظار داشتم که اون به زودی برگرده، اونو همون طور پیش بینی کرد که یک الکلی جرعه بعدی مشروب خود رو پیش بینی می کرد.

اما آتش تقریباً به محض روشن شدن سرد شد و در زیر لایه ای از یخ تازه تشکیل شده خفه شد.

«متوجه شدم» دستش رو تو جیبش برد و کلید برنجی رو بیرون آورد و اونو به زور تو دست من گذاشت. «در واقع، تو دیگه منو تو آپارتمان خودت پیدا نخواهی کرد»

تا وقتی که لبه دندانها دار تو کف دستم فرو رفت، متوجه نشدم که چقدر کلید رو محکم گرفتم.

صدای کوبیدن در ورودی تو سکوت بعدی طنین انداز شد.

دروغ پیچیده

من معمولاً از سکوت لذت می بردم.
مسالمت آمیز و ترمیم کننده بود، اما الان ظلم کننده به نظر می رسید، مثل وزنه ای نامرئی که به سینم فشار میآورد.
کلید قبل از اینکه دستم رو باز کنم و تو جیم فرو کنم بیشتر تو کف دستم فرو رفت.
دور قوطی آب پاش شکسته دور زدم و به سمت اتاقم رفتم و کراواتم رو برداشتم و روی تخت پرت کردم.
این تنگی در حال گسترش تو گلوم رو کاهش نداد.
استلا زیر یخ صدمه دیده بود.
قبل از اینکه دفاع اون وارد بشه، هسته ای از اونو نگاه کرده بودم.
قبل از اینکه صدای بی حوصله ای در بیارم، درد عجیبی به سینم خورد.
به خاطر لعنتی.
یک روز جهنمی داشتم.
نه فقط با کار، بلکه با همه ی آدم های فضول زندگیم که الان که بالاخره داشتم با کسی "قرار" میذاشتم "همه جام رو زیر و رو کرده بودن.
من برای تجزیه و تحلیل ریز بیان ها وقت نداشتم.
دکمه سرآستین و ساعت رو که به موازات هم روی میز خواب گذاشتم.
فهمیدم. در واقع، دیگه منو تو آپارتمان پیدا نخواهی کرد.
لعنتی یعنی چه؟ اگه اون از قرارداد اجاره ما انصراف داد...
یه عضله تو فکم تیک خورد.
من نباید اهمیتی بدم.
من حتی گیاهای لعنتی رو دوست نداشتم.
من اونارو فقط به این دلیل نگه داشتم که طراح داخلی من اصرار داشت که "زیبایی شناسی رو با هم ترکیب کردن" و من با اجازه دادن به اونا از اعتراف به شکست خودداری کردم.
اما اصل ماجرا این بود.
من نمیتونستم سابقه ای ایجاد کنم که مردم از توافق با من بدون عواقب عقب نشینی کنن.

دروغ پیچیده

خاطره درد زودگذر درد چشمای استلا دوباره مثل یک پشه آزاردهنده ظاهر شد که از بین نمی رفت.

لعنت بهش.

با یک غرغر آزرده، غرایز بهترم رو کنار گذاشتم، در اتاق خواب را پشت سرم کوبیدم و به طبقه پایین رفتم.

استلا/کریستین

فصل 11

استلا

کریستین هارپر کمی عصبی بود

وقتی قفل آپارتمانم را باز کردم و با قدرتی بیش از حد لازم در را باز کردم، عصبانیت تو شکمم نشست

این احساسی نبود که من اغلب احساس می کردم و مثل اسید درونم رو می خورد

نمی‌دونستم چرا به اخراج (برو بیرونی که بهش گفت) کریستین به شدت واکنش نشون دادم

من از مردپث و ترول های بخش نظراتم بدتر شنیده بودم

اما چیزی تو نحوه انجام اون وجود داشت که زیر پوستم فرو رفت

یک ثانیه فکر کردم منو میبوسه، بعد، اون منو از آپارتمانش بیرون کرد

این مرد بیشتر از یک شیر آب سرد و گرم می چرخید

بدتر از اون، لحظه ای بود که میخواستم اون منو ببوسه

وقتی کنجکاوای در مورد طعم اون دهن سفت و حسی با ضربان ریتم به درد بین رونام می‌پیچید

ناامیدی با عصبانیت من همراه شد

نمی‌دونستم چجوری تونست این همه احساسات خفته رو از من بیرون بکشه

این قیافه اون بود؟ ثروتش؟

دروغ پیچیده

هیچ کدوم از این چیزها قبلا برای من مهم نبود
من انقدر آدم‌های ثروتمند و خوش‌قیافه رو ملاقات کرده بودم که جذب جذابیت کاذب اونا نمیشدم
کیفم رو روی میز نزدیکی گذاشتم و ریه‌هام رو مجبور کردم که از فشار زیاد منبسط بشن
تقابل همیشه منو در معرض خطر قرار میداد
حتی وقتی اشتباه نمی کردم، احساس می کردم که کردم
دیگه منو تو آپارتمان پیدا نمیکنی
خاطره اظهارات عجولانه من هر اثر آرامش بخشی رو که ممکن بود نفس های عمیق من داشته باشه پاک کرد
من در گرمای لحظه "ترک" می کردم. اما هر چقدر هم که این معامله احمقانه بود، به اون قول داده بودم در ازای اجاره کمتر از گیاهاش مراقبت کنم
اگه اجارم رو بالا ببره یا بدتر از اون بیرونم کنه چی؟
اگه قرارمون رو تموم کنه چی؟
من هنوز از دلامونته چیزی نشنیده بودم، اما از وقتی که عکسمونو تو راه جمع آوری کمک های مالی پست کردم، ده هزار دنبال کننده پیدا کرده بودم
حساب کاربری من برای اولین بار تو یک سال گذشته رشد می‌کرد و پایان دادن به قرارداد ما هر حرکتی رو که داشتم از بین می‌برد
هیچ حرکتی معادل هیچ رشدی برابر با پول کمتر نیست
پشیمونی باعث شد تپش قلبم زیاد بشه
به همین دلیل بود که به خودم آموزش داده بودم تا طغیان‌های عاطفی رو سرکوب کنم
عواقب همیشه به امداد موقت سایه انداخته بود
چشمام رو بستم و سعی کردم به نفس عمیقم برگردم
کار نکرد
لغت بهش
من برای یوگا خیلی خسته و پریشون بودم، پس برای پیدا کردن تلفنم از کیفم استفاده کردم
رسانه های اجتماعی بهترین تاکتیک کاهش اضطراب نبودن، اما حواس پرتی بزرگی بود

دروغ پیچیده

من فقط باید به فید یوتیوبم که با دقت تنظیم شده از حیوانات زیبا، نکات آرایشی و آموزش های آرایش مو و آرایش رو دنبال می کردم

وقتی من چنین احساسی داشتم، هر برنامه دیگه ای بیش از حد میدان مین بود که نمیتونستم اونو پیمایش کنم

لیپ گلاس، براق کننده، مرطوب کننده، کافه گیرنده

وقتی دستم یک پاکت سفید ساده رو لمس کرد، مکث کردم

یادم نبود که اونو تو کیفم گذاشته باشم

من حتی پاکت نامه هم نداشتم چون این روزها همه کارها رو از طریق ایمیل انجام می دادن

پاکت رو برداشتم و انگشتم رو زیر فلپ گذاشتم تا باز بشه

علامت گذاری نشده بود - بدون مخاطب، بدون آدرس برگشتی، بدون مهر

یک ورق کاغذ سفید به همون اندازه ساده داخلش قرار داشت

وقتی اونو باز کردم، استخون بینی و ستون فقراتم لغزید

اول فکر می کردم خالیه، اما بعد چشمام روی تک خط مشکی بالای اون متمرکز شد

تو باید منتظر من میموندی، استلا. تو اینکارو نکردی

بدون تهدید مستقیم، اما پیام انقدر شوم بود که شام رو تو گلوم بلند کرد

خاطرات زشت دو سال پیش منو غرق تو عجله کرد

عکس های صریح من تو شهر - در حال خندیدن با دوستانم از پشت پنجره رستوران و چرخش تلفنم در حالی که منتظر مترو بودم و وقتی تو یک بوتیک تو جورج تاون خرید می کردم

نامه هایی که به طرز وحشیانه ای از اعلان های پرمخاطب عشق به فانتزی های تصویری از چیزی که فرستنده میخواست با من انجام بده تچ نوسان بود

همه به آدرس منزل شخصی من ارسال میشد

این هفته ها ادامه داشت تا اینکه انقدر پارانوئید شدم و استرس داشتم که نمیتونستم دوش بگیرم مگه اینکه جولز درست بیرون تو اتاق نشیمن نشسته بود

حتی تو اون زمان، من با کابوس های هجوم شکارچیم به خونم و آزار دادن اون قبل از اینکه دنبال من بیاد، گرفتار بودم

بعد یک روز، نامه ها و عکس ها متوقف شدن، مثل اینکه فرستنده از روی زمین محو شده باشه، فکر می کردم یا از من خسته شده یا دستگیر شده

اما حالا

وحشت خونم رو تبدیل به یخ کرد

از وقتی که یادداشت را خونده بودم، کاملاً متوجه بودم که حرکت نکرده بودم.

من باید....من باید خونه رو برای متجاوزا بررسی کنم و با پلیس تماس بگیرم

اما من فلج شده بودم، از ناباوری و طعم تند و فلزی ترس یخ زده بودم

دو سال بود که از استاکرم خبری نداشتم

چرا الان برگشته بود؟ اون همیشه اینجا بود و تماشا می کرد؟ یا رفته بود و به هر دلیلی الان برگشته بود؟

و اگه یادداشت تو کیف من بود

نفس هام تندتر بیرون اومد

نقطه های سیاه ریز در جلوی دید من میرقصیدن و مفهوم متبلور می شد

بدون مهر و نشونی به این معنی بود که استاکر به قدری نزدیک شده بود که پاکت رو داخل کیف من انداخته

اون اونجا بود، اون احتمالاً منو لمس کرده

عنکبوت های نامرئی روی پوستم خزیدن

دیشب کیفم رو تمیز کرده بودم و یادداشت رو ندیده بودم، پس حتماً امروز روز این اتفاق افتاده

مغزم تو فهرست مکان هایی که دیده بودم چرخید

کافی شاپ، اسکله جورج تاون برای عکاسی کمپین با سه پایم. فروشگاه مواد غذایی. قطار زیر زمینی. آپارتمان کریستین

لیست طولانی نبود، اما به جز خونه کریستین، همه جا شلوغ بود تا کسی پاکت رو تو کیفم بندازه بدون اینکه من متوجه بشم

سکوت آپارتمان به چیزی غلیظ و شوم تبدیل شد که تنها با نفس های کم عمق و نفس گیر من قطع می شد

هر چقدر تلاش کردم، نتونستم اکسیژن کافی به ریه هام برسونم و من

حلقه خشن و تند زنگ فضای خلوت رو پاره کرد و باعث شد تا موهای پوستم سیخ بشه

این استالکر بود

دروغ پیچیده

باید میبود

هیچ کس در اواخر شب بدون اطلاع قبلی از این مکان بازدید نمیکنه

اوه خدا

من باید پنهان میشدم، با ۹۱۱ تماس می گرفتم، کاری انجام می دادم، اما بدنم از اطاعت از دستورات مغزم امتناع میکرد

زنگ در دوباره به صدا درآمد و بالاخره فرار من شروع شد

به سمت نزدیکترین مخفیگاه رفتم - یک میز کناری که بین کاناپه و واحد تهویه مطبوع قرار داشت

در حالی که زیر میز خزیدم، نفس خیالی استاکرم به گردنم خورد

می‌تونستم اونو پشت سرم حس کنم، حضور بدخواهانه‌ای که انگشتای یخی اون به پیراهنم می‌چسبن و اکسیژن ریه‌هام رو می‌فشارن

زمین کج شد و سرم با یکی از پایه های میز برخورد کرد و سعی کردم تا حد امکان تو تاریکی فرو برم

درد در مقایسه با لرزی که پوستم رو فراگرفته بود فقط زمزمه ای از احساس بود

زنگ دیگه‌ای به صدا درومد و به دنبالش در زد

«استلا»

نمی‌تونستم تشخیص بدم که صدا متعلق به کیه

حتی نمیدونستم واقعه

فقط میخواستم از بین بره

زانو هام رو به سینم کشیدم و دستام رو دورشون حلقه کردم

تهویه خاموش بود، اما نمی‌تونستم لرزش رو متوقف کنم

من برای مردن آماده نبودم

من به سختی زندگی کرده بودم

ضربات ادامه یافت، بلندتر و مکررتر شد تا اینکه بالاخره متوقف شد

مکثی شروع شد و به دنبال اون صدای چرخوندن کلید در در دومد

صدای پاها روی کفپوش‌های چوبی پیچید، اما وقتی صدای ناله‌ای تو گلویم فرو رفت، مکث کردن

دروغ پیچیده

چند ثانیه بعد یک جفت لوفر چرمی مشکی جلوی من ایستاد
چشم‌ام رو روی هم فشار دادم و بیشتر به گوشه ای رفتم تا پشت‌م به دیوار برخورد کرد
لطفا لطفا لطفا
«استلا»
من یک شوکر تو کیفم داشتم
چرا من شوکر رو نگرفته بودم؟
فقط نامه رو چسبیده بودم که روی زمین کنارم افتاده بود
این به عنوان یک سلاح بی فایده بود، مگه اینکه من قصد داشتم که مزاحم رو با کاغذ بکشم
احمقانه، بلا استفاده، نا امید کننده
اشک پشت پلک های بستم می سوخت
اگه من بمیرم خانوادم اهمیت میدن؟
اونا ممکنه اولش غمگین باشن، اما در نهایت، از اینکه بزرگترین ناامیدی خانواده از بین رفته،
راحت میشن
اونا حتی منو نخواسته بودن
من یک تصادف بودم، یک اختلال در برنامه طولانی مدت اونا برای داشتن یک فرزند
اگه من بمیرم، اونا بالاخره میتوانن نقشه خود رو به مسیر درست برگردونن، اگه من
دستی چونمو گرفت و به سمت بالا کج کرد
«استلا، منو نگاه کن»
من نمی خواستم
می خواستم برای همیشه تو چاه انکار خودم بمونم
اگه من نتونم هیولا رو ببینم، وجود نداره
اما صدا به نظر نمی رسید که متعلق به یک هیولا باشه
به نظر عمیق و مخملی میومد و انقدر مقتدر بود که نتونم اطاعت نکنم
آروم چشم‌امو باز کردم
ویسکی، آتش، گرما

دروغ پیچیده

لرزم از خشم انبوهی که زیر حوضچه های تاریک نگرانی می درخشید از بین رفت، اما وقتی نگاه های ما به هم متصل شد، چهره کریستین نرم شد

«تو حالت خوبه»

فقط سه کلمه، اما اونا چنان آرامش بخش بودن که بالاخره سد درونم شکست

هق هقی از گلوم پاره شد و اشک از چشمام سرازیر شد تا اینکه صورتش تار شد

قبل از اینکه بازوهای قوی منو غرق کنن و صورتم به چیزی سفت و محکم فشار بباره، یک نفرین آهسته شنیدم

بی حرکت، مثل کوه توی طوفان

تو آغوش کریستین خم شدم و هفته ها استرس و اضطراب رو بیرون دادم تا اینکه خشک شدم.

این فقط یادداشت نبود، اگرچه این نقطه عطف بود

دی سی استایل، خانوادم، دلامونته، شبکه های اجتماعی من و این حس ریشه دار بود که هر چقدر هم تلاش کنم، هرگز انتظارات اطرافیانم را برآورده نمی کنم

که همیشه ناامید کننده بودم

این زندگی من بود

جایی تو طول مسیر، انقدر مهم بود که من حتی نمی تونستم مسیر اصلی رو ببینم

احساس می کردم یک شکست کامل هستم

کریستین هیچ کلمه ای نگفت در حالی که ناامیدیم رو روی سینه اش گریه کردم

اون فقط منو نگه داشت تا وقتی که اشک هام به اندازه ای خشک بشن که تو خلا احساسات بیرون رانده شدم نفوذ کنم

«متاسفم.» سرم رو بلند کردم و پشت دستم رو روی گونه های مرطوبم کشیدم. وقتی لکه های اشکی رو دیدم که روی دکمه گران قیمتش لکه دار شده بود، ناراحتیم عمیق تر شد. «من...» سکسکه کردم. «من پیراهنت رو خراب کردم.»

از بین همه روش هایی که پایان شب رو تصور می کردم، داشتن یک فروپاشی کوچیک تو آغوش کریستین هارپر یکی از اونا نبود

اون حتی به پایین نگاه نکرد. «این یک پیراهنه. من مقدار زیادی دارم»

ما هنوز روی زمین بودیم و با دیدن اون که با لباس های طراحی سدش انقدر معمولی روی چوب های سخت نشسته بود، می خندیدم اگه حرف هاش رطوبت دیگه ای پشت چشمام ایجاد نمی کرد

دروغ پیچیده

یک ساعت پیش، فکر می‌کردم اون بزرگ‌ترین احمق موجوده

حالا ... پلک زدم و اشک های تازه

قبلاً به اندازه کافی از خودم خجالت زده بودم، اما نتونستم از احساساتم پیروی کنم

اول بحث من با کریستین، بعد پیدا کردن یادداشت

یادداشت

ترس دوباره مثل یک موج آهسته و موزیانه ظاهر شد که تسکین کوتاه مدت من را از بین برد

هر کسی که یادداشت را فرستاده بود هنوز اونجا بود

اونا تا الان تهدید فیزیکی نبودن، اما...

«کی اینو فرستاده؟» لحن آروم و تقریباً دلنشین اون با خطری که تو هوا سوسو می زد در تضاد بود.

اونو محکم دور خودم کشیدم و تو خشم آروم اون آرامش عجیبی گرفتم.

«من نمیدونم. به خونه اومدم، کیفم رو نگاه کردم و اونو پیدا کردم.» از کنار توده گلوم آب دهنم رو قورت دادم. «من... قبلاً یادداشت های مشابهی دریافت کردم. اما از آخرین مورد مدتی میگذشت»

سوسو زدن خطر شعله ور شد.

شدت اون همه مولکول‌های هوا رو خیس می‌کرد، اما به جای اینکه منو عصبی کنه، احساس امنیت می‌کردم، مثل اینکه دیواری تیتانیومی بود که منو در برابر دنیای بیرون محافظت می‌کرد.

قبلاً به جز جولز در مورد استاکرم به کسی نگفته بودم.

می‌خواستم به کریستین بگم، فقط به این دلیل که اون کارشناس امنیتی بود و ایده‌هایی در مورد چگونگی ردیابی داشت.

اما الان که آدرنالین ناشی از پیدا کردن نت از بین رفته بود، داشتم سقوط می کردم.

خستگی چشمم رو میکشید و هر بار که دهنم رو برای توضیح وضعیت باز می کردم، به جای اون خمیازه ای فرار می کرد.

کریستین باید می‌دونست که من برای هر چیزی به جز خواب انرژی نداشتم، چون اون جزئیاتی رو نپرسید.

در عوض ایستاد و دستش رو دراز کرد.

بعد از کمی تردید از زیر میز بیرون اومدم و اونو گرفتم.

دروغ پیچیده

سرگیجه منو به پا کرد، اما وقتی گذشت، تقریباً دیدم که آپارتمانم چقدر عادیّه.

همان شمع آروماتراپی که روی میز قهوه لود. همون پتوی ترمه ای که پشت صندلی راحتی کشیده شده.

هیچ اثری از وحشت وحشیانه ای که کمتر از سی دقیقه پیش منو فرا گرفته بود، نبود.

ما همیشه انتظار داشتیم دنیای بیرونی ما بازتاب دنیای درونی ما باشه، اما موقعیتهایی از این دست بود که به من یادآوری می‌کرد که دنیا بدون توجه به اینکه برای ما چه اتفاقی می‌افته ادامه خواهد داشت.

به همون اندازه دلگرم کننده و افسرده کننده بود.

در حالی که کریستین سریعاً آپارتمان رو چک کرد، روی مبل فرو رفتم.

پاهام دیگه نمیتوانستن وزنم رو تحمل کنن و وقتی اون به اتاق نشیمن برگشت تقریباً روی کوسن های کرمی عمیق خوابم برده بود.

«تو نمیتونی اینجا بمونی. آپارتمان امنه، اما شخصی که یادداشت رو نوشته هنوز اونجاست و احتمالاً میدونه که تو کجا زندگی می‌کنی، باید جا به جا بشی»

اضطراب شکمم رو سفت کرد. «به کجا؟ این خونه منه»

«ایمن نیست.»

«من فکر می‌کردم میراث بهترین امنیت ساختمان رو تو شهر داره»

تنها جواب کریستین سفت شدن فکش بود.

من یک نفس عمیق کشیدم.

مه وحشت من انقدر پاک شده بود که تفکر منطقی دوباره در آن فرو بره.

«مقصر هر کسی که باشه، بیرون از ساختمون به سراغ من اومده، جایی نیست که بتونم برم که امن تر از اینجا باشه. علاوه بر این...» انگشتم محکم دور لبه کاناپه حلقه شدن. «من اجازه نمی‌دم ترسویی که پشت نامه‌های ناشناس پنهون شده منو از خونم بیرون کنه.»

من سالهای زیادی رو تو صندلی مسافر زندگیم گذرونده بودم و به دیگران اجازه میدادم منو به جایی که می‌خواستن هدایت کنن.

با ترس از اظهار نظر اونا در مورد اعمالم زندگی میکردم و خودم رو کوچیک میکردم تا بتونم تو هر جعبه ای که منو درش قرار میدن جا بشم.

اونا عمل کردن، من واکنش نشون دادم.

دروغ پیچیده

حالم بد شده بود، وقت اون رسیده بود که کنترل عقب رو انجام بدم، و یادگیری نحوه نه گفتن اولین قدم بود.

تکرار کردم «من جا به جا نمیشم»

اگه استاکر به آپارتمان من نفوذ کرده بود، موضوع چیز دیگه‌ای بود، اما اون این کار رو نکرده بود. به علاوه حق با من بود.

هیچ جایی نبود که بتوانم برم و امن تر از میراژ باشم.

کریستین به من خیره شد، قیافش از گرانیت حکاکی شده بود.

حتی وقتی بدنم با سنگینی نگاهش می‌جنگید، خودم رو مجبور کردم به طرف دیگه نگاه نکنم.

اون منو آسیب پذیر دیده بود، اما من نمیپذیرفتم که اون منو ضعیف ببیند.

نفسم به ریه‌هام فشار می‌آورد و تنها وقتی که کریستین سرش رو به نشونه رضایت فرو برد، اونو رها کردم.

تسکین و هسته غرور هجوم آورد تا جای خالی رو پر کنه.

اون یک کلمه نگفته بود، اما من این حس رو داشتم که به تازگی با یک شیر روبرو شده و پیروز شدم.

«باشه، اما تو بدون محافظت اضافی اینجا نمی‌مونی»

من میتونم باهش زندگی کنم.

من ازش استقبال کردم، تا وقتی که محافظت اضافی خیلی مزاحم نبود.

برای یک ثانیه، فکر کردم کریستین به من پیشنهاد میده که شب رو با من بمونه، و از اینکه چجوری قلبم از این فکر به تپش افتاد متنفر شدم.

«کیچ، من برای یک کار به تو نیاز دارم... بله. تموم شب.» چند ضربه گذشت قبل از اینکه دوباره صحبت کرد، صداسش سخت بود. «اگه با پاپ غذا می‌خوری یا با مارگو رابی لعنتی رابطه جنسی داری برام مهم نیست. من تورو بیست دقیقه دیگه تو طبقه دهم میراژ می‌خوام»

قبل از اینکه اونو له کنم، ناامیدی تو وجودم پیچید.

البته که کریستین با من نمی‌موند.

اون مدیرعامل بود.

این نوع کار احتمالاً کار زیر دست اون بود.

اون تلفن رو قطع کرد و تو سکوتی که بعد از اون به وجود اومد، چیزی تو پس ذهنم فرو رفت.

«چرا به دیدن من اومدی؟ قبل از اینکه تو...» منو در وسط یک حمله عصبی از وحشت پیدا کنی.

«قبل از اینکه بفهمی چه اتفاقی افتاده»

کریستین گوشیش رو تو جیبش گذاشت. «می‌خواستم بعد از تبادل نظر هوا رو پاک کنم.»

این یک جواب آروم و خنثی بود.

تقریباً خیلی صاف.

«چرا؟!»

«من به یه دلیل احتیاج دارم؟»

«تو برای هر چیزی دلیل داری، وگرنه اونو انجام نمیدی.»

گوشه دهنش بلند شد، اما درباره پاسخ قبلی توضیحی نداد.

اون گفته بود بیست دقیقه، اما یک نفر کمتر از ده دقیقه بعد در رو زد.

که معلوم شد یک نفر کوهی از یک مرده، ماهیچه‌ها و خالکوبی‌ها و خوش قیافه به گونه ای که باید برای زنان با ضعف در برابر پسران بد مقاومت ناپذیر باشه.

کیج، من فرض کردم.

کریستین وضعیت رو به اون توضیح داد، اما اونا انقدر ساکت بودن که نمی‌تونستم بفهمم چی میگن.

هر چی که بود، اخمی به چهره کیج آورد وقتی که اون در نهایت به طرف من برگشت.

«نگران نباش عزیزم.» لهجه ملایم جنوبی اون مثل جادو گره‌های شونه هامو کم کرد.

در کنار اون، فک کریستین خم شد، اما انقدر سریع اتفاق افتاد که شاید تصورش رو می‌کردم.

«من تمام شب اینجا خواهم بود. هیچ کس از من نمیگذره، وگرنه اونا تو ارتش منو کوهستان خطاب نمیکردن»

لبخند کوچیکی زد. «اینجا فکر کنم به این دلیل که تو به اندازه یک کوه هستی»

گوشه چشم‌های کیج چروک شد. «این هم همینطور»

«کیج یکی از بهترین‌های منه. همونطور که گفت، هیچ کس از اون نمیگذره.»

چهره کریستین بی‌تفاوت باقی موند، اما وقتی اون به کیج خیره شد، لبخند مرد دیگه ناپدید شد.

کیج طوری از من عقب نشینی کرد که انگار ناگهان آتش گرفته بودم.

دروغ پیچیده

دوباره خمیازه کشیدم، انقدر خسته که نمی‌تونستم به تعامل عجیب اون‌ها فکر کنم خواب به لبه‌های هوشیاری من کشیده شد و وقتی کریستین با دستایی محکم اما شگفت‌آور آروم منو از روی مبل بلند کرد، مقاومت نکردم.

«روی کاناپه غش نکن، آقای یونیکورن دوست نداره فضای خوابش رو به اشتراک بذاره

»خنده داره. اگه مشکل امنیتی درست نشد، باید یه کار دیگه کنی ...» وقتی به سمت اتاق خوابم می‌رفتیم، خمیازه دیگه‌ای صورتم رو شکافت. «کم‌دین مثلاً»

«یادم می‌مونه» جواب خشک کریستین به خنده کیچ از پشت سر ما غلبه کرد.

وقتی به اتاقم رسیدیم، بیشتر از اینکه روی تختم بیفتم، توی تختم افتادم.

من یک وزنه سربی بودم و جاذبه لنگری بود که منو به سمت تشکم می‌کشید.

«شب بخیر.» زمزمه کردم. چشم‌ام از قبل بسته بود، اما حضور کریستین رو تو اتاق مثل یک پتوی گرم امنیتی احساس میکردم. «و ازت ممنونم. برای...»

هیچ وقت جملم رو تموم نکردم.

آخرین چیزی که یادمه دست گرمی بود که موهام رو از روی صورتم کنار میزد قبل از اینکه تاریکی منو به زیر بکشه.

کریستین

بعد از اینکه استلا به خواب رفت، به اتاق نشیمن برگشتم تا کیچ رو در حال بررسی یادداشت پیدا کنم.

اون گفت «کسی که اینو تو کیفش گذاشته میدونسته چجوری ردپای خودشو پیوشونه. این جهنمه. کاغذ، نوع، جوهر... مگه اینکه اون به اندازه کافی بی احتیاطی کنه که اثر انگشت روی اون بذاره، وگرنه هیچ راهی برای ردپایی اون به تنهایی وجود نداره»

اون هر چیزی رو که قبلاً استنباط کرده بودم تکرار کرد.

اگه پیام دیجیتالی بود، می‌تونستم فرستنده رو تو کمترین زمان پیدا کنم. ردپایی شواهد فیزیکی خیلی سخت تر بود.

هر کسی که یادداشت رو فرستاده باهوش بود، اما در نهایت از دستش خارج میشد. برای همه اینطور بود.

دروغ پیچیده

وقتی خاطره وحشت چشمای درشت استلا ظاهر شد، دستم خم شد، خشم تو وجودم جرقه زد، سوزش سردش از درون به بیرون منو داغ کرده بود. قبلاً آن اونیو کم کرده بودم تا بتونم روی استلا تمرکز کنم، اما الان، مثل یک موج جزر و مدی به سرعت برگشته بود. می خواستم لعنتی رو پیدا کنم که اون یادداشت رو براش نوشته. و من قصد داشتم اونارو وادار به تاوان دادن کنم. نه با گلوله - برای اونا خیلی خوب بود. اونا سزاوار چیزی دردناک تر بودن. طولانی تر. اما تا اون زمان، من نیاز داشتم که استلا رو ایمن نگه دارم. به کیج گفتم: «می‌خوام تو و براک اونیو زیر سایه بذارید تا این لعنتی رو پیدا کنیم، اجازه نده اون تو رو ببینه.» بعد از کیج، براک یکی از بهترین نگهبانای من بود و اخیراً از یک کار سه ماهه از توکیو برگشته بود. شک و تردید از چهره کیج عبور کرد. «اون باهانش مشکلی نداره؟» «اون متوجه نخواهد شد» اگه از استلا می پرسیدم، اون می گفت نه. اون قبلاً حرکت رو عقب زده بود. من فرصت دیگه‌ای به اون نمیدادم که امنیتش رو به خطر بندازه. تنها دلیلی که من در مورد موضوع جابه جایی موافقت کردم این بود که او به اندازه کافی آسیب دیده بود. بدون اینکه من باهانش بحث کنم بلافاصله بعد از حمله پنیک. به هر حال اون به کجا نقل مکان میکرد؟ همونطور که اون گفت، میراژ امن ترین ساختمون تو شهره، صدایی تو سرم طعنه زد. پاسخ واضحی وجود داشت، اما از اونجایی که اون جابه جا نمیشد، موضوع بحث برانگیز بو

دروغ پیچیده

«خوب، تو رئیسی.» کیچ نگاهی به در بسته اتاق خواب استلا انداخت. «تعجب کردم که با اون نمیمونی. اون دوست دخترته و تو درست در طبقه بالا زندگی می کنی.»
فکم سفت شد.

وسوسه شدم، خیلی زیاد وسوسه شدم، لعنتی، مشکل همین بود.
من به خودم اطراف استلا اعتماد نداشتم.

من قبلاً قوانین زیادی رو برای اون شکسته بودم و موندن کنار اون یک شبه از خط نامرئی که برای خودم کشیده بودم عبور می کرد.

برای من همیشه یک رقص بود، انقدر نزدیک بودم که جونور درونم رو بنشونم و به اندازه کافی دور موندم تا هرگز از کنترل خارج نشم.
جنگ دائمی بین خواست و حفظ.

با این حال، من به این فکر می کنم که ... لزوماً عذرخواهی نکنم، چون عذرخواهی نکردم ... بلکه می خوام اوضاع رو بین خودمون درست کنم.

وقتی جواب نداد، فکر کردم زیر دوشه، اما هر چی بیشتر منتظر موندم بدون جواب، انواع سناریوها به ذهنم خطور می کرد - مثلاً استلا خودش رو مجروح می کرد، یک مزاحم که به نحوی از میراث عبور می کرد، از امنیت و به خونه اون میومد.

من هیچوقت این نوع وحشتی رو احساس نکرده بودم که وقتی فکر می کردم اتفاقی برای اون افتاده بود، منو فرا میگرفت و این لعنتی اصلاً خوب نبود.
اون همین الانم برای من نقطه ضعف بود.

من توان رشد اون نقطه رو نداشتم.

«من زندگی تجاری و شخصی خودمو جدا میکنم. این تجارته.» من کوتاه به کیچ جواب دادم.
نگاهم هوای بینمون رو سوزوند. «به هر دلیلی غیر از نجات جونش اونو لمس کن و تو میمیری.»
برای من مهم نبود که من و کیچ چه مدت با هم دوست بودیم.
به جز من کسی به اون دست نمیزنه.

صورتش به حالت اخم پیچید. «بیشتر از این به من اعتبار بده»

وقتی اون رو از زنی که به خونه آورده بود دور کردم، خوشحال نبود، اما همونطور که می دونستم پیداش شد.

من به کس دیگه اعتماد نداشتم که امشب از استلا مراقبت کنه، حتی به خودم.

دروغ پیچیده

«هر ساعت به روزرسانی‌ها رو برام پیامک کن، برام مهم نیست که ساعت چهار صبحه. من اون بررسی‌ها رو میخوام.»

انقدر که به خودم اجازه می‌دادم به موندن با اون (استلا) نزدیک بودم.

کیج آهی کشید. «فهمیدم»

آخرین نگاهم رو به در اتاق خواب استلا انداختم.

تک تک سلول‌های بدنم فریاد می‌زد که اینجارو ترک نکنم.

من فکر کردم که کیج به جای من اونو تماشا میکنه.

وقتی اونو عزیزم صدا کرد و اون بهش لبخند زد، نزدیک بود بهترین کارمندم رو به دستت خودم از دست بدم.

در یک لحظه نادر از ضعف، از قرار ملاقات ساختگی خودم برای نزدیک‌تر شدن به اون استفاده کرده بودم، اما بخشی از وجودم پنهانی امیدوار بود که این راز رو از بین ببره و به دلبستگی من با اون پایان بده.

در عوض، برعکس عمل می‌کرد.

هر چی بیشتر با استلا وقت می‌گذروندم، بیشتر میخواستم کنار اون باشم.

برای اینکه اونو به جاهایی ببرم که هرگز به کسی نشون نداده بودم.

غیر قابل قبول بود.

از کنار کیج گذشتم، با آسانسور به سمت پنت هاوسم رفتم و مستقیم به سمت بار رفتم.

چراغ‌های دی سی مثل فرشی از ستاره‌ها خارج از پنجره‌های کف تا سقف می‌درخشیدن، اما من نمی‌تونستم قدر این منظره رو بدونم.

من خیلی زخم خورده بودم.

اگه اتفاقی برای استلا افتاده بود... یخ توی رگهام پخش شد.

لیوانم رو با ریزش سنگین تر از حد معمول پر کردم.

نشستم.

و منتظر اولین متن از کیج موندم.

استلا

چیزی در مورد صبح بعد وجود داشت که همیشه باعث میشد وقایع شب قبل سورئال به نظر برسن.

کمتر از دوازده ساعت پیش، زیر یک میز تو اتاق نشیمنم جمع شده بودم و متقاعد شده بودم که آخرین لحظاتم رو روی زمین زندگی میکنم.

حالا من اسموتی جوانه گندم روزانم رو مینوشیدم و مثل یک روز معمولی تو آشپزخونه نون تست میخوردم.

اگه کیج نبود، فکر می کردم دیشب یک رویا بود.

یا بهتره بگم یک کابوس.

«مطمئنی که هیچ غذایی نمی خوای؟» وقتی متوجه لکه های بنفش رنگی که روی چشماش سایه انداخته بود شدم، احساس گناه به سینه ام خورد.

اون باید تموم شب رو بیدار می موند و نمی دونست که به یک شیفت شب فراخوانده می شود.

آخرین باری که خوابیده بود کی بود؟

«آره، به هر حال باید زود برم. وقتی به کریستین گفتم که بیدار شدی، کاملاً واضح اینو به من گفتم.» کیج با اخم به من نگاه کرد. «حالت خوب میشه؟»

«بله. خوب میشم.» تپش اضافی به صدایم تزریق کردم. اگر طوری رفتار می کردم که همه چیز خوب است، خوب میشد.

علاوه بر این، در نور خیره کننده روز، وحشت دیشب من با موقعیت نامتناسب به نظر میرسید.

فقط یک یادداشت بود.

من تو یک ساختمان خیلی امن زندگی می کردم، وقتی بیرون می رفتم توسط مردم احاطه شده بودم و کریستین قرار بود بر روی نامه تحلیل پزشکی قانونی انجام بده.

اون تو کاری که انجام می داد بهترین بود.

اون تو کوتاه ترین زمان مقصر رو پیدا می کنه.

ازش مطمئن بودم.

به نظر می رسید کیج از پاسخ من کاملاً متقاعد نشده بود، اما اون بحثی نکرد.

بعد از رفتن اون، من تا جایی که می‌تونستم حرکات روتین صبحگاهیم رو انجام دادم. چهل و پنج دقیقه یوگا، به دنبال اون پانزده دقیقه مدیتیشن، روزنامه و ساعت های طولانی عذاب کشیدن در مورد اینکه چی به کریستین بگم، اگه اصلاً چیزی بگم.

من باید از اون به خاطر کاری که دیشب انجام داد تشکر کنم، اما هر بار که گوشیم رو بیرون می‌آوردم، شک و تردید خود به خود منو فلج میکرد.

فکر می‌کردم اینکه که اون با من می‌مونه و از کیج می‌خواد از من مراقبت کنه کار بزرگیه، اما اگه این کارو نمی‌کرد چی؟

اون سال ها تو امنیت کار کرده بود.

مشتریای اون شامل میلیاردرها و افراد سلطنتی بودن.

اتفاقی که برای من افتاد احتمالاً حتی یک نقطه در رادار اون نبود.

برای من احتمالاً حتی یک نقطه در رادار او نبود.

به علاوه، اون تمام روز رو کاری نکرده بود.

بدون پیامک یا تماس، نه اینکه انتظار دیگه ای داشته باشم ها.

بدیهه که کریستین کارهای مهم تری نسبت به نگهداری از من داشت.

اون یک شرکت چند میلیون دلاری رو اداره می کرد و ما حتی واقعاً با هم قرار هم نداشتیم.

اون قبلاً با درخواست از کیج برای موندن کنار من فراتر رفته بود.

نمی‌خواستم خودم رو با انجام یک معامله بزرگ‌تر از چیزی که شب گذشته انجام دادم شرمنده کنم، پس دهنم رو بسته نگه داشتم و خودم رو مشغول آماده کردن برای یک رویداد تأثیرگذار با یه طراح مد جدید تو بعدازظهر کردم.

من وسوسه شده بودم که از این رویداد صرف نظر کنم، اما به چیزی نیاز داشتم که دهنم رو از یادداشت و پیامدهای اون دور کنم.

تو باید منتظر من می‌موندی، استلا. تو اینکارو نکردی.

وقتی در آپارتمانم رو پشت سرم قفل کردم، لرزی روی ستون فقراتم فرو ریخت.

من سال‌ها بود که قهوه ننوشیده بودم، اما انقدر پریشان بودم که می‌تونستم پنج شات اسپرسو بخورم.

خوبه.

دروغ پیچیده

تو تو جای عمومی هستی.

همه چیز درست میشه.

این رویداد سرگرم کننده تر از اون چیزی بود که من انتظار داشتم.

این یک نگاه اولیه به مجموعه جدید لایلا امیری بود و لباس ها باورنکردنی بودن.

ترکیبی عالی از ظرافت و جذابیت.

خود لایلا واقعاً دوستانه به نظر می رسید که تو دنیای مد نادر بود.

ما حتی اطلاعات تماس رو رد و بدل کرده بودیم تا بتوانیم برای قهوه با هم ملاقات کنیم.

بعد از اینکه اون بهونه کرد تا با روزنامه نگار صحبت کنه، در مقابل یک لباس مشکی خیره کننده و نیمه شفاف ایستادم که با نخ های طلایی ظریف می درخشید.

دامن مثل یک جاروی مجلل به زمین کشیده میشد و نحوه درخشش اون زیر چراغ ها باعث میشد به نظر برسه که از خود ستاره ها بافته شده.

لباس مجلسی ای که هم از نظر طراحی و هم از نظر کار دست فوقالعاده بود.

ذهنم به سمت وفور طرح های مد ناتوم که پشت کمدم دفن شده بود منحرف شد.

وقتی سعی کردم آخرین باری رو که طراحی کردم رو به یاد بیارم، احساس گناه به درونم نفوذ کرد

کی بود؟ دو یا سه سال پیش؟

من همیشه دوست داشتم برند مد خودم رو راه اندازی کنم.

این یکی از دلایلی بود که من وبلاگ نویسی رو شروع کردم و تو D.C. Style مشغول به کار شدم.

من می خواستم نامی تو این صنعت ایجاد کنم و ابتدا ارتباطات درست را ایجاد کنم.

اما در طول مسیر، آنقدر درگیر «موقعیت های اضطراری»، مشارکت در برندها و تعداد فالوورهای روزانه شده بودم که هدف نهایی خودمو از دست داده بودم.

احساس گناهم بیشتر شد.

به خودم گفتم به هر حال پولی برای راه اندازی برندم ندارم، اما حقیقت این بود که من واقعاً تلاش نکرده بودم کاری کنم.

صدای وزوز گوشیم منو از افکارم بیرون کشید.

ناتالیا.

ترس هر احساس دیگه‌ای رو سریعتر از یک شمع در طوفان بارون خاموش کرد.

من نباید در مورد تماس های خواهرم چنین احساسی داشته باشم، اما اونها تقریباً به اندازه تماس هایی که قبلاً از مردیث دریافت می کردم استرس زا بودن.

نفس عمیقی رو به ریه هایم کشیدم.

باحال، آرام، جمع شده.

«سلام نات.» سرم رو پایین انداختم و به گوشه ای آرام نزدیک در خروجی رفتم.

«سلام» ناتالیا، مثل همیشه واضح و بی معنی، گفت «برنامه شام تغییر کرده، پدر باید فردا برای یک سفر کاری لحظه آخری بره، پس شام به امشب منتقل شد. می‌تونی ساعت هفت اینجا باشی؟»

ضربان قلبم لرزید. «امشب؟» ساعت رو چک کردم. ساعت نزدیک پنج بود. «نات، دو ساعت دیگه! من در حال حاضر تو یک رویداد هستم.»

که به زودی تموم میشد و طولی نمیکشید که به خونه پدر و مادرم تو حومه ویرجینیا برسم، اما من آماده نبودم.

فکر می کردم یک هفته فرصت دارم تا از نظر ذهنی برای شام خانوادگی ماهانمون آماده بشم. با این فکر که بدون آمادگی وارد یک شام آلونسو بشم، عرق پوستم رو غرق کرد.

«خب من مطمئنم که تعهدات اینفلوئنسری تو زندگی و مرگه...» طعنه کلمات ناتالیا رو سنگین کرد «...ما همه مشغولیم. پدر به معنای واقعی کلمه قراره برای یک توافق صلح مذاکره کنه. می‌تونی امشب بررسی یا باید به اونا بگم که سرت شلوغه؟»

باید به اونا بگم که تو یک بار دیگه اونا رو رد میکنی؟

من و ناتالیا صمیمی نبودیم، اما هنوز می‌تونستم مطلبی رو که پشت حرف‌هایم بود، بخونم.

«نه.» انقدر گوشیم رو محکم گرفتم که صدای ترک کوچیکی شنیدم. «من اونجا خواهم بود.»

«خوب. اونا همچنین از شما میخوان که دوست پسرتم بیاری.»

شکمم چرخید. «چی؟»

ناتالیا آهسته گفت «دوست پسر، کسی که عکسش رو تو اینستاگرام منتشر کردی، مامان و بابا می خوان اونا ملاقات کنن.»

مگه اینکه از روی جسد من رد بشی.

دروغ پیچیده

هیچ راهی به جهنم وجود نداشت که کریستین رو به چیزی صمیمی مثل یک شام خانوادگی ببرم.

این باعث میشد خطوط ترتیب ما بیش از حد محو بشه.

«او نمیتونه اینکارو انجام بده. اون امشب یک شام کاری مهم داره.»

داشتم به طرز وحشتناکی تو دروغ گفتن خوب می شدم.

اول به فالورام و حالا به خانواده ام.

نوشیدنی که قبلاً خورده بودم تو شکمم فرو رفت و باعث سبکی سرم شد.

ناتالیا با قاطعیت گفت «بسیار خوب. پس فقط تو. دیر نکن.» اون تلفن رو قطع کرد.

زمزمه کردم «صحبت کردن با تو هم دوست داشتنی بود.»

تلفنم رو داخل کیفم گذاشتم و یک کوکتل دیگه از سینی سروری که در حال عبور بود برداشتم.

من هنوز کمی مضطرب بودم، اما اگه قرار بود امشب با خانوادم روبه‌رو بشم، به تموم شهامتی که می‌تونستم به دست بیارم، نیاز داشتم.

همونطور که انتظار می رفت، وقتی من بدون کریستین حاضر شدم، والدینم هیجان زده نشدن.

اونا عادت داشتن که راهشون رو بگیرن و وقتی این کار رو نمکردن، برای هیچکس خوشایند نبود.

«حیف که دوست پسرت نتونست از پشش بریاد.» مامان یک پشته ظریف ذرت خامه ای رو روی بشقابش ریخت. «انتظار داشتم که اون تلاش بیشتری برای دیدار با ما انجام بده. مخصوصاً با توجه به اینکه تا زمانی که ناتالیا به ما نگفت نمی‌دونستیم اون وجود داره.» نارضایتی کلمات اونو تحت تأثیر قرار داد.

هیچ کدوم از والدین من در رسانه های اجتماعی فعال نبودن، پس تعجب آور نبود که برای گزارش کارای من به ناتالیا اعتماد کنن.

جرعه ای آب خوردم، اما هیچ کمکی به گلوی خشک شده یا اعصاب تند من نکرد. «اون نمی‌تونست شامش رو لغو کنه و من نمی‌خواستم در مورد رابطه‌مون چیزی بگم تا زمانی که این رابطه جدی نشده باشه.»

«آیا جدیه؟» پدرم ابروهاش رو بالا انداخت.

جارویس آلونسو که روی یک عضله شش فوت ایستاده بود، هم از نظر قد و هم از نظر حضور ترسناک بود.

اون تو دانشگاه فوتبال بازی کرده بود، تو کلاس خود فارغ التحصیل شد و قبل از رسیدن به سمت فعلی خود به عنوان رئیس ستاد وزیر امور خارجه، سمت های مختلفی در بخش خصوصی و دولتی داشت.

در همین حال، مادرم یکی از وکلای برتر محیط زیست در شهر و یک کوسه بدنام در دادگاه بود.

اونا با هم خونه رو اداره می کردند، مثل اداره های خودشون - با مشتهای آهنین.

به آرومی گفتم «یعنی ما به این زودی ازدواج نمی کنیم.»

«تو در کپشن اونو عشق من نامیدی.» ناتالیا دستی آراسته روی موهاش صاف کرد. «این به نظر من جدیه. چند وقته قرار میذارین؟»

بهش خیره شدم و اون با معصومیت برگشت.

«سه ماه.» من و کریستین توافق کردیم که یک چارچوب زمانی مناسب برای "رابطه" ما بود.

به اندازه ای طولانی بود که مردم فکر می کردند ما جدی هستیم، اما به اندازه ای کوتاه بود که سوالات زیادی در مورد اینکه چرا تا یک هفته پیش به کسی نگفته بودیم که با هم قرار داریم ایجاد نمی کرد.

«او برای شام بعدی ما میاد.» مادرم به صدای وکیلش لغزید. این صدایی بود که هیچکس از جمله پدرم ازش نافرمانی نمی کرد. «یک ماه باید اخطار کافی برای اون باشد تا برنامه خودشو خالی کنه.»

لحتم رو یکنواخت نگه داشتم. «بله حتما.» قطعا نه.

بهونه دیگه ای براش میارم.

در حال حاضر، دلجویی از والدینم راحت تر از بحث کردن بود.

«عالی. حالا که این کار از بین رفته، بیایید دور میز بچرخیم و دستاوردهای ماه گذشته خودمونو به اشتراک بذاریم.» مامانم صاف شد.

من قد و چشمای سبز اونو به ارث برده بودم، اما نه اشتیاق اونو به حرفه حقوقی، که باعث ناامیدی اون شد. «من شروع میکنم. من تچ پرونده آریکو اوایل پیروز شدم...»

وقتی پدر و مادر و خواهرم آخرین پیروزی های حرفه ای خودشونو به اشتراک می گذاشتند، غذا رو دور بشقابم فشار دادم.

این قسمت مورد علاقه همه از شام بود به جز من.

این به اونها فرصتی میداد که لاف بزنن و به من یک مورد شدید گرفتگی شکم داد.

دروغ پیچیده

بعد از اینکه پدرم صحبت کردن درباره تور چند کشوری رو که ترتیب داده بود به پایان رساند، نوبت خواهرم بود.

همانطور که میدونین، من برای ارتقاء در محل کارم آماده بودم. من رقابت شدیدی داشتم اما...» ناتالیا به دور میز نگاه کرد و چهره اش از هیجان می درخشید. «گرفتمش! من ترفیع گرفتم! شما به جدیدترین معاون بانک جهانی نگاه می کنید.»

اون در حالی که پدر و مادرم با صدای بلند تشویق میکردن و شکمم مثل لنگر به کف اقیانوس میافتاد، می درخشید.

«تبریک، نات.» توده گلیم رو قورت دادم و به زور لبخندی زدم.

«این شگفت انگیزه.»

من برآش خوشحال شدم واقعا.

اما مثل همیشه، سنگینی نارسایی‌های من هر لذتی رو که ممکن بود از دستاوردهای خانواده‌ام به دست آورده باشم، از بین برد.

مادرم محیط زیست رو نجات می داد، پدرم در حال مذاکره برای صلح جهانی بود و خواهرم در مسیر تبدیل شدن به جوان ترین رئیس در تاریخ بانک جهانی بود.

من چیکار میکردم؟

امیدم به کمپینی که ممکنه بهش نرسم، وانمود کردن به قرار ملاقات با مردی که مطمئن نبودم حتی دوستش دارم و دروغ گفتن به بیش از نهصد هزار نفر درباره وضعیت روابطم.

در حالی که خانواده‌ام در کشتی لوکس لایف در حال نوشیدن دایکیری بودند، من به سختی سرم رو بالای آب نگه داشته بودم.

بعد از اینکه سر و صدا بر سر ترفیع ناتالیا فروکش کرد، همه نگاه ها به من معطوف شد.

پدرم گفت «استلا. در این ماه چه کاری انجام دادی؟»

من اخراج شدم چون یک شنبه شب برای چند ساعت؟ گوشه خودمو چک نکردم.

اما از طرف دیگر، من ده هزار فالوور به دست آوردم، بعد از اینکه تصویری از خودم و مردی که با او قرار میگذارم رو به عنوان یک شیرین کاری پنهانی به نمایش گذاشتم.

«خوب.» گلوم رو صاف کردم و به دنبال چیزی امن برای به اشتراک گذاشتن بودم.

«وبلاگ من به عنوان یکی از برترین ها معرفی شد...» صدای زنگ تلفن پدرم منو قطع کرد.

«بخشید.» یک انگشتش رو بالا گرفت. «من باید اینو جواب بدم» ایستاد و به سمت اتاق نشیمن رفت. «بله آقا؟ بله، این زمان خوبیه...»

دروغ پیچیده

نگاهی به مادرم و ناتالیا انداختم که مشغول بحث در مورد چگونگی جشن گرفتن ترفیع ناتالیا بودن.

من هم ممکنه نامرئی باشم.

وقتی یک گوجه گیلای رو چاقو زدم و به سمت دهنم بردم آرامش تو شکمم شکوفا شد.

حداقل مجبور نبودم برای رضایت پدر و مادرم موفقیت احمقانه ای انجام بدم.

برای یک بار هم که شده، بی علاقگی اونا به شغل من یک نعمت بود، نه یک نفرین.

وقتی تلفنم با یک پیام جدید روشن شد، بدون نیاز به پاسخ دادن به یک سؤال، تمام راه رو به دسر رساندم.

کریستین: شام چگونه؟

بال زدن سریع سینم رو آشفته کرد.

من: از کجا فهمیدی که من سر شام هستم؟

کریستین: وقت شامه. منو غیبگو صدا کن.

لبخند کوچکی روی دهانم خم شد.

مرتیکه باهوش. (واقعا نمیدونم اونی که گفتو چی بنویسم 😊)

من: غذای عالی اما صحبت ها میتونن بهتر باشن

من: روزت چگونه بود؟

مدتی در مورد رویداد من و روز اون تو دفتر (به گفته خودش خسته کننده) پیامک دادیم. این اولین گفتگوی ما از دیشب بود و به طرز شگفت انگیزی عادی بود.

هیچ یک از ما یادداشت رو تا زمانی که دسر تمام نشده بود، بالا نیاوردیم.

کریستین: من در مورد دیشب چیزی دارم.

کریستین: کی برمیگردی خونه؟

من عملاً می تونستم تغییر لحن بر متن رو بشنوم.

وقتی جوابم رو تایپ کردم شکمم پیچید.

من: یک ساعت دیگه با همچین چیزی.

قطارها در این زمان از شب کمتر می رفتن.

دروغ پیچیده

کریستین: آدرست رو بگو و من یک ماشین می فرستم. تا وقتی که فردی رو که یادداشت رو ارسال کرده است، پیدا نکنیم، نباید این اواخر شب به تنهایی از مترو استفاده کنی.

گرمای عجیبی تچ رگهام جاری شد.

معمولاً اونو رد می کردم، اما نمی خواستم دوباره تنها سوار مترو بشم.

نزدیک ترین ایستگاه به خونه خانواده من همیشه بعد از ساعت شلوغی به طرز وحشتناکی خالی بود و گرفتن اوبر خیلی گرون بود.

آدرس رو طبق خواستش براش فرستادم.

کریستین: ماشین تا بیست دقیقه دیگه اونجا خواهد بود.

کریستین: به زودی می بینمت.

بال زدن دیگه ای ضربان قلبم رچ مختل کرد.

حرف ساده در آخرین متن اون نباید منو خیلی هیجان زده کنه... اما، به دلایلی که برای خودم ناشناخته بود، باعث هیجان زده شدنم شد.

فصل 13

کریستین

من دیشب مجموعاً سه ساعت خوابیده بودم. خوندن متن های ساعتی کیج، هر چیزی رو غیرممکن می کرد و من همون روز صبح بعد از اینکه اون تأیید کرد استلا شب رو به خوبی پشت سر گذاشته، تصادف کردم.

من با سیستم ها و برنامه هام زندگی کردم.

هفت ساعت خواب در شب، تمرینات عصرگاهی سه بار در هفته در باشگاه خصوصیم، کارهای پیچیده و جلسات مهم در صبح که تیزترین بودم و به دنبالش کارهای کسل کننده تر در بعدازظهر.

نظم و انضباط من منو به جایی که امروز بودم رسونده بود - مدیر عامل یک شرکت Fortune 500 با شبکه اطلاعاتی وسیع و ارتباط مستقیم با تقریباً تمام بازیگران قدرت بزرگ در جهان.

در طول بیست و چهار ساعت، استلا همه سیستم ها رو کاملاً به هم ریخته بود.

تا ظهر خوابیدم، جلساتم رو برای بعد از ناهار تنظیم مکردم، و تمرینم رو رها کردم تا بتونم قبل از برگشتنش به خونه، آپارتمان اونو برای دوربین‌های مخفی یا دستگاه‌های نظارتی اسکن کنم.

برنامه‌ی به هم ریخته باید منو عصبانی می‌کرد، اما عجله‌ای که تو خونم هنگام باز شدن در ورودی خونه‌ام به وجود اومد، کمتر شبیه خشم و بیشتر شبیه انتظار بود.

با وجود عهد من برای دوری از اون، غیبت اون بیشتر حواس‌پرتی بود تا حضورش.

تموم روز رو در جستجوی براک برای به روز رسانی گذرونده بودم تا اینکه خودم به اون پیام دادم.

وقتی استلا داخل شد و سرش رو روی گوشی خم کرده بود به دیوار تکیه دادم.

«نکته امنیتی شماره یک: تا وقتی که در مکانی امن قرار نگرفتی، به تلفن خودت نگاه نکن.»

تا من رو دید از جا پرید و جیغ کشید.

«کریستین!» دستی روی سینه‌اش گذاشت، صورتش دو درجه رنگی تر از همیشه شد. «اینجا چیکار میکنی؟»

«اسکن آپارتمان برای دوربین‌های مخفی.» وقتی رنگش بیشتر شد اضافه کردم.

«تو نمیتونی بدون اطلاع قبلی وارد آپارتمان من بشی! این تجاوز به حریم خصوصیه.»

«وقتی صحبت از امنیت میشوه، حریم خصوصی وجود نداره.» همه می خواستن حریم خصوصی داشته باشن تا وقتی که به مشکل برسن.

بعد کلیدها و رمزهای عبور رو جوری رها میکنن که انگار چیزی نیستن.

من فقط با استلا در مورد دسترسی به جلو و عقب اجتناب ناپذیر رو رد کرده بودم و مستقیماً به قسمت حفاظت پریدم.

«به نظر میرسه چیزیه که یک ظالم میگه.»

«خوشحالم که فهمیدی.»

تابش خیره کننده اون فضای بین ما رو با تشدید روشن می کرد. «کریستین، اجازه بده اینو به زبان ساده بیان کنم. ورود تو به خونه های شخصی بدون اجازه قبلی غیرقانونیه، حتی اگه مالک ساختمان باشی.»

هوم فکر می کنم این بود.

حیف که من قانون به هیچ جام نبود.

قانونی بودن به معنای درستی نبود و غیرقانونی بودن به معنای نادرستی نبود. فقط باید به سیستم قضایی لعنتی نگاه کرد تا متوجه شد که قانون چیزی بیش از یک خانه پوشالی نیست

دروغ پیچیده

که برای ایجاد احساس امنیت کاذب به شهروندا ایجاد شده و با درهایی که فقط به روی عده معدودی باز است ضعیف شده.

من مجبور بودم ظاهر یک شهروند مدنی و قانونمند رو حفظ کنم، اما همونطور که همه میدونستن، ظاهر میتونه فریبنده باشه.

و گاهی مجبور بودیم عدالت رو تو دستای خودم بگیریم.

«میدونی چند...» بند انگشت های استلا دور گوشی اش سفید شد «می‌دونی چند کابوس از برگشت به خونه و پیدا کردن یک مزاحم تو خونه‌ام دیدم؟ وقتی که زیر دوش یا خوابم مورد حمله قرار می‌گیرم؟ خونه‌های ما قراره پناهگاه‌های امن ما باشن، اما من...» تن ریز صدای اون چرخشی عجیب تو سینه‌ام ایجاد کرد. «چجوری میتونم احساس امنیت کنم که بدونم یک نفر می‌تونه هر لحظه وارد اینجا بشه و من نمیتونم ... من ...»

کلمات اون جای خودشو به نفس های کم عمق و نفس گیر داد.

می‌تونستم اضطراب رو تو چشماش ببینم تا اینکه سیاهی مردمک‌هاش سبزی عنبیش رو بلعید. لعنتی.

میدونستم که ممکنه ناراحت بشه، اما همچنین فکر کردم که اون می‌خواد کسی به دنبالش باشه. کنترل رو تو دست بگیره و امنیت اونو مدیریت کنه تا اون نگران این موضوع نباشه. می‌خواستم - نه، لازم بود - مراقب اون باشم.

این یک اشتباه محاسباتی نادر از سوی من بود.

انگشت شستم رو روی صفحه ساعت مالیدم، به طرز عجیبی بیقرار هم از خطای خود و هم از ناراحتی محسوس استلا بودم.

کشف اون یک چالش همیشگی بود.

یک احساس سفت تو قفسه سینم آشکار شد تا اینکه مجبور شدم خودم رو از دیوار بیرون بکشم و به سمت اون راه بروم تا گرفتن اونو راحت کنم.

«تو در امانی. اجازه نمیدم هیچ اتفاقی برات بیفته.» دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و اونو ثابت کردم. «استلا. دیگه تکرار نمیشه، حالا برای من نفس بکش.»

لبه صدام رو از یک فرمان به یک درخواست نرم کردم.

هوا از سرزنش غلیظ بود و چیزی تیز و خارجی از لرزه های کوچیکی که بدن اونو میلرزوند، رودم رو سوراخ کرد.

چی بود؟ گناه؟ پشیمونی؟ ندامت؟ افسوس؟

نمیتونستم بگم، پس به جای اون روی استلا تمرکز کردم.

زمزمه کردم «همینه» نفسش در نهایت یکنواخت شد و رنگ به چهره اش بازگشت. «درست همینطور.»

چشم‌اش رو بست و قبل از اینکه به عقب برگردد، آخرین نفس عمیق رو بیرون داد. سرمای که با از دست دادن گرما ایجاد میشه.

اون گفت «من میدونم که تو در تلاش برای کمک هستی و من ازش قدردانی می کنم. اما تو باید به من اطلاع بدی که چه اتفاقی داره میافته. این زندگی منه.»

قبل از اینکه جواب بدم یه مکث کوتاه کردم «من متوجهم.»

«متشکرم.»

دقیقاً به همین ترتیب، تنش هوا از بین رفت.

توانایی استلا برای رهایی از کینه به همان سرعتی که اونو برمیداشت، گیج کننده و تاثیرگذار بود.

هیچوقت یه کوچولو فراموش نکردم، همیشه.

«تو گفتی که برای من به روز رسانی داری. متوجه شدی کی یادداشت رو فرستاده؟»

صدای امیدبخشش درد سینم رو فرو برد.

«نه هنوز.» فکم خم شد، تجزیه و تحلیل پزشکی قانونی هم چیزی پیدا نکرد. «اما ما اونو پیدا میکنیم. نگران نباش.»

سرم رو به سمت کاناپه کج کردم و منتظر موندم تا استلا بنشینه و به کارم برسم. «تو گفتی دیشب اولین بار نیست که چنین یادداشتی دریافت میکنی، به من بگو قبلاً چه اتفاقی افتاده.»

برای ردیابی این احمق، تا حد امکان به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم.

اطلاعات طلا بود، و در حال حاضر، من به هرچیزی چنگ می زدم.

اضافه کردم «هیچ چیز رو کنار نگذار. حتی کوچکترین جزئیات میتونن مهم باشن.»

استلا گردنبندش را دور انگشتش پیچونو و حواسش پرت شد.

چند ضرب گذشت تا اینکه بالاخره حرف زد.

اون با صدای آهسته ای گفت «دو سال پیش شروع شد. یک روز به خونه اومدم و اولین نامه رو تو صندوق پستم پیدا کردم. بیشتر درباره این بود که اون فکر میکرد من چقدر زیبا هستم و دوست داره من رو به یک قرار ببره. من از اینکه اون میدونست کجا زندگی می کنم وحشت زده بودم، اما محتوا نگران کننده نبود. به نظر می رسید چیزیه که یک دبیرستانی برای عاشق مخفی خود بنویسه. اما نامه ها مدام میومدن و اون شروع به اضافه کردن عکس های من به همراه اونا

کرد. اون موقع بود که من واقعاً هول شدم. من یک سیستم امنیتی جدید نصب کردم و یک تیزر خریدم، اما هنوز احساس نمی کردم کافی. هر بار که از خونه بیرون می رفتم یا وارد می شدم...»

توده کوچیکی خطوط ظریف گلویش رو به هم زد. «من اون موقع با جولوژ زندگی می کردم که کمی کمک کرد. اما من همچنین نگران بودم که اگه اتفاقی بیفته اون در تیراندازی متقابل گیر بیفته یا این چیزها. من در مورد یادداشت ها به اون گفتم و اون اصرار کرد که به پلیس بریم، اما اونا همه چیز رو رد کردن. اونا اساساً به من گفتن که اگر نمی خوام در مورد زندگی و محل زندگی ام کسی چیزی بفهمه، نباید تو رسانه های اجتماعی پست های زیادی بذارم.»

صدای اون با هر کلمه ضعیفتر میشد، همونطور که وضعیت بدنش تا وقتی که تو وضعیت جنینی قرار بگیره جمع شد.

برای خوندن زیر متن لازم نبود ذهن خون باشم.

بخشی از فکر او این حرامزاده ها نکته ای داشتند.

«آیا اونها؟» پاسخ نرم من سوز سرد خشم رو که به رگهام هجوم آورده بود، تکذیب کرد.

وقتش بود که به رئیس پلیس زنگ بزنم.

«استاکر خیلی زود متوقف شد، پس فکر میکردم مهم نیست.» استلا گردنبندش رو محکم تر دور انگشتش پیچوند.

«این مهمه. پلیس یک کار داشت و اونو انجام نداد.» از عدم اطمینان تو چشماش ماهیچه هام سفت شدن. گ «چیزی که اونا گفتن مزخرف بود. تقصیر تو نیست. میلیون ها نفر هر روز هر کار لعنتی رو تو شبکه های اجتماعی منتشر می کنن. این به این معنا نیست که اونا مردم رو به آزار و اذیت دعوت می کنن. اگه زنی دامن کوتاه می پوشید، آیا زن رو به خاطر تجاوز به اون سرزنش میکنی؟»

اون تکون خورد. «البته که نه.»

«دقیقا. مردم خودشون انتخاب میکنن. تو حق داری زندگی خودتو همونطور که میخوای بدون نگرانی در مورد خزندگانی که نمیتونن بدترین انگیزه های خودشونو مهار کنند، زندگی کنی.»

«میدونم. من فقط...» استلا لنگید، سپس سرش رو تکون داد. «میدونم.»

قبل از اینکه لبخندی محتاطانه به من زد که مقداری از یخ خونم را آب کرد، لحظه ای ساکت بود. «این بیشترین صدایی بود که از وقتی که همدیگرو ملاقات کردیم شنیدم که تو نفرین می کنی.»

خنده کوتاهی از خشم کمرنگ تو سینم و هوا زخمی شد. «گاهی اوقات، وضعیت اینو میطلبه.» دستم رو دراز کردم. «بیا اینجا، باترفلای»

دروغ پیچیده

من تقریباً به همان اندازه که دوست نداشتم اونا رو تو فضای شخصی خودم داشته باشم از دلداری دادن آدما بیزار بودم، اما با توجه به همه چیزهایی که اون از سر گذرونده بود، می‌تونستم این بار قوانینم رو تغییر بدم.

و تمام بارهای قبلی که قوانین رو برای اون تحریف کردی، صدایی تو سرم طعنه می‌زد. چه شد که میخواستی از اوت دور بمونی؟ هوم؟

صدا رو تو یک جعبه فلزی تو تاریک ترین جاهای ذهنم فرو کردم و درش رو محکم بستم. حرومزاده از خود راضی.

بعد از یک تردید کوتاه، استلا نزدیک‌تر شد تا اینکه بتونم اونو به آغوش بکشم.

اون مقاومت نکرد و وقتی با انگشت شست روی خط ظریف فک اون رفتم، گرما روی پوستم جاری شد.

«هنوز نامه های دو سال پیش رو داری؟»

هر چی شواهد فیزیکی بیشتری داشته باشم، بهتره.

اون سرش رو تکون داد. «اونا تو اتاق خوابمن. من میتونم اونا رو بیارم.»

«خوبه، بعداً اونا رو میگیرم.» هنوز کاملاً آماده نبودم که اونو رها کنم.

نمی‌تونستم آخرین باری رو که کسی تو بغلم نشسته بود، به یاد بیارم، اما این حس به طرز عجیبی آرامش‌بخش بود.

«از این متنفرم.» صدای استلا به زمزمه ای کاهش یافت. «از احساس ناتوانی متنفرم. کاش میدنستم اون چی میخواد. اون همیشه در مورد چیزی که دوست داره با من انجام بده صحبت میکنه، اما تا اونجا که من میدونم، اون هرگز به من نزدیک نشده. به نظر نمی‌رسد هیچ‌کدوم از افرادی که به من ضربه زدن، توانایی تعقیب و آزار و اذیت رو داشته باشن، اما من حدس می‌زنم که ما هرگز نمی‌دونیم.» لرزش کوچیکی روی ستون فقراتش موج می‌زد. «اون سال‌ها نبود و حالا برگشته. چرا؟»

که من جوابی داشتم «به خاطر من.» تو جواب به گنجی مشهود اون گفتم «به زمان بندیش نگاه کن، تو عکسی از ما تو رسانه های اجتماعی منتشر کردی- اولین باری که رسماً دوست پسر خودتو اعلام میکنی. چند روز بعد، اون برای تو یادداشتی میفرسته که میگه باید منتظرش میموندی. نمی‌دونم اون تو این دو سال گذشته کجا رفته، اما واضحه که رابطه ما اونو تحریک کرده.»

ساده‌ترین توضیح معمولاً درست بود و توالی وقایع بیش از حد کاملاً بی‌نقص ردیف می‌شدن که تصادفی نبود.

«اوه خدا.» صورت استلا پر از رنگ شد. «این بدان معنی که من باید از پست گذاشتن در مورد ما خودداری کنم؟ اگر دفعه بعد اوضاع رو تشدید کنه چی؟»

محکم گفتم «نه. ما امنیت تورو افزایش میدیم، اما به پست‌های جدیدی برای جذب اون نیاز داریم. هر چی زودتر اونو پیدا کنیم، زودتر می‌تونیم حرومزاده رو پشت میله‌های زندان بذاریم.» یا شش فوت تو زمین. «به من اعتماد کن.» حتی وقتی ماهیچه‌هام از فکر اینکه کسی اونو تهدید می‌کند به هم می‌پیچید، دستی آرامش‌بخش روی پشتش گذاشتم. «من اجازه نمیدم هیچ اتفاقی برای تو بیفته.»

حتی اگر مجبور باشم خودم گلوله بخورم.

«درسته. این منطقیه.» استلا قبل از اینکه اخم دیگه‌ای صورتش رو لمس کنه نفس عمیقی کشید. «چی میشه اگر...»

منتظر شدم، کنجکاو در افزایش رنگ روی گونه هاش موج می زد.

«اگر اون به دنبال تو بیاد و بهت آسیب بزنه چی؟»

آتشی تو سینم شعله ور شد، به طوری که اگر ایستاده بودم ناگهان و به طور غیرمنتظره ای من رو به زانو در می آورد.

نبضم از گرمای ناشناخته ای که تو رگ هام فرو می رفت، کوبید، اما وقتی دستی رو پشت گردنش حلقه کردم، صورتم رو بی حال نگه داشتم.

«من میتونم از خودم مراقبت کنم، اما نگرانی تو به درستی مورد توجه قرار گرفته.» حرف های من یک کشمکش طولانی شد. «من متوجه نشدم که تو انقدر به امنیت من اهمیت میدی»

«من اهمیتی نمیدم. منظورم اینه که مهمه، اما...می‌دونی که منظورم چیه.»

«من مطمئن نیستم که بدونم.»

جلوی خندم رو به غرغر ستایش‌انگیز ناامیدی اون گرفتم. «تو تحمل ناپذیری.»

«منو بدتر هم خطاب کردن»

استلا به پهلوی بغلم نشست، انقدر نزدیک که می‌تونستم تک تک مژه‌های اون چشمای سبز زیبا رو بشمارم و خال کوچیک پشت شونه راستش رو ببینم.

گرما، نور، و لطف، همه در یک بسته کامل پیچیده شده و درست همینجا نشسته تا من بگیرمش.

هوس تو رگهام جاری شد، اما به زور ازش خلاص شدم.

علی‌رغم شوخی‌های ما، ماهیچه‌های استلا منقبض بودن و لب‌هاش از شدت گاز گرفتن زخم بودن.

دروغ پیچیده

انقدر که وانمود می کرد آرام نبود.

قطب‌نماهای اخلاقی ما به جهات مختلفی اشاره می‌کردن، اما هر دوی ما ماسک‌هایی به سر می‌کردیم تا از طبیعت واقعی خودمون در برابر جهان محافظت کنیم.

تنها تفاوت انگیزه ما در پشت فریب و دروغ‌هایی بود که به خودمون گفتیم.

استلا چونش رو بلند کرد. «مطمئنم که همه چیز به تو گفته میشه، اما تو انقدر ترسناک نیستی که می‌خوای مردم فکر کنن، کریستین هارپر.»

چشم‌ام ریز شد. «نه؟»

«کرایم رو پایین آوردی، قبول کردی که دوست پسر جعلی من باشی و به من کمک می‌کنی تا استاکر رو به صورت رایگان پیدا کنم. اینا اعمال یک فرد بی‌قلب نیست.»

اگه فقط میدونست.

«من اونارو از روی از خودگذشتگی خالص انجام ندادم.»

«شاید نه دو مورد اول، اما از کمک به من در مورد استاکر چه نتیجه‌ای داری؟» اون به چالش کشید.

«دنیا فکر می‌کنه تو دوست دختر منی. ممکن نیست برای تو اتفاقی بیفته وگرنه برای من بد به نظر میرسه.» دروغ به راحتی از زبونم خارج میشد که اسم خودم. «من مدیرعامل یک شرکت امنیتی هستم.»

این و جهانی بدون استلا توی اون، دنیایی بود که لیاقت وجود رو نداشت.

گرسنگی من برای چیدن پازل اون منو به سلامت عقل گره زد و بخش کوچیکی از وجودم رو که هنوز به خوبی و انسانیت اعتقاد داشت سیر کرد.

این دستور به هرج و مرج من بود، شعله به یخ من.

بدون اون، من لنگر نداشتم و این خطر نهایی بود - هم برای خودم و هم برای افراد اطرافم.

شک تو چشمای استلا رخنه کرد. «این تنها دلیله؟» او کمتر از یک دقیقه پیش مطمئن به نظر می‌رسید.

دستم پشت گردنش نشست.

هوای بین ما به قدری کشیده شده بود که روی پوستم می‌لرزید و تغییر ناگهانی جو ما رو به جایی کشوند که هیچ یادداشت تهدیدآمیزی، هیچ استاکر و آرایش جعلی وجود نداشت.

فقط وزن اون توی بغلم بود، بوی اون تو ریه هام بود و گرمای اون تو روحم.

خام، واقعی و بسیار معتاد کننده.

دروغ پیچیده

«میخواهی دلیل دیگه‌ای وجود داشته باشه؟» یک سوال و یک چالش که در پوششی از نرمی پنهان شده.

لب‌های استلا با بازدمی نرم و شنیدنی باز شد.

ده‌ها حرف ناگفته همون نفس رو میخورد و من می‌خواستم هر کدوم از اونارو برای خودم نگه دارم، طوری که ازدها از گنجش محافظت میکنه، اونارو رو نزدیک سینم ذخیره کنم.

اما به جای اینکه ضربه‌ای رو که به شدت هوس کردم به من بزنه، سرش رو به آرامی تکون داد.

«به من دروغ نگو، استلا.» با نوازشی تنبل و بی‌حال، انگشت شستم رو به پشت گردنش مالیدم.

صدای پرستو فضای بین ما رو پر کرد.

دندوناش تو لب پایینش فرو رفت و میل به عقب بردن موهایش و غارت نرمی دهانش منو تو خودش فرو برد.

فقط یک طعم.

استدلال یک معتاد ناامید برای راه حل بعدی خود.

من هرگز طعم اونو نچشیده بودم - هنوز - اما تصور می‌کردم که اون حتی شیرین‌تر از تصور منه.

نفس هامون با صدایی نامنظم در کنار هم می‌پیچید.

یک لحظه... اون وقت می‌تونستم این گرسنگی بی‌وقفه رو در درونم سیر کنم.

یک طعم، و...

یک حلقه تیز هوای فشرده رو از وسط دو نیم کرد و من رو با شلاق رها کرد.

چشمای استلا کسری گشاد شد قبل از اینکه از بغلم بیرون بیاد.

انگار که ناگهان آتش گرفتم.

لعنت بهش.

وقتی ایستادم و تماس رو جواب دادم، با وقفه، تحریک در قفسه سینه ام قوت گرفت. به گوشه اتاق رفتم و پشتم رو برگردوندم تا اون نتونه نارضایتی رو که صورتم رو تیره کرده بود ببینه.

«این بهتره مهم باشه.»

«مهمه، من اطلاعاتی دارم که راتلج ممکنه با کشتی به سنتینل بره.» کیج وقتش رو برای زدن دور بوته تلف نکرد. «خوب نیست، به خصوص بعد از وضعیت دیکن و بناتریس. مردم قرازه صحبت کنن.»

دروغ پیچیده

تحریکم تشدید شد.

برخلاف دیکن و بیاتریکس، راتلج یکی از بزرگترین حساب‌های ما بود.

از دست دادن اون غیرقابل قبول خواهد بود.

«توضیح.»

وقتی که کیج چیزیه که شنیده بود بیان کرد، دنده رو به حالت تجاری تغییر دادم.

دنای امنیتی اجرایی دنیای کوچیکی بود و اگه چشم و گوش در مکان‌های مناسب داشت می شد چیزهای زیادی یاد گرفت.

اون بعد از اتمام کار گفت «هنوز تأیید نشده، اما من فکر کردم که تو میخوای بدونی. اگه بره...»

«اون این کارو نخواهد کرد.» خروج راتلج ضربه مهلکی نبود، اما امنیت هارپر رو ضعیف جلوه میداد و در محافل من، نشون دادن ضعف شبیه ریختن خون تو استخر کوسه بود. «من با اون صحبت میکنم. در ضمن، مراقب سنتینل باشید. میخوام بدونم آیا کسی در تیم به اندازه لعنتی موش میدوئونه یا نه.»

اونا تچ فکر چیزی بودن. یک بار شانس بود و دو بار تصادف، اما سه بار؟ این یک الگو بود، و من به خصوص اینو دوست نداشتم.

کیج گفت «تو فهمیدی.»

تلفن رو قطع کردم، ذهنم از قبل درگیر پیامدهای از دست دادن حساب دیگه‌ای به سنتینل بود. من نمیذارم، البته.

من راتلج رو خوب می شناختم، از جمله نقاط ضعفش.

اما من همیشه دوست داشتم در صورتی که همه چیز به سمت بد پیش بره، یک برنامه پشتیبان داشته باشم.

یکی از این روزها، باید برای همیشه دفتر سنتینل رو ببندم.

باید تمام سیستم لعنتی اونارو همانطور که می خواستم از بین می بردم.

کار بیشتری می‌طلبه، اما می‌تونستم ردپام رو انقدر پنهان کنم که هیچ‌کس نتونه منو به عنوان مقصر معرفی کنه.

«همه چیز خوبه؟» صدای استلا منو از افکارم بیرون کشید.

این به نظر شدید بود.

دروغ پیچیده

«آره.» قبل از اینکه برگردم حالت‌م رو به آرامش تبدیل کردم. «فقط یک اتفاق در محل کار. چیز مهمی نیست.»

اگه تنها بودم، قطعات مربوط به مرگ سنتینل رو به حرکت درآورده بودم. از اونجایی که من نبودم و با استلا بودم، آن قطعات رو کنار گذاشتم. فعلاً.

اون با قاطعیت گفت «امیدوارم تو قصد نابودی یک رقیب رو نداشته باشی، این برای یک شب جمعه کمی سنگین خواهد بود.»

من تقریباً لبخند زدم، هم به این دلیل که اون بدون اشتباه میخ رو به سرش زده بود و هم به این دلیل که برقی از برق همیشگی‌ش رو تو چشم‌ماش دیدم.

اون در طول تماس من آرامش خودشو به دست آورده بود.

گلگونگی از گونه هاش محو شده بود و روی کاناپه در کنار اون اسب شاخدار بنفش احمق با انحنای ضعیف لب هایش جمع شده بود.

«نگران نباش. من تخریب رو تا ساعات کاری، از دوشنبه تا جمعه حفظ می‌کنم.» از شیطنت لبخند رو به رشدش ابرویی بالا انداختم. «دوست داری جوک رو به اشتراک بذاری؟»

برق چشم‌ماش روشن شد. «استوری منو چک کن»

«من رسانه های اجتماعی ندارم.» این دروغ از زبونم گذشت، هرچند از نظر فنی، دروغ نبود.

کریستین هارپر رسانه های اجتماعی نداشت. CP612 داشت.

«جدی؟» استلا سرش رو تکون داد. «ما باید اونو برطرف کنیم، اما در حال حاضر...» یه چیزی تو گوشیش تایپ کرد «پیام هاتو چک کن.»

پیام اونو باز کردم و مجبور شدم دو بار پلک بزنم تا مطمئن بشم که درست می‌بینم.

اون یک اسکرین شات از نظرسنجی استوری ارسال کرده بود.

عکسی از من، به پشت برگشته و گوشی به گوشم، سمت چپ صفحه رو گرفته بود.

یک تکشاخ بنفش آشنا هم سمت راست تسلط داشت.

سوال ساده بود: ترجیح میدید کسی رو در آغوش بگیرید؟ آقای هارپر؟ یا آقای یونیکورن؟

استلا گفت «به هر حال، تو داری میبازی، آقای. یونیکورن شما رو پنجاه و سه به چهل و هفت درصد شکست میده»

دروغ پیچیده

من به اون خیره شدم، مطمئن بودم که اشتباه می‌شنوم و اون جسارت لعنتی رو نداشت که تو یک نظرسنجی بی‌معنی در رسانه‌های اجتماعی، منو در برابر یک حیوان عروسکی با چشمای کج قرار بده.

من همچنین مطمئن بودم که نمی‌تونم از این حیوون عروسکی شکست بخورم.

«نظرسنجی باید شکسته بشه چون این مضحکه.» سعی کردم انقدر که احساس می‌کردم توهین آمیز نباشم.

«اینطور نیست، اما تو بیست و سه ساعت و پنجاه و یک دقیقه فرصت داری تا به نتیجه بررسی» لبخند استلا کمرنگ شد و دوباره استرس تو چشمات ظاهر شد. «اونو با پست های بیشتر بیرون بکشیم، درسته؟»

استاکر اون.

اون ممکنه حاضر نباشه به جاذبه بین ما اعتراف کنه، اما انقدر به من اعتماد داشت که توصیه من رو به طور ضمنی قبول کنه.

درد زودگذر قفسه سینم رو علت سوزش سر دل دونستم.

دکتر من قرار بود در معاینه بعدی ما دستاش رو پر کنه.

«درسته. و محض اطلاع...» روی صفحه گوشییم ضربه زدم. «اگه اونا یک تک شاخ رو به جای من انتخاب کنن، به دنبال کننده هایی با سلیقه بهتر نیاز داری. من براونی میپوشم، به خاطر لعنتی.»

خنده استلا بالاخره لبخندی را از من بیرون کشید.

علیرغم اتفاقی که دو شب پیش افتاد، نور اون همچنان می‌درخشید و او نسبت به بسیاری از مردم، از جمله من، که به اون اعتبار می‌دادم، مقاوم تر بود.

اون دختر منه.

فصل 14

استلا

۲۵ مارچ

یک ماه از شام من با دلمونته میگذشت و من چیزی از اونا در مورد انتخاب سفیر برند نشنیده بودم.

بردی به من اطمینان میداد که اونا به زودی انتخاب میکنن، اما اون هفته هاس که اینو میگه. تو این موضوع من متقاعد شدم که اونو نگرفتم.

از طرف روشن قضیه، من همچنان در حال افزایش فالوورم و تو هفته گذشته دو معامله از برندای جدید دریافت کردم.

اونا به اندازه دلمونته پول نمیدادن، اما هر ذره اهمیت داشت.

همچنین، من تقریباً به 930 هزار فالوور رسیده‌ام، که وحشیانه و کمی آزاردهندس. معلوم شد تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که دوست پسری پیدا کنم که جالب‌تر باشم [آهی کشیدم].

صحت ازش شد... من یک روز دیگه یک عکس دیگه از کریستین رو پست کردم.

همان کسی را که وقتی در تماس بود از او گرفتم (اون هنوز نتونسته بود تو بازی به اسب شاخدار غلبه کنه. به اون گفتم اگه صورتش رو نشون می داد برنده می شد و به چیزی که میخواست میرسید) خلاقانه ترین کار من نبود، اما من هنوز از اینکه استاکرم عکسی از ما رو با هم ببینه عصبیم.

میدونم که کریستین گفت باید اونو بیرون بکشیم، که منطقیه.

و من بهش اعتماد دارم که امنیت منو حفظ کنه.

من نامه‌های قدیمی استاکر رو به اون دادم و تیم اون هر کاری رو که امنیتی باشه با یادداشت‌های ناشناس انجام میدن.

با این حال، من احساس بدی دارم که همه اینها ممکنه خیلی سریع اشتباه بشه.

من نمی‌خوام اجازه بدم وضعیت استاکر بر زندگی‌ام حاکم شود و نمی‌خواهم. با این حال، من احساس بدی دارم که همه اینها ممکن است خیلی سریع اشتباه شود.

من نمی‌خوام اجازه بدم وضعیت استاکر به زندگی‌ام حاکم بشه و بهم غلبه کنه.

اما... من می‌خوام تو آپارتمان خودم بمونم و تو وبلاگم کار کنی تا وقتی که از کریستین یک به روز رسانی بگیرم.

محض احتیاط.

ایمن بودن بهتر از متاسف بودن.

قدردانی روزانه:

1. تحویل غذا/مواد غذایی.

2. لباس راحتی زیبا.

3. امنیت ساختمان.

«لباس بیوش. ما یک ساعت دیگه میریم.»

به کریستین خیره شدم که با یک لباس مشکی و شلوار جین تیره جلوی در ایستاده بود.

این اولین باری بود که اونو تو لباسی غیر از کت و شلوار می دیدم و تأثیر اون به شکلی کاملاً متفاوت ویرانگر بود.

«بخشید؟» سعی کردم به حالتی که پیراهنش روی شونه های پهن و بازوهای عضلانی اش کشیده شده بود خیره نشم.

اون تکرار کرد «یک ساعت دیگه میریم. یک افتتاحیه گالری هنریه که باید توش شرکت کنم. کد لباس او تکرار کرد: یک ساعت دیگه می‌رویم. «یک گالری هنری افتتاحیه وجود دارد که باید در آن شرکت کنم. کد dressy casual عه. من فرض می کنم که لباس مناسب دارید»

من یک سوئیشرت و شلوارک کوتاه پوشیده بودم.

احتمال اینکه کسی منو از آپارتمانم بیرون بکشد در حالی که من قبلاً لباس خوابم رو پوشیده بودم تقریباً صفر بود.

«این تو تقویم ما نبود و من مشغولم.» دستم رو روی دستگیره در نگه داشتم و اونو از ورود منع کردم.

او نمیتونست ظاهر بشه و از من بخواد تو آخرین لحظه با اون جایی برم.

به زمان نیاز داشتم تا از نظر ذهنی برای گردش هایی که شامل معاشرت گسترده با غریبه ها بود، آماده بشم.

کریستین با نگاهی مشکوک منو ثابت کرد. «بله، تو به طور مثبتی غرق شدی...» نگاهش روی شونم نشست و وقتی به یاد چیزهایی که اون تجربه کرده بودم افتادم پوستم گرم شد.

یک پیمانه بن و جری، شیطان پرادا بر روی صفحه نمایش، و بقایای سالاد بیرون‌بر. استبداد مجله مد. «دلت برای کار قبلی خودت تنگ شده؟»

دروغ پیچیده

«من اونو برای لباس ها تماشا می کنم.» برای قدرت دستگیره در را فشار دادم. «متاسفم، اما دفعه بعد که میخوای من تورو تو یک رویداد همراهی کنم، بیشتر از یک ساعت به من فرصت بده.»

کریستین از پیشنهاد تیز من ناراضی ظاهر شد. «تا سی دقیقه پیش نمی‌دونستم ریچارد وایت تو افتتاحیه خواهد بود.»

وایت! مشتری که اون امیدوار بود تو جمع آوری کمک مالی امضا کند. «من فکر کردم که شما قبلاً معامله رو بستین.»

«نود درصد. اون بعد از بررسی قرارداد با نگرانی برگشت و من ترجیح می‌دم امشب شخصاً بهش رسیدگی کنم.» ابروهایش با تایید فرو رفت. «آخرین باری که آپارتمان رو ترک کردی کی بود؟ پژمرده میشی.»

دهنم از شدت بی ادبی کامنتش از شوک باز شد. «من پژمرده نیستم. من فقط تو خواب زمستونیم.»

پژمردگی کلمه ای بود که برای توصیف گیاهان در حال مرگ استفاده می شد، نه یک انسان سالم.

من هیچوقت بیشتر از این مورد توهین قرار نگرفته بودم، اگرچه اون کاملاً اشتباه نمیکرد.

من فقط یک بار تو هفته گذشته آپارتمانم رو ترک کرده بودم، و اون برای بررسی گیاهان کریستین بود.

هفته پیش بحثمونو تو دفتر اون به پایان رسونده بودیم و من هم کلیدم رو و هم مسئولیت‌های آبیاریم رو پس گرفتم.

من با اسموتهی‌ها و تحویل غذا گذرونده بودم، که برای کیف پول یا دور کمرم خوب نبود و پوستم هوس گرمای طبیعی آفتاب رو داشت.

اما هر بار که می‌خواستم بیرون برم، ذهنم به سمت یادداشت و تموم مکان‌هایی که استاکرم می‌تونست به من برسه، می‌رفت.

من صبح روز بعد از پیدا کردن یادداشت، شجاعتی رو که به دست آورده بودم، از دست داده بودم و نمیدنستم چجوری اونو دوباره پر کنم.

«اسمش رو هر چی میخوای بذار. نتیجه همونه. پنجاه دقیقه برای آماده شدن وقت داری.»

«من نمیام»

«چهل و نه دقیقه و پنجاه و هفت ثانیه.»

«هیچ چیز تو سه ثانیه گذشته تغییر نکرده. من. نمی. ام.»

«این معامله ما بود.» صدای خونسردش خشم رو از پشت گردنم فرو برد. «تو منو تو رویدادها همراهی می کنی. من تو عکس های تو ژست می گیرم و به عنوان دوست پسرت عمل میکنم. نمی‌خوای وقتی انقدر خوب پیش میره، همه چیو قطع کنی، درسته؟»

حق با اون بود، اما این به این معنا نبود که من از کریستین که به من میگفت چی کار کنم قدردانی کنم.

«داری از من باج گیری میکنی؟»

لبخند اون همه جذابیت و سرگرمی بود. «باج گیری نیست. متقاعد کردنه.»

حالا اون تعبیرها رو دوست داشت.

«همین چیزه تو دنیای شما.»

«تج در حال یادگیری هستی» کریستین به صفحه ساعتش ضربه زد. «چهل و چهار دقیقه.»

چشمای ما تو نبرد سرکشی در برابر بی تفاوتی با هم برخورد کردن. هیچ تمایلی به ترک آپارتمانم نداشتم.

من میتونستم تا آخر عمرم اینجا زندگی کنم و خوشحال باشم.

امن، ساکت و کاملاً مجهز به فیلم، بستنی و اینترنت بود.

یک دختر بیشتر از این چی میتونه بخواد؟

تعاملات انسانی، آفتاب، یک زندگی، صدایی زمزمه کرد.

دندونامو به هم فشار دادم. دهنتم ببند.

مجلورم کن. من عملاً می‌تونستم صدای بی‌جسم رو ببینم که زبونش رو بیرون آورده.

با خودم بحث می کنم و شبیه کلاس پنجمی هام.

این یکی جدیده.

«چهل و دو دقیقه، استلا.» چشمای کریستین با درخشش ملایم خطر افزایش یافت. «من یک قرارداد تجاری برای بستن دارم، بنابراین اگر اصرار داری که خودتو مثل یه گوشه نشین ترسیده نگه داری، الان به من بگو تا بتونم قراردادمون رو فسخ کنم.»

گوشه نشین ترسیده.

کلمات مثل تمسخر روی ستون فقراتم میلغزیدن.

دروغ پیچیده

اون منو اینجوری میدید؟ من این بودم؟ کسی که با یک یادداشت ناشناس انقدر پرت شده که اجازه بده به زندگیش حکومت کنه؟

اون دختر صبح بعد کجا بود، اون که از خونه بیرون رفت و عهد کرد که نذاره ترس پیروز بشه؟

اونمب بارون صبح زودگذر بود و رویاهای کمال.

من همیشه برای زندگی کردن می جنگم و همیشه با تیغ اضطرابم می میرم.

دستگیره در روی دستم لیز خورد. «باشه» قبل از اینکه بتونم نظرم رو تغییر بدم، کلمه به سرعت بیرون اومد. «میام»

فقط برای اینکه ثابت کنم اونقدرام که دنیا فکر می کرد ضعیف نیستم.

بدون لبخند، اما درخشش خطر کمرنگ شد تا اینکه فقط پاره آتش تو چشماش باقی موند. «خوبه. چهل دقیقه.»

لب هام به هم فشرده شدن. «تو، بدون شک، غیرقابل تحمل ترین تایمر شمارش معکوس هستی که تا الان وجود داشته.»

خنده کریستین به دنبال من وارد اتاقم شد، جایی که کمد لباسم رو زیر و رو کردم و بعد روی یک لباس ابریشمی زیر کت، شلوار جین و کت مخملی نشست.

دلهره اعصابم رو پاره کرد، اما وقتی دوباره وارد اتاق نشیمن شدم حالتی رو خنثی نگه داشتم. باحال، آروم، جمع شده.

کریستین با دیدن من حرفی نزد، اما نگاه خیرش طوری به بدنم فشار آورد که از درون به بیرون گرم کرد.

ما تو سکوت به سمت گالری رفتیم به جز صدای موسیقی کلاسیک ملایم بلندگوها هیچ صدایی نبود.

سپاسگزار بودم که سعی نکرد مکالمه کنه.

نیاز داشتم تموم انرژیام رو برای یک شب بیرون از خونه جمع کنم، زمانی که بدنم قبلاً در حالت آرامش تو خونه قرار داشت.

وقتی گالری به چشم اومد دلهره بیشتر شد.

من خوبم.

تو خوبی.

ما خوبیم.

دروغ پیچیده

من با کریستین بودم و استاکرام وسط یک مهمانی عمومی به من حمله نمی کرد.

من خوبم.

تو خوبی.

ما خوبیم.

تکرار کردم.

خوشبختانه افتتاحیه گالری شلوغ تر از جمع آوری کمک بود.

حداکثر سه دوجین مهمون حضور داشتن که ترکیبی از انواع خلاق و جامعه بالا رو در بر می گرفت.

اونا در مورد فضای سفید بی نظیر صحبت میکردن و به آرومی روی لیوانهای شامپاین صحبت میکردن.

من و کریستین تو اتاق چرخیدیم و در مورد همه چیز از آب و هوا گرفته تا فصل شکوفه های گیلان صحبت های کوچیکی انجام دادیم.

من تا جایی که میتونستم به میدون رفتم، اما بر خلاف مراسم جمع آوری کمک مالی، به اون اجازه دادم رهبری رو به دست بگیره.

انقدر خسته بودم که نمیتونستم شوخ و جذاب باشم، اگرچه احساس خوبی داشتم که برای اولین بار تو یک هفته دوباره توی جمع بودم.

من در کنار کریستین موندم تا اینکه وایت با همسرش اومد.

گفتم: «تو کاری رو که باید انجام بدی انجام بده. من قصد دارم بقیه نمایشگاه رو بررسی کنم.»

هیچ راهی وجود نداشت که بتونم بدون اینکه بخوابم به صحبت های اونا گوش بدم.

«اگه به من نیاز داشتی حرفم رو قطع کن.» کریستین با نگاهی تاریک منو نگاه کرد. «منظورم همینه، استلا.»

«حتما»

من نمی کنم. فکر قطع کردن یک نفر در میانه مکالمه باعث شد کهیر بزنم.

ناجور و بی ادبی بود و من ترجیح می دادم خودم رو تو یک استخر یخ توی زمستون پرت کنم.

در حالی که او با وایت صحبت می کرد، من هر بار از کنار یک قطعه از نمایشگاه عبور می کردم.

مورتن هنرمند (فقط نام اصلی) در رئالیسم انتزاعی تخصص داشت.

نقاشی‌های اون سرسبز، گاه دلهره‌آور و همیشه زیبا بودند.

رنگ‌های پررنگ سیاه‌ترین احساسات رو به تصویر می‌کشید: خشم، حسادت، گناه، درماندگی.

جلوی بوم نیمه پنهان در گوشه ای ایستادم. توی اون، یک دختر جوان زرق و برق دار با حالتی غمگین به کنار خیره شده بود.

چهره اون اونقدر واقع گرایانه بود که اگر رگه های رنگی که روی گونه هاش و روی نیم تنه انتزاعیش نمی چکید، می تونست یک عکس باشه.

این رگه ها در حوضچه ای تیره از آب در پایین نقاشی به هم میپیوستن، در حالی که موهای سیاه اون از صورتش دور شده بود و به تصویری از آسمون شب محو می شد.

این قطعه به اندازه نقاشی های دیگه بزرگ یا پر زرق و برق نبود، اما چیزی در مورد اون روح منو به خودش مشغول کرد.

شاید این نگاه تچ چشماش بود، مثل اینکه تو رویای بهشتی بود که می‌دونست هرگز بهش نخواهد رسید.

یا شاید این غم و اندوه همه چیز بود - این حس که علیرغم زیبایییش، زندگی اون بیشتر روزهای تاریک و شب های تنهایی بود تا رنگین کمان و آفتاب.

«تو این یکی رو دوست داری.» صدای کریستین منو از خیالم بهت زده کرد.

اونقدر به نقاشی خیره شده بودم که متوجه نشده بودم اون مکالمش رو با وایت تموم کرده.

من برنگشتم، اما گرمای بدن اون بدنم رو فراگرفته بود، در همون زمان دون دون هایی روی پوست بازو هام نشست.

این یک پارادوکس بود، خیلی شبیه مردی که پشت سر من ایستاده بود.

«این دختر. من...» باهاس ارتباط برقرار کن «فکر میکنم که اون زیباست.»

«اون هست.» شیب ملایم و معنی‌دار صدای اون باعث شد که به این فکر کنم آیا اون درباره نقاشی صحبت می‌کنه یا چیز دیگه‌ای.

بذری از آگاهی در چشم انداز شکوفا شد و تنها زمانی رشد کرد که اون دستی رو روی باسنم گذاشت.

انقدر سبک بود که بیشتر از یک لمس یک وعده بود، اما در عین حال منو به وجد آورد.

نمی‌توانستم آخرین باری رو که لمس یه مرد رو می‌خواستم به یاد بیارم.

«معامله کامل شد؟» صدای من در این گوشه ساکت که چیزی جز گرما و برق و انتظار وجود نداشت به طرز دردناکی آشکار بود.

وقتی چشمام در لغزش آهسته دست کریستین از انحنای باسنم و روی کمرم بال می‌زد، نورهای درخشان کمرنگ شدن، سپس به سیاهی محو شدن.

غرش ملایم رضایت اون تو بدنم به لرزه درومد و تو قلبم نشست.

«آره.» با دستش اون طرف کمرم رو گرفت قبل از اینکه که اون یکی هم روی پهلوی من قرار بگیره.

نباید چشمام رو می‌بستم.

در غیاب حواس پرتی بصری، اون منو تصرف کرد.

دنیا من به سنگینی دستاش روی پوستم، بوی اون تو ریه هام و نوازش مخملی کلماتش در حالی که به گردنم و روی سینه های دردمندم میرفتن، و به نیاز تپش بین رونای من تنگ شده بود.

عصبانیت قلبی من نسبت به اون ناپدید شد و با میل شدید و غیرمنتظره ای جایگزین شد که نفسم رو بند می‌آورد.

«هنوز به نقاشی فکر می‌کنی، استلا؟» دونستن سرگرمی به چیزی تاریک تر، بدتر تبدیل شد.

کشیده شدن لبای کریستین روی گردنم موج دیگه‌ای از دون دون شدن رو روی پوستم پخش کرد.

ناله ای آروم تو گلویم بلند شد و بی اختیار تو هوای غلیظ و سست ترکید.

خراشیدگی پوستم رو سرخ کرد، اما وقتی دستش رو از کمرم به سمت شکمم برد، اون هم تبخیر شد.

بند انگشتش روی ابریشم بالاتم، درست از زیر سینه ام تا بالای شلوار جینم، به شدت فرو رفت.

نبض های میل شدت گرفت، رونام رو به سختی و اصرار برای رفع نیازم به هم فشار دادم.

فقط بدترش کرد

چند ثانیه با باز کردن عقده فاصله داشتم و کریستین به سختی منو لمس کرده بود.

با این فکر که اگه واقعاً تلاش کنه چه کاری میتونه انجام بده، لرزی بر ستون فقراتم فرو ریخت.

انحنای لب هاش گردنم رو با رضایت مردونه لمس میکرد. «من اینو به عنوان یک "نه" در نظر می‌گیرم.» اون انگشت شستش رو، به کوتاهی، تو شکاف کوچکی که بین شکمم و کمرم بند شلوار جینم قرار داشت فرو برد.

چشمات رو باز کن استلا. عکاس در حال تماشاس.»

دروغ پیچیده

با شنیدن صدای کلیک متمایز شاتر دوربین، چشمام باز شد.

عکاس رویداد.

صدا از سمت چپ من می گومد، به این معنی که زاویه برای ثبت یک لحظه صمیمی بین من و کریستین بدون نشون دادن چهره کریستین، که در سمت راست گردنم مدفون شده بود، عالی بود.

یک سطل یخی از درک، آتش رو توی خون من خاموش کرد.

این واقعی نبود، هیچ کدوم از اینها واقعی نبود، مهم نیست که کریستین چقدر بازیگر خوبی بود.

این یک کسب و کاره و بهتره اونو به خاطر بسپارم.

شونش رو از خودم رد کردم و در نهایت به سمتش برگشتم.

«کارت خوب بود- در اصطلاح، خسته نباشی.» دستی رو روی جلوم صاف کردم و سعی کردم خاطره ماندگار لمس اونو پاک کنم. «این تنظیم عالی بود. فکر می کنی عکاس به من اجازه میده عکس رو پست کنم؟ البته با اعتبارش(آوردن اسم یا تگ کردن).»

چشمای کریستین ریز شد.

برافروختگی کمرنگ گونه‌های تراشیدش رو رنگی کرد، اما خونسردی طعنه‌آمیز جواب اونو خنثی کرد.

«من مطمئنم که اون اجازه میده»

«عالیه»

قبل از اینکه نگاهش به نقاشی از روی شونه من برگشت، سکوتی ناخوشایند هوای شارژ شده قبلی رو پر کرد. «تو اینو دوست نداری فقط به این دلیل که زیباس.»

سوالاتی نبود، اما از تغییر موضوع استقبال کردم.

امن تر از هر چیزی بود که چند دقیقه پیش بین ما اتفاق افتاده بود.

در حال حاضر، زن نفس‌گیر و شهوت‌انگیز که زیر یک لمس ساده ذوب شده بود، به نظر می‌رسید که تو رویای تب از بین رفته باشه.

من عqlم رو برای مردها از دست ندادم.

به دست‌هاشون روی من فکر نمی‌کردم یا نمی‌دونستم که بوسه‌هاشون چه طعمی داره.

بعد از یک تردید کوتاه گفتم «این قطعه ایه که بیشتر با من صحبت می کنه.»

دروغ پیچیده

من آنقدر درد داشتم که زن حاضر تو نقاشی اونو مورد علاقه بدونم، اما به نوعی منو مجذوب خودش کرد.

انگار هنرمند تو ذهنم خزیده بود و ترس هام رو روی بوم ریخته بود تا همه ببینن.

نتیجه به همون اندازه رهایی بخش و وحشتناک بود.

«جالبه» لحن کریستین قابل خوندن نبود.

«تو چطور؟ قطعه مورد علاقه کدومه؟» ذوق هنری یک فرد چیزهای زیادی رو در مورد اون آشکار می کرد، اما اون بیش از یک علاقه گذرا به هیچ یک از آثار گالری نشون نداده بود.

«من اثر مورد علاقه ندارم.»

«باید یکی باشه که بیشتر از بقیه دوستش داشته باشی.» دوباره امتحان کردم.

خیره شدن اون میتونست داخل یک آتشفشان رو یخ زده باشه.

«استلا، من یک علاقه‌مند به هنر نیستم. من صرفاً برای تجارت اینجا هستم و هیچ تمایلی به اتلاف وقت برای اختصاص دادن اولویت به اشیایی ندارم که برای من معنایی ندارن.»

باشه پس.

اعصابم خورد شده بود، هرچند نمی دونستم از کدوم یکب.

کریستین ذاتاً فردی رسا نبود، اما هرگز ندیده بودم که او به این سرعت اینکارو کنه.

تموم آثار احساسی از چهرش محو شده بود و تنها خالی بودن تمرین شده رو پشت سر گذاشته بود.

«متأسفم، نمی‌دونستم هنر انقدر موضوع حساسیه» به امید اینکه سرمای ناگهانی هوا رو گرم کنم، گفتم. «بیشتر مردم اونو دوست دارن.»

حداقل، اونا ازش متنفر نبودن.

«بیشتر مردم چیزهای زیادی رو دوست دارن.» لحن کریستین تموم چیزیه که باید در مورد افکارش در مورد این موضوع می گفت بیان می کرد. «کلمه بی معنیه»

نگران نباش، خانم آلونسو. من به عشق اعتقادی ندارم.

حرفای اون از شب قراردادمون تو ذهنم شناور شد.

داستانی اونجا وجود داشت، اما بیرون کشیدن خون از سنگ آسون‌تر از بیرون کشیدن اون داستان از اون امشب بود.

«نه یک مشتاق هنر یا عشق. اشاره شد.»

دروغ پیچیده

من به قطعه دیگه‌ای نگاه نکردم و کریستین با کسی دیگه صحبت نکرد.
در عوض، به سمت در خروجی رفتیم، با یک توافق ناگفته مقید بودیم.
تا وقتی که بیرون رفتیم و شونه هاش شل شد.
در حین پیاده روی ما به سمت ماشینش، نگاهی کج به من انداخت. «ترک خونه حس خوبی داره، اینطور نیست؟»
هوای سرد و تازه رو مکیدم و سرم رو به سمت آسمون بالا گرفتم.
ماه بلند و روشن می درخشید و جهان رو تو جادوی نقره ای غوطه ور می کرد.
شب تو کمین خطرات بود، اما به نظر می رسید که هر وقت کریستین این اطراف بود، سایه ها ناپدید می شدن.
حتی وقتی که اون بدخلق و سرسخت بود، منبع امنیت بود.
«آره حس خوبی داره»

فصل 15

استلا

علیرغم عدم تمایل من به شرکت تو افتتاحیه گالری هنری هفته گذشته، ممنوعیت خارج نشدن از خانه رو که خودم خواسته بودم شکست.
همچنین چیزی از استاکرم نشنیده بودم که کمک کرد.
وقتی که چهارشنبه بعد فرا رسید، اونقدر آروم بودم که دوباره به تنهایی تو انظار عمومی شرکت کنم.
این موضوع در مورد انسان ها بود.
ما برای بقا سخت کوش بودیم و از هر فرصتی استفاده می کردیم تا خودمون رو متقاعد کنیم که مشکلاتمون اونقدرام که فکر می کردیم بد نیستن.
امید و انکار.
دو طرف یک سکه.
اونا ما رو از افتادن تو چاه ناامیدی حتی تو تاریک ترین زمان ها باز میداشتن.

دروغ پیچیده

من از مائورا دیدن کردم، برای خرید مواد غذایی رفتم و لیلا رو برای قهوه ملاقات کردم، جایی که مغز اونو در مورد هر چیزی که مربوط به طراحی مد بود خوردم.

تنها کسی که ندیدم کریستین بود که مشغول کار بود.

حداقل این چیزی بود که اون گفت.

شاید اون هم مثل من از تعامل ما تو گالری ناراحت بود.

مدام روی خاطره مکث کرد.

صدای بمش، بوی تند چرم و ادویه، روشی که لمسش رو لباسم و پوستم می پیچید...

بیقراری تو سینم شکوفا شد.

تو صندوق جابجا شدم و سرم رو تکون دادم قبل از اینکه وز وز بی وقفه رو به سمت کار تو دست بگیرم - مجموعه ای از طرح های مد ناتمام که بعد از ملاقات با لیلا از اعماق کشوم بیرون آورده بودم.

من ده ها مورد از اونارو تو طول سال ها جمع آوری کرده بودم.

من هر کدوم راچو با این هدف شروع کردم که به پایان برسونم و اونارو به قطعه ای تبدیل کنم که برند من رو راه اندازی کنه، اما به ناچار، شک و تردید به خودم و سندروم فریبنده اتفاق می افتاد و اونو برای یک عکس دیگه یا یک پست وبلاگ رها میکردم.

چیزهایی که می دونستم تو اونها خوب هستم و سابقه موفقیت دارن.

اما نه اینبار.

تلاش و شکست بهتر از کلا تلاش نکردنه.

حرفای لیلا از ملاقاتمون منو به وجد آورد.

این اولین باری بود که کسی به من می گفت شکست خوردن اشکالی نداره.

شکست یک گزینه برای بزرگ شدن نبود. مستقیم یا بهترین نمره یا هیچ بود.

یک بار اونقدر در مضطرب بودم برای اینکه تو یک امتحان ریاضی شرکت کردم که کهیر زدم و مجبور شدم به مطب دکتر برم.

تایر خیلی بهتر نبود.

مدرسه مملو از افراد برتر درس خون بود.

در مورد دیسی استایل ... خوب، میدونین آخرین باری که اشتباه کردم چه اتفاقی افتاد.

دروغ پیچیده

اما من دیگر تو خانه زندگی نمی کردم، تو دانشگاه نبودم و برای هیچکس به جز خودم کار نمی کردم.

می‌تونستم کاری رو که می‌خواستم انجام بدم، به‌ویژه با قراردادهای شراکتی که الان داشتم.

نمی‌خواستم شکست بخورم، اما این ایده که می‌تونم بدون پایان رسیدن دنیا خلاقیتم رو رها کنم دوست داشتم.

آخرین باری که سعی کردم همون خطوط رو ترسیم کنم، ردیابی کنم و دوباره دنبال کنم، گیر کرده بودم تا اینکه از ناامیدی همه چیز رو پرت کردم.

حالا، مداد من روی صفحه پرواز میکرد و طرح‌های توری یک بلوز و شبح ظریف یک لباس شب رو به تفصیل شرح میداد.

این یک نوع خروجی خلاقانه متفاوت از وبلاگ و رسانه های اجتماعی من بود.

من اونارو برای افراد دیگه انجام میدادم.

از زمانی که تو هشت سالگی یک نسخه از Vogue مادرم رو به اتاقم بردم، مد رو دوست داشتم.

این فقط خود لباس نبود؛ این راهی بود که اونایی که میپوشیدنش رو به هر کسی که می‌خواستن تبدیل کنه.

یک شاهزاده خانم، یک مدیر عامل پر زرق و برق، یک راکر بدجنس، یا یک نماد قدیمی. هیچ چیز خارج از محدوده نبود.

تو خانواده‌ای که قوانین آهنین بودن و مسیر موفقیت مستقیماً از طریق پیچک به سمت هر یک از ده‌ها شغل «قابل قبول» می‌رفت، دنیای پر هرج و مرج و رنگارنگ مد مثل آواز آژیر توی تاریکی منو صدا زد.

طرح اولم رو تموم کردم و به سراغ دومی رفتم.

با هر طرحی که تکمیل می‌کردم، بذر کوچکی از غرور جوونه می‌زد.

برای دیگران، اونا فقط نقاشی بودن، اما برای من، بعد از سال‌ها نگه داشتن خودم، دلیلی برای استقامت بودن.

گاهی اوقات، پیروزی به سادگی تموم کردن بود.

اونقدر غرق کارم بودم که متوجه نشدم چقدر گذشت تا اینکه شکمم به نشونه هشدار غرغر کرد.

یک نگاه به ساعت به من گفت که ساعت دو بعد از ظهره.

از نه بی وقفه طراحی می کردم.

دروغ پیچیده

بخشی از من وسوسه می‌شد که ناهار رو کنار بذارم و به نقاشی ادامه بدم تا شتابم رو از دست ندم، اما خودم رو مجبور کردم که به کافه‌ی کنار میراژ برم و کمی غذا بخورم.

وقت ناهار گذشته بود، اما مغازه کوچک شلوغ بود.

از اونجایی که حوصله جسارت بیشتر برای خوردن چای و ساندویچ رو نداشتم، پشت زنی اخمو با کت و شلوار خاکستری جام رو گرفتم و منتظر موندم.

از روی عادت گوشیم رو بیرون آوردم و به پروفایلم ضربه زدم.

آخرین عکس من همون عکسی بود که عکاس از من و کریستین تو گالری هنری گرفت.

حتی بهتر از اولین عکس ما بود، و تعداد فالوورهای من الان K950 بود.

با این سرعت، تا تابستون به یک میلیون فالوور می‌رسیدم.

به جای هیجان تو آینده، تنها چیزی که می‌تونستم روی اون تمرکز کنم تصویر بازوهای کریستین بود که دور من پیچیده شده بود.

ما خیلی شبیه یک زوج واقعی بودیم.

گاهی اوقات، مثل وقتی که شبی که یادداشت رو پیدا کردم به من دلداری می‌داد یا بعد از اینکه درباره استاکرم به اون گفتم، منو به آغوشش کشید، احساس می‌کردم یک زوج واقعی هستیم.

ناراحتی تو رودم پیچید.

وضعیت استاکر آچاری رو به چیدمان ما انداخته بود.

من و کریستین رو بیش از چیزی که در ابتدا برنامه ریزی کرده بودیم به هم متصل کرد و من-یک اعلان تماس ورودی جایگزین عکس ما روی صفحه نمایش من شد.

دلمونته، نیویورک.

نفس از ریه‌هایم رها شد و وقتی به تماس پاسخ دادم تمام افکار کریستین به کنار راه افتاد.

«سلام؟» سلام آرام من اعصابم رو به هم ریخت.

امید از پشت توده‌ای که در حال خروش بود به بیرون نگاه کرد، اما من اونو به زور به سایه‌ها بازگردوندم.

نمی‌خواستم امیدم رو تقویت کنم فقط وقتی دلمونته به من میگفت که تو مسیر دیگه‌ای پیش می‌رن، ناامید بشم.

«سلام استلا، لویزا از دلمونته ام. حالت چطوره؟»

«من خوبم. شما چطور هستید؟» دست آزادم رو روی کنار رونم کشیدم.

لوئیزا گفت «من خوبم. از اینکه به تو به این شکل غیرمعمول زنگ زدم عذرخواهی می کنم، اما فکر کردم که این یک پیگیری خوب برای ایمیلیه که امروز صبح فرستادیم.»

شکمم تکون خورد.

انقدر مشغول طرح هام بودم که از وقتی بیدار شدم ایمیل رو چک نکرده بودم.

البته روزی که با وسواس اونو بررسی نکردم، روزی بود که پیام مهمی در انتظارم بود.

«من مطمئن نیستم که تو هنوز اونو دیدی یا نه. اگه ندیدی...» میتونستم لبخند رو تو صدای لوئیزا بشنوم. «من می خوام به طور رسمی پیشنهادی رو برای شما به عنوان سفیر برند Delamonte در سال آینده بدم. ما روند انتخاب رو به طور رسمی اعلام نکردیم چون میخواستیم نامزدهای ایده آل خودمون رو بدون غرق شدن تو زمین های ناخواسته انتخاب کنیم، اما بعد از بررسی های زیاد، فکر می کنیم که تو به خانواده دلمونته اضافه میشی.»

صدای وزوز بلند بقیه کلمات اونو خفه کرد و من کورکورانه به منوی تخته سیاه خیره شدم در حالی که خط به جلو می رفت.

به طور رسمی یک پیشنهاد به شما میدم... سفیر برند دلمونته در سال آینده...

یک مکمل فوق العاده برای خانواده دلامونته... می خواستم خوشحال باشم، اما اگه این یک رویا بود، آماده نبودم که دوباره وارد واقعیت بشم.

این کمپین به معنای پول زیادی بود، به این معنی که من می تونستم به راحتی برای مراقبت از مائورا بهر دازم و هزینه های راه اندازی یک خط مد رو تامین کنم، که به این معنی بود که ... صدای بلند دستگاه قهوه ساز مرا از افکار مسابقه ایم بیرون کشید...

«... به قرارداد نگاه کن و به ما اطلاع بده. آخرین مهلت پذیرش یا رد هفته آیندس، پس کمی وقت بذار و در موردش فکر کن.»

نیازی نیست بهش فکر کنم! من برش میدارم!

«خیلی ممنونم. من اینکارو میکنم.» بخش منطقی من می دونست که نباید با هیچ چیزی موافقت کنم بدون اینکه ابتدا قرارداد دقیق رو بخونم، حتی اگه برای یک معامله رویایی باشه.

لوئیزا به گرمی گفت «عالی. امیدوارم بتونیم با هم کار کنیم. زیبایی شما مظهر برند ماعه و حساب شما شگفت انگیزه. پنجاه هزار فالوور جدید فقط توی چند هفته! این باور نکردنیه و... قبل از اینکه اینو بگم، می خوام بدونی که این ربطی به تصمیم ما نداره... اما کریستین همیشه ذوق و سلیقه ای عالی داشته. تعجب نمی کنم که این به زندگی عاشقانه اونم ادامه پیدا میکنه. اون قبلاً هرگز دوست دختر واقعی نداشته، پس این واقعیت که شما با هم عالی هستین کاملاً آشکاره.»

لبخندم کم رنگ شد.

دروغ پیچیده

احساس گناه حباب های جوشان ریز سرگیجه رو که تا یک ثانیه پیش تو رگ هام میچرخیدن، کند کرد.

من اچ فالوورها رو به دست آوردم چون به مخاطبام دروغ گفته بودم.

درسته، این یک دروغ بدخواهانه نبود و به هیچ کس آسیبی نمیرسوند، اما احساس گناه به من میخورد.

«همونطور که گفتم، این ربطی به تصمیم ما نداشت. اما این یک امتیازه.»

لوپزا گلویش رو صاف کرد. «به هر حال، من باید به یک جلسه برم، اما قرارداد رو بررسی کن و با بردی در موردش صحبت کن، ما یک نسخه رو برای اونم فرستادیم، پس اگه سؤالی دارید به ما اطلاع بدید.»

«من اینکارو خواهم کرد، متشکرم.» برای ثبت سفارش به موقع تلفن رو قطع کردم.

بالاخره به جلوی خط رسیده بودم، اما انقدر هول کرده بودم که دیگه گرسنه نبودم، پس فقط یک چای و یک کروسان سفارش دادم.

وقتی که به میراژ برگشتم، احساس گناه هم رو به خاطر رابطه جعلی ام با توجیهات و سرخوشی ناشی از گرفتن قرارداد دلمونته غرق کرده بودم.

من قرار بود سفیر جدید برند اونا باشم.

من، استلا آلونسو، چهره یکی از برترین برندهای لوکس جهان.

نه تنها این یک معامله شش رقمی بود، بلکه درها رو به روی فرصت های بیشتری از اون چیزی که می تونستم آرزو کنم باز می کرد. می تونم نرخ های پایم رو افزایش بدم، شبکه سازی کنم...

چرخش دستگیره ام باعث شد که دوباره به زمین سقوط کنم.

قفل بود، به این معنی که قبل از گذاشتن کلیدم، قفلش باز شده بود.

حس اوج من تبخیر شد و با یک احساس خزیدن وهم انگیز پشت گردنم جایگزین شد.

نود درصد مطمئن بودم که در رو قفل کردم. اشتباه یادم بود؟

کسی به میراژ تا به حال نفوذ نکرده بود، اما... نگاهی به اطراف راهرو خالی انداختم، حس وهم انگیزی تشدید شد.

قبل از اینکه در را باز کنم و وارد آپارتمانم بشم، شوکرم رو از کیفم برداشتم.

بخشی از من احساس مسخره بودن می کرد. قسمت دیگه به نشونه هشدار سر من فریاد زد.

هیچ چیز بدی تو اتاق نشیمن، آشپزخانه، حموم یا اتاق قدیمی حولز پیدا نکردم.

دروغ پیچیده

تنها جایی که برای بررسی باقی مونده بود اتاق خوابم بود.

به آرومی در رو باز کردم.

اول همه چیز عادی به نظر می رسید.

تخت دست نخورده، پنجره های بسته، بدون کتوهای باز یا مبلمان واژگون.

تو آستانه استراحت بودم که نگاهم به وسیله ای که روی میز منتظر بود خیره شد.

و جیغ کشیدم.

فصل 16

کریستین

لوئیزا: محض اطلاعات دوست دخترت کار رو گرفت.

به تلفنم خیره شدم، ناگهان به متن لوئیزا بیشتر علاقه مند شدم تا توضیحات کیج در مورد وضعیت راتلج.

به اون گفته بودم که وقتی تصمیم نهایی رو گرفت به من بگه، و اون همونطور که می دونستم درست انتخاب کرده بود.

تنها حسرت من این بود که صورت استلا رو ندیدم که چشمش هنگام دریافت این خبر روشن شده بود.

ما باید بعداً جشن بگیریم - البته به خاطر ظاهر، چون این کاری بود که یک زوج واقعی انجام می دادند.

شاید شام تو نیویورک یا آخر هفته توی پاریس...

«...می تونیم حساب راتلج رو نگه داریم، اما نمی دونیم که سنتینل - کریستین، به من گوش می دی؟» اشاره ای از دلخوری به صدای کیج راه یافت.

«آره. ما حساب راتلج رونگه داشتیم، سنتینل سعی میکنه تعداد بیشتری از مشتریای ما رو بدزده و ظاهراً اونا در حال کار روی چیز بزرگی هستن، اما ما هنوز نمی دونیم چیه. ادامه بده.» به بالا نگاه کردم، صورتم سفت شد. «و دیگه از من سؤال نکن.»

دهن کیج سفت شد، اما طبق دستور ادامه داد. «ما هنوز در حال جمع آوری اطلاعات در مورد پروژه مخفی سنتینل هستیم، اما فکر می کنیم...» چشمم به تلفنم برگشت و پروفایل استلا رو باز کردم.

دروغ پیچیده

اون تو چند روز گذشته چیز جدیدی پست نکرده بود، پس من به بررسی عکسمون تو گالری هنری رضایت دادم.

حتی از کنار، اون یک منظره عالی بود.

فرهای تیره شاداب، پوست بی عیب و نقص و خطوط بلند و لاغر که حتی ساده ترین لباس ها رو به یک شاهکار تبدیل میکرد.

با یادآوری اینکه اون زیر دستام چه احساسی داشت، چیزی تو شکمم فرو رفت.

از روشی که وقتی صورتم رو تو گردنش فرو بردم عطرش ریه هام رو پر کرد و وقتی که اون رو لمس کردم، صدای کوچیکی تو گلویش ایجاد شد.

اون از اون نقاشی چنان شیفته به نظر می رسید که تقریباً نمیخواستم حرفش رو قطع کنم، اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

تلاش برای دوری از اون مثل اقیانوس بود که سعی می کرد از ساحل دور بمونه. غیرممکن.

در حالی که کیج توضیح، انگشت شستم رو روی صفحه تلفن کشیدم.

در حقیقت، من نیازی به قانع کردن وایت تو افتتاحیه گالری نداشتم.

اون قبلاً با استخدام هارپر سکیوریتی موافقت کرده بود.

ما فقط باید قرارداد رو امضا می کردیم، که می تونستم تو ساعات کاری برنامه ریزی کنم.

اما به گفته براک، استلا از زمان شام خانواده اش خونس رو ترک نکرده بود و برای بیرون رفتن به فشار نیاز داشت.

او بیش از حد می درخشید که از ترس نمیدرخشید.

«آخرین به روزرسانی در بررسی های پس زمینه چیه؟» من تموم حرف های کیج رو قطع کردم تا روی مهم ترین موضوعی که تو دست داشتم تمرکز کنم: استاکر استلا.

همونطور که انتظار می رفت، اون منتظر بود و مراقب همه یادداشت هایی بود که برای اون فرستاده بود.

همه اونا به طرز عصبانی کننده ای محافظه کارانه بودن و حتی یک تیکه شواهد فیزیکی نداشتن که ما رو تو مسیر درست راهنمایی کنه.

تو غیاب شواهد جدید، من از کیج خواستم لیستی از همه افراد زندگی استلا، از جمله همکلاسی های قدیمی، همکارا و سایر تأثیرگذارا، جمع آوری کنه.

دروغ پیچیده

اکثر قربانیاب تعقیب، استاکر خودشونو تا حدودی می شناختن، پس بهترین مکان برای شروع این بود.

کیج اخم کرد اما عاقلانه شکایت نکرد. «هنوز هیچ چیز مشکوکی وجود نداره. به محض اینکه چیزی فهمیدیم بهت اطلاع میدم.» اون تردید کرد، بعد گفت «گوش کن، میدونم که اون دختر توعه، اما ما از منابع زیادی استفاده می کنیم...»

اون دوباره صحبتش قطع شد، این بار با یک تماس دریافتی با تلفن من. استلا.

مثل این بود که با افکارم اونو فریب داده بودم.

من جواب دادم و انتظار داشتم اون در مورد معامله دلمونته به من بگه.

اما اون بلافاصله این انتظارات رو نادیده گرفت.

«کریستین.» صدای استلا شکست.

یخ گرمایی رو که با دیدن ایم اون شعله ور شده بود فرو ریخت.

چیزی اشتباه بود.

«تو کجایی؟» من از سؤالات بیهوده صرف نظر کردم حالت خوبه؟ مشکل چیه؟ - و مستقیماً به اصل موضوع پرداختم.

با وجود صدای آرومم، دستم انقدر دور گوشیم محکم حلقه شده بود که به نشونه اعتراض ترک خورد.

«خونه» جوابش به سختی قابل شنیدن بود.

«الان میام اونجا»

قبل از رفتن حوصله پوشیدن کت رو نداشتم. تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که استلا چقدر ناراحت بود که له من زنگ زده بود.

اگه میتونست همه مشکلاتش رو برای خودش نگه می داشت و سعی می کرد به تنهایی از پس اونا بر بیاد.

همیشه به بقیه کمک میکنه و هرگز برای خودش درخواست کمک نمیکنه.

واقعیتی که اون نداشت...

قلبم به شدت آهسته شد و به ضربان شوم رسید و دستم به دلیل نیاز ناگهانی به خفه کردن چیزی قبل از اینکه مجبورش کنم آروم بشه خم شد.

دروغ پیچیده

تا وقتی که متوجه نشدم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، باید آرامشم رو حفظ کنم و کسی رو نکشم - به خصوص براک، که قرار بود از استلا مراقبت کنه.

وقتی درو باز کردم کیج به من خیره شد.

من هیچوقت از یک جلسه توجیهی خارج نشدم.

دوست داشتم همه چیزهایی که تو کسب و کارم اتفاق می‌افته رو بدونم، حتی اگه به عنوان یک مزخرف کسل‌کننده باشه.

«کجا داری می...»

«توضیحات به پایان رسید.» درو پشت سرم کوبیدم و اونو وسط جمله قطع کردم.

وقتی تو راه رفتن به گاراژ براک رو صدا زدم، قدم هام ریتم سرد و خشمگینی رو به صدا در آورد.

چرا لعنتی به من هشدار نداده بود که چیزی اشتباهه؟

اگه کسی نتوانه کار لعنتی خودشو انجام بده، چه فایده ای داشت که سایه استلا باشه؟

«استلا، چی شده؟» وقتی جواب داد گاز گرفتم (منظورشه بهش توپیدم.)

قبل از اینکه جواب بده مکثی کوتاه و مبہوت کننده وجود داشت. «هیچی قربان.»

«هیچی.» صدای من به دمای زیر صفر رسید. «اگر هیچ اتفاقی نیفتاده، چرا اون الان با من تماس گرفت، طوری که انگار تو آستانه گریه کردن بود؟»

مکثی دیگه، اما این مکث همراه با عدم قطعیت.

«اون تموم صبح رو تو خونه بود. اون به کافی شاپ رفت، تماسی دریافت کرد و خوشحال به نظر می رسید. وقتی به آپارتمانش برگشت هنوز لبخند می زد. من نمی دانم بعد از اون چه اتفاقی افتاد.» صدای پرستویی رو شنیدم. «تو به من گفتی که وقتی داخل خونه بود اونو زیر نظر نگیرم.»

گفتم، و این یک اشتباه لعنتی بود.

مرزهای پیچ.

وقتی نوبت به امنیت اون می‌رسید، اونا اعمال نمیشدم.

من عملاً میتونستم عرق کردن براک رو از روی خط بشنوم. «رئیس، قسم می خورم، من این کار رو نکردم...»

«بعداً در مورد این موضوع صحبت میکنیم.» تماس رو قطع کردم و سوار ماشینم شدم.

اگه اون اطلاعات مفیدی برای من نداشت، وقتم رو برای صحبت با اون تلف نمیکردم.

تنها تمرکز من این بود که هر چی زودتر به استلا برسم.

خشم تو سینم سوسو می‌زد، سوختگی یخی اون مرهمی برای وحشت داغ و ناآشنا تو ریه‌هایم در حالی که با سرعت به سمت میراژ می‌رفتم بود.

بین مک‌لارن و خیابان‌های نیمه‌خالی، در عرض پنج دقیقه به اونجا رسیدم.

وقتی به آپارتمان استلا رسیدم، اونو تو اتاق نشیمن دیدم که به کاغذی که تو دستاش بود خیره شده بود.

لازم نبود اونو بخونم تا بدونم یادداشت دیگه‌ای از استاکر اونه.

به شدت عصبانی بودم، اما وقتی استلا سرش رو بلند کرد تا به من نگاه کنه، حالت من رو خنثی نگه داشتم.

اون زمزمه کرد: «من اونو تو اتاق خوابم پیدا کردم. اون تو خونه من بود. اون هیچوقت... این اولین باره که می‌شه...» نفس‌های کم عمق اون سکوت بعدی رو پر کرد.

ریتم نامنظم اونا و لرزهای ریز بدنش رو تشخیص دادم.

اون تو آستانه حمله پنیک قرار داشت.

از اتاق گذشتم و نامه رو از دستای یخ زدش بیرون آوردم، حرکت ملایمی که با غرش شدید خون تو گوشام در تضاد بود.

با یک نگاه گذرا، سه کلمه تایپ شده مشخص شد.

بهت هشدار دادم.

غرش شدت گرفت.

«اون دیگه اینجا نیست، اما من آپارتمان رو برای هر موردی بررسی می‌کنم.» با وجود اینکه می‌خواستم لعنتی رو شکار کنم و اونو زنده نگه دارم، به زور یک نت آرامش‌بخش تو صدام گذاشتم. «این جا بمون.»

من یک جفت دستکش پوشیدم و آپارتمان رو زیر و رو کردم تا علائم مزاحمت دیگه‌ای پیدا کنم. من چیزی پیدا نکردم، اما باید بعداً بررسی دقیق تری انجام بدم.

در حال حاضر، من باید استلا رو از اینجا بیرون ببرم.

دوباره وارد اتاق نشیمن شدم و دستکش‌ها رو از انگشتانم جدا کردم.

جستوجو بخشی از خشم تو رودم رو فروکش کرده بود، اما منظره استلا که روی کاناپه جمع شده بود، زانوهایش رو به سینش نزدیک کرده بود و صورتش خالی بود، صدای خروشان رو برگردوند.

«همه چیز مرتب به نظر میرسه، اما تو به خونه من میای تا وقتی که این موضوع رو حل کنیم.» صدای من یکنواخت اما محکم بود.

من باید به قلمب گوش می‌دادم و اصرار می‌کردم که بعد از اولین نت با من همراه بشه، اما نمی‌خواستم خیلی زود به اون فشار بیارم.

اما حالا که اون وارد آپارتمانش شده بود، تو ساختمون من... دستم دوباره خم شد.

می‌خواستم اونو دور گلوی مجرم بیچم و در حالی که اون طلب بخشش میکرد، جونشو از تنش بیرون کنم.

می‌خواستم تماشا کنم که نور از چشماش خارج می‌شه و متوجه میشن که چقدر بدشانسی آوردن.

تصاویر آرامش بخش شکنجه اونا با طعم فلزی خون روی زبونم مطابقت داشت.

من می‌توانستم طعم انتقام رو بچشم.

وقتی حرومزاده رو پیدا کردم، لذت می‌برم که برای هر ثانیه از وجود بدش پشیمونش کنم.

از سرمای سینه ام نفس کشیدم و نامه رو به شکل مربع مرتبی تا کردم و تو جیم گذاشتم.

جلوی استلا زانو زدم تا هم سطح باشیم.

«آپارتمان من هوابنده. هیچ کس نمیتونه بدون اجازه من وارد بشه. تو سیستم‌هایی رو که من اونجا نصب کردم دیدی.» در حالی که صورتم نرم شده بود، گفتم. «اونجا در امان خواهی بود. باشه؟»

بعد از یک سکوت طولانی، اون با یک تکون کوچیک و تقریباً نامحسوس جواب داد.

حرکت.

داشتیم پیشرفت میکردیم.

وقتی به آپارتمانم رسیدیم، استلا رو به تنها اتاق مهمان مجهز به مبلمان اتاق خواب بردم.

از اونجایی که هیچوقت اجازه نمی‌دادم یک شب کسی مهمونم باشه، بقیه رو به چیزی مفیدتر تبدیل کرده بودم: یک مرکز نظارت سایبری، یک دفتر دوم برای کنفرانس‌های ویدئویی، یک کمد اضافی برای لباس‌هام.

با تخت کینگ، کمد دیواری و حموم اختصاصی، اتاق مهمان واقعی می‌تونست از اتاق خواب اصلی عبور کنه، اما استلا بدون بررسی محیط جدیدش روی تخت فرو رفت.

به اون گفتم «کمی استراحت کن. من حواسم به جابجایی وسایلت هست.»

بدون جواب.

دروغ پیچیده

وقتی اونو دیدم متوجه شوک شدم.

به همون اندازه که می‌خواستم با اون بمونم، بهترین کاری که می‌توانستم انجام بدم این بود که به اون وقت بدم تا همه چیز رو حل کنه.

اولین سفارش کاری من بعد از اینکه اتاقش رو ترک کردم، تماس دیگه‌ای با براک بود، که به اون دستور دادم چیزهای ضروری رو بیاره- لباس شب، لوازم بهداشتی، اون اسب شاخدار زشت استلا که خیلی دوستش داشت.

تماس بعدی من با رئیس امنیت میراژ بود.

چارلز بعد تک بوق جواب داد. «آقا؟»

«من می‌خوام همه فیلم‌های امنیتی امروز و روز گذشته در عرض یک ساعت برای من ارسال بشه.» ظرافت‌ها رو کنار گذاشتم و انگشت شستم رو روی حلقه فیروزه‌ای تو جیم مالیدم. مهم نیست که دما چقدر سرد بود یا چقدر اونو دست نخورده رها کردم، سنگ همیشه گرم بود. «لبته. برای کدوم دوربین؟»

«همه اونا.» استلا تو طبقه دهم زندگی می‌کرد، اما عامل جنایت باید از جای دیگه‌ای از ساختمون وارد و خارج می‌شد.

«همه اونا؟ رئیس، اونا...»

«امروز شخصی به آپارتمان دوست دخترم نفوذ کرده، چارلز.» لحن آروم من با خطری که از زیر سطح اون بالا میرفت مطابقت نداشت. تو باید اینو بدونی، چون تو رئیس امنیت منی. شاید حتی یک سرنخ در مورد اینکه چه کسی وارد شده داری. پس به من بگو. اگه همه اونا نه، به کدوم دوربین‌ها نگاه کنم؟»

قبل از اینکه اون جواب بده، سکوت برای یک ضربه غرش کرد. «من اونو تا نیم ساعت دیگه به شما خواهم داد.»

«خوبه و چارلز؟»

نفس نگرانش خط رو تکون داد. «بله قربان؟»

«همه پرسنل امنیتی رو که امروز در حال انجام وظیفه بودن اخراج کن.»

قبل از اینکه مجبور بشم به اعتراضات خسته کننده اون گوش کنم، تلفن رو قطع کردم.

تیم امنیتی میراژ خوب بود، اما غیر قابل تعویض نبودن.

دلیلی وجود داشت که اونا از یک ساختمان محافظت می‌کردند و نه از مشتریای VIP من.

دروغ پیچیده

و اگه حتی نمیتونستن این کارچ به درستی انجام بدن، پس هیچ کاری نداشتن که تو استخدام من باشن.

من به کارکنام حقوق و مزایای استثنایی میدادم، اما در عوض انتظار کار استثنایی داشتم.

براک بلافاصله بعد از تماس من با چارلز با یک کیسه دابل و اسب شاخدار ظاهر شد.

قبل از اینکه بچرخه اونارو تو اتاق نشیمن گذاشت و دستی روی ریشش کشید.

«رئیس من...»

«بقیه شب رو آزادی»

عصبانیت من به اندازه‌ای کم شده بود که متوجه بشم تقصیر براک نبود که کسی وارد آپارتمان استلا شده.

کار اون این بود که مراقب اون باشه، نه خونس.

با این حال، عصبانیت من تنقدر شدید بود که کلماتم رو به تیغه تبدیل کرد.

قبل از اینکه براک دوباره تنش کنه، آرامش روی صورتش پخش شد. «فقط برای امشب، درسته؟ نه برای همیشه؟»

لبام نازک شد

«درسته، گوجا.» سرش رو تکون داد و در بیرون رفت. «شب بخیر»

نفس بلند و آهسته ای بیرون دادم و پل بینیم رو نیشگون گرفتم.

گاهی واقعاً از مردم متنفر بودم.

و اشیاء.

به حیوون عروسکی که اتاق نشیمنم رو آلوده می کرد خیره شدم.

من نفهمیدم که چرا استلا انقدر اونو دوست داشت، یا چرا فالوورهاش ترجیح میدادن اونو تو آغوش بگیرند تا من - از نوازش متنفر بودم، اما اصل قضیه این بود - از اونجایی که اون این کار رو کرد، تنفرم رو قورت دادم و اونو همراه با لباساش به اتاق بردم.

«تو یک بازدید کننده داری» چیزو روی تخت کنارش انداختم و در مقابل اصرار ضد عفونی کردن دستانم مقاومت کردم.

استلا به تک شاخ پلک زد اما بهش دست نزد.

«فکر کردم به بودن اپن نیاز داری» هر چند خدا میدونه چرا «من همچنین مقداری از لباس‌ها و لوازم بهداشتیت رو آوردم.»

دروغ پیچیده

در ادامه سکوت اون، ناهنجاری عجیبی پوستم رو خار کرد.

لغنتی من از این متنفر بودم

کمتر از یک ساعت تو خونه من مونده بود و اون منو از تعادلم دورتر کرده بود.

اما این ناراحتی ارزش این را داشت که بدونم اون امنه.

در حال حاضر، من به هیچ کس یا هیچ چیز برای محافظت از او به جز خودم اعتماد نداشتم.

گلووم روصاف کردم و سری به حمام تکون دادم. «یک دوش آب گرم ممکن است حالتو بهتر کنه. روز رو بشوری.»

بدون جواب.

هر چی استلا کمتر واکنش نشون می داد، فشار سینم بیشتر می شد.

نمیدونستم از کجا اومده، اما همونقدر که از پلی استر، بی کفایتی و دسر متنفر بودم، ازش متنفر بودم.

از اونجایی که به نظر نمی رسید اون به این زودی ها به تنهایی حرکت کنه، در حموم رو باز کردم تا حموم رو آماده کنم، اما بلافاصله اخم کردم.

مسیح.

من از سالها پیش که به این خونه نقل مکان کردم وارد این حموم نشده بودم، پس تصور کردم بوی بدش ربطی به زهکشی داره که مدت‌ها استفاده نشده بود.

خانه دار من کف و کانترهای مرمر رو تمیز نگه می داشت، اما اون در مورد بو چیزی نگفته بود.

هیچکس نمیتونه کارشو به درستی انجام بده؟

وقتی روی گزینه‌هام کار می‌کردم، دندونام به هم فشرده شدن.

بدیهه که استلا نمیتونه از این حمام استفاده کند تا وقتی که بوی اونو برطرف کنم.

حمام‌های مهمان دیگه‌ای هم وجود داشت، اما مدتی بود که از اونا هم استفاده نشده بود.

بعد از یک دقیقه شکنجه بلاتکلیفی، به سمت حموم شخصیم رفتم و شیرهای وان حموم رو باز کردم.

در حالی که یک بطری حموم حبابی استفاده نشده رو که حتی به یاد نداشتم اونو بخرم باز کردم، بی صدا کیهان رو نفرین کردم و به آرامی اونو تو آب ریختم.

تو واقعاً بلدی که چجوری ... یه پسر بزاری. (این بی ادب بازیا چیه ☹️)

نمی‌دونستم چجوری به جهنم ختم شدم که برای شخص دیگه‌ای مثل یک خدمتکار لعنتی قرن نوزدهمی حموم آماده کردم، اما حداقل شاهی برای حقارت من وجود نداشت.

اگه کسی منو اینطور میدید، هیچوقت زندگیش رو نمی‌بخشیدم.

استلا وقتی به اتاق مهمان برگشتم اعتراضی نکرد و اونو همراه با لوازم بهداشتیش به داخل حموم بردم.

اونو روی نیمکت بالشتکی نزدیک وان گذاشتم و چونم رو تو حموم معطر اکالیتوس کج کردم.

گفتم «تا وقتی که یک مشکل کوچک تو حمام تورو برطرف نکنم میتونی از اینجا استفاده کنی، اگه نیاز به استفاده از توالت تو شب داشتی، یکی تو سالن و یکی سمت چپ هست.»

برگشتم و تو نیمه راه خارج شده بودم که اون منو متوقف کرد.

«کریستین من نمی‌...» صدای کوچیک اون تیری مستقیم از بین دنده هام پرتاب کرد. «من نمی‌خوام در حال حاضر تنها باشم.»

لعنتی.

دستم دور دستگیره در چرخید تا اینکه فلز تو گوشتم فرو رفت.

«چه چیزی رو پیشنهاد میکنی؟» صدام با خطاری که اون بهش توجه نکرد پایین اومد.

علیرغم تمایل عجیب من برای محافظت از استلا در برابر خطر، من ذاتاً محافظ نبودم. نسخه حفاظتی من همیشه تو تیکه‌های یک زندگی خفه‌شده پیچیده و با کمان خونین بسته شده بود.

متأسفانه، اون بیش از حد بی‌گناه بود و اعتماد داشت که وقتی خطر واقعی رو میدید، نمیتونست اونو تشخیص بده.

«می‌تونی پیش من بمونی؟» خجالت درخواست اونو رنگ آمیزی کرد. «فقط برای امشب.»

با پیشنهادش ماهیچه هام سفت شدن. برگشتم، صورت رنگ پریده و نگاه محتاطانش به وان رو گرفتم، انگار انتظار داشت هیولایی از اعماقش بیرون بیاد و تمامش رو ببلعه.

«هیچی تو حموم نیست، من دقیقاً پشت در می‌مونم» من از ایده های بد مصون نبودم، اما موندن اینجا با اون در حالی که اون حمام می‌کرد ممکنه بدترین ایده ای باشد که تا به حال وجود داشته.

«میدونم. من فقط...» استلا لنگید. «نه، حق باتوعه... نمی‌دونم به چی فکر می‌کردم.»

لرزی بدنش رو فرا گرفت.

اون از روی نیمکت تکون نخورد.

دروغ پیچیده

برای لحظه ای چشمم رو بستم در حالی که نفرین های خاموشم به سوی جهان هستی اوج می گرفت.

من نباید.

من واقعاً نباید.

من قبلاً با آوردن اون به خونه و حموم لعنتی خودم از یک خط عبور کرده بودم، اما قیافه اون ...

دوباره پشتم رو برگردوندم و هر ثانیه که میگذشت بیشتر از خودم متنفر بودم.

«وقتی آماده شدی به من خبر بده.»

با وجود صحبت کوتاهم، نفس راحتی پشتم رو لمس کرد و باعث شد فکم به هم فشرده بشه.

من تا وقتی که صدای نشستن اون داخل وان رو نشنیدم، موقعیت رو تغییر ندادم.

استلا تو حموم من برهنه بود.

در شرایط عادی، مغز من به چیزهای بدیهی چسبیده بود - شکوفه های گلگون گونه هاش، نحوه درخشش پوستش با آب، خیال انحنای شیرینی که زیر حباب ها قرار داشتن.

در عوض، درد عمیقی تو سینم نشست که چقدر کوچک و آسیب پذیر تو اون وان غول پیکر به نظر می رسید.

دیگه آرامشی که اون به جهان عرضه میکرد نبود، بلکه طوفانی در آستانه شکستن بود.

دستش رو به شامپوش برد، اما قبل از تماس اونو متوقف کردم.

«من انجامش میدم.»

استلا به جای اینکه اونطوری که انتظار داشتم بحث کنه، ساکت موند تا اینکه نیمکت رو به لبه وان کشیدم و درپوش شامپوش رو باز کردم.

اون زمزمه کرد «کت و شلوارت خیس میشه.»

من از یک نگاه بریانی سفارشیم دریغ نکردم. «اشکالی نداره»

موهایش رو شستم، تک تک تارها رو با ظرافتی پر زحمت تمیز کردم و پوست سرش رو با ضربات محکم و عمیق ماساژ دادم تا جایی که با چشمای بسته کنار وان فرو رفت.

مژه هاش با بادبزنی تیره روی گونه هاش فرو رفت و نفس هاش به تدریج با ریتمی ثابت یکنواخت شد.

گرما آینه ها رو بخار کرد و حمام روتو مه غلیظی فرو برد.

دروغ پیچیده

پوشیدن کت و شلوار تو حمام داغ جهنمی بود، اما من حوصله در آوردن کتم رو نداشتم.

این اولین باری بود که استلا رو برای این مدت طولانی لمس می‌کردم و قرار بود هر ثانیه رو مزه کنم.

جنسی نبود، اما لغزش ساده موهای اون روی کف دستم، ضربانم رو آهسته کرد و قبل از اینکه اونو بیش از حد به حرکت دربیارم، یک خزیدن عذاب آور انجام داد.

لمس اون منو کشت، بعد دوباره زندم کرد.

غرش آروم قلبم تو گوشم کوید.

شامپو رو آبکشی کردم و نرم کننده رو روی رشته هاش زدم.

کنایه از تمیز کردن استلا برایم گم نشد.

اون پاک ترین روحی بود که می شناختم و من تو خون غرق بودم.

فرشته و گناهکار.

دو نیروی اپوزیسیون که هیچ چیز ما رو مقید نمی کنه جز یک ورق کاغذ و نیازی خاموش نشدنی تو روح من.

من لیاقت نداشتم که اونو لمس کنم، اما خیلی دوست داشتم که به اون اهمیت بدم.

بعد از اینکه شستن موهایش تموم شد، لیف رو برداشتم و توی آب فرو کردم و کفیش کردم.

دامان ملایم آب روی وان تو شکمم محکم شد.

«به جلو خم شو» محدودیت لبه صدایم را خشن کرد.

لیف رو روی پشتش کشیدم و چشمانم هر اینچ از مسیر کند اونو روی پوست صاف و برهنش ردیابی کرد.

وقتی اونو رو روی شونه هاش و جلوش بالا می‌کشیدم، با انرژی محسوسی می‌تپید.

به اندازه‌ای پایین که بتونه بالای سینه‌هایش رو بچرخونه، اما به اندازه‌ای بلند که همه چیز رو مناسب نگه داره.

وقتی دستم گردنش رو مسواک زد، بدن استلا سفت شد.

مکت کردم و به تند شدن نفس هاش پی بردم.

ریتمش این بار متفاوت بود - سنگین تر، سنگین تر.

گرما تو روده ام جرقه زد، و من انقدر ناگهانی ایستادم که اون از حرکتم پرید. «انجام شد.»

دروغ پیچیده

در مورد هوس به کسی که آسیب دیده بود، حتی برای من، چیز بدی وجود داشت. حوله‌ای رو از جایی که به دیوار آویزان بود درآوردم و اونو باز نگه داشتم، چشمام برگشت و فکم سفت شد.

بعد از کمی تردید، استلا از وان خارج شد و داخل اون لیز خورد.

کمر بند رو انقدر محکم گرفتم که نفس کوچکی برانگیخت، اما حداقل ردای بزرگ اونو از گردن تا ساق پا پوشونده بود.

موهایش رو سریع خشک کردم و می خواستم اونو از اتاق خواب و داخل سالن هل بدم که درخواست قبلی اون دوباره تو ذهنم ظاهر شد.

میشه پیش من بمونی؟ فقط برای امشب.

مجموعه جدیدی از نفرین ها قبل از اینکه اونارو قورت بدم، زبونم رو سوزوند.

«میخوای شب اینجا بمونی؟» با ملایمت پرسیدم.

دستاش رو دور کمرش در آغوش گرفت و بعد از لحظه‌ای دیگه تردید، سری تگون داد.

لعنت به زندگی من.

با این حال، رو تختی رو عقب کشیدم و با سر به تخت اشاره کردم. «کمی استراحت کن. صبح به همه چیز رسیدگی می کنیم.»

اوایل غروب بود، اما خستگی صورتش رو فرا گرفته بود و زیر چشماش سایه مینداخت.

از اتاق بیرون رفتم تا لباس شبش رو بیارم تا بتوانه لباسی راحت تر برای خواب بپوشد، اما وقتی برگشتم، استلا از قبل به خواب رفته بود.

این بهترین آرامشی بود که تو چند هفته اخیر ازش دیده بودم.

من هیچوقت اجازه ندادم کس دیگه‌ای تو تخت من بخوابه.

فکر می‌کردم دیدن اون که بین ابریشم‌های سیاه و خاکستری لونه کرده بود عجیب بود، اما درست به نظر می‌رسید.

لباس ها رو روی میز کنار اون گذاشتم و سعی کردم به کارم برسم، اما مغزم نمیتونست تمرکز کنه.

با به خطر افتادن امنیت ساختمانم، شیطنتهای بی‌کفایت اما آزاردهنده‌ی سنتینل که از گردنم نفس می‌کشیدن و هزاران ایمیلی که می‌تونستم ازش عبور کنم، تنها چیزی که می‌تونستم این بود که به اون زن فکر کنم که چند فوت دورتر خوابیده بود.

او کمتر از دو ساعت تو خونه من بود و از قبل زندگی منو خراب می کرد.

دروغ پیچیده

دستی روی فکم مالیدم، تشدید من در جنگ با میلیم به محافظت از اون به هر قیمتی شده بود.
من اشتباه کرده بودم.
استلا حواس پرتی نبود.
او یک خطر بود - نه تنها برای تجارت من، بلکه برای خودم و بخش هایی از وجودم که نمیدونستم هنوز وجود دارن.

فصل 17

استلا

با آفتاب و بوی ضعیف چرم و ادویه از خواب بیدار شدم.
این اولین نشونه بود که از اونجایی که من به طور انحصاری از عطرهای اسطوخودوس توی اتاق خوابم استفاده می‌کردم، چیزی اشتباه بود.
علامت دوم رنگ ملحفه ها بود.
ابریشم خاکستری، در سادگی خود مجلل و مملو از خواب بود، اما با کرم های نرمی که دو سال پیش خریده بودم، فاصله زیادی دارشت.
وقتی به فرورفتگی بالشت کنار بالشتم خیره شدم و سعی کردم اتفاقی که دیشب افتاد رو جمع و جور کنم، مه خواب هنوز باقی مونده بود.
من به وضوح تو اتاق یک مرد بودم.
رنگ های تیره و ساعت و دکمه های سرآستین روی پاتختی یک نشونه بزرگ بود.
یعنی برای نوشیدن مشروب بیرون رفته بودم و با کسی ارتباط برقرار کرده بودم؟
بعیده.
شب رو خونه آوا مونده بودم؟
اما اتاق های مهمون اون اینطوری به نظر نمی‌رسن، و...
«بیدار شدی.»
با صدای غیرمنتظره ای که پشت سرم شنیده شد، جیغی تو گلوم پیچید.

دروغ پیچیده

دور و برم و نگاه کردم، قلبم از وحشت رعد و برق می زد تا اینکه گوینده ای که از حمیم بیرون میومد، مورد توجه قرار گرفت.

موی تیره. چشم های ویسکی. صورت تراشیده شده.

کریستین.

این اتاق اون بود.

چرا اینجا بودم-خاطرات دیروز اونقدر سریع و سخت به من کوبیدن که نفس رو از ریه هام بیرون زدن.

یادداشتی که تو اتاق خوابم بود، کریستین که منو صدا می کرد، منو به خونش آورد، او نتو حموم کرد...

اوه خدای من.

ترس و گرسنگی تو شکمم حلقه زد.

اگه دیروز چیزی بیشتر از یک کروسان می خوردم، اینجوری نمیشد.

«تو نمیخواستی تنها باشی، پس بهت اجازه دادم یک شب ت اتاق من بمونی.» کریستین آستینش رو صاف کرد.

ساعت هشت صبح بود، اما او قبلاً یکی از کت و شلوارهای امضا شده خودشو پوشیده بود. موهای کاملاً حالت داده شده بود، صورتش تیز و تراشیده شده بود. «این یک استثنا بود، با توجه به اتفاقی که افتاد، اما تو از این به بعد تو اتاق مهمان میخوابی. اون به دلیلی اونجاس.»

اخم کردم و سعی کردم مرد سرد روبروم رو با کسی که دیروز منو به اتاقش برده بود و از من مراقبت کرده بود آشتی بدم.

وقتی به یاد گرمای بدنش که پشت سرم بود و چروک لمسش روی پوست برهنه ام افتادم، سرخی روی پوستم فرو رفت.

این رابطه جنسی نبود و من اونقدر تو شوک بودم که نمی تونستم واکنش زیادی نشون بدم، اما این خاطره باعث سوختگی ملایمی شد که منو از درون به بیرون گرم کرد.

چشمان کریستین تاریک شد که انگار میتونست مستقیماً تو ذهن منو ببینه.

«صبحونه نیم ساعت دیگه سرو میشه. اون موقع می بینمت.»

قبل از اینکه بتونم جواب بدم بیرون رفت.

حدس می زنم اون آدم صبحگاهی نیست.

وقتی سعی می کردم بیست و چهار ساعت گذشته رو بفهمم، سردردی پشت شقیقم میلرزید.

دروغ پیچیده

دیروز صبح، ت رختخوابم از خواب بیدار شدم و نسبت به وضعیت استاکر نسبتاً خوشبین بودم. حالا، من تو خونه کریستین هارپر زندگی می‌کنم، چون شکارچی به خونه من نفوذ کرده. هر کی که بود، میدونست کجا زندگی می‌کنم و میتونست به یکی از امن ترین ساختمون های شهر نفوذ کنه.

ترس ضربان قلبم رو کند کرد.

خوبه. تو خوبی.

شاید اونا میتونستن به میراژ نفوذ کنن، اما نمیتونن به پنت هاوس کریستین نفوذ کنن. درست؟ به سمت گردنبندم دست دراز کردم، اما متوجه شدم که گردنبندم رو نبستم.

کریستین دیشب فقط وسایل ضروری رو آورده بود، یعنی کریستال های من طبقه پایین تو اتاقم بودن.

نیش ترس با فکر برگشت به آپارتمان قدیمم تشدید شد.

من اون آپارتمان رو دوست داشتم، اما نمی‌تونستم تصور کنم که بعد از شکسته شدن تقدس اون، به عقب برگردم.

من از استاکرم برای از بین بردن این آرامش متنفر بودم تقریباً به همون اندازه که از اون برای نوشته ها متنفر بودم.

بعد از این همه سال، هنوز نمی‌تونستم بفهمم چرا اون منو هدف قرار داده.

این حضور من تو شبکه های اجتماعی بود؟ قیافه من؟

یا اونقدر بدشانس بودم که توجه یک خزنده رو که زمان زیادی در اختیار داشت جلب کردم؟ به زور نفس عمیقی به ریه هایم کشیدم.

همه چیز خوبه. تو خوب میشی.

روز روشن بود و کریستین درست بیرون بود. هر چقدر هم که دمدمی مزاج بود، اجازه نمی داد برای من اتفاقی بیافته.

نمیدونستم چرا، اما این اعتقاد رو درونم احساس می کردم.

تو خوب میشی...

همان طور که به اتاق مهمان - به عنوان اتاق جدیدم برای آینده قابل پیش بینی- رفتم، این اطمینان رو تو ذهنم تکرار کردم و لباس حمامم رو با لباس راحتی مناسب روز عوض کردم.

وقتی وارد اتاق ناهارخوری شدم، کریستین با یک فنجان قهوه، یک خودکار و جدول کلمات متقاطع روزنامه اون روز صبح سر میز نشسته بود.

میز زیر وزن یک صبحانه کامل ناله می کرد.

پارچ های لیوانی از قهوه، آب، آبمیوه، و چای در کنار بشقاب های هر نوع صبحانه ای که قابل تصور بود می درخشید: تخم مرغ های تهیه شده به شش روش مختلف، بیکن ترد، پنکیک ریکوتا لیمویی کرکی و وافل بلژیکی و نان تست فرانسوی.

کروسان ها، کلوچه ها و اسکون ها دو سبد بزرگ بافته شده رو پر کرده بودن، در حالی که یک بخش کاسه اسموتی با هر میوه و رویه ای رو که فکرش رو می کردم به رخ می کشید.

بوفه بیست نفر بود نه دو نفر.

«میزبان یک مهمونی صبحانه هستی؟» من پرسیدم، چون مطمئن نبودم که چرا کسی به این مقدار غذا برای خودش نیاز داره.

«نه، اما نینا تمام تلاش خودشو کرد، همونطور که میبینی تا ازش لذت ببری.»

قبل از اینکه بپرسم نینا کیه، زنی گرد با نون سیاه و لبخندی شاد وارد اتاق شد.

«من نینا هستم.» قبل از اینکه لیوان چیزی سبز و کرمی به من بده، نگاهی ناپسند به کریستین انداخت «اسموتی جوانه گندم، درسته؟»

زیر گرمای صمیمیت اون آروم شدم. «بله، ممنوم. چجوری میدونستی؟»

اون باید سرآشپز پاره وقت و خانه دار کریستین باشه.

من هرگز اونو ندیده بودم، اگرچه میدونستم که اون تنها کسی بود که کلید خورش رو به جز من داشت.

«آقای هارپر به من گفت که مورد علاقه.» اون به من چشمکی زد در حالی که کریستین به اون خیره شد.

«در حال حاضر این همه مافی خواهد بود. متشکرم.» اخراج مودبانه اون فقط نیمی از لبه تیغ زیر صداس رو پوشونده بود.

نینا قبل از رفتن، چیزی که شبیه خنده بود رو سرکوب کرد.

«من می بینم که کافئین باعث بهبود خلق و خوی تو نشده.» بشقاب غذا پر کردم و کنارش نشستم. «امیدوار بودم که دکتر جکیل رو برگردونه. آقای هاید این کارو برای من انجام نمیده.»

اون همیشه در کنار من بود، اما امروز صبح فاصله بینمونو به وضوح احساس کردم.

«بامزه. می بینم که یک شب خواب باعث بهبود خلق و خوی تو شده.» کریستین جدول کلمات متقاطع رو تا کرد و اونو کنار گذاشت قبل از اینکه اضافه کنه «حالت چطوره؟»

اعتراف کردم «گرسنه. من از دیروز صبح چیزی نخوردم.» میدونستم که این چیزی نیست که اون واقعاً می پرسه، اما نمی خواستم در حال حاضر در مورد یادداشت صحبت کنم. فقط می خواستم بخورم و وانمود کنم همه چیز عادی.

تیکه ای از کروسانم رو پاره کردم و تو دهنم گذاشتم.

آهی از لذت تو گلوم بلند شد.

کروسان ها هدیه ای از بهشت بودن.

من از این مطمئن بودم.

«خوبه. من مطمئن نبودم که تو توی حال و هوای چه چیزی هستی، پس من نینا رو مجبور کردم تا کمی از همه چیز درست کنه.» با لحن خشنش گفت.

گرما تو سینم زنده شد.

لبخند خجالتی به اون زدم، با این حرکت که اون کسی نبود که غذا رو پخته بود.

رنگ صورتی کمرنگ روی گونه هاش نقش بسته بود.

آیا اون... سرخ شده بود؟

قبل از اینکه بتونم این منظره خیره کننده رو درک کنم، رنگ صورتی ناپدید شد و صورت کریستین دوباره به گرایت تبدیل شد.

«از اینجایی که تو اینجایی، ما باید قوانین رو مرور کنیم.»

پیشونیم تو هم رفت. «باشه...»

اون با صراحت گفت «تو اینجایی چون تو خطر هستی، و از اونجایی که الان کاملاً تحت حفاظت منی، ما باید اقدامات لازم رو برای تأمین امنیت انجام بدیم. اینجا میمونی تا وقتی که کسی رو بگیریم که اون یادداشت ها رو برات میذاره، این اولین قدمه. تیم من بقیه وسایل تورو امروز جابجا میکنن. وقتی اینجایی، تو اتاق مهمان می خوابی و قوانین خونه رو رعایت می کنی. بدون آوردن دوستا یا مردا...» صداس از کلمه مردا یخ زد. «و بدون دست زدن به دستگاه های غیرقابل تشخیص. پنجاه پنجاه شانس وجود داره که بتونن تورو بکشن. به غیر از این، اینجا رو خونه خود برای آینده قابل پیش بینی در نظر بگیر.»

پنجاه پنجاه احتمال دارد که منو بکشن؟ مگه اون چه نوع دستگاه هایی داشت؟

«اوه.» به زور لبخند روشنی زدم. «خب، کی میتونه در برابر چنین استقبالی مقاومت کنه؟ تو واقعاً میدونی که چجوری می تونی به یک دختر احساس گرمی و گیجی بدی.»

کریستین به طعنه من توجهی نکرد. «خوبه که تو در لحظه ای که جایی هستی چیزی پست نمی‌کنی، اما ازت می‌خواهم به جای سه تا چهار ساعت، بیست و چهار ساعت صبر کنی بعد عکس‌ها رو پست کنی. برنامه تو تغییر بده و اونو غیرقابل پیش بینی نگه دار، از جمله مسیرهایی که به خونه میری. تو همچنین یک محافظ خواهی داشت. وقتی با من نیستی براک از تو مراقبت میکنه. اون کارمند خوبیه؛ تو حتی متوجه نمیشی که اون اونجاست مگه اینکه به کمک نیاز داشته باشی. در نهایت...»

«اوه خوبه. ترسیدم همین باشه، ادامه بده.»

«تو باید حقیقت رو به دوستان بگی.» کریستین با نگاهی سخت منو ثابت کرد. «اگه اونا ندونن که تو توی خطر هستی، میتونن ناخواسته تورو تو معرض خطر قرار بدن یا خودشون تو خطر باشن. چهل (ندونستن) همیشه سعادت نیست.»

لبخندم محو شد.

قبل از اینکه لهش کنم، اعتراضی به نوک زبونم رسید.

کریستین درست می گفت.

به همون اندازه که از نگران کردن دوستانم و داشتن یک محافظ برای تماشای هر حرکتی که انجام می‌دم متنفر بودم - شبیه به یک استاکر، هرچند با نیت‌های شیطانی کمتر - به محافظت نیاز داشتم.

به علاوه، نمی‌تونم کاری کنم که دوستانم فکر کنن همه چیز درسته در حالی که اینطور نیست.

اگه استاکرم وقتی نمیتونست به من برسه اونا رو هدف قرار بده چی؟

من هرگز خودم رو نمی‌بخشم اگه اتفاقی برای اونا بیفته چون به اونا هشدار درستی ندادم.

ناخن هام نیمه ماه های عصبانی رو به زانو هام فرو کرد.

باحال، آرام، جمع شده.

باحال، آرام، جمع شده.

در نهایت گفتم: «باشه. من بهشون میگم. اما منم برای خودم چندتا قانون دارم.»

اگه قرار بود به این ترتیب زندگی جدید کار کنه، من نیاز داشتم که در موردش صحبت کنم.

کریستین کارشناس امنیتی بود، اما این زندگی من بود.

«البته که داری» خشکی صدای کریستین رو پر کرد.

بدون شک او اصرار من برای گنجوندن مجموعه قوانین خودم رو تو قرار ملاقات جعلی‌مون به یاد آورد.

«این خونه توعه و من به قوانینت احترام میذارم. اما من همچنین ازت می خوام که به حریم خصوصی من احترام بذاری. این به این معنیه که بدون اجازه وارد اتاق من نمیشی، حتی زمانی که - به خصوص وقتی - من اونجا نیستم. از وسایل من نگذر حتی اگه تو یک فضای مشترک هستن. به من نگو کجا میتونم برم یا چه کسی رو میتونم بینم مگه اینکه تهدیدی مستقیم برای امنیت من باشه. و...» دندونام تو لب پاینم فرو رفت و به آخرین درخواستم فکر کردم.

«و..؟» ابروش رو بالا انداخت.

ناخن هام عمیق تر تو پوستم فرو رفت. «نباید زنا رو به خونه بیاری. برام مهم نیست که با اونا بخوابی، اما اونا نمیتونن تا وقتی که من اینجام اینجا باشن. این نیست...درست به نظر نمیرسه.»

انحصاری بودن ضمنی بود اما به صراحت تو قرارداد ما ذکر نشده بود.

من مشکلی برای حفظ تجرد نداشتم، اما شک داشتم که بتونم همین رو در مورد شخصی مثل کریستین بگم.

اون احتمالاً زنایی رو داشت که هر روز بدون توجه به وضعیت روابط اون، خودشونو به سمت اون پرتاب میکردن.

پیچ و تاب عجیبی قلبم رو آزار داد و وقتی اونو با زن دیگه ای تصور کردم خشکش کرد.

به خودم گفتم همه چیز به حفظ ظاهر مربوط میشه و هیچ ربطی به... هیچ چیز دیگه نداره.

سرگرمی کریستین زیر حوضچه های یخ کهربایی ناپدید شد. «من خیانت نمیکنم، استلا.»

«وقتی واقعاً باهم نیستیم، خیانت نیست.»

چی داشتم می گفتم؟

اینطور نبود که بخوام اون با زنای دیگه بخوابه.

خیلی ریسکی بود و...

شکمم گرفت.

حتما کروسانم رو خیلی سریع خوردم

پرش عضله تو فک اونو با شیفتگی عصبی تماشا کردم.

خشم کریستین یک موج چرخان بود، آهسته و موزیانه در حالی که همه چیزو در پی خود میبلعید.

اما وقتی دوباره صحبت کرد، لحنش مثل یک دریاچه تابستانی صاف و آروم بود.

«نوشته شد.»

نوشته شد؟ این مبهم‌ترین جوابی بود که اون می‌تونست بده، اما من اونقدر دلهره داشتم که نمی‌تونستم توضیح بدم.

ما برای بقیه غذا دیگه صحبت نکردیم.

اون روز بعد از ظهر، در حالی که کریستین تو دفتر خودش کار می‌کرد و کارکنای جابجایی بقیه وسایلم رو از آپارتمانم می‌آوردن، من هشت هزار فوت مربع مجلل مجردی رو که برای خدا می‌دانست تا کی خونه من خواهد بود، کاوش کردم.

من هر هفته به اینجا می‌ومدم تا از گیاهای اون مراقبت کنم، اما بلافاصله بعدش میرفتم. هیچ وقت برای دیدن اطراف وقت نمی‌ذاشتم.

پنت هاوس کریستین تمام طبقه یازدهم میراژ رو که به دلیل محدودیت ارتفاع شهر به ارتفاع ساختمونای دیکه ی دی سی بود، اشغال کرده بود.

کف‌های مرمر خاکستری روشن، میلمان چرمی مشکی، پنجره‌های کف تا سقف که منظره‌ای سیصد و شصت درجه از شهر رو ارائه میدادن.

خونه منعکس کننده مرد بود: شیک، با تزئینات بدیع و زیبا به شیوه ای سرد اما غیرشخصی.

اون چیزای مجللی رو داشت که از افراد ثروتمند انتظار می رفت، مثل یک استخر خصوصی روی پشت بوم و یک باشگاه ورزشی پیشرفته پایین راهرو، اما اتاق مورد علاقه من کتابخونه بود.

انبوهی از کوسن ها، طاقچه های عمیق پنجره رو به گوشه های آفتابی برای مطالعه تبدیل کرده بودن، در حالی که کاناپه های نارنجی مدرن رنگی غیرمنتظره بهش اضافه کردن. صدها کتاب تو قفسه‌های مشکی سفارشی قرار گرفته بودن، و من می‌تونستم از روی ستون اونا بفهمم که کریستین به‌جای استفاده از اونا به‌عنوان وسیله تزئینی، اونا رو می‌خونه.

همان جا بود که تصمیم گرفتم با دوستام تماس بگیرم.

تمام روز اونیو به تعویق انداخته بودم، اما نتونستم بیشتر از این متوقف بشم.

اول زنگ زدم به آوا.

بریجت تو الدوربا محافظت فراوان زندگی می‌کرد و جولز از قبل درباره استاکر می‌دونست، پس به‌روزرسانی اون طولی نمی‌کشید.

«سلام!» با وجود شرایط نه چندان ایده آلم، صدای درخشان آوا باعث شد لبخند بزنم. «چه خبر؟»

زیاد. «نه خیلی. خونه ای؟» وقتی بمب رو انداختم می‌خواستم مطمئن بشم که اون در حال جابه جایی نیست.

دروغ پیچیده

«آره، همین الان برگشتم.» صدای بسته شدن یک در و صدای ضعیف مردونه رو تو پس زمینه شنیدم. حدس زدم نامزدش الکس باشه.

وقتی میدونستم آوا الکس رو کنارش داره، احساس بهتری داشتم.

الکس ولکوف برای خودش نیرویی بود و در حالی که منو کمی مضطرب می‌کرد - تقریباً مطمئن بودم که اون تمایلات روان‌پریشی داره - زندگیش رو برای محافظت از آوا به خطر میندازه.

«عالی.» پایین پیراهنم رو پیچوندم.

باید تمرین میکردم که چجوری خبرو بهش بدم، اما الان خیلی دیر شده بود. «کار چطور بود؟»

«سرگرم کننده، اما فراتر از شلوغی. بهترین ویژگی سالانه تو راهه و...»

من تا نیمه بهش گوش دادم که اون در مورد آخرین وظیفه عکاسی، عروسی آینده و قرارداد من با دلمونته بهم گفت.

من باید در مورد قرارداد با بردی صحبت می‌کردم، اما با تمام اتفاقاتی که در بیست و چهار ساعت گذشته رخ داد، کاملاً ذهنم رو از دست دادم.

بستن قرارداد دلمونته ماه‌ها منو درگیر کرده بود.

حالا که بالاخره اونو داشتم، به سختی تو رادار من یک لنگر بود.

کائنات حس زمان‌بندی بهم ریخته‌ای داشت. «به جز دلمونته چه اتفاقی در حال رخ دادنه؟ اوضاع با کریستین چطوره؟» آوا پرسید. «از وقتی که عکس گالری هنری رو گذاشتی درباره اون پستی نداشتی. اتفاقاً خیلی بامزه بود.»

اینجا بود.

شروعی که دنبالش بودم.

وقتی حرف‌های بعدیم رو به زور از کنار توده گلوم عبور دادم، گوشیم روی کف دستم لیز خورد.

«در مورد اون، من، اوه...» سرفه کردم. «من دیروز به خونه اون نقل مکان کردم.»

قبل از ناباوری چند ثانیه سکوت کرد. «چی؟»

اخم کردم و گوشیمو از گوشم دور کردم. برای کسی که کوچیکه، آوا صدای قدرتمندی داشت.

«تو به خونسش نقل مکان کردی؟ فکر کردم شما...» صدایش رو زمزمه کرد. الکس باید نزدیک باشه «فقط آشنایی جعلی دارین. چرا ناگهان با اون داری زندگی می‌کنی؟»

«این چیز دیگه‌ایه.» سینم با یک نفس عمیق و تقویت کننده منبسط شد. «من...»

من استاکر دارم.

کلمات روی نوک زبونم نشست، اما نتونستم اونارو بیرون بیارم.

من مدت زیادی راز خودمو حفظ کرده بودم، ایده به اشتراک گذاشتنش با دوستانم باعث شد قلبم مثل یک حیوان به دام افتاده به قفسش ضربه بزنه.

کریستین و جولز حقیقت رو می‌دونستن، اما فقط از روی ناچاری - کریستین چون منو تو همون شبی که یادداشت رو پیدا کردم پیدا کرد، جولز به این دلیل که وقتی که استاکر برای اولین بار ظاهر شد، با هم زندگی می‌کردیم. و اون نمی‌دونست که برگشته.

«من، اوم...» فقط اونو بگو.

ایستادم و تو اتاق قدم زدم، انقدر بی قرار بودم که نمیتونستم بنشینم. «من به این دلیل نقل مکان کردم که ... من یک استاکر دارم. و اون دیروز وارد آپارتمان من شد.»

کلمات در نهایت بیرون ریختن و با صدای محکمی روی زمین فرود اومدن.

نیروی اون تو استخوان‌هام طنین انداز شد، اما سکوت بعدی اونقدر غلیظ بود که می‌تونستم اونو از روی خط بچشم.

«چی؟» آوا نفس کشید. این بار نرم تر، و از شوک و سرگیجه.

کنار سرخس گلدونی ایستادم.

بوی خاک و سبزه راه خودش رو به ریه هام بتز میکرد و به من قدرت توضیح دادن وضعیت رو می داد.

من با یادداشت های دو سال پیش شروع کردم و با نامه دیروز به پایان رسیدم.

هر چی بیشتر صحبت می‌کردم، راحت تر بود، هرچند زمزمه‌ای از ناراحتی تو شکمم نشست. از نگرانی دوستانم متنفر بودم.

تموم کردم «برای همین من به خونه کریستین نقل مکان کردم. این امن ترین کاریه که میشد انجام داد، در حالی که استاکر هنوز آزاده.»

یک انگشت شست غافل رو روی گردنم مالیدم - آمتیست، برای آروم کردن انرژی ها و تسکین استرس.

بلافاصله بعد از اینکه جابجایی ها وسایلم را آوردن، اونو شکار کردم.

من به تمام تسکین استرسی که میتونستم به دست بیاوم نیاز داشتم.

«بله، اما...» آوا آهی کشید. «متاسفم. من هنوز نمی‌تونم از قسمتی که سه سال پیش شروع شد و تو به من نگفتی، بگذرم. این یک دوست پسر مخفی یا ... یا یک کنسرت جانبی تو نقش یک رقصنده نیست، استلا. تو بهترین دوست منی و زندگیت تو خطر بود.» اون عصبانی به نظر نمی رسید؛ صدای اون صدمه دیده بود، که حتی بدتر بود. «من بهت کمک می‌کردم.»

«هیچ کاری نمیتوانستی انجام بدی. اگر ۷ به خاطر من اتفاقی برات افتاده بود، هرگز خودم رو نمیخشیدم.»

یک مکث طولانی دیگه. «جولز و بریجت می دونن؟»

دندونام تو لب پایینم فرو رفت. «جولز از اولین نامه ها چون که ما اون موقع با هم زندگی می کردیم میدونه. بریجت هیچ سرنخی نداره. یادداشت ها بعد از چند ماه دیگه نمیومدن. پس برای مدت طولانی مشکلی نبود.»

تا اینکه دوباره شروع شدن.

«خدایا» آوا نفس کشید. «این افتضاحه»

«بیشتر از ربوده شدن توسط عموی روانی دوست پسرت نیست، درسته؟» با خنده ای لرزون استرسمو پنهون کردم.

آوا علیرغم رفتار آفتابیش، حوادث تلخ تری رو نسبت به من تجربه کرده بود.

«درسته. اونا می توانن از زندگی ما سریال های آبکی بسازن.» اون با خشکی گفت. «گوش کن، با من بمون تا این مرد رو بگیری. الکس اهمیتی نمیده، و اون همه چیز رو حل می کند. در واقع، بذار بهش بگم.» صداسش رو بلند کرد. «الکس، می تونی بیای اینجا؟ من دارم...»

«نه! به او نگو.» درگیر کردن الکس در چنین چیزی ایده بدی بود.

اون به همون اندازه که ممکن بود یک نفر رو به قتل برسونه، ممکن بود بهش کمک کنه. «من این رو تحت کنترل دارم. علاوه بر این، کریستین کارشناس امنیتی و شما برای مراسم عروسی به اندازه کافی تو بشقاب خودتون دارید.»

«لعنت به عروسی - مزخرف، صبر کن.» آوا باید جلوی گوشی رو پوشونده باشه چون کلمات اون خفه شدن. «نه عزیزم، البته من هنوز هم میخوام ازدواج کنم! من با استلا در مورد برنامه ریز عروسی صحبت می کردم... نه، اونچ اخراج نکن. اون عالیه. من فقط اون لحظه ناامید بودم. استرس عروس، میدونی. من در حال حاضر خوبم. آره قول میدم... چرا صدات کردم؟ اوه، من هوس آن کوکی های لیمو تمشک جدید از Crumble & Bake کردم. میشه لطفا بری برام یکم بگیری؟ مرسی! دوستت دارم.»

آوا با صدای نفس گیر برگشت. «بابتش متاسفم. الکس در مورد عروسی خیلی عصبیه. اون به روز گل فروش رو به گریه انداخت.» آهی کشید. «ما روی مهارت های بین فردی اون کار می کنیم.»

معمولاً عروس ها کسای بی بودند که روی هر جزئیات وسواس داشتند، اما الکس واقعا افتضاح بود.

«به هر حال.» آوا دوباره جدی شد. «مطمئنی که به کمک نیاز نداری؟ من میدونم که کریستین احتمالاً از عهدش بر اومده، اما الکس همه رو میشناسه»

«آره مطمئنم. نیازی نیست افراد بیشتری رو بیش از حد لازم به درون آشفتگیم بکشونم.»

اوضاع از کنترل خارج شده بود، با حرکت و محافظ و خدا می‌دونست چه چیز دیگه‌ای. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که حتی بیشتر از این به یک سیرک تبدیل بشه.

«تو ما رو به جایی نمی‌کشی ما می‌خواهم اونجا باشیم. تو دوست مایی، استلا» آوا به آرومی گفت. «اگه تو خطر هستی، می‌خوایم کمک کنیم. این کاریه که دوستا انجام میدن. این کاریه که تو برای ما انجام میدی.»

گره ای از احساس تو گلویم شکل گرفت.

من و ناتالیا از نظر خونی خواهر بودیم، اما آوا، جولز و بریجت به انتخاب خانواده من بودن.

ما تو بلندترین‌ها و پایین‌ترین‌ها کنار هم بودیم و حتی اگه اونارو در برابر بدترین اتفاقات زندگیم محافظت می‌کردم، فقط دونستن اینکه اونا اونجا بودن به من کمک میکرد تا روز رو پشت سر بذارم.

گاهی تنها چیزی که نیاز داشتیم این بود که کسی، جایی به ما اهمیت بده.

«میدونم. اگه چیزی لازم باشه بهتون میگم. قول میدم.»

«باشه.» علیرغم بی‌میلی محسوس آوا، این موضوع رو تحت فشار قرار نداد.

«مراقب خودت باش. و من فقط در مورد خزنده ای که برات یادداشت میفرسته صحبت نمی‌کنم.»

من در مورد کریستین هم صحبت می‌کنم. اون اینو نگفت، اما من صداش رو بلند و واضح شنیدم.

«هستم.» نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. «من باید برم، اما من دوست دارم.»

می‌تونستم بگم آوا می‌خواست بیشتر بگه، اما خودداری کرد. «منم دوست دارم.»

گوشی رو قطع کردم.

یکی تمومه، دو تا دیگه مونده.

بعد با جولز تماس گرفتم.

اون قرار بود چیزهای خودشو از دست بده، اما اون قبلاً در مورد استاکر میدونست، پس شاید اون کمتر از چیزهای خودشو از دست بده؟

وای با کی شوخی کردم؟

من خوش شانسیم اگه اون با قمه و نقشه ای برای جست و جوی هر محله تو دی سی تو خونه من ظاهر نشه تا اینکه اونا رو پیدا کنیم.

وقتی برداشت گفتم «هی، جی. خونه ای؟ نزدیک هیچ چیز تیزی نیستی، درسته؟ خوبه، چون چیزی برای گفتن دارم...»

من کل روز رو صرف بازبینی فیلم های امنیتی دیروز کردم.

ساعت ها ویدیوی بی فایده وجود داشت، اما من مدام به همون نقطه برمی گشتم - یک «نقص فنی» نیم ساعته که مصادف با رفتن استلا به کافی شاپ بود.

استاکر نه تنها به آپارتمان اون نفوذ کرده بود. بلکه سیستم نظارت مدار بسته میراژ رو هم هک کرده بود.

این باید غیرممکن می بود، اما سی دقیقه ایستا که جایگزین اون چیزی بود که باید نمای شفاف راهرو بیرون آپارتمان استلا باشه، اینو تایید کرد.

من قبلاً یک تعمیر اضطراری کامل سیستم امنیتی ساختمون رو سفارش داده بودم.

هر کد تغییر میکرد، هر گوشه و کناری برای شواهدی از دستکاری چک میشد.

اما همه اونا تمیز برگشتن، که یک چیز داشت.

این یا یک کار داخلی بوده، یا یک کمک داخلی داشته.

خونم با این تصور یخ زد.

هر کارمندی باید قبل از اینکه من اونا رو استخدام کنم، معاینات گسترده ای رو پشت سر بذاره، اما زندگی تغییر کرد.

تنها چیزی که لازم بود بدهی یا یکی از عزیزا تو خطر بود تا فردی رو در برابر رشوه و اقناع آسیب پذیر کنه.

می دونستم؛ چون اغلب من بودم که رشوه می دادم و متقاعد می کردم.

نفسم رو از طریق ریه هایم خالی کردم و با چرخوندن ظریف شونه هام از خشمم شونه خالی کردم.

زمان و مکانی برای تجارت وجود داشت.

شام با استلا این نبود.

من از قبل در حال اجرای دور دوم بررسی همه کسایی بودم که تو امنیت میراژ و هارپر کار می کردن.

تا فردا می دانم که کسی نقاط ضعفی داره که خارجی ها بتونن ازش استفاده کنن یا نه.

تا اون زمان، جزئیات زشت تحقیق رو برای خودم نگه می‌داشتم.

از نظر ظاهری، استلا بعد از هجوم برگشته بود، اما اون تو پنهان کردن احساسات واقعی خودش خوب بود.

حتی نزدیک‌ترین دوستاش فکر می‌کردن که اون نمی‌تونست تضعیف بشه، وقتی نشونه‌های اضطرابش خیلی واضح بود - نحوه تنفسش تغییر می‌کرد و چشماش تیره می‌شد، طوری که هر وقت ناراحت می‌شد گردنبندش رو دور انگشتش می‌چرخوند.

اون الان هیچ یک از اون نشونه‌ها رو نشون نمیداد، اما این به این معنا نیست که چیزی رو که اتفاق افتاده پشت سر گذاشته.

فقط بیست و چهار ساعت گذشته بود، لعنتی.

من گفتم «در ضمن، لوئیزا در مورد معامله دلمونته به من گفت. تبریک میگم.»

از وقتی که غذا شروع شد، اون در مورد همه چیز صحبت کرده بود، به جز دزدی.

اون حتی به نحوه برداشت دوستاش از این خبر اشاره نکرده بود، نه اینکه من اهمیت می‌دادم.

فقط برایم مهم بود که با انجام یک کار احمقانه اونو به خطر نندازن.

اما اگه اون نمی‌خواست در مورد چیزی که اتفاق افتاده صحبت کنه، من اونو مجبور نمی‌کردم.

به جای اینکه مثل صبحانه کنار من بشینه، صندلی اون طرف میز هشت نفره رو اشغال کرده بود.

دوری بیش از چیزی که باید منو آزار می‌داد، اما وقتی چشماش با ذکر دلمونته روشن شد، لبخند کوچیکی روی لب‌هایم نشست.

«ممنونم. من نمیتونم باور کنم که معامله رو انجام دادم. هنوز باید با مدیرم صحبت کنم و قرارداد رو امضا کنم، اما...» لبخندش کمرنگ شد. «خب، میدونی چه اتفاقی افتاده. به هر حال.» گلویش رو صاف کرد و جرعه‌ای از آبش رو نوشید. «من هیجان زده‌ام. این کمپین میتونه درهای زیادی رو به روی من باز کنه.»

«این چیزیه که میخوای؟ برای کار تمام وقت با برندها؟»

از نقطه نظر منطقی، انتقال استلا به خونه من یکی از بدترین تصمیماتی بود که می‌تونستم بگیرم.

اون بزرگترین حواس پرتی من بود.

ضعف من.

به همین دلیل بود که سعی کردم اون روز صبح فاصلم رو حفظ کنم، اما لعنتی خوشحال نبودم که اون به من گفت که برایش مهم نیست که من بیرون برم و زنای دیگه رو بکنم.

مثل اینکه از وقتی که اونو ملاقات کردم، می تونستم روی زن دیگه‌ای تمرکز کنم.

بیستر از یک روز تلاش کردم از اون دور باشم.

استلا تو جواب به سوال من گفت «من فکر می کنم برای کوتاه مدت خوبه، من مطمئن نیستم که برای بلندمدت پایدار باشه. من در واقع...» منتظر ماندم در حالی که بلا تکلیفی با ویژگی های اون بازی می کرد.

این نگاه کسی بود که رازی داشت که ناامید بود، اما از گفتنش می ترسید.

«من ممکنه در نهایت برند مد خودمو راه اندازی کنم. این یک چیز مطمئن نیست.» اون با عجله گفت. «فقط ایده ایه که داشتم.»

ابروهایم بالا رفت، بیشتر از تحسین تا تعجب.

برای استلا راه اندازی یک خط مد منطقی تر از کار اون تو یک مجله بود.

بعضی از مردم رهبر بودن و بعضی دیگه پیرو. استلا ممکنه فکر کند که دومیه، اما اون بیش از حد با استعداد بود و اونقدر درخشان بود که انتظارات دیگران رو در بر نمی گرفت.

«به نظرم این ایده فوقالعاده ایه»

اون پلک زد، به وضوح از جواب من مبهوت شد. «واقعا؟» اون مشکوک به نظر می رسید.

«تو الان هم با وبلاگ و رسانه های اجتماعی خودت یک برند ایجاد کردی. ساختن اون نباید سخت باشه» دهنم کج شد «اصلاح میکنم. نباید انقدر سخت باشه.»

ابروی استلا توهم رفت. «من هیچوقت به این موضوع فکر نمی کردم.»

«به من اعتماد کن. حتی اگه هنوز یک محصول فیزیکی نداری، احتمالاً از چیزی که فکر می کنی جلوتر هستی.» اون دانش صنعت و بازاریابی رو داشت که اغلب سخت ترین بخش بود. ایجاد محصول واقعی آسون بود. «طرح تجاری داری؟»

سوال آروم به زمزمه خیانت کرد.

داشتم مکالمه رو طولانی می کردم، اما این اولین باری بود که درباره چیزی واقعی صحبت می کردیم، چیزی غیر از کار من، استاکر اون و قراردادمون.

استلا بیشتر زندگی خودشو به صورت آنلاین به اشتراک می گذاشت، اما من می خواستم در موردش از زبون خودش بشنوم.

می خواستم بفهمم که اون چجوری فکر می کرد، احساس می کرد و جهان رو می دید.

می خواستم هر رشته ای رو که اونو به اون می ساخت باز کنم و همه رو خالی کنم تا بتوونم بررسیشون کنم.

دروغ پیچیده

بفهمم که چه چیزی در مورد این زن بود که منو مجذوب کرد وقتی هزاران نفر بودن که از نظر ظاهری به همین اندازه زیبا بودن و بیشتر از من میخواستن.

«طرح، دوخت، و دعا برای بهترین حساب میشه؟»

لبخند دیگه‌ای با لحن امیدوارکننده اون تهدید به شکوفایی می کرد. «چشمگیره، اما متاسفانه به چیزی ملموس‌تر نیاز داری.»

آهی کشید. «من از این می ترسیدم. من میتونم کارهای خلاقانه انجام بدم، اما از ریاضی متنفرم. هر چیزی بیش از حسابداری ابتدایی تو ذهن منه.»

وقتی به سطح معینی از موفقیت رسیدی، می‌تونی فردی رو استخدام کنی تا جنبه تجاری کار رو برای تو اداره کنه. تا اون موقع...» انگشتام رو روی میز زدم. یک بار، دو بار. «من بهت کمک میکنم.»

کلمات بین ما معلق بود، همونطور که من از وجود اونا شوکه شده بودم.

بین نشت داخلی، استاکر اون و نگهبان که از گردنم نفس میکشید، من قبلاً یک میلیون چیز تو بشقابم داشتم.

من نیازی به اضافه کردن یک خط مد لعنتی به ترکیب نداشتم.

اما حالا که این پیشنهاد وجود داشت، نمی‌تونستم اونو پس بگیرم.

و اگه صادق باشم، نمی‌خواستم.

چشمای استلا گشاد شد. «تو به من کمک میکنی. شخصاً؟»

«من معتقدم که این از کلمه بله من این کارو میکنم دلالت داره»

«چرا؟»

«مهمه؟!»

ابروی سرسختی به هم چسبوند.

آهی کشیدم. «من برنامه رو برای تو نمینویسم، استلا. من یک الگو برای تو میفرستم و در حین رفتن اونو مرور می کنم. زمان زیادی نمیره.»

بسته به اینکه پیش نویس اون چجوری بود، ممکنه زمان زیادی طول بکشه، اما من اونو برای خودم نگه داشتم.

اضافه کردم «به‌علاوه، می‌تونم بگم که از همون اول اونجا بودم، وقتب که تو تبدیل به چیز بزرگی شدی.»

«خیلی مطمئنی که این اتفاق خواهد افتاد.»

«مطمئنم.» من شاهد اومدن و رفتن کسب و کارها در طول سالها بودم.

اپنابی که شکوفا شدن اغلب توسط افرادی با ویژگی های یکسان هدایت می شدن: خلاق، پرشور، منضبط، و مایل به یادگیری.

استلا همه اون خصوصیات رو داشت.

اون فقط باید تونو برای خودش کشف میکرد.

نگاه خجالتی و پاسخگوی اون گرمای عجیبی رو تو سینم جاری کرد. «من، اوم، در واقع چند طرح رو کشیدم. می خوای ببینی؟»

لبخند من در نهایت کامل، آهسته و بی حال شکوفا شد. «من دوست دارم.»

سکوت ما رو به سمت اتاقش برد، جایی که اون یک دسته کاغذ از کشوی میزش بیرون کشید و به من داد.

«من خطی می خواستم که متناسب با انواع لباس هایی باشه که قبلاً تو حساب خودم می پوشیدم. کیفیت بالا با ترکیبی از امتیازات قیمت برای مصرف کننده های مختلف و تعداد زیادی لباس» اون افزود. «من عاشق لباسم.»

وقتی طرح ها رو بررسی می کردم، دندون هاش تو لب پایش فرو رفت.

«اونا فقط طرح اولین» گردنبندش رو دور انگشتش پیچوند. «من مدتی که طراحی نکردم، برای همین...»

«اونا زیبا هستن.»

طرح های استلا سرسبز و با جزئیات پیچیده، پر از رنگ های غنی و سیلوئت های کاملاً برش خورده بود. اونا طرح هایی بودند که متعلق به باند فرودگاه های میلان و پاریس بودن، نه در گوشه اتاقی تو دی سی.

اون متزلزل شد. «واقعاً؟»

«بله، و من برای در امان موندن احساسات مردم دروغ نمیگم. اگه اونا وحشتناک بودن، من بهت میگفتم، اونا نیستن.» طرح ها رو به اون پس دادم. «تو با استعدادی. اجازه نده کسی، از جمله خودت، چیز دیگه ای بهت بگه.»

لب های استلا با حرف های من از هم باز شد.

حرکت کوچیکی بود، اما چشمم مثل آهنربایی که به آهن میچسبه بهش چسبید.

هوا غلیظ شد و ما رو با تنشی خفه کرد که مثل بمبی در انتظار انفجار بود.

«فهمیدی؟» صدام پایین بود، اما بینمون مثل سوختن آغشته به بنزین می سوخت.

دروغ پیچیده

پرستویی قابل مشاهده خطوط ظریف گلوش رو به هم ریخت.
«آره.» بازدم نرم جوابش پوستم رو نوازش کرد و کشاله رونم رو پایین کشید.
خیلی نزدیک بود.
می‌تونستم بازی رو الان به پایان برسونم، اونو به میل خود خم کنم و جاذبه رو بینمون به آتش بکشم تا وقتی که شعله‌ور بشن.
به او بچشید که اگر تسلیم ناگزیر بودن ما میشد چه چیزی می‌توانست داشته باشد.
همه چیز.
«خوبه»
سرم رو فرو بردم و با حرکتی ظریف و تقریباً ناخودآگاه لبهام لبهای اونو لمس کرد.
دو ثانیه، یک لحظه.
یک لحظه برقی که هر اینچ از پوستم رو سوزوند.
جایی در دوردست، برگه ای از کاغذ روی زمین بال می زد.
نفس نرم استلا را استنشاق کردم که انگار آخرین اونس اکسیژن من بود، و ناله ای از طعم شیرین اون به گلویم رسید.
به سختی یک بوسه بود.
ما حتی حرکت نکرده بودیم، با این حال تماس کوتاه ما منو درگیر کرد.
هوا تو ریه های من، ضربان قلب من.
در اون لحظه، استلا تنها چیزی بود که وجود داشت.
نفسش رو داخل دادم.
و عقب کشیدم.
به هم خیره شدیم.
تقریباً بوسه ما بیش از کسری از دقیقه طول نکشید، با این حال هر دو برافروخته بودیم و نفس نفس می زدیم که انگار مارا تن میدویم.
غافلگیری و چیزی سنگین تر، چشمای اونو تو استخرهای زمرد تیره کرد.
«کریستین...» صدای اسم من تو نفس کم عمق اون هوس رو مستقیماً تو رگهام ریخت.

دروغ پیچیده

کشاله رونم سفت شد.

باورم نمی شد بعد از چند ثانیه تماس پاک و پاکیزه دچار مشکل شدم، با این حال اینجا بودیم.
«اولین جلسه کاری ما هفته آیندس. آماده بیا.» آستین‌هام رو بالا زدم، صدای خونسردم تو تضاد
با شعله‌های آتش که پوستم رو می‌لیسید بود.

کی اینجا اینقدر داغ شد؟ «شب بخیر، استلا.»

قبل از اینکه اون بتونه جواب بده، رفتم.

هر مولکول بدنم از من می خواست که بمونم و کاری رو که شروع کرده بودم به پایان برسونم،
اما خیلی زود بود.

دیروز شخصی به خاطر خدا وارد خونه اون شد.

با این حال، وقتی وارد حموم شدم و آب رو تا حدی سرد کردم که یخ بزنم، سوختگی تو خونم
باقی موند.

31 مارچ.

من... چی.

فقط اتفاق افتاد.

(این یه تیکه آخر از زبان استلا بود)

فصل 19

استلا

یک هفته بعد از اینکه به خونه اون نقل مکان کردم، راز کوچیک کثیف کریستین رو کشف کردم. در گوشه‌ای تاریک از خونس، که بین دی‌وی‌های Reservoir Dogs و The Godfather قرار گرفته بود، اون صاحب نسخه کلکسیونی Spice World بود. درست بود.

کریستین هارپر، مدیرعامل هارپر سکیوریتی و احتمالاً ترسناک‌ترین مردی که تا به حال ملاقات کردم، نسخه ویژه‌ای از یک فیلم با حضور یک گروه دختر دهه نود داشت که تصادفاً بدون هیچ دلیلی جز کمپینگی خالصش، یکی از فیلم‌های مورد علاقه من بود.

من نمیدونستم مردم هنوز DVD دارن، اما من این فرصت رو از دست ندادم تا یکی از وسوسه های کودکیم رو روی صفحه نمایش برای خودم بازسازی کنم.

بر اساس چیزی که از برنامه‌اش دیده بودم، کریستین تا دو ساعت دیگه بر نمیگشت، پس به خودم اجازه دادم خودمو رها کنم.

همراه با فیلم آواز خوندم و رقصیدم و فقط ایستادم تا تیکه ای از بستنی که روی میز قهوه بود بخورم.

من بهترین خواننده یا رقصنده نبودم، برای همین احتمالاً مضحک به نظر می رسیدم، اما خیلی خوشحال بودم که بهش اهمیت نمی دادم.

روز خوبی بود.

من قرارداد رپ رسما با دلمونته امضا کرده بودم و اولین تصویربرداری ما برای هفته آینده تو نیویورک برنامه ریزی شده بود.

این یک عکسبرداری کوچیک بود، از این رو اطلاعیه کوتاهی بود، اما من برای شروع همکاری و بازدید دوباره از شهر هیجان زده بودم.

من همچنین مجموعه دیگه‌ای از طرح ها رو تموم کرده بودم و شروع به پر کردن الگوی طرح تجاری که کریستین برای من فرستاده بود شدم.

اونقدر که می‌ترسیدم خسته‌کننده نبود، اگرچه برخی از بخش‌ها، مثل تجزیه و تحلیل مالی و برنامه تولید، منو به دردسر انداخت.

از زمانی که این اتفاق افتاد، هیچ کدام از ما به بوسه تقریباً/نوعی خودمون اشاره نکردیم. ما صحبتامون رو صرفاً به صحبت‌های کوچیک، کار و خط مد من ادامه می‌دادیم، که برای من خوب بود.

در واقع، همه چیز بین ما انقدر عادی بود که پرسیدم که آیا "بوسه" واقعاً اتفاق افتاده یا نه.

دروغ پیچیده

شاید این زاییده تخیل من بود، ناشی از همون دیوونگی که منو وادار کرد طرح هام رو به اون نشون بدم.

قبلاً اونا رو به کسی نشون نداده بودم.

در همین حال، ترس از استاکر من کاهش یافته بود و پشت شیشه های ضد گلوله و دیوارهای فولادی پنت هاوس کریستین قفل شده بود.

اگه بیش از حد بهش فکر می کردم، اضطراب دوباره برمی گشت، اما انقدر مشغول بودم که مجبور نبودم بهش فکر کنم.

می تونستم خودم رو تو حباب خودفریبی گم کنم برای... خب، نه برای همیشه، بلکه برای مدتی. بنابراین، همونطور که گفتم، روز خوبی بود.

چرخیدم، قاشق بستنی رو تو دهنم گذاشتم و پاهای برهنم رو با کفهای مرمی خنک کردم. من انقدر درگیر آهنگ و رقصم بودم که متوجه نشدم کسی وارد شده تا اینکه تو چرخش بعدی به یک چهره تیره نگاه کردم.

قبل از اینکه مغزم قاب لاغر و عضلانی و کت و شلوار متناسب رو پردازش کند، یک فریاد غافلگیرکننده تو هوا منفجر شد.

قاشق از دهنم به طرف زمین افتاد و بستنی آب شده جلوی پیراهنم چکید.

«مثل سلام های معمولی که از سوی زنا دریافت می کنم نبود، اما بهتر از قبل بود.» با وجود توهین کینه توزانه، سرگرمی خطوط ظریف صورت کریستین رو نرم کرد.

چشمانش اما هر چیزی جز نرم بود.

اونا تیغه هایی بودند که با ابریشم سیاه پوشیده شده بودن، لبه هاشون انقدر سرد بود که به گرمی روی پوستم می سوختن.

اونا خطوط گلوی من رو از پایین تنه تا بالا و پاهای برهنه ام ردیابی کردن و سپس به سمت صورتم سر خوردن.

آهسته و آرام، مثل گربه ای که با موش بازی می کنه.

در تمام مدتی که بی حرکت بودم، می ترسیدم هر حرکتی منو باز کنه و قلب وحشیم رو برهنه کنه و قلبم رو به هوا الکتریکی می کوید.

ناگهان متوجه شدم که شلوارکم چقدر کوتاهه و چقدر پوستم برهنس و چقدر باید مضحک به نظر بیایم با لکه های چشم ژله ای روی صورتم و نرم کننده که تو موهام ریخته شده، تا چیزی از این واقعیت نگم.

دروغ پیچیده

و تو اتاق نشیمنش در حال رقصیدن و بستن کمر بند با اسپایس گرلز عجیب و غریب بودم.

خجالت شعله های آتشی رو که در اثر موشکافی اون به جا مونده بود تعقیب کرد، اما من با نوک انگشتای خون آلودم به لبه های پاره پاره حیثیتم چسبیدم.

«من آواز نمیخوندم. داشتم تارهای صوتیمو تمرین می دادم.» خم شدم و قاشق چسبنده رو تا جایی که می‌تونستم از روی زمین بیرون آوردم. «بعد فکر می کردم تنهام. تو هیچوقت به این زودی به خونه نمیای.»

«نمیدونستم که به برنامه من انقدر توجه کردی.» کشش مخملی مانند حسی مثل نوازش به پوستم خورد.

کریستین از سایه ها دور شد و به سمت من اومد.

اون لباس‌های سر تا پا طراحی تجاری رو می‌پوشید، اما اون چشم‌های کهربایی درخشان و ظرافت درنده‌ای که باهاش حرکت می‌کرد منو به یاد پلنگی انداخت که با تنبلی طعم‌هش رو تعقیب می‌کرد.

جونوری که چیزهای اجتناب ناپذیر رو بیرون میکشه، چون از سهولت به دست آوردن چیزی که می‌خواست خسته شده بود.

«من نه، اما ما یک هفته با هم زندگی کردیم. من مجبور نیستم رفت و آمدهای تورو مطالعه کنم تا برنامه‌تو بدونم.»

کریستین سحرخیز بود.

من هم همین‌طور بودم، اما وقتی هر روز صبح برای یوگای طلوع آفتاب به پشت بوم می‌رفتم، صدای دوشش رو می‌شنیدم و وقتی آشپزخانه می‌دوید و قهوه دم می‌کرد.

ساعت هفت و نیم میرفت و دوازده ساعت بعد برمیگشت، مثل وقتی که از در بیرون رفته بود. غیر طبیعی بود.

وقتی مقابلم ایستاد، نبض از مچ دست و سینم گذشت و تو گوشم کوبید.

ادویه و چرم.

خطوط مشکی واضح و دکمه سرآستین نقره ای.

در کمال اونا ترسناک اما در آشنایی اونا آرامش بخش بودن.

«میدونی چرا امروز زود اومدم خونه؟» کریستین دستش رو بلند کرد و برای ثانیه‌ای هیجان‌انگیز و وحشتناک، انتظار داشتم که سینم رو تو مشتش بگیره.

در عوض، انگشت شستش رو روی نقطه بستنی بالای سینم مالید.

دروغ پیچیده

لمس سبک راهش رو تو رگ هام میسوزوند و بین پاهام جمع میشد.
«نه.» من به سختی صدای خودمو از طوفانی که تو هوا در حال دمیدن بود شنیدم.
صداهای فیلم مدت ها بود که محو شده بودن و طبل دیوانه وار قلبم جاش رو گرفته بود.
«ما یک قرار ملاقات داریم.» سرگرمی از اخم من چشماش را پر کرد. «اولین مشاوره تجاری ما.»
پلک زدم، مغزم انقدر مه آلود بود که نمی‌تونست حرف‌های اونو در زمان واقعی پردازش کنده.
مشاوره تجاری...

من یک جلسه هفتگی برنامه ریزی می کنم و اونو به تقویم تو اضافه می کنم.
بیا دوباره برنامه ریزی کنیم.
«اوه، اوه.» طرح کسب و کار من، اونی که فقط نصفش رو پر کرده بودم.
واقعیت همه چیز رو از دید من پاک کرد و نفس هامم رو به حالت عادی برگردوند.
اعتراف کردم: «هنوز کاملش نکردم. نیمه تمومه»
فکر کردن به چیزی که برای کسب و کارم می‌خواستم بیشتر از نوشتن اون طول کشید.
خودم رو برای یک سخنرانی یا حداقل یک آه ناامید آماده کردم، اما تنها چیزی که کریستین گفت
این بود «بذار ببینم تا الان چی داری.»
کاغذها رو از روی میز قهوه خوری برداشتم و به اون دادم.
شبح لمس اون روی پوست من باقی موند، اما وقتی منتظر بازخورد اون بودم، تنش قبلی تو
اعصابم حل شد.
بعد از سکوتی بی پایان، برگه هارو به من پس داد.

«خوبه.»

«خوبه؟»

همین؟

«بله، خوبه. خلاصه اجرایی واضح و مختصره و تو به وضوح تحقیقات بازار خودتو انجام دادی.
میتونی از چند تا ترفند استفاده کنی، اما ما این کارو بعد از تکمیل پیش نویس انجام میدیم» لب
هایش خمیده شد. «انتظار نداشتم تو یک هفته یک برنامه کامل بچینی، استلا، به خصوص که
قبلاً اونو انجام ندادی»

تسکین گره سینم رو باز کرد. «تو می‌تونستی اینو از قبل به من بگی. نزدیک بود به من حمله قلبی بدی!» من دانش آموزی بودم که همیشه تکالیفش رو به موقع انجام می‌داد. فکر از دست دادن یک تکلیف باعث شد پوستم بخزد.

نا امیدی. شکست.

صدای موزیانه رو قبل از اینکه بتونه چنگالشو تو من فرو کنه، نابود کردم، اما پژواک اونا باقی موند و شور و شوقم رو فروکش کرد.

«اگه بهت می‌گفتم، به همین اندازه کار می‌کردی؟»

از منطقش آهی کشیدم. «احتمالاً نه.»

«دقیقا.» نگاه کریستین به تلویزیون رفت. «اگرچه متاسفم که اجرای هیجان انگیز Spice Girls تورو قطع کردم. تو واقعاً دلتنگ تماس خودت به عنوان یک عضو گروه دخترونه بودی.»

چشم‌ام رو ریز کردم، به خوبی می‌دونستم که معلم موسیقی دوره راهنماییم زمانی مهارت‌های آوازی منو با یک گربه در حال مرگ مقایسه کرده بود.

اون معلم خوبی نبود.

«اجرای من برای من بود، نه تو. تو مزاحم بودی.» ماسک زیر چشمم رو تا جایی که ممکن بود راحت برداشتم.

بین آواز خواندن، رقصیدن و بستنی، به اندازه کافی خودم را خجالت زده بودم بدون اینکه یکی از تکه‌ها به خودی خود جابجا بشه.

«اینجا خونه منه»

«هنوز مودبانس که حضور تو اعلام کنی.»

"می‌خواستم، اما از دیدن تو که مثل یک بچه فیل مست تو اتاق نشیمن من تلو تلو میخوردی، خیلی مجذوب شدم." از نفس خشمگین من خنده از سینه اش جاری شد. من بهترین رقصنده نبودم، اما رقصنده بهتری از یک رقصنده مست بودم. شاید. شاید. «البته به روشی جذاب.»

آبروی من هیچوقت از این کار برنمیگردهو

«البته. این به من احساس خیلی بهتری میده.» چونمو بالا آوردم و سوژه‌ها رو عوض کردم قبل از اینکه از شدت وحشت منفجر بشم.

«صحبت از اجراها شد، هفته آینده اولین عکاسی از دلمونته رو دارم. تو نیویورک.» خنده کریستین فروکش کرد، اگرچه آثار سرگرمی اطراف دهنش باقی موند. «تاریخ؟»

من به اون گفتم.

«حله. ما با جت من میریم.»

بهش خیره شدم، مطمئن بودم که اشتباه شنیده بودم. «تو با من میای؟»

«کلمه که ما انجام میدیم به همین معنی، بله.»

در ملاء عام خیلی مودب و دوستانه بود، اما در خلوت میتونست یک الاغ رو مخ باشه.

«کسب و کاری برای اداره کردن نداری؟» اون باید چیزهای مهمتری تو بشقاب خودش داشته باشه تا اینکه دوست دختر قلابی خودشو تو عکسبرداری همراهی کنه.

«اگه کسب و کار من نمیتونه دو روز بدون من دووم بیاره، پس من کارم رو به عنوان مدیرعامل انجام ندادم. ناگفته نمونه، تحسین کننده پنهانی نه چندان دوستانه تو هنوز آزاده. احتمال اینکه اون تورو تا نیویورک دنبال کنه بسیار کمه، اما ما نمی‌خوایم ریسک کنیم.»

«براک میتونه منو همراهی کنه. من اونو دوست دارم. اون خوبه.»

درسته، من یک بار اونو ملاقات کرده بودم و دیگه هرگز اونو ندیدم، اما حضور گرم و اطمینان بخش اونو هر زمان که از خونه بیرون می‌رفتم احساس می‌کردم.

داشتن یک محافظ اونقدرام که تصور می‌کردم بد نبود.

به علاوه، من وسوسه نمیشدم با اون رابطه جنسی داشته باشم، که یک مزیت بزرگ بود.

بیان کریستین تغییر نکرد، اما دمای هوا ناگهان بیست درجه کاهش یافت.

«براک تورو همراهی نمیکنه. من میکنم.» کلمات اون انقدر یخ بود که می‌تونستم از اونا برای تراشیدن یک مجسمه یخی استفاده کنم. «وظیفه اون اینه که دور از چشم بمونه و تورو ایمن نگه داره. نه هیچ چیز دیگه. اون کارش رو انجام میده، استلا؟» من احساس کردم این یک سوال حقه ایه.

«آره؟» جرأت کردم.

نمی‌دونستم چه چیزی باعث عصبانیت کریستین شد، اما نمی‌خواستم براک رو اخراج کنه.

«خوبه.»

داختم از این کلمه متنفر می‌شدم.

دست‌هام رو روی هم گذاختم تا هم استرسم رو پنهون کنم و هم خودم رو در برابر امواج قطب شمال نارضایتی کریستین محافظت کنم.

«روز بد در محل کار؟» من پرسیدم. «یا تبدیل شدن به یک جونور جیوه ای بخشی از برنامه شبانه توعه؟»

تنها جواب اون فشار نگاهش روی پوست من بود.

شوخی می‌کردم، اما حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کردم، نشونه‌های کوچیکی از استرس رو میدیدم. تنش تیغه فکش رو سفت کرده بود و شیار کوچیکی پیشونی اونو چین داده بود.

بدنش با صدای تاریک و بی قرار ناامیدی زمزمه می‌کرد.

«روز بد تو محل کار؟» تکرار کردم این بار نرم‌تر.

انتظار داشتم کریستین نگرانی من را کنار بذاره.

در کمال تعجب، او با صراحت پاسخ داد. «مشتری مشکل.»

«من تصور می‌کنم که تو با خیلی از اونها سر و کار داری.»

لیست مشتریای هارپر سکيوریتی از مدیرای اجرایی، افراد مشهور و افراد سلطنتی بود. این کار برای یک شرکت خیلی غم‌انگیز بود.

«نه اونقدر که انتظار داری.» از کتشف بیرون اومد و اونو پشت کاناپه گذاشت.

پیراهنش روی شونه‌های پهنش کشیده شده بود و ماهیچه هاش با هر حرکت خم میشدن.

بس کن. الان وقت نگاه کردن نیست.

«اگه کسی اصرار داره که دردسرساز باشه، ما درو بهش نشون میدیم و هیچوقت اجازه برگشت به اونو نمیدیم. من یک شرکت امنیتی رو اداره می‌کنم، نه یک مهدکودک. من برای نگهداری از نفس‌های متورم وقت ندارم. این که گفته شد...» یک یادداشت تلخ تو لحن اون رخنه کرد. «برخی از منیت‌ها به مخاطبین مفید متصل میشن. این مشتری عصبانیه چون من قراردادی رو برای ارائه خدمات به رقیب اونا امضا کردم. اون تهدید می‌کنه که اگه رقیب رو رها نکنم، حسابش رو می‌کشه.»

مردا واقعا مثل دبیرستانی‌ها بودن.

«یه مشتری بزرگه؟»

«یکی از بزرگترین مشتری‌های من»

حدس زدم: «تو نمی‌خوای حساب رو دست بدهی، اما همچنین نمی‌خوای با از دست دادن حساب دیگه، اعتبار خودتو خدشه‌دار کنی یا سابقه بدی ایجاد کنی.» با فکر کردن لبامو جویدم. «منظورم اینه که این موضوع غروره. اون نمی‌خواه رقیبش چیزی که داره رو داشته باشه، پس چرا چیز اضافی به اون پیشنهاد نمی‌کنی؟ اونو به یک بسته VVIP ارتقا بده و مشخص کنی که رقیب اون سطح دسترسی یکسانی نداره.»

استاندارد VIP برای مشتریاش بود اما VVIP یه سطح دیگه بود.

«من بسته VVIP ندارم.»

«الان داری، حداقل کاری کن که اون فکر کنه تو این کار رو می کنی.» من اصلاح کردم. «بعضی از ویژگی های امنیتی اضافی رو وارد کن، اونو برای نوشیدنی بیرون ببر، بهش بگو که بسته رو ساکت نگه داره، چپن فقط برای تعداد بسیار کمی از منتخب تچ دسترسه. یه جورایی مثل یه باشگاه مخفی، این غرور اونو تسکین میده و اون هیجان زده میشه چون چیزی بیشتر رقیب خودش داره. چنین افرادی فقط می خوان احساس کنن که از کسی بهتر هستن.»

این درسی بود که بعد از سال ها کار تو دنیای مد آموختم.

کریستین با لبخندی ضعیف منو معاینه کرد. «شاید تو بیش از اون چیزی که به خودت اعتبار میدی، زیرکی کسب و کار داری.» زمزمه ی آرام اون مثل پتوی مخملی سرسبز دور حواسم پیچید.

با شرمساری گفتم: «همدلی بیشتر از زیرکی تجاری، من هنوز تو مذاکرات و حسابداری وحشتناکم.»

یاد بگیر که چطوری نظرات رو قبول کنی عزیزم. "متشکرم" یک پاسخ کاملاً مناسبه. صدای جولز تو سرم پیچید.

تلاش می کردم، اما پذیرش بعضی از تعریف ها آسون تر از بقیه بود.

«به هر حال، اونو امتحان کن و ببین که چجوری پیش میره» گلوم رو صاف کردم. «در این بین، تو باید از خودت بیزار باشی. مدیتیشن می کنی؟»

به من خیره شد.

«این بهت کمک می کنه بهتر بخوابی.»

سکوت

باشه پس من حدس می زنم که این یک نه بود.

«یوگا چطور؟» من سعی کردم. «ما با هم میتوانیم انجامش بدیم. من میتونم مربیت باشم.»

کریستیان به نظر می رسید که ترجیح می ده تو خمره اسید غرق بشه.

اون با خشکی گفت «از این پیشنهاد قدردانی می کنم، اما دوش آب گرم رو ادامه می دم و می خوابم.»

«دوش و خواب کافی نیست.» نه با این که چقدر خطوط اخم روی پیشونی اون حک شده بود.

بازرگانا همشون مثل هم بودن و برای همیشه به دنبال معامله بزرگ بعدی بدون توجه به سلامتی خودش بودن تا اینکه خیلی دیر شده بود.

انگشتم رو به هم زدم. «باشه، من یک ایده دارم. روی مبل بشین.»

«من مدیتیشن نمی کنم.»

«تو قبلاً اینو گفتی.» نه در این چند کلمه، اما سکوت اون حرف های زیادی می زد. «این مدیتیشن نیست. فقط بشین. لطفاً؟»

سوء ظن تو چشماش نهفته بود، اما اون قبول کرد.

قلیم انقدر محکم به قفسه سینم کوبید که وقتی پشت سرش اومدم و دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم کیود شد.

ماهیچه هاش بلافاصله جمع شدن.

«چی» صدای آهستش با خطر زیادی پیچیده بود که طعم اونو تو گلویم چشیدم «کار داری می کنی؟»

«بِهت ماساژ میدم.» من به زور استرسم رو پشت یک روکش آرامش فشار دادم. این بهش کمک میکنه استراحت کنه، خودش. «به من نگو که تو با اینم مخالفی.»
فکش سفت شد.

شب فرود اومده بود و پنجره ی کف تا سقف رو با رنگ مشکی جوهری در مقابل ما پوشونده بود. انعکاس ما انقدر تیز بود که پنجره شبیه آینه بود.
«تو منو ماساژ میدی.» عطف کلمات اون قابل خوندن نبود.

«این همون چیزیه که گفتم. حالا راحت باش.» وقتی کف دستم رو روی گردن و شونه هاش صاف می کردم، صدام رو تا جایی که ممکن بود آروم نگه داشتم.

عضلات اون بیشتر جمع شدن، که تمام هدف تمرین رو شکست داد. «نوع دیگه آرامش.»
من عاشق ماساژ بودم، اما تقریباً به همون اندازه از دادن اونها لذت می بردم.

چیزی خیلی رضایت بخش بود در مورد اینکه احساس می کردم تنش زیر دستام آب میشه و می دونستم که به کسی کمک کردم احساس بهتری داشته باشه، حتی به طور موقت.

مدتی طول کشید تا کریستین آروم بشه، اما به تدریج تو کاناپه فرو رفت و با چشمای بسته سرش رو به عقب تکیه داد.

هوا از آگاهی و صداها ی درهم آمیخته نفس های نرم و یکنواخت ما زمزمه می کرد.

سعی کردم روی حرکاتم تمرکز کنم و نه روی فرم مردونه قدرتمندی که به شکلی ناآروم زیر سرم پوشیده شده بود، مثل پلنگی که بعد از یک شکار طولانی در حال استراحت.

ماهیچه های کریستین براق و حجاری شده، تمام خطوط سینوسی و قدرت پیچ خورده بودن.

مثل هر چیز دیگه‌ای در مورد اون، بدنش یک ماشین کشنده و کاملاً تیز شده بود.

چشم‌ها به سمت صورتش رفت، تیرگی مژه‌هاش روی گونه‌های برنزیش.

لب‌های سفت و حساس، گونه‌های تراشیده، تیغه‌ای صاف از بینی و آرواره‌ای که مایکل آنجلو تراشیده بودتش. کاملاً برش خورده، حتماً خودش اونو مجسمه‌سازی کرده.

داشتن چنین چهره‌ای برای کسی باید غیرقانونی باشه.

دسته‌ای از موهای پرپشت و تیره پیشونی اونو لمس کرد، که نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، اونو صاف کردم و در حالی که به آروی پوست سر او نو ماساژ می دادم، تو رشته‌های نرمش غرق شدم.

موهای کریستین به اندازه کافی کوتاه بود که برای ماساژ آسون باشه و به اندازه کافی بلند بود تا یک زن بتونه دستاش رو از بینش بگذرونه در حالی که...

تمرکز کن.

خشکی گلو و دوباره درد پایین شکمم رو قورت دادم.

زیر دستای من، ریتم تنفس کریستین به چیزی خشن تر و ابتدایی تر تغییر کرد.

کف دستم رو روی گردنش و روی شونش لغزوندم... وقتی دستش روی دستم بسته شد، حرکاتم رو متوقف کرد، یک نفس کوچیک تو سکوت خلاص شد.

دستگیره آهنی انقدر پوستم رو داغ کرد که اونو تو استخون هام حس کردم.

«کافیه.»

مهار خشن و خیره کننده ویسکی.

اون چشم‌هاش رو باز کرده بود و من از قبل انقدر درگیر اونها بودم که به تیکه‌ای از بقای خودم چسبیدم و خودم رو بیرون کشیدم.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و عقب رفتم، قلبم تو گلوم بود و نبضم با آدرنالین خالص تند می زد.

«حق با توهه. همین باید کافی باشه. امیدوارم کمک کرده باشم» باحال، آروم، جمع شده. «به هر حال، من.. فردا می بینمت. شب بخیر.»

اون هفته برای دومین بار به اتاقم فرار کردم و در رو پشت سرم قفل کردم.

چشم‌ها رو بستم و به چوب خنک تکیه دادم تا ضربان قلبم به سرعت عادی کاهش یافت.

مشکل من چیه؟ چه خطایی کردم؟ من قبلاً هیچوقت با یک پسر اینکارو نکرده بودم.

دروغ پیچیده

من حتی یک بار به یک درمانگر جنسی مراجعه کردم چون میل جنسی پایین من باعث نگرانی بود، اما اون بهم اطمینان داد که طبیعی.

همه آدم‌ها همیشه یا به یک شکل جذب جنسی رو تجربه نمیکنن.

مگه اینکه ظاهراً با کریستین هارپر زندگی می کردن.

نمی تونستم مشخص کنم چه چیزی تغییر کرده.

من همیشه فکر می‌کردم اون جذابه، اما واکنش‌های من به اون انقدر شدید یا مکرر نبود تا اینکه بعد از اولین نت منو پیدا کرد. مطمئناً، شب‌گالا شدید بود، اما من فکر می‌کردم که این یک اتفاق بود.

شاید مغز من گیج شده بود و فکر می کرد رابطه جعلی ما واقعیه؟

یا شاید من بخاطر چیز عمیق‌تری اشتباه می‌کردم.

دلیلش هرچی بود آرزو می کردم که این احساسات عجیب از بین برن.

دندونام رو مسواک زدم و به رختخواب رفتم، اما خواب به لطف درد مداوم و ضربان‌دار بین پاهام، گریزون موند.

بالاخره دیگه طاقت نیاوردم.

دستم بین پاهایم لغزید و با اولین برخورد انگشتام روی کلیتم، دهنم با یک نفس بی صدا باز شد.

من اغلب نیازی به رهایی جنسی نداشتم، اما همین یک لمس ماه‌ها ناامیدی رو برانگیخت تا اینکه تنها چیزی که مهم بود تعقیب آرامش شیرین و سرگیجه‌آور بود.

در حالی که با یک دست با کلیتم و با دست دیگه با نوک سینه‌م بازی می کردم، پشتم از تشک کمانی داشت.

بعد از مدت‌ها دست زدن به خودم بیش از حد حساس شده بودم و جرقه‌های لذت تو بدنم پیچید و همه عصب‌ها رو آتش زد.

زمزمه‌های کوچیک با صداها‌ی لغزنده انگشتام در برابر کلیتم آمیخته شد در حالی که یک فیلم شهوانی آشنا تو ذهنم آشکار شد.

من بسته شده، خراش زمخت طناب‌ها پوستم رو می‌سایید، در حالی که غریبه‌ای بی‌چهره درونم ضربه میزد.

دست‌هایی که گلوم رو می‌گرفت، روی پوستم گاز می‌گرفت و ریتمی سخت و بی‌امان که فریادهایی رو از گلویم باز می‌دارن.

فانتزی‌های تاریکی که من فقط زیر پوشش شب بهش افراط می کردم.

دروغ پیچیده

من هیچوقت اونارو تو رابطه های قبلی فاش نکرده بودم چون خیلی عصبی بودم که نمیتونستم اونا رو به اشتراک بذارم و به اونا اعتماد نداشتم که سناریوها رو اونطوری که میخواستم اجرا کنن.

از قضا، فانتزی های من، هرگز در مورد مرد نبود.

معشوقه فانتوم من در تمام این سال ها بی چهره مونده بود، یک شخصیت بی شکل که برای ارائه چیزی که میخواستم به هویت نیاز نداشتم - از دست دادن ایمن کنترل و یک کلید خاموش برای نگرانی های بی وقفه ای که مغزم رو آزار میداد.

چیزی جز نیش تند لذت و درد مجاور.

اما وقتی رطوبت انگشتم رو خیس کرد و فشاری که بین رونهام ایجاد شد، برای اولین بار از زمان شروع خیالپردازی هام، این چهره بدون چهره مورد توجه قرار گرفت.

چشم قهوه ای طلایی.

لبخند کشنده ای نرم.

برس گرم شده لبها روی لبهام و یک چنگال بی رحم که با فشار کافی روی پوستم فرو رفته بود تا سرم رو شناور کنه.

گره فشار با چنان قدرتی منفجر شد که وقت نداشتم فریاد بزنم قبل از اینکه از لبه قلت/غلت (جدا املاشو بلد نیستم) بخورم، موجی بعد از موج خوشبختی اوج لذت جنسی رو فرا گرفت و چیزی جز تصورات ویسکی، دست های خشن و مردی که نمی تونستم بهش بچسبم نمود.

نباید بخوام، اما نمی تونستم جلوش رو بگیرم.

فصل 20

استلا

من با قاطعیت یک محکوم فراری که از اف بی آی تو هفته منتهی به نیویورک فرار می کرد، از کریستین فرار کردم.

با توجه به اینکه صبح زود میرفت و شب دیر برمیگشت، به طرز شگفت انگیزی آسون بود. من مشکوک بودم که اون هم از من دوری میکنه و نیمی از اون انتظار داشتم که از همراهی من تو عکاسی منصرف بشه.

دروغ پیچیده

که چنین شانسی وجود ندارد.

صبحه عکاسی دلمونته، خودم رو سی و پنج هزار فوتی هوا دیدم، روبروی مردی نشسته بودم که به نظر می‌رسید مثل من نادیده گرفتن منو سخت کنه.

به جز تبادل مودبانه صبح بخیر، از وقتی که خونه رو ترک کرده بودیم، با هم صحبت نکرده بودیم. جرعه جرعه آب با لیمو رو خوردم و نگاهی به کریستین انداختم.

داشت روی لپ‌تاپش کار می‌کرد، ابروهاش از تمرکز تو هم رفته بود.

کتش روی صندلی کنارش بود و آستین‌های پیراهنش رو بالا زده بود تا ساعت و ساعدهای برنزه و عضلانش نمایان بشه.

چجوری تا به حال متوجه نشده بودم که ساعدها چقدر جذاب هستن؟

به جایی که ساعتش روی پوست برنزی اش برق می زد خیره شدم. جولز درست می گفت.

چیزی در مورد مردایی وجود داشت که ساعت می‌پوشن...

«چیزی تو ذهنت هست؟» کریستین از کامپیوترش به بالا نگاه نکرد.

من کار اشتباهی انجام نداده بودم، اما ضربان‌های قلبم طوری برخورد کردن که انگار اون منو در حال دزدی گرفته بود.

به دروغ گفتم «فقط به عکاسی فکر می‌کنم.» یک جرعه دیگه آب خوردم.

بین تنش تو هواپیما و عکاسی دلمونته بعدازظهر، از اینکه می‌تونم هر چیزی، حتی مایعات رو پایین نگه دارم، تعجب کردم.

«وقتی که من سر صحنه فیلمبرداری هستم، چی کار میکنی؟» من پرسیدم. «به دفتر نیویورک میری؟»

دفتر مرکزی هارپر سکيوریتی تو دی سی بود، اما دفاتری در سرتاسر جهان داشت.

«من با تو به نیویورک پرواز نمی‌کنم تا بتونم خودمو تو دفتر دیگه‌ای نگه دارم.» کریستین چیزی رو روی صفحه کلیدش تایپ کرد. «من سر صحنه بهت ملحق میشم»

غافلگیری تو قفسه سینم پیچید و به دنبال اون یک سوزش اضطراب. «اما فیلمبرداری ممکنه ساعت ها طول بکشه.»

«میدونم»

منتظر توضیحی بودم که هیچوقت نیومد.

آهی رو مهار کردم.

کریستین از یک دماسنج شکسته جیوه بیشتری داشت.

به دلیل نداشتن کار بهتری، بیشتر روی صندلیم نشستم و تجملات اطرافمون رو بررسی کردم.

جت شخصی کریستین شبیه یک عمارت تو هوا بود.

صندلی‌های چرمی کرم رنگ، قسمت‌های نشیمن صمیمی رو تشکیل می‌دادن و یک فرش دریایی زیبا و ابر مانند، قدم‌های دو مهماندار با لباس‌های هوشمندانه‌ای رو که به نظر می‌رسید از آخرین شماره مجله Vogue خارج شدن، خفه می‌کرد.

علاوه بر کابین اصلی، جت همچنین دارای یک اتاق خواب، یک حمام کامل، یک منطقه TV چهار نفره و یک میز ناهار خوری با بشقاب‌هایی با کف مغناطیسی و ظروف نقره‌ای بود که برای ثابت ماندن تو آشفتگی طراحی شده بودن.

باید هزینه زیادی داشته باشه.

کریستین با محیط مجلل خودش به اندازه فردی که با قاشق نقره ای تو دهنش بزرگ شده بود راحت به نظر می‌رسید، اما تحقیقات من به من گفت که اون از خانواده ای معمولی و از طبقه متوسط به بالا هست. طبق تنها مصاحبه عمومی که تا به حال انجام داده، پدرش مهندس نرم افزار و مادرش مدیر مدرسه بوده.

«چرا امنیت خصوصی رو انتخاب کردی؟» برای شکستن سکوت پرسیدم. «تو می‌تونستی به هر زمینه ای بری.»

کریستین به طور خلاصه از MIT فارغ التحصیل شده بود.

اون میتونست بعد از فارغ التحصیلی در هر جایی شغل پیدا کنه - ناسا، سیلیکون ولی، CIA.

در عوض، اون تصمیم گرفت که شرکت خودشو از پایه و بدون هیچ تضمینی برای موفقیت، در رشته‌ای که تعداد کمی از فارغ‌التحصیلای MIT اونو لمس کردن، بسازه.

«من ازش لذت می‌برم.» کریستین در نهایت به بالا نگاه کرد، دهنش به هر چیزی که روی صورت من می‌دید خم شد. «ریس میگه این عقده خدای منه. دونستن اینکه زندگی‌های تو معرض خطر چقدر مهم هستن و تو دستای من هستن.»

فراموش کرده بودم که ریس قبلاً برای اون کار می‌کرد.

اونا انقدر متفاوت بودن که تصور وجود اونا تو یک کره دشوار بود.

ریس، با وجود تموم خشنی‌اش، به قوانین پایبند بود (مگه اینکه بریجت توش نقش داشته باشه).

به نظر می‌رسید که کریستین اصلاً از قوانین استفاده زیادی نمی‌کرد، مگه اینکه قوانین مربوط به خودش باشه.

«این نیست.» من ممکنه با وجود زندگی با کریستین، انقدر خوب شناسمش، اما می‌دونستم که اون هیچ کاری از روی منیت خالص انجام نمیده.

اون برای این کار بیش از حد اهل عمل و محاسبه بود.

«نه اینطور نیست. نه به طور کامل.» انگشت شستش رو روی صفحه ساعتش مالید. «اگه فقط پول می‌خواستم، می‌تونستم اونو از هر طریقی به دست بیارم. سهام، فروش نرم افزار انحصاری... کاری که من انجام دادم تا سرمایه هارپر سکیوریتی رو افزایش بدم. اما وقتی به سطح مشخصی از ثروت رسیدی، پول فقط پوله. هیچ ارزش ذاتی فراتر از اینو اضافه نمی‌کنه. چیزی که مهمتره شبکه توعه. دسترسی که داری. افرادی که می‌شناسی و کارهایی که حاضرن برای تو انجام بدن.» لبخندی زد، با قسمت های مساوی حسی و خطرناک. «یک بدهی از یک تماس خوب بیشتر از تمام پول نقد تو جهانه.»

لرزه ای از ترس به ستون فقراتم نشست. چیزی که اون گفت منطقی بود، اما روشی که گفت اونو بدتر از چیزی که احتمالاً قصد داشت به نظر می‌رسوند.

«صحبت از کسب و کار...» کریستین به قدری بدون زحمت موضوع رو تغییر داد که مغزم یک دقیقه طول کشید تا به موضوع پی ببره. «طرح تجاری چجوری پیش میره؟»

«خوب.» می‌خواستم بیشتر بگم، اما زانوش که به زانوی من برخورد میکپ، حواسم رو پرت کرده بود.

من متوجه نشده بودم که در طول مکالمه چقدر به هم نزدیک شده بودیم.

گرمای مردانه و ادویه‌ای انحطاط‌آمیز وارد ریه‌هام شد و قبل از اینکه بقیه کلمات تقریباً فراموش شدم رو درک کنم، حواسم رو پرت کرد. «اما من نمی‌خوام در حال حاضر در مورد اون صحبت کنم. درباره خودت بیشتر به من بگو.»

سخنرانی کوچیک اون همین حالا اولین بینش من در مورد نحوه کار ذهن اون بود.

کریستین کت و شلوارهای گرون قیمت و جذابیت خودشو مثل زره پوشیده بود و من از هر گونه نگاهی اجمالی به مردی که پشت ماسک بود، ناامید بودم.

دوران بچگی او چطوری بود؟

سرگرمی‌ها، اهداف و ترس‌های اون چی بود؟

چه چیزی اونو به کسی که بود تبدیل کرد؟

نمی‌دونستم چرا می‌خوام برای اون سؤال‌ها جواب پیدا کنم، اما می‌دونستم که نگاه کوچیکی که دریافت کردم کافی نیست.

خیلی مست کننده بود، مثل یک شات تکیلای خوب مستقیم به خون یک الکلی.

«من چندان جالب نیستم.» این جواب آروم و تمرین شده کسی بود که یک عمر رو صرف حبس کردن افکار و احساسات خصوصی خودش تو یک طاق کرده بود.

«تو اشتباه می کنی.» نگاه هامون مثل دو تیکه پازل که تو جای خودشون قرار میگیرن قفل شد. «من فکر می کنم تو یکی از جذاب ترین مردایی هستی که من تا به حال ملاقات کردم.» این اعتراف جسورانه ای بود که چشماش رو به رنگ کهربایی غنی و مذاپ تیره درآورد.

«یکی از؟» نرمی سست سؤال اون هر واکنش وحشی رو بین ما می سوزوند. شعله های تاریک تمام اکسیژن کابین رو بلعید و چیزی برای ریه های فشرده من باقی نداشت.

«درباره خودت بیشتر به من بگو، شاید بتونم تو رو به بالای لیست ارتقا بدم.»

خندش به هوای باقی مونده تو سینم نفوذ کرد. "لمس." چشمای کریستین به لبای من خیس شد و بقایای خنده های اون تبخیر شد. سیاه کهربا رو بلعید و چیزی جز وعده گناه و لذت های تاریک باقی نداشت.

خارهای انرژی عصبی زیر پوستم وزوز می کرد.

خاطره تقریباً بوسه ما در اولین باری که من به اونجا نقل مکان کردم دوباره زنده شد، همونطور که از اون شب عادت بدی داشتیم.

ناخن هامم روی زانو هام فرو رفت و منتظر موندم، نه نفس می کشیدم و نه حرکت می کردم، همونطور که کریستین سرش رو پایین گرفت...

«آقای هارپر، بابت وقفه عذرخواهی می کنم. اما شما از من خواستین که پانزده دقیقه قبل از فرود به شما هشدار بدهم.» صدای ملایم مهماندار لحظه رو به هزار تیکه ناهموار تقسیم کرد.

موج سردی از اکسیژن دوباره به سینم هجوم آورد و به دنبال اون نیش شدید ناامیدی وقتی کریستین به عقب برگشت.

با چهره ای خالی.

دروغ پیچیده

تمام آثار میل به گونه‌ای محو شده بود که انگار اصلاً وجود نداشته.
«متشکرم، پورتیا.» کاملاً یکنواخت، کاملاً آرام، برخلاف ضربان قلب نامنظم من که پشت قفسه سینم می‌درخشد.

پورتیا سری تگون داد.

قبل از اینکه در قسمت دیگه‌ای از جت ناپدید بشه، چشماش بین ما چرخید.
کریستین توجهنش رو به کامپیوترش معطوف کرد و ما بقیه پرواز رو صحبت نکردیم.
به همین خوبی.

اگه تلاش می کردم نمیتونستم کلمات مناسبی رو بسازم.
از دونستن اینکه کریستین هارپر دوباره می خواست منو ببوسد خیلی ناراحت بودم... و من شدیداً اونو می خواستم.
همونطور که در مورد عکاسی دلمونته عصبی بودم، به خاطر حواس پرتی از احساسات درهم تنیدم نسبت به کریستین سپاسگزار بودم.
من اونچ می خواستم، اما نمیخواستم با اون (یا با شخص دیگه‌ای) قرار بذارم.
ما با هم زندگی می کردیم، اما به سختی همدیگرو میشناختیم.
دنیا فکر می کرد ما با هم قرار میذاریم، اما ما به سختی همدیگرو می بوسیدیم.
تناقضات کافی بود تا یک دختر رو دیوونه کنه.

وقتی به دی سی برگشتم، در اسرع وقت نیاز به صحبت دخترونه با آوا و جولز داشتم.
من تو بخش پسرا انقدر زنگ زده بودم که نمی‌تونستم به تنهایی مشکلاتم رو حل کنم.

اما، در حال حاضر، من یک چیز فوری تر داشتم که توجه من رو می طلبد:
اولین عکسبرداری Delamonte از مهمترین معامله برند زندگیم که نباید خرابش میکردم.

وقتی من و کریستین به استودیو رسیدیم، از قبل پر از فعالیت بود.

دروغ پیچیده

عکاس، آرایشگر و دستیارای مختلف و کارکنای دلمونته با عجله به اطراف هجوم میبردن، لباس ها رو مرتب میکردن و سر نور و وسایل غوغا میکردن.

یک آهنگ پاپ در پس زمینه پخش می شد، اما وقتی وارد شدم، همه جنجالها متوقف شد.

عنکبوت های اضطراب روی پوستم خزیدن.

وقتی نمی توانستم بینم مردم منو تماشا می کنن، مشکلی برای عکاسی انفرادی یا قرار گرفتن در مقابل دوربین نداشتم.

قرار گرفتن در مرکز توجه تو یک عکسبرداری حضوری موضوع کاملاً متفاوتی بود.

«استلا!» لویزا سکوت رو شکست و با بوسه های پر از هر دو گونه به من سلام کرد. «تو فوقالعاده به نظر میرسی. و کریستین.» ابروهاش از پیشونی ماهرانه بوتاکس شدش بالا رفت. «این یک شگفتیه.»

«من برای تجارت تو شهرم. علاوه بر این...» کریستین دستی رو روی کمرم گذاشت. «من نتوانستم تو اولین عکاسی استلا مقاومت کنم.»

اون به عنوان یک دوست پسر مغرور و دلسوز انقدر باورپذیر به نظر می رسید که تقریباً فراموش کرده بودم که وانمود می کنیم.

تقریباً.

«آها» لویزا با شیفتگی به او نگاه کرد. «عالیه»

من از دیدن اون تو صحنه فیلمبرداری بیشتر از دیدن کریستین متعجب شدم.

به عنوان مدیر عامل برند، نظارت بر عکس برداری ها پایین تر از درجه اون بود.

اون حتماً گیجی روی صورت من رو خوانده بود چون چشماش از دونستن برق می زد. «من هم نمی توانستم در مقابل رد شدنم مقاومت کنم. مردم میگویند که من مدیریت خرد هستم، اما این کمپین فرزند منه. من مصمم که اونو به بهترین تو تاریخ دلمونته تبدیل کنم، و تو، عزیزم...» او دستم رو گرفت. «تو به تحقیق کمک خواهی کرد.»

ساندویچی که برای ناهار خوردم تو شکمم پیچید.

دروغ پیچیده

خوبه.

اصلاً فشاری وجود نداره.

کریستین عقب رفت تا تماس های کاری بگیره در حالی که من برای مو و آرایش می‌شستم و با همه افراد از جمله ریکاردو، عکاس داخلی برند آشنا شدم.

اون مردی خوش تیپ تو چهل سالگی بود، با پوستی برنزه و لبخندی عاشقانه که قبل از محو شدن اونو به من هدیه کرد.

نگاه ناگهانی محتاطانش رو به جایی رسوندم که کریستین کنار در خروجی ایستاده بود، تلفنش روی گوشش بود اما توجهش به ما معطوف شده بود.

«دوست پسرت خیلی حساسه، نه؟» ریکاردو قبل از اینکه گلوش را صاف کنه، قهقهه ای عصبی زد. «ایرادی نداره. وقتشه که شروع کنی عزیزم ما باید جادو بسازیم!»

اون به اندازه ای جذاب بود که چنین خط خنده ای رو از بین ببره و تا یک ساعت بعد، تمام تلاشم رو کردم تا از راهنمایی های اون پیروی کنم، ژست گرفتم، چرخیدم و بدنم رو به موقعیت های عجیب و غریب و غیرطبیعی تبدیل کردم تا اینکه عرق از ستون فقراتم جاری شد.

نورها به طرز دیوانه واری داغ بودن و آرایشم رو در حال ذوب شدن تصور می کردم تا اینکه شبیه یک دلقک دیوانه شدم.

همچنین، فقط من بودم که حس میکرد، یا ریکاردو کمی از اشتیاق خودشو از دست داده بود؟ فریادهای تشویق کننده او «زیبا!» و «فوق العاده!» به تدریج به «پیچ به چپ» و «خیلی دور به چپ» تبدیل شد.

به زودی فقط صدای کلیک و صدای دوربین اون استودیو رو پر کرد.

هیچ کس حرف نمی زد، اما سنگینی نگاه هایشون مثل لایه دوم لباس به من فشار می‌آورد.

شک به خودم تو خلاء باقی مونده در پی سکوت اونا رخنه کرد.

وانمود کن که تو خونه ای.

دوربین خودت روی سه پایه رو به روی توعه.

تو تنظیمات رو انجام دادی و آماده عکسبرداری هستی.

هزار بار این کار رو کردی استلا...

«چونتو ببر بالاتر» دستورات ریکاردو خیالی رو که من از تنهایی ساخته بودم قطع کرد. «دستت رو بنداز... کمی بیشتر... اون شونه‌ها رو شل کن...» کار نمی‌کرد.

اون اینو نگفت، اما من میتونستم اونو احساس کنم.

نیش غلیظ و ترش ناامیدی که هوا رو آلوده میکرد.

همونی که هر وقت میرفتم خونه خیلی عادت داشتم بهش فکر کنم.

بالاخره داشتم با برند رویاییم کار می‌کردم و همه چیز رو خراب می‌کردم.

اشک پشت چشمم جمع شد، اما فکمو رو هم گذاشتم و پلک زدم.

سر صحنه عکاسی گریه نمی‌کردم.

میتونستم خودمو تا پایان عکاسی نگه دارم.

علاوه بر این، این فقط اولین جلسه بود.

سه تا دیگه هم بود.

قبل از عکاسی بعدی تمرین میکنم و پیشرفت میکنم...اگه اونا منو نگه دارن.

مشت نابخشودنی اضطراب ریه هام رو خفه کرد.

اگه دلامونته قرارداد منو فسخ کنه چی؟ اونا اجازه این کار رو داشتن؟

دروغ پیچیده

ذهن من در میان بندهای قرارداد غوطه ور شد، در جستجوی یکی از مواردی که به برند اجازه می داد آگه مطابق استانداردهاش عمل نکنم، من رو کنار بذاره.

چرا با دقت بیشتری بهش نگاه نکرده بودم؟ من خیلی هیجان زده بودم که بعد از بررسی سریع با برادی برای اطمینان از وجود هیچ پرچم قرمز مهمی امضا کردم. اما آگه....

«استلا، عزیزم.» صبر اجباری صدای ریکاردو رو ضعیف کرد. «بیااید استراحت کنیم، می تونیم؟ قدم بزن، کمی آب بنوش. ده دقیقه دیگه دوباره جمع می شیم.»

ترجمه: ده دقیقه فرصت داری تا خودتو جمع کنی.

زمزمه های آهسته ای بلند شد و من قبل از اینکه روی لویزا برگرده، اخمی رو روی صورتش دیدم.

هجوم اشک ها بیشتر به سد اراده ام فشار آورد.

باحال، آروم، جمع شده.

باحال، آروم، جمع شده.

خنک...عطر گرم و مردونه سوراخ های بینیم رو پر کرد.

یک ثانیه بعد، مشکی عمیق کت و شلوار کریستین نمایان شد.

لیوان آب رو به من داد. «بنوش»

من اینکارو کردم.

مقداری از عرق ستون فقراتم رو خنک کرد، اما هوا هنوز خیلی گرم بود، نورها خیلی روشن بودن.

احساس می کردم حشره ای در اطراف یک لامپ فلورسنت وزوز می کند و سعی می کند قبل از اینکه بسوزه و بمیره فرار کنه.

«چی کار می کنی؟» وقتی کریستین لیوان خالی من رو برداشت و روی نزدیکترین میز گذاشت و برگشت تا جلوی من بایسته پرسیدم.

ارزیابی من، راه اون یک سرمایه گذاری آینده نگر یا پازل حل نشده بود.

«بهت یادآوری می کنم که چرا اینجا می.» لحنش ملایم اما انقدر مقتدر بود که طعنه های زننده ای که تو سرم ازدحام کرده بود رو خفه کنه.

نا امیدی، شکست، تقلب «چرا اینجا می استلا؟»

«برای عکاسی.»

نمی توانستم انرژی رو برای جوابی بهتر و کمتر احمقانه جمع آوری کنم.

«این همون چیزه.» کریستین چونمو گرفت و اونو کج کرد تا اینکه چشمم به چونه اون رسید.
«من از شما می پرسم چرا. چرا از بین همه افرادی که می توانن جای تو بایستن، تو اینجا هستی؟»

«من...» چون دهه گذشته رو صرف پرورش تصویری کرده بودم که به همون اندازه که به قفس تبدیل شده بود، طناب حیاتی داشت. چون من دنبال کننده هام و تقریباً همه کسانی رو که می شناختم فریب می دادم تا به معیارهای احمقانه و خودسرانه موفقیت برسم. چون ناامید بودم که ثابت کنم می توانم به افرادی که حتی اهمیتی هم نمی دادن، موفق شوم.
بغض گلوم رو بسته بود.

«چون اونا تورو انتخاب کردن.» صدای خونسرد کریستین تو افکار گل آلود من نقش بست.

«هر وبلاگ نویسی تو جهان برای ایستادن تو جایی که تو هستی، می کشه، اما دلامونت تو راگو انتخاب کرد. نه رایا نه هیچ یک از زنان دیگه تو شام یا توی صفحات مجلات. این یک برند چند میلیارد دلاریه و اگر فکر نمی کردن می تونی این کارو انجام بدی، روی تو سرمایه گذاری نمی کردن.»

«اما من نمیتونم.» زمزمه من حقیقت دلخراش رو آشکار کرد.

من یک شیاد بودم، دختر بچه ای که با لباس های بزرگتر بازی می کرد. «می بینی که چطوری پیش میره. من گند میزنم تو همه چیز.»

«تو خرابکاری نمی کنی.» دقت هدایت شده حرفش به پوسته عدم اطمینان تو سینم برخورد کرد.

پوسته شکست، اما از بین نرفته است. «یک ساعت گذشت. یک ساعت. به این فکر کن که چقدر زمان صرف کردی تا به جایی که الان هستی برسی. چقدر به دست آوردی؟ چقدر دووم آوردی؟ تو دستاوردهای خودتو به عنوان یک چیز معمولی کوچیک جلوه میدی، در حالی که اونارو برای دیگران غیرمعمول تلقی میکنی.»

کریستین در حالی که انگشت شستش رو روی گونم می کشید چونمو نگه داشت. اون به اندازه‌ای نزدیک بود که می‌تونستم لکه‌های طلا رو تو چشماش ببینم، مثل ستاره‌های افتاده که تو استخرهایی از کهربای مذاب شنا می‌کنن. اون به آرومی گفت «اگه خودتو جوری ببینی که دیگران تورو می بینن، دیگه هرگز شک نمیکنی.»

کنجکاوی و چیزی بی‌نهایت شیرین‌تر و خطرناک‌تر تو قلبم زندگی می‌کرد. «دیگران منو چجوری میبینن؟» چشمای کریستین چشمای منو ترک نکرد.

«مثل اینکه تو زیباترین و قابل توجه ترین چیزی هستی که اونا تا به حال دیدن» کلمات تمام مولکول های بدن من رو روشن کردن و اونا رو تو حوضچه ای از گرمای بدیع و غیر قابل تحمل حل کردن.

ما در مورد افراد دیگه صحبت نمی‌کردیم و هر دو اینو می‌دانستیم.

«این یک عکاسیه، باترفلای»

یک رد قلم موی انگشت شست او، یک تاخت دیگه از قلب من.

«نیمه اول تمرین بود. نیمه دوم مال توعه آیا می فهمی؟»

غیرممکن بود که از اعتماد به نفس دادن کریستین غرق نشم.

به جای اینکه آجری به نگرانی‌هام در مورد برآورده نکردن انتظاراتم اضافه کنه، ایمان اون به من انقدر قوی‌ترم کرد که اون صداها زشت و طعنه‌آمیز رو تو سرم توی جعبه‌ای که متعلق به اونا بود حبس کنم.

گفتم «بله»، ریه‌هایم سفت بود، اما نفسم راحت‌تر از تموم بعدازظهر بود.

دروغ پیچیده

«خوبه» لباس غوطه ور شد و لبام رو در ملایم ترین بوسه ها لمس کرد.

این اولین باری نبود که اینقدر به هم نزدیک می شدیم، اما احساس راحتی بیشتری داشتیم.

کمتر یک بوسه، بیشتر یک وعده.

اعصابم آرام گرفت در حالی که همه چیز اطرافم برای یک لحظه طولانی ناپدید شد.

بعد لحظه تمام شد و اون هم، اما گرمای حضورش و قلم موی فانتوم دهانش موندگار شد.

بال زدن دیگه ای ضربان قلبم رو مختل کرد.

باحال، آرام، جمع شده.

ستون فقراتم رو فولاد کردم و با لبخند دوباره با ریکاردو روبرو شدم.

«من آماده ام.»

اگه نیمه اول عکاسی یک فاجعه بود، نیمه دوم یک مکاشفه بود.

هر چیزی که مانع من بود از بین رفت، و کلیک های سریع شاتر ریکاردو، استودیو رو با اشتیاق دوباره پر کرد.

و تموم شد.

در تمام مدت بیش از چند اینچ حرکت نکرده بودم، با این حال قلبم مثل اینکه تازه تو ماراتن نیویورک دویده ام می لرزید.

«کامل! تو خیره کننده ای عزیزم، علی رغم شروعی سخت.»

ریکاردو به من چشمکی زد، «تو برای دوربین ساخته شدی. عکس های پایانی فوق العاده خواهند بود!»

زمزمه کردم «متشکرم»، اما به سختی بقیه صدای فورانش رو شنیدم.

چشمم اتاق سفید رو جستجو کردن تا اینکه کریستین رو پیدا کردن.

گوشه ای عقب ایستاده بود.

دروغ پیچیده

هنوز در حال تماس کاری بود، هنوز در کت و شلوار و کراواتش زرق و برق دارش بود و همچنان منو با اون چشمان ویسکی روی یخ تماشا می‌کرد.

علیرغم اینکه تلفن روی گوشش فشار داده شده بود و نگاه‌های گرسنه همه زن‌ها و چند مرد تو اتاق به اون دوخته شده بود، وقتی چشمک بازیگوشی به او زد و لبخند زدم نگاهش را ازش دور نکرد.

این یک چیز عجیب و در لحظه بود و اون نوع اقدامی که من معمولاً با مردی که حتی به سختی بوسیده بودم انجام می‌دادم نبود.

اما من بعد از عکسبرداری رو هوا بودم و کریستین در تمام مدت انقدر خونسرد بود که می‌خواستم اونو از بی‌تفاوتی دور کنم. فقط یک بار، فقط کمی.

با این حال، هیچ چیز نمیتونست منو برای ویرانی آماده کنه که لبخند تنبل و پاسخگوی اون به دلم نشست.

پروانه‌هایی که تو شکم من خوابیده بودن دیوونه شدن و من ناگهان با تمام اطمینان دنیا فهمیدم که اونجا هستن تا بمونن.

فصل 21

استلا

اون شب، بدون هیچ برنامه دیگه‌ای، کریستین رو برای شام تو خونه دوستش دانتی همراهی کردم.

قبلا تو شبی که کولاک بود دانتی رو ملاقات کرده بودم، اما فراموش کرده بودم که چقدر ترسناک بود.

دروغ پیچیده

اون حتی با پیراهن و شلوار مشکی ساده، به شیوه ای متفاوت از کریستین، اما به همون اندازه قدرتمند فرمان می داد.

کریستین یک تیغه قاتل ظریفی بود که از مخمل پوشانده شده بود.

دانته اما چکشی بود که با نیت مرگبار روشن می سوخت.

کشنده و قابل توجه، بدون هیچ ابهامی در مورد آسیبی که در صورت عبور از اونه میتونه وارد کنه.

از طرف دیگه، نامزد اون ویویان، چهره ای باز و صمیمی، با چشمای تیره و زیبا و لبخندی گرم داشت.

به طرز عجیبی، اون به سرعت همه رو با این لبخند به جز دانته جلب کرد.

هردوشون از وقتی که من و کریستین اومدیم یک بار هم همدیگرو نگاه نکرده بودن.

«وقتی باهات آشنا شدم متوجه نشدم که با کریستین قرار میذارین.» صدای عمیق دانته منو از کنجکاویم دور کرد و لرزی لذت بخش تو ستون فقراتم فرو برد.

لهجه های ایتالیایی هر بار برای من این کارو میکردن. «حالا منطقیه.»

اون نگاهی سخت به کریستین کرد که خمیازه کشید.

برای دو نفری که ادعا می کردند دوست هستن، رفتار دوستانه خاصی باهم نداشتن.

«چی منطقیه؟» من پرسیدم.

«اینکه این اواخر چقدر حواسش پرت شده.» دانته شرابش رو توی لیوانش چرخوند. «موافق نیستی، کریستین؟»

دروغ پیچیده

کریستین گفت «سود رکورد شده من در این سه ماهه چیز دیگه‌ای می‌گه.» اون دستش رو روی رون من گذاشت، لمسش انقدر معمولی و در عین حال خاص بود که گرما رو به سمت قلبم فرستاد.

دانته با خشکی گفت «این کار تو نیست که مشکل داره.»

کریستین با همون علاقه ای به اون خیره شد که کسی که به صحبت های فروش بیمه گوش میده.

انگشت شستش رو روی پوست برهنه ام مالید.

به آرومی، فقط یک بار، اما برای تیره شدن افکارم کافی بود.

انقدر روی فشار گرم دستش متمرکز شده بودم که نمیتونستم روی هیچ چیز دیگه‌ای تمرکز کنم، حتی غذای خوشمزه.

مشکل من چیه؟

من هیچوقت سرم رو به خاطر چنین مردی از دست نداده بودم.

ناراحت کننده بود.

ویوین تنش رو با یک وقفه به موقع قطع کرد.

«شما و استلا یک زوج زیبا می سازید.» اون نگاهی مبهوت آمیز به کریستین انداخت. «هیچوقت فکر نمی کردم روزی رو بینم که کریستین هارپر دوست دختر پیدا کنه.»

«من هم فکرشو نمیکردم، اما استلا منو غافلگیر کرد.» جوابش انقدر گرم و صمیمی بود که تقریباً اونو باور کردم.

ضربان قلبم بالا رفت و پروانه های شکمم دوباره وحشی شدن.

یک قلب بزرگ شراب خوردم تا اونارو آروم کنم.

این فقط برای نمایشه.

دروغ پیچیده

این واقعی نیست.

کریستین به همون راحتی که یکی از کت و شلوارهایش را میپوشید، محبت های معمولی رو به تن میکرد.

دلیلی وجود نداشت که باور کنیم اقدامات اون چیزی بیش از بازیمون بود.

چبه جز تقریباً بوسمون، اما نه واقعاً به جز دو هفته پیش، اون هیچوقت نشون نداده بود که میخواد ما واقعی باشیم.

مطمئناً، وقتی صحبت از استاکر می شد، از اون فراتر رفته بود، اما این به معنای واقعی کلمه یک موضوع مرگ و زندگی بود.

این به این معنا نبود که اون از من خوشش میومد.

جذب من بشه؟

احتمالاً، اما فکر نمیکنم که اون چیزی بیشتر از رابطه جنسی بخواد.

سرم چرخید، بعد از اینکه امروز اون منو بوسید، همه چیز بیش از حد گیج کننده بود، حتی اگه این فقط برای منحرف کردن اعصابم بود.

من کاملاً معتقد بودم که اگه کسی به شما نشون داد که اون کیه، اونو باور کنید.

و کریستین بارها و بارها نشون داده بود که علاقه ای به یک رابطه واقعی نداره.

روزی که مردم دیگه فکر نمی کردن می تونن کسی رو تغییر بدن که نمی خواد تغییر کنه، روزی بود که قلب های کمتری شکسته میشدن.

من یک روز می خواستم یک رابطه واقعی داشته باشم، اما حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم بتونم کریستین هارپر رو تغییر بدم.

این فقط برای نمایشه.

این واقعی نیست.

دروغ پیچیده

خوشبختانه، با ادامه شام، تنش روی میز به تدریج از بین رفت و تو نوشیدنی های خوب و غذای خوب غرق شد.

وقتی همه چیز به اطراف می چرخید، حتی ویویان و دانتی با هم صحبت می کردند، اگرچه مکالمات اونا عمدتاً شامل درخواست از طرف مقابل برای انتقال غذا بود.

اما مهم نیست که کی صحبت میکنه، نیمی از توجه من به کریستین معطوف بود.

اون چند سانتی متری سمت راست من نشسته بود، حضورش حواس پرتی زنده و تنفسی بود که ریه هام رو شلوغ میکرد و افکارم رو تیره میکرد.

لبخندهای ملایم، کشش های آزاردهنده و پوست طلایی شده با نور کم و مه شراب.

اولین باری بود که اونو تو چنین محیط گروهی آرومی می دیدم و سرانجام فهمیدم که چجوری مردم میتونن جذب جذابیت اون بشن و دست کم بگیرنش.

با وجود تمام توجه و نگرانی اون نسبت به من، هرگز به بی رحمی زیر روکش متمدنش شک نکرده بودم.

اما اینجا، با تماشای خنده و شوخی اون با لطفی بی دردسر، تقریباً باور کردم که اون چیزی بیش از یک پلی بوی ثروتمند نیست که فقط پول و اوقات خوشی تو ذهنش داره.

کریستین برگشت تا به سوالی از ویویان جواب بده، اما انگشت شستش رو دوباره روی پوستم به آرومی کشید.

این فقط برای نمایشه.

این واقعی نیست.

یک دونه کوچیک عرق روی پیشونیم تشکیل شد.

یک لباس بدون آستین پوشیده بودم اما داشتم می سوختم.

دروغ پیچیده

«چجوری تو و کریستین با هم آشنا شدید؟» از دانتِه پرسیدم که هم حواسم از لمس کریستین پرت بشه و هم به خاطر اینکه واقعاً کنجکاو بودم.

من هیچ کدوم از دوستای دیگه کریستین رو ندیده بودم (براک و کیچ از وقتی که برای اون کار می کردن به حساب نمیومدن) و برای دونستن تاریخچه اونا جون می دادم.

«من اولین مشتری اون بودم.» دانتِه به پشتی صندلی تکیه داد. «اون بچه ای بود که تازه از دانشگاه خارج شده بود...»

کریستین پرید وسط حرفش «تو سه سال از من بزرگتری.»

میزبان ما بهش توجهی نکرد. «من از شانس اون استفاده کردم. بهترین و بدترین تصمیمی که گرفتم.»

«بدترین؟» کریستین به تمسخر گرفت. «یادت هست تو رم چی گذشت؟» در حالی که دانتِه چشمش رو گرد کرده بود به سمت من برگشت. «ما در حال حمل جواهرات به یک فروشگاه جدید تو شهر بودیم...»

لبخندی روی لبام نقش بست وقتی داستانی رو در مورد چگونگی جلوگیری از دست دادن میلیون ها دلار الماس گروه Russo رو تعریف کرد.

نه به این دلیل که داستان خنده دار بود، بلکه به این دلیل که کریستین تو بی حفاظترین حالتی بود که تا به حال اونو دیده بودم.

اون انقدر همیشه حساب شده بود و مدام کنترل داشت که دیدن اون کنار دوستانش مثل این بود که از پشت پرده به چهره واقعی نگاه کنی.

خوب بود.

بهتر از خوب.

زیبا.

دروغ پیچیده

اگه اون همیشه اینطور رفتار می کرد...

قبل از اینکه فکرم رو به پایان برسونم یک جرعه دیگه شراب خوردم.

اونجا نرو.

دائمه بعد از تموم شدن داستان گفت «یه چیزی در مورد اون وجود داره که باید بدونی، استلا. این به این دلیل که اون احساس بزرگی بیش از حد به خودش داره. بدون کمک اوت می‌تونستیم وضعیت جواهرات رو مدیریت کنیم.»

«به من اعتماد کن، می دونم.» خنده تو گلوم بلند شد وقتی که کریستین با نگاهی نیمه خشمگین نگاهم کرد.

«تو طرف کی هستی؟»

«معلومه» پوزخند زدم «دائمه.»

میز در حالی که رونم رو فشرد و نزدیک تر شد تا دهنش به گوشم خورد تکون خورد. نبضم پرید.

اون زمزمه کرد «تو خیلی شبیه دوست دختر نیستی.»

زمزمه کردم «اگه نمی‌توننی کمی متلک رو تحمل کنی، برای دوست دختر داشتن آماده نیستی.»

خندش مثل نواری از مخمل تیره درونم پیچید.

با لبخندی طولانی روی صندلیم نشستیم.

مسخره کردن، شوخی کردن، صحبت کردن درباره گذشته اش (حتی اگر مربوط به کار باشه) ... تقریباً احساس می کردیم یک زوج واقعی هستیم.

بعد از شام، ویوین منو به گشتی تو پنت هاوس برد در حالی که دانتِه و کریستین در مورد تجارت صحبت می کردند.

خونه کریستین تماماً دارای خطوط تمیز و مینیمالیسم مدرن بود، اما خونه روسو یک سرود خوش ذوق برای انحطاط بود.

مخمل های غنی، ابریشم های سرسبز و چینی های زیبا تراشیده شده، همه به گونه ای چیده شده بودن که عجیب و غریب بود اما تو روق نمیزد.

تنها چیزی که نامناسب به نظر می رسید، نقاشی وحشتناک تو گالری هنری اونا بود.

من برای همه کارهای خلاقانه احترام زیادی قائل بودم، اما صادقانه بگم، اون قطعه به نظر می رسید که یک گربه در سراسر بوم استفراغ کرده باشه.

«من نمیدونم چرا دانتِه اونو خرید.» صدای ویوین خجالت زده بود. «اون معمولاً ذائقه سنجیده تری داره.»

این تعریف با اکراه بیان شد، مثل اینکه اون تمایلی به نسبت دادن هیچ ویژگی مثبتی به نامزدش نداشت.

میل به پرسیدن اینکه چه اتفاقی بین اونا افتاده رو از بین بردم.

کنجکاوی تو زندگی دیگران بی ادبانه بود، به خصوص وقتی که اونا میزبان من بودن و من تازه با اونا آشنا شده بودم.

تقریباً به اتاق غذاخوری برگشتیم که صدایی رو شنیدیم که از شکاف در دفتر دانتِه میومد.

دانتِه گفت «...نمیتونم مگدا رو برای همیشه نگه دارم. باید خوشحال باشی که بعد از شیرین کاری که با ویوین و هیث انجام دادی، اونو تو سطل زباله ننداختم.»

ویوین یخ کرد در حالی که ابروهای من با گیجی گره می خورد.

دروغ پیچیده

مگدا و هیث کی هستن؟

چه شیرین کاری؟

«این یک نقاشی لعنتیه، نه یک حیوون وحشی.» کریستین بی حوصله به نظر می رسید.
«در مورد ویوین، ماه‌ها می‌گذره و خوب شده همه چی. رهاش کن. اگه هنوز عصبانی‌ای، نباید
منو به شام دعوت می‌کردی.»

دانته با خونسردی گفت «خوشحال باش که همه چیز با ویوین خوب پیش رفت. اگه...» وقتی
ویوین سرفه کرد ایستاد، صورتش به طرز غیرقابل توضیحی قرمز شد.

یک ثانیه بعد، در باز شد و یک دانته متعجب و یک کریستین بی‌رحم نمایان شد.

«من می بینم که شما تور رو زودتر تموم کردین»

لحن خشک دانته سکوت بعدی رو قطع کرد. در حالی که نگاهش رو به ویوین ساکت می
دوخت، سرخی کمرنگی روی گونه هاش رو رنگ می کرد.

«متاسفم» گونه های خودم وقتی در حال استراق سمع دستگیر شدم گرم شد. «ما تو راه به
سمت اتاق غذاخوری بودیم و شنیدیم...» نمی‌خواستم تأیید کنم که به مکالمه اونا گوش
می‌دادیم، حتی اگه به وضوح این همون کاری بود که ما انجام می‌دادیم.

کریستین به آرومی گفت «ما داشتیم کارو تموم می‌کردیم.» هیچ نشونه ای از عصبانیتی که قبلا
شنیده بودم وجود نداشت. «دانته، ویوین، شب دوست داشتنی بود.»

من هم خدا حافظی کردم و تو سکوت با آسانسور به سمت لابی رفتیم.

اما وقتی به پیاده رو رسیدیم، دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.

«مگدا چیه؟»

حالا که ما خونه روسو ها رو ترک کرده بودیم، به خودم زحمت ندادم وانمود کنم که اونارو نشنیدم.

کریستین گفته بود که این یک نقاشیه، اما من نفهمیدم چرا دانته اونو برای اون نگه داشته. کریستین حتی هنر رو دوست نداشت.

«هیچ چیز، لازم نیست نگران باشی» جواب کوتاه اون سردتر از هوای تند عصر بود که اطراف ما می چرخید.

کریستین خونگرم و راحت از شام رفته بود و یک بار دیگه جای خودشو به دوقلوی گوشه گیرش داده بود.

دوباره امتحان کردم «با ویوین و هیث چه شیرین کاری کردی؟ همچنین هیث کیه؟»

به طور معمول، من انقدر فضول نبودم، اما امشب بهترین راه من برای باز کردن کریستین بود. اون قبلاً بخشی از چیزی رو که پشت ماسک کاملش بود نشون داده بود. فقط نیاز داشتم عمیق تر کنم.

«همچنین چیزی نیست که لازم باشه نگران باشی»

«اما این جواب نیست»

به ساختمون اون رسیدیم که تنها چند بلوک با دانته فاصله داشت.

من اضافه کردم «تو همه چیزو در مورد من میدونی و من هیچ چیز در مورد تو نمیدونم، چطور این عادلانس؟»

دروغ پیچیده

«تو چیزهای زیادی در مورد من میدونی» کریستین سری به دربان تگون داد و اون به نشونه سلام و احوالپرسی کلاهش رو برداشت. «کجا زندگی می کنم، کجا کار می کنم، چجوری قهوه ام رو صبح می خورم.»

«همه می تونی با یک جستجوی ساده تو گوگل این چیزها رو پیدا کنی. من فقط می خوام...»

«بس کن، استلا.» دیگه هیچ پوششی از ملایمت وجود نداشت، فقط برش تیز تیغه ای که منو به صورت روبان درآورده بود. «نمیخوام دربارش حرف بزنم.»

فکم فشرده شد.

«باشه» علیرغم پاسخ سرد من، ناامیدی داغ و بدون کنترل تو رگهام جاری شد.

من کریستین رو سال گذشته ملاقات کردم.

ما هفته ها با هم زندگی می کردیم و وانمود می کردیم که یک زوج هستیم، اما من هیچ چیز فراتر از چیزای سطحی در مورد اون نمی دونستم.

در همین حال، اون چیزهایی رو در مورد من می دونست که هیچوقت با هیچ کس دیگه ای به اشتراک نداشته بودم.

تاریخچه من با استاکرم، اضطرابم، رویای من برای راه اندازی یک خط مد.

بخش های کوچک اما مهم زندگیم رو که حتی از نزدیک ترین دوستانم پنهان کرده بودم.

من به اون اعتماد داشتم، اما اون به وضوح این احساس رو نسبت به من نداشت.

چیزی تلخ تر زیر ناامیدی ظاهر شد.

کریستین جز وادار کردن مردم به چیزهایی که وجود نداشت و نبودن، هیچ چیز نبود.

این برای نمایشه.

این واقعی نیست.

ما دیگه صحبت نکردیم تا اینکه به آپارتمان اون رسیدیم، جایی که من به اون یک شب بخیر گفتم و قبل از اینکه بتونه جواب بده به اتاق مهمان عقب نشینی کردم.

نمی‌تونستم بخوابم، پس همون‌جا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، در حالی که سکوت سرد و تاریک، ناامیدیم رو از بین می‌برد تا صدمات زیر رو آشکار کنه.

من بیش از هر مرد دیگه‌ای تو سالهای گذشته جذب کریستین شده بودم.

نه تنها این، من شروع به دوست داشتن اون کردم.

روشی که بعد از اینکه یادداشت رو تو آپارتمانم پیدا کردم به من دلداری داد، روشی که لبخندهاش پروانه‌ها رو تو شکمم می‌ریخت و ایمان تزلزل ناپذیری که تو طول عکسبرداری به من داده بود...

همگی مقاومت منو به آرومی از بین بردن که من این کارو نکردم.

متوجه نمی‌شم تا وقتی که نیش طرد شدن او نو احساس کنم، چقدر از خودم کنار گذاشتم.

این فکر مثل اسید روی پوست خام سوخت و تقصیر من بود.

من هیچوقت نباید گاردم رو پایین میاوردم.

با تمام بیزاری که از روابط داشتم، تو عمیقترین قسمت قلبم آدم رمانتیکی بودم و می ترسیدم که مثل هر چیز دیگه‌ای که پنهان کرده بودم، کریستین اون قسمت از وجودم رو هم باز کنه تا وقتی که دوباره کنار هم گذاشتنش غیرممکن بشه.

اون نه فقط برای دشمناش بلکه برای نزدیکاش هم خطرناک بود.

و تنها راه نجات خودم این بود که مطمئن بشم تا حد امکان از اون دور میمونم.

فصل 22

استلا

یک گام به جلو، دو گام به عقب.

این خلاصه رابطه من با کریستین بود.

فکر می‌کردم در حال پیشرفت واقعی هستیم. که با در نظر گرفتن اینکه چقدر راحت بعد از شام خونه دانه منو ایگنور می‌کرد، اینطور نبود.

من اغلب کینه ای نبودم، اما یک هفته بود که به دی سی برگشته بودیم و من هنوز تموم رنجم ازش از بین نرفته بود.

هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که کسی رو به عنوان دوست در نظر بگیری و بفهمی که اون نسبت به تو چنین احساسی نداره.

دروغ پیچیده

تعدادل ناهموار تو هر رابطه ای پوسته منو سفت می کرد.

رهاش کن استلا، نمیخوام دربارش حرف بزنم.

اینطور نبود که از اون خواسته باشم عمیق ترین و تاریک ترین رازهایش رو افشا کنه.

دانته می دونست که با مگدا و ویوین چه اتفاقی افتاده، پس نمیتونست بد باشه.

درستخ، من به اندازه اون سابقه طولانی با کریستین نداشتم، اما هنوز...

کارتم را با قدرتی بیش از حد لازم روی باجه خود پرداخت کوبیدم.

اون روز صبح از مائورا دیدن کرده بودم و تو خواربار فروشی توقف کرده بودم تا در راه خونه، پودر علف گندم بیشتری برای اسمویتی هام تهیه کنم.

نکته حرفه ای: زمانی که ناامید هستی از خرید مواد غذایی خودداری کنید.

برای پودر اومدم و با دو کیسه پاپ کورن، یک بسته بستنی، یک تخته شکلات بزرگ و یک بسته شش تکه ماست یونانی رفتم.

تهویه مطبوع در حال انفجار بود، اما وقتی برگشتم تا اونجارو ترک کنم، سرمای عمیق تر و وهم آور پوستم رو فرا گرفت.

تک تک موهای بازو و پشت گردنم سیخ شده بود.

صدای غرش خون تو گوشام همه صداهای دیگه رو در حالی که اطرافمو با یک دستگیره بند انگشتی سفید روی تلفنم اسکن می کردم، خفه می کرد.

دروغ پیچیده

من آدم مشکوکی ندیدم، اما تغییر شوم تو هوا انقدر ملموس بود که طعم اونو پشت گلویم حس کردم.

کسی تورو نگاه میکنه.

اخطار آروم و آوازخونی تو سرم پیچید.

و اون کسی براک نبود که حضورش نامرئی اما همیشه گرم و اطمینان بخش بود.

لرزی ستون فقراتم رو فرا گرفت.

من از زمان ورود به بازی از استاکرم چیزی نشنیده بودم و هیچ به روز رسانی از کریستین دریافت نکرده بودم.

من اونارو نخواسته بودم؛ بخشی از من نمی خواست بدونه.

دور از چشم، دور از ذهن، با این تفاوت که این آشکارا درست نبود.

هر کسی که باعث این خزش بود، اون اونجا بود،

احتمالاً منتظر فرصت دیگه‌ای برای ضربه زدن.

من به حرکت خودم تو شبکه های اجتماعی اشاره نکرده بودم، اما هنوز تو همون ساختمون زندگی می کردم.

اگه میتونه به آپارتمان من نفوذ کنه...

بس کن. اون نمیتونه به خونه کریستین نفوذ کنه.

وقتی تو جمع بودم هم نمیتونست به من صدمه بزنه.

دروغ پیچیده

براک اونجا بود.

من نمیتونستم اونو ببینم، اما اون بود.

همه چی خوبه.

تو خوبی.

با این حال، پاهام رو به زور حرکت دادم و با سرعت هر چه تمامتر به سمت میراژ برگشتم.

سرما زیر شعله بعد از ظهر تبخیر شد.

وقتی که در آپارتمان کریستین رو پشت سرم قفل کردم، تقریباً احساس احمقانه‌ای داشتم که چجوری یک حس ساده منو وسط یک خواربارفروشی شلوغ تو روز روشن فلج کرد.

همه چی خوبه.

تو خوبی.

گردنبندم رو دور انگشتم پیچوندم و نفس های آهسته و عمیق رو از ریه هام کشیدم تا اینکه بقایای ترس پاک شد.

بله، استاکر من اونجا بود، اما نتونست به من برسه.

شاید الان از کریستین ناراحت بودم، اما به اون اعتماد داشتم که از من محافظت کنه.

اون به زودی استاکرو پیدا میکنه.

اون وقت همه وضعیت منفجر میشه و من میتونم به زندگی عادی خودم برگردم.

من ارزش مطمئن بودم.

دروغ پیچیده

رگه من تو اجتناب موفقیت آمیز از کریستین تو اون شب به پایان رسید، وقتی که اون خیلی زود به خونه اومد، خورشید همچنان پایین آسمون آویزون بود و نورهای طلایی رنگ رو تو طبقات خاکستری روشن میریخت.

من به تازگی یک پیش مصاحبه با جولیان، ستون نویس سبک زندگی تو هفته نامه واشنگتن به پایان رسونده بودم.

اون در مورد من و سفیر دلمونته، مشخصات عمیقی داشت و ما نیم ساعت گذشته رو صرف بحث در مورد موضوعات و تدارکات کرده بودیم.

داشتم تو اتاق نشیمن طراحی می کردم که در ورودی باز شد و تمام موهای بدنم از آگاهی بلند شدن.

من مجبور نبودم کریستین رو ببینم تا اونو احساس کنم.
هر اتاقی رو که وارد می شد تصرف می کرد.

نگاه نکن، نگاه نکن....

من نگاه کردم.

مطمئناً، اون اونجا بود و مثل پادشاهی که به تختش می رسید، تو اتاق گام برداشت.
شونه های پهن، گونه های تیز، کت و شلوار گرون قیمت.

«زود اومدی؟» ایستادم و دفتر طراحی رو زیر بازوم گذاشتم.

من دوست نداشتم اطراف کریستین بنشینم. این باعث میشد که حتی بیشتر از چیزی که قبلاً بودم احساس ضعف کنم. «هنوز ساعت کاریه»

اونا اولین کلماتی بودند که بعد از نیویورک با اون صحبت کردم، و اگه بگم عجله نکردن، دروغ میگم.

دروغ پیچیده

قدم هاش آهسته شد تا اینکه جلوی من ایستاد. «فکر کردم که میخوای جشن بگیری.»

گیجی ابرو هام رو به هم چسبونند. «چیو جشن بگیریم؟»

«تو به یک میلیون دنبال کننده رسیدی، استلا.» کریستین بدون لبخند به من نگاه می کرد، اما چشماش با ذره ای از سرگرمی میدرخشید. «از یک ساعت پیش.»

یک میلیون فالوور.

هیچ راهی وجود نداشت که من قبلاً به اون نقطه عطف برسم. وقتی دیشب چک کردم، فقط نهصد و نود و شش هزار نفر بودم...

اوه خدای من.

با در نظر گرفتن سرعت رشد من از وقتی که شروع به "قرار گذاشتن" با کریستین کردم، چهار هزار فالوور جدید یک شبه کاملاً در قلمرو امکان بود.

«اگه منو باور نداری، خودت چک کن.» انگار ذهنم رو خونده بود. چشمام رو از چشمای کریستین گرفتم و گوشیم رو بیرون آوردم.

وقتی به پروفایلم ضربه زدم و شماره بالا رو چک کردم، لرزشی کوچیک دستم رو تکان داد.

M1.

یک میلیون فالوور.

اوه خدای من.

عجله از دیدن آن عدد آنقدر قوی بود که سرگیجه گرفتم.

میدونستم که در نهایت این اتفاق میافته، اما در واقع رسیدن بهش نقطه عطف سورئال بود.

هیجانی به ستون فقراتم نشست.

من انجامش دادم.

من انجامش دادم!

خندم بلند شد و تمام ارادم لازم بود که تا مثل یک نوجوون ۱۲ ساله تو کنسرت خواننده پاپ مورد علاقه شون نپریم و جیغ نزیم.

از وقتی که حسابم رو راه اندازی کردم یک میلیون هدف بوده.

این تنها هدف من نبود، اما هدف بزرگی بود.

بلیط طلایی،

تاییدیه ای که من موفق بودم، اینکه اشتباهی در پی گیری مسیری که دنبال می کردم مرتکب نشده بودم و اینکه مردم محتوای منو دوست داشتند و من رو دوست داشتن.

بعد از سال ها ایجاد محتوا، و هزاران پست، بالاخره موفق شدم.

به پروفایلم خیره شدم و منتظر بودم تا آسمون ها باز بشن، فرشته ها آواز بخونن و آنبات ها برای تبریک اطرافم ببارن.

حداقل انتظار داشتم که خدایان اینستاگرام برای دستیابی به چنین نقطه عطف بزرگی ظاهر بشن و یک ستاره طلایی به دست من بدن.

هیچ چی.

لذت پیوستن به باشگاه میلیونی دنبال کننده هم هنوز وجود داشت، اما من هم انتظار بیشتری داشتم...

نوعی حس موفقیت که تموم کار سختی رو که تو حساب خودم انجام دادم و احساسی که بهش دست یافتم، هر چی که بود، تأیید شده.

اما به غیر از یک متن هیجان انگیز و پر از شکلک از برادی و صندوق ورودی مملو از دایرکت مسیج، من همون فردی بودم که یک ساعت پیش بودم، با همون نگرانی‌ها و ناامنی‌ها.

چیزی ناهموار و موج هیجان منو فرو می‌برد تا اینکه به آرامی روی زمین شناور شدم.

به نوعی، رسیدن به چیزی و همچنان احساس نارضایتی از دست نیافتن بهش، بدتر بود.

من یک میلیون فالور داشتم، با این حال هیچوقت احساس خالی بودن بیشتر از این نداشتم.

گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و سعی کردم ناامیدیم رو پنهان کنم.

گفتم «نمی‌دونستم که داشتی تعداد فالورهای منو با این دقت تماشا می‌کردی.»

کریستین طعمه رو نگرفت.

در عوض، دستش رو تو جیبش برد و یک جعبه متمایز قرمز و طلایی رو بیرون آورد.

اون گفت «برای تو. یک هدیه برای تبریک.»

کنجکاوی و دودلی درونم رو فراگرفت.

باید بگیرمش؟

وقتی چیزی فراتر از یک توافق تجاری بودیم، قبول نکردن هدیه ای از اون احساس درستی نداشت، اما اون چی میتونه به من بده؟
با توجه به اندازه و مارک، باید جواهرات باشه.

در نهایت کنجکاوی پیروز شد.

جعبه رو گرفتم و به آرامی بازش کردم، نیمه انتظار داشتم چیزی به سمتم بپره، اما نفسم تو گلویم حبس شد وقتی چیزی رو دیدم که روی مخمل سیاه لونه کرده بود.

جهنم مقدس.

این یک ساعت بود—زیباترین و عجیب ترین ساعتی که تا به حال دیده بودم.

الماس ها و زمردها پروانه های ظریفی رو روی صفحه صیقلی تشکیل می دادن و الماس های کوچیکتر روی نوار پلاتینیوم میخ شده بودن.

کریستین خیلی معمولی گفت «این یک قطعه محدوده که هنوز وارد بازار نشده است. فقط پنج تا ازش تو جهان وجود داره. یکی از اونا الان متعلق به توعه.»

انگشتم رو روی صفحه نگین دار کشیدم. ساعت باید ارزش مادی زیادی داشته باشد.

دروغ پیچیده

«چطور گرفتیش؟» سوال زمزمه ای زیر نور خورشید بود.

من جواب رو قبل از پاسخ دادن میدونستم.

کریستین هارپر هر چیزی رو که میخواست، بهش میرسید.

«من راه های خودم رو دارم.»

افزایش سروتونین ناشی از نگه داشتن یک قطعه جواهر خیره کننده محو شد و با احتیاط جایگزین شد.

این روزها نمیتونستم هیچ احساس شادی رو تحمل کنم.

دستم رو دور ساعت بستم تا جواهرات کف دستمو بریدن.

«چرا این رو به من میدی؟»

«من بهت گفتم. این یک هدیه تبریکه.»

«تو گفتی که من تا یک ساعت پیش یک میلیون فالوور نداشتم. تو این مدت تونستی این ساعت رو بگیری و به خونه بیای؟»

اون با یک شونه بالا انداختن ظریف جواب داد. «من واسطه های خوبی دارم.»

پیش فرض من اعتماد بود، اما تلخی دروغ اونو روی زبونم چشیدم.

قبل از اینکه دستم رو شل کنم، الماس‌ها شیارهای عمیق‌تری تو پوستم فرو کردن.

«این فوق العاده است و من ارزش قدردانی می کنم، اما نمی توانم اینو قبول کنم.» ساعت رو به سمتش دراز کردم.

آرزو می کردم میتونستم اونو نگه دارم، اما همیشه آرزو داشتم چیزهایی که نمیتونستم داشته باشم.

عشق. محبت. شایستگی. چیزی عمیق و بدون قید و شرط که میتونستم اونو مال خودم بنامم.

در طرح کلان چیزها، ساعت چیزی نبود.

زیبا بود، و من از اینکه چقدر چیزی رو می خواستم که معنایی نداشت، اما فقط یک وسیله جانبی بود، متنفر بودم.

اگه کسی اپنو می خواست، می توانست اونو بخره.

اون چیزهای دیگه رو همیشه خرید.

قیافه کریستین برای اولین بار از وقتی که وارد شد سوسو زد. «من به تو دادمش، اون مال توعه.»

«من اونو پس میدم. خیلی زیاده» محکم گفتم. «این یک ساعت الماسه، کریستین. ارزشش باید ده ها هزار دلار باشه.»

«نود و دو هزار و ششصد.»

هم از عدد و هم از لحن خونسردش اخم کردم.

«این فقط پوله. من مقدار زیادی ارزش دارم.» ابروهای کریستین توهم فرو رفت. «فکر کردم دوستش داری. گفتمی که به یک ساعت جدید نیاز داری.»

این رو گفته بودم.

این یک کامنت غیرمجاز بود که هفته‌ها پیش گفتم.

باورم نمی شد کریستین اونو به خاطر داشته باشه.

«اگه اینو ببوشم، همون لحظه که از خونه بیرون می‌رم، دزدیده میشم. حتی اگه این کار رو نکنم...» نفسی رو تو ریه های فشردم کشیدم.

اکسیژن شعله های ناامیدی قدیمی رو برافروخت تا اینکه مهارهایم رو سوزند و بقیه کلماتم بیرون ریخت.

«این فقط ساعت نیست. این همه چیزه. قرارمون، محافظ من، اینجا بدون کرایه زندگی می‌کنم، با جت خودت به نیویورک می‌بریم. احساس می‌کنم معشوقه تو هستم، با این تفاوت که ما رابطه جنسی نداریم. تو دوست پسر من نیستی، من مطمئن نیستم که ما حتی با هم دوست هستیم. پس به من بگو چرا این همه کار رو می‌کنی؟ و به من نگو که به خاطر تعداد فالوورهایم به من تبریک میگی یا احساس گناه می‌کنی که شخصی به آپارتمان من نفوذ کرده. من یک آدم خوش بین هستم نه یک احمق.»

اگر شخص دیگه‌ای بود، فکر می‌کردم که کریستین می‌خواه منو به یک ترتیب جنسی عجیب و غریب بکشونه.

اما اون به اندازه کافی ثروتمند و باشکوه بود که نیازی نداشت کسی رو به چیزی جذب کند. مردم صف میکشیدن تا دستور اونو انجام بدن بدون اینکه اون بخواد.

چرا اون با من برخورد خاصی می‌کرد در حالی که به سختی منو می‌شناخت؟

تیک. تیک. تیک...

حرکت کر کننده ثانیه‌هایی که روی ساعت دیواری می‌گذشت، با ماهیچه‌ای که تو فک کریستین می‌پريد مطابقت داشت.

نه یک کلمه فقط سکوت...

او یک جعبه بود، مملو از اسرار و مهر و موم شده با قفلی که حتی یک دزد ارشد هم نمی توانست بازش کنه.

خطر دور او می چرخید و رو به من فریاد می زد که بایستم و قبل از اینکه خیلی دیر بشه برگردم.

اما مثل یک احمق بی پروا، به طرفش کشیده میشدم.

«من ازت انتظار ندارم که جواب بدی. تو هیچوقت جواب نمیدی. اما، در حالی که من از کمکت در مورد استاکر سپاسگزارم، نمی توانم بیش از چیزی که قبلاً داشتم، ازت قبول کنم.»

ساعت رو بیشتر نگه داشتم.

دستانش در کنارش باقی موندن، اما سنگینی نگاهش فشار فیزیکی روی پوست من بود.

ما قراردادی رو امضا کردیم، اما از وقتی که من به اینجا نقل مکان کردم، مرزها محو شده. وقتشه که به شرایط اولیه توافق خودمون برگردیم. ما فقط در ملاء عام با هم هستیم، به دلایلی که برای دو طرف سودمند هستن و تا وقتی که استاکرم رو پیدا کنیم و اونو پشت میله های زندان بذاریم، هم خونه هستیم. این همه ما هستیم. نه کمتر نه بیشتر.»

کلمات مثل آجر روی دیواری که بین اون و قلب گمراهم می ساختم روی هم چیده شدن.

دروغ پیچیده

تنها نفس های تند من بود که گذر آهسته زمان رو قطع کرد.
از وقتی که کریستین به خونه اومد، پاهام یک اینچ تگون نخورده بود، اما سینم مثل اینکه تازه از
قله اورست بالا رفته بودم، تگون می خورد.

«نه کمتر نه بیشتر.» تکرار تنبل اون از کلمات من لرزه ای از ناراحتی تو ستون فقرات من ایجاد
کرد.

گلوام انقدر سفت بود که نمیتونست هوای کافی ازش عبور کنه.

همه چیز اطراف ما با زمزمه ای بی وقفه و خطرناک مثل هشدار قبل از طوفان می پیچید.

قدمی به سمتم برداشت.

یک قدم غریزی به عقب برداشتم، یک قدم دیگه، و یک قدم دیگه، تا اینکه کمرم به کاناپه برخورد
کرد و قلبم انقدر ضریان داشت که کبود شد.

«ما همین هستیم، استلا؟ هم خونه هایی که به دلایل دوجانبه همدیگرو می بینن؟» سوال
نرمی مخملی بود، اما چشماش مثل لبه یک تیغ تازه تیز شده برق می زد.

کف دست های کریستین تو بالشتک های دو طرف من فرو رفت و عملاً منو تو قفس گرفت.

تمام اراده ام رو می طلبید تا خودمو کنترل کنم و بهش دست نزدم.

یکی می چرید، و من تو شعله های آتش می سوختم.

من ازش مطمئن بودم.

اما من از دادن رضایت پنهان شدن به اون امتناع کردم، پس چونمو بالا آوردم و سعی کردم به
اینچ هایی که بدنم رو از اون جدا میکرد فکر نکنم.

«این تموم چیزیه که ما باید باشیم.»

«من ازت نپرسیدم که ما باید چی باشیم. من ازت پرسیدم ما چی هستیم.»

با تحقیر گفتم «تو هیچوقت به سوالا من جواب نمیدی، چرا باید جوابتو بدم؟»

زمزمه شدت گرفت و مثل موجی جزر و مدی به ساحل ما رو فرا گرفت.

چشمای کریستین تاریک شد تا اینکه مردمک ها تقریباً طلای مذاب عنبیه اونو پنهان کردن.

«سوالای تو.» بریدگی بی رحمانه لبخندش یخ رو به رگ هام تزریق کرد و من ناگهان از اینکه از اون چیزی پرسیدم پشیمون شدم. «میخواهی بدونی چرا، استلا؟ چرا ساعت رو به تو دادم، چرا تو رو به خونه ام، پناهگاهم منتقل کردم، در حالی که بیش از یک دهس که تنها زندگی می کنم و برای بقیه عمرم برنامه ریزی کرده بودم که این کار رو انجام بدم؟»

هر کلمه آدرنالین خونم رو پر می کرد تا اینکه درش غرق شدم.

توی اون. تو این گرداب وحشی که بدون هیچ راه فراری ما رو به داخل مکیده بود.

«به این دلیله که از نیویورک تا الان به چشمان من نگاه نکردی، چون تو تموم اون چیزی هستی که من میتونم بهش فکر کنم، مهم نیست کجا هستم یا با چه کسی هستم و فکر اینکه تو صدمه دیده یا ناراحتی باعث میشه بخوام این شهر رو با خاک یکسان کنم.» شرارت نرم و تقریباً ناامیدانه صدای او رو پوشانده بود. «من هیچوقت کسی رو بیشتر نخواستم و هیچوقت به خاطرش بیشتر از خودم متنفر نبودم.»

گرداب منو به عمق بیشتری کشوند و زیر امواج هزاران احساس مختلف فرو برد.

هر کلمه ای که ممکنه گفته باشم انقدر تو سینم گره خورده بود که نمیتونستم فرار کنم.

لبخند تلخی به روی اون چهره دلخراش نشست. «این دایا لعنتیه که چرا.»

کریستین تو یک نفس رفته بود.

در پشت سرش محکم بسته شد و من روی کاناپه فرو رفتم، ساعت از انگشتانم آویزان بود و ویرانه های دنیا زیر پام.

فصل ۲۳

کریستین

والهالا، شب جمعه یک فسق محض بود، اما به جای اینکه در بازی پوکر پرمخاطب تو کازینو شرکت کنم یا تو کلوپ نجیب زاده ها زیرزمین سرگرم باشم، ششمین نوشیدنیم رو تو بار گرفتم.

در حالی که سبزه کنارم حرف می زد، اسکاچ، خود بیزاری و خشم تو خونم سوخت.

از وقتی که استلا رو تو آپارتمان تنها گذاشتم، سه ساعت گذشته بود.

و دو برابر نوشیدنی (منظورش شیش تاس)، امت یخ سیاه رگهام رو آب نمی کرد.

زنای اطراف من خوب بودن، همه اونا در نوع خود زیبا و موفق بودن.

یک سرمایه دار لوازم آرایشی و یک وارث شیرینی.

سوپر مدلی که به نظر می رسید نگران رها کردن نجیب زاده رسانه ای که با اون ظاهر شده بود.

«من تو هتلی همین نزدیکی اقامت دارم.» مدل به نزدیک تر خم شد تا اینکه صدای آهسته و تو گلویش تو هیاهو تپی گوشم پیچید. «میخوای به من بییوندی؟»

انگشت شستم رو روی لبه لیوانم کشیدم و تو سکوت نگاهش کردم.

بوست اون زیر نظر من قرمز شد.

بخشی از من وسوسه شد که پیشنهاد اونو قبول کنم و ناراحتی هام رو با گرما و رابطه جنسی غرق کنم.

وقتی شروع به معاشقه با اون کردم این برنامه من بود.

اما مشکل همین بود.

هیچ سوپرمدلی یا سکس نمیتونه استلا رو برای یک ثانیه از ذهن من پاک کنه.

تشدید تو رگهام تونل زد.

«علاقه مند نیستم.» جواب من تندتر از حد معمول بود.

من باید خود لعنتیم رو از اونجا دور می کردم.

من بیش از حد تو حاشیه بودم.

اگه میموندم، میتونستم کاری انجام بدم که پشیمون بشم.

قبل از اینکه مدل بتونه جواب بده، کسی که باهاش بود در نهایت متوجه شد که بعد از تموم شدن گفتو گوش با یکی دیگه از اعضای باشگاه، سرگردان شده.

اون به سمت ما حرکت کرد، صورتش از نارضایتی تاریک ابری شد.

«آنیا، بهت گفتم کنارم بمونی.» دستش رو دور مچ دستش بست و به من خیره شد.

بی حوصله بهش خیره شدم.

ویکتور بلک، مدیرعامل یک امپراتوری رسانه ای متشکل از ده ها روزنامه و وب سایت بی ارزش اما پرخواننده.

اون همچنین یکی از آزاردهنده ترین اعضای والهالا بود.

«متاسفم.» آنیا اصلا متاسف نبود.

«هارپر.» ویکتور پوزخند بدی به من زد. «نباید به جای معاشقه با یکی دیگه، شب جمعه خودتو با دوست دختر خودت بگذرونی؟»

با اومدن غیر مستقیم اسم استلا لبخندم سرد شد.

اگه تو مکان عمومی نبودیم...

دوستانه گفتم «راست میگی. از قرارت لذت ببر.»

پوزخند ویکتور از پاسخ موافق من متزلزل شد.

وقتی ایستادم و یک اسکناس صد دلاری رو تو شیشه انعام انداختم، نشونه ای از وحشت تو چشماش نشست.

«تو کجا...»

بدون گوش دادن به بقیه سؤالات بیهوده اون اونجا رو ترک کردم و کنار ماشین اسپرت با ارزش اون ایستادم.

از اونجایی که والها لا اجازه ورود اسلحه به باشگاه رو نمیداد، ممکنه اسلحه ای تو دست نداشته باشم، اما این به این معنا نیست که سلاح های دیگه و کمتر واضحی رو در اختیار ندارم.

دو دقیقه و یک وسیله کاشته شده بعد، سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی به میراژ رسیدم، فیلم امنیتی رو از بیرون خونه ویکتور با تلفنم تماشا کردم.

همونطور که انتظار می رفت، اون خیلی زود بعد از من رفت.

ماشینش کمتر از ده دقیقه بعد از اینکه من پارک کردم به داخل راهروی اون کشیده شد.

اونو و آنیا از ماشین خارج شدن و وارد خونه اون شدن.

قبل از اینکه دستگاه رو فعال کنم منتظر موندم تا در پشت سر اونا بسته بشه.

من نمیتونستم فیلم رو بشنوم، اما می توانستم صدای بوم رو تو سرم بشنوم که ماشین اون تو آتش منفجر شد.

وقتی که ویکتور بیرون رفت، ماشینش فقط یک قطعه فلزی پیچ خورده و سیاه شده زیر آتش خروشان بود.

برای اولین بار اون شب، لبخندی واقعی زدم.

خیلی بهتر شد.

وقتی از ماشین بیرون اومدم، گوشیمو تو جیبم کردم و کتم رو صاف کردم.

اون احتمالاً می‌تونست حدس بزنه که کی پشت مرگ نابهنگام ماشینش بود، اما هیچ کاری در موردش انجام نمی‌داد.

اون خوش شانس بود که وقتی اون تو ماشین بود من منفجرش نکردم.

متأسفانه، آرامشی که از کار لعنتی با ویکتور به دست آوردم کوتاه مدت بود.

هر قدم که به آپارتمانم نزدیکتر می‌شدم اتفاقاتی رو که برای استلا افتاد به من یادآوری می‌کرد.

ما تو یک خونه زندگی می‌کردیم، با این حال من می‌تونستم احساس کنم که اون از بین می‌ره.

تو دوست پسر من نیستی، من مطمئن نیستم که ما حتی با هم دوست هستیم.

فکم فشرده شد.

من ساعت را برای او خریده بودم به این امید که بتونه فاصله ای رو که از نیویورک به وجود اومده بود، پر کند.

اما این نتیجه معکوس داشت.

من به والهالا رفته بودم به این امید که ذهنم رو از اون دور کنم.

این هم نتیجه معکوس داشت.

دروغ پیچیده

من میتونستم با هر زنی که می خواستم به خونه برم و ترجیح دادم به خانه بروم پیش کسی که منو نمیخواست.

خنده ای سوزناک تو گلوم آواز میخوند.

این سرنوشت یه عوضی لعنتی بود...

وقتی وارد خونه شدم، گره کرواتم رو باز کردم.

خود بیزاریم داشت تو سینم داغ تر می شد.

من با از دست ندادن خونسردیم کار حرفه‌ای کردم، اما وقتی استلا سعی کرد ساعت رو برگردونه، خونسردیمو را از دست داده بودم.

این همه چیزیه که ما هستیم. نه کمتر نه بیشتر.

چرا هر کدام از این کارها رو انجام میدی؟

چون هیچوقت کسی رو بیشتر نمی‌خواستم و هرگز به خاطرش انقدر از خودم متنفر نبودم.

لعنتی چرا...

پژواک گفتگوی ما فضا رو فرا گرفت.

قصد داشتم مستقیم به اتاقم برم، اما وقتی دیدم موهای تیره مجعدی که از بالای کاناپه بیرون میومدن و عطر شمع اسطوخودوس مورد علاقه استلا تو هوا پیچیده، ایستادم.

دروغ پیچیده

روی میز قهوه، کنار پاهای بلند و برهنه، مدادهای طراحی سوسو می زد.

نگاهم رو روی وسعت پوست صاف و شورت نخی کشیدم تا اینکه با یک جفت چشم سبز محتاط روبرو شدم.

«تو هنوز بیداری.» مشروبات الکلی و میل مشاهدات منو بدتر کرد.

استلا معمولاً در حال حاضر تو رختخواب یا حداقل تو اتاقش بود.
حتی یک لحظه هم باور نمی کردم که اون انقدر زود بخوابه.

چرا اون از من دوری می کرد؟

احتمالاً نمی‌تونست به این دلیل باشه که من نخواستم درباره مگدا و ویویان بهش بگم.
اون گفتگو در بهترین حالت بی اهمیت بود.

«نمی‌تونستم بخوابم، پس فکر کردم کمی نقاشی بکشم.» او نگاهش رو به صفحه طراحی
برگردوند. «کجا بودی؟»

علیرغم لحن معمولیش، تنش قابل مشاهده روی شونه هاش نشست.

در نهایت مقداری از یخ آب شد.

قطرات گرما تو رگهایم جاری شد و لبخندی تاریک از من بیرون کشید.

«چرا میپرسی؟»

«ساعت‌ها نبودی. کنجکاوی طبیعیه.» اون تو بلوف زدن خوب بود.

دروغ پیچیده

اما من تو تشخیص مزخرفات بهتر بودم.

از اتاق گذشتم تا پشت سرش ایستادم.

انعکاسمون تو پنجره به ما می‌درخشید، انقدر تیز بود که می‌تونستم همه جزئیات چهرش رو ردیابی کنم - حرکت بلند و غلیظ مژه‌هاش، کج شدن جزئی چشم‌های سبز گربه‌مانندش، ظرافت چونش و انحنای ظریف استخوان گونش.

«من برای نوشیدنی بیرون رفتم.» لحن معمولی من با ضربان نبض مطابقت نداشت.

می‌خواستم موهاش رو دور دستم بپیچم و سرش رو به عقب بکشم تا او چشم‌ها به من باشن.

علامت زدن اون پوست عالی با دندون‌هام و ادعا کردن دهن اون تو بوسه‌ای به قدری که این تصور رو از بین می‌برد که ما هم خونه‌ای هستیم.

قبل از اینکه به زور شلشون کنم دستام خم شد.

نه هنوز.

خیلی بیشتر از این منتظر بودم تا تمام تلاشم رو تو یک لحظه تند تلف کنم.

اگه استلا خطر رو پشت سرش احساس می‌کرد، اونو فراتر از سفت شدن بیشتر شونه‌هاش نشون نمی‌داد.

مداد اون روی صفحه پرواز می‌کرد و بدون مکث تو جزئیات یک لباس مجلسی تا زمین سایه می‌انداخت.

آره. بوی الکل رو حس می کنم.» سفتی مانع از پاسخ گاه به گاه اون شد. «اسکاچ ... و عطر؟»

«حسادت؟» ابریشم دور لحن نرم و تمسخر آمیز من پیچیده شد.

«من هیچ دلیلی برای حسود بودن ندارم.» اون به طراحی ادامه داد، اما ضربات سریع تر و عصبانی تر بود. «ما فقط هم خونه هستیم.»

«این جواب نیست.» یک طره موی سرگردان رو پشت گوشش جمع کردم.

صدایم در حالی که مدادش آهسته می شد، آهسته شد. «استلا از من پیرس چیزو که واقعاً می خوای بدونی.»

مژه هاش قبل از این که به سمت بالا برن فرو رفت و چشم هاش تو پنجره به چشمای من رسید.

استلا می تونست هرچب می خواست نمای سرد بسازه، اما قلب نرمی داشت و اون قلب رو روی لباسش می پوشید.

می تونسم دوجین احساس مختلف رو که تو اعماق یشمی رنگ می چرخیدن، انتخاب کنم - خشم، ناامیدی، میل، و چیزی تیره تر، ناشناخته تر.

«با کی بودی؟» بی تفاوتی به حرف های اون چسبیده بود، اما به اندازه ی کافی پاره شده بود تا بتونم آسیب پذیری زیربنایی رو تشخیص بدم.

اون اهمیت می داد و این نشونه ای از احساسات بیش از هر ضربه ای با شمشیر منو می کشت.

دروغ پیچیده

«سه زن.» دستم رو روی شونش فشار دادم و وقتی اون از جواب من تکون خورد، اونو مجبور کردم آروم بمونه.

گفتم «اونا تو همون بار که من بودم، بودن. من میتونستم هر کدوم از اونارو بکنم. اونارو وادار کنم تا هر کار کثیف و منحوسی رو که فکرش رو می کردم انجام بدن. دهنشون رو روی دیک من بزارن و دستام تو موهاشون...»

لب های استلا به هم فشرده شدن.

غرور تو چشمات جرقه ای سرکش روشن کرد، اما خامی رگه هاش رو کشید و من لرزه ای کوچیک زیر لمسم دیدم.

«با این حال من اونارو لمس نکردم. من نمیخواستم. نه یک ذره لعنتی.» سرم رچ پایین انداختم، سینم از نزدیکی اون آتش گرفته بود.

هر نفس اونو عمیق تر به مدارم می برد، اما اگه به این معنی بود که می تونستم اون، همه اونچ فقط برای یک لحظه داشته باشم، همه اونارو عوض می کردم. «شاید باید می کردم. شاید اونموقع، احساس منو درک کنی.»

وقتی کف دستم رو روی انحنای شونش و پایین بازوش می کشیدم، نفسم گونش رو نوازش میکرد. «من مرد حسودی نیستم، استلا. هیچوقت به کسی حسادت نکردم به خاطر داشته ها یا کسای که با اون هستن و با این حال...» انگشتم تا مچ دستش پایین رفتن. «من به هر کسی که بهش لبخند می زنی حسادت می کنم...» دستمو روی انگشتاش کشیدم. «هر خنده ای که نمی شنوم...» لمسم روی زانوش فرو رفت و سفری آهسته و خسته کننده رو تا بالای رونش انجام داد. «هر نسیمی که پوستت رو لمس میکنه و هر صدایی که از لبات میریزه. این، دیوونه، کندس.»

روی لبه شورتش مکث کردم. قلبم رعد و برق زد و به ریتم اولیه ای رسید که با زبری صدام مطابقت داشت.

هوا با آرزوهای بدون قفس می چرخید، انقدر نیرومند که هر دوی ما رو تهدید می کرد.

استلا به کلی طراحی رو متوقف کرده بود.

مدادش تو چنگال شل شده‌اش سست بود و او نهمچنان، به جز موسیقی دیوونه‌کننده نبض‌اش،
همچنان بی‌حرکت بود.

من اونو تو جریان تند تند خون تو رگهام شنیدم.

این آواز آژیر بود که منو به سوی عذابم سوق می‌داد و انقدر زیبا بود که حتی با دونستن این که
منو به جهنم می‌برد، ممکن بود تسلیم بشم.

«کریستین...»

با زمزمه ی اسمم هر ماهیچه سفت شد.

انقدر صدای شیرینی از دهنش می‌ومد که انگار به جای تباهی، صدای رستگاری بود.

اون تنها کسی بود که تا به حال اسم‌منو اینطوری به زبون آورده بود.

دستم دور رچنش حلقه شد.

قبل از اینکه اونو رها کنم، ناهمواری تو گوشت نرم فرو رفت و صاف شدم و هر ثانیه بیشتر از
خودم متنفر بودم.

«به اتاقت برو، استلا.» فرمان تند من صمیمیت خام لحظه رو تو هم شکست. «و در رو قفل کن.»

ضرب و شتم تردید.

یک بازدم خشن.

بعد صدای خش خش کاغذها و از دست دادن گرما هنگام فرار اون از اتاق.

دروغ پیچیده

صبر کردم تا صدای بسته شدن در اونو شنیدم و نفس بندکشیم رو آزاد کردم.

قدم هام با ریتم قلبم می تپیدن که به سمت حمام می رفتم، لباس هام رو در می آوردم و حمام را تا حدی سرد می کردم.

فوران های یخی آب پوستم رو به هم می کوبید، اما هیچ کاری برای فرونشاندن هوس خشمگین درونم انجام نداد و هر چیزی رو که سر راهش بود سوزوند تا اینکه تنها چشمایی از چشمای پشیمی و فرهای تیره و شاداب باقی موند.

عطر فانтом گل های سبز زیر دوش می چرخید، به همان اندازه نامرئی و در عین حال ملموس مثل احساس ابریشم داغ زیر لمس من.

استلا چنان تو هشیاری من غوطه ور شده بود که اون تنها چیزی بود که می تونستم استشمام کنم.

تمام چیزی که میتونستم حس کنم و حتی وقتی چشمم رو بستم، تمام چیزی که می تونستم ببینم.

نیاز تو کشاله رونم تپش بیشتری داشت.

لعنتی...

قبل از این که به دیکم بچسبم، یک نفرین کم رو گاز گرفتم.

سفت و متورم بود و از قبل می چکید و حرکاتم خشن و تقریباً عصبانی بودند، چون برای رهایی مورد نیاز تلاش می کردم.

میتونستم اونو ببوسم.

دروغ پیچیده

می‌تونستم موهایش رو مشت کنم و با دهنم روی اون علامت بزدم تا اینکه ثابت کنم تچ آتش تیره‌ای که بین ما شعله‌ور شده هیچ چیز ساختگی وجود نداره.

تنها چیزی که منو عقب نگه می‌داشت، رشته‌ای از خویشتن داری بود که از منطق سرد و کم رنگ ترین تیکه‌های وجدان من که مدت هاست ویران شده بود بافته شده بود.

من به خوبی از این واقعیت آگاه بودم که اگه هر کدوم از ما اینکارو کنیم، نه تنها خودم، بلکه اونو به جهنم محکوم خواهم کرد.

من اونو با دست‌های خون‌آلود لمس می‌کردم و با دهن فریکار اونو می‌بوسیدم.

اون با یک هیولا به رختخواب می‌رفت، و اون حتی این رو نمیدونست.

بخشی از من انقدر اونو می‌خواست که برام مهم نبود.

قسمت دیگه انقدر محافظ بود که بخوام اونو به جایی بفرستم که حتی خودم هم نتونم اونو پیدا کنم.

این یک پارادوکس بود، مثل همه چیزهایی که تو زندگی من به اون مربوط می‌شد.

اما اگه اون نخ پاره می‌شد...

چشم‌ام رو بستم، چنگم را محکم گرفتم و نفسم سخت شده بود.

اون الان می‌تونست زیر من باشه، ناخن‌هایش پشتم رو خراش بده و اسمم رو تو دهنش ناله کنه...

ارگاسم من تو پایه ستون فقراتم پیچید، اول به آرومی، بعد سریع‌تر تا اینکه تو یک لحظه کور و کرکننده منفجر شد.

«فایاک!!»

نیروی رهایی من نفرینم رو غرق کرد، اما وقتی از ارتفاع پایین اومدم، تنها آب سرد و تابش درخشان و تمسخرآمیز نور بالای سرم باقی موند.

پیشونیمو به کاشی یخی تکیه دادم و نفس های عمیق رو شمردم.

یک، دو، سه.

اتاق استلا از اتاق من پایین تر بود.

علیرغم چیزی که به اون گفته بودم، یک در قفل شده محافظت چندانی نخواهد داشت.

چهار، پنج، شش.

به شمردن ادامه دادم تا ضربان قلبم به سرعت عادی کاهش پیدا کرد و شفافیت اسکاچ تو خونم و مه تو مغزم رو از بین برد.

شب مناسبی برای حرکت نبود.

این مدت منتظر بودم، می تونستم مدتی دیگه صبر کنم.

چون وقتی استلا رو مال خودم می دونستم، انقدر این کار رو می کردم لعنتی، تو ذهن هیچ کدوم از ما ذره ای تردید در مورد اینکه اون متعلق به چه کسیه... یا در عوض به چه کسی تعلق دارم، وجود نداشته باشه...

فصل ۲۴

محض اطلاع، من به زنایی که دیشب کریستین دیده بود حسادت نکردم. از اوجایی که اون دوست پسر من بود، فقط ساعت ها نگران نبودنش بودم - خب، دوست پسر تقلبی - و اگه اتفاقی برای اون بیفته برای من دردسرهای زیادی ایجاد میشه. این همه بود.

وقتی منتظر بودم جاش یا جولز درو باز کنن، پوستم از آگاهی دون دون شد.

شب نشینی دیر هنگام اونا بود و کریستین از اونجایی که ریس و بریجت هم برای مهمونی و هم برای برخی رویدادهای دیپلماتیک تو شهر بودند، دعوتنامه رو قبول کرده بود. چیزی در مورد تمایل به دیدن ریس و عدم امکان ملاقات جداگانه با اون گفته بود.

قصد داشتم از کریستین دوری کنم تا وقتی که احساسات درهم تنیدم نسبت به اونو برطرف کنم، اما الان مجبور بودم یک روز کامل رپ با اون بگذرونم در حالی که اعتراف و هشدار اون مثل یک رکورد شکسته تو ذهنم نقش بسته بود.

من هیچوقت کسی رو بیشتر از این نخواستم و هیچوقت به خاطرش بیشتر از این خودم متنفر نبودم.

برو تو اتاقت استلا و درو قفل کن.

تخیل من نمیتونست در برابر تخیلات چرخشی که چه اتفاقی میافته، مقاومت کنه، اگه بعد از هشدار اون اونجا رو ترک نمیکردم ... یا اگه درو همونطور که اون به من گفته بود قفل نمی کردم.

دروغ پیچیده

دست های خشن، بوسه های ویسکی، قدم تو تاریکی.

گرما به پایین تنم رفت و بین رونام جمع شد.

وقتی نفس هام تند شد، هدیه جاش و جولز رو به خودم نزدیک کردم.

علیرغم عشق من به کریستال، تاروت و همه چیزهای عرفانی، من به جادو اعتقاد نداشتم.

به هر حال نه از نوع طلسم ها و جادوها.

اما در اون لحظه، مطمئن بودم که کریستین میتونه تو ذهن من بخزه و تمام فانتزی های کثیف و شرورانه ای رو که از اون داشتم ببینه.

نگاه خیره اون سوراخی رو تو گونه ام سوزوند، در حالی که بعدازظهر ماه آپریل به یک کوره تبدیل شد.

خورشید مسیر بی رحمانه ای راو روی پوست در معرض دیدم روشن کرد و ضربان قلبم رو کند کرد در حالی که سکوت دستای محکمی رو دور گلویم حلقه کرد.

اگه جولز در ورودی رو باز نمی کرد و من رو نجات نمیداد، ممکن بود همونجا روی پله های جلو خفه می شدم.

«استلا! کریستین! فکر می کردم صدای شما رو شنیدم،» اون با صدای بلند گفت. «خیلی خوشحالم که تونستید بیاید!»

تنش از بین رفت، نگاه کریستین رو از من دور کرد و ریسمانی رو که منو به حالت قائم نگه داشته بود باز کرد تا جایی که با مخلوطی از آرامش و ناامیدی با مجموعه هدیه جعبه ای شمعام خم شدم.

دروغ پیچیده

«ما اونو برای جهان از دست نمیدیم.» جعبه رو به طرفش فشار دادم، به این امید که بیقراری منو تحمل کنه.

هنگامی که جولز بوی بدگویی از شایعات رو بو کرد، مثل سگی به دنبال استخونه اونو تعقیب کرد. «این برای توعه.»

چشماسش روشن شد.

اون برای هدیه زندگی میکرد.

اون یک بار به من گفت که حیفه که بابانوئل واقعی نباشه، چون به اندازه سن اون، اگه به این معنی باشه که هر روز صبح با یک هدیه متفاوت از خواب بیدار میشه، بهش میداد.

درست است که فقط تو طول تعطیلاته، اما هنوز.

ذهن جولز آمبروز به روش های جذابی کار می کرد.

«متشکرم! بیا داخل، بیا داخل. همه از قبل تو اتاق نشیمن هستن.»

با یک دست هدیه را گرفت و با دست دیگه در رو بازتر کرد.

«فقط کفش هات رو در بیار و کنار در بذار. من شخصاً اهمیتی نمی دم، اما جاش در این مورد حساسه.» با عصبانیت خوش اخلاق چشماسش رو گرد کرد.

«این به این دلیل که من نمیخوام مردم کثیفی و الپدگی شهر رو سراسر طبقات ما ردیابی کنن.» جاش اومد پشت سرش و قبل از اینکه با لبخندی گودی بهمون سلام کرد، گونش رو بوسید.

«سلام بچه ها. به خونه حقیر ما خوش اومدین.» اون یک بازوی دراماتیک رو دور خونه شهری دو طبقه جارو کرد.

من قبلاً خونه رو بازدید کرده بودم، پس با کفپوش های چوبی و دکورهای جذاب و ناهماهنگ آشنا بودم - قالیچه های صورتی پرزدار جولز در کنار میلمان چرمی مشکی جاش، بالش های لبشکل قرمز اون که نقاشی های شنیع پراکنده شده روی دیوارها رو خنثی می کرد.

جاش به چشم راحت بود، اما ذوق هنریش در بهترین حالت مشکوک بود.
کریستین گفت: «هنر خوبیه».

«با تشکر.» مرد دیگه برق زد. «من خودم اونو انتخاب کردم.»

«میتونم ببینم»

نگاهی سریع به کریستین انداختم، اما قیافه‌اش بی‌خطر بود.

«من بت پرست نیستم.» جولز هنوز به چیزی که جاش اونو صدا می‌کرد گیر کرده بود. «در مورد کثیفی و آلودگی، تمیز کردن برای همینه.»

«آره؟ و کی تمیز کردن رو انجام میده؟» وقتی به سمت اتاق نشیمن رفتیم پرسید. چارچوب لاغر اون به راحتی در اطراف چوب‌های اسکی که به طور تصادفی روی در باز کمد سالن جلویی تکیه داده بودند و جعبه خالی Crumble & Bake که از روی میز کناری نیمه لیز می‌خورد، حرکت می‌کرد.

او پزشک اورژانس تچ بیمارستان دانشگاه تایر بود، اما با موهای تیره ژولیده، پوست برنزه و گونه‌های تیغ‌آمیزش، می‌تونست تو تلویزیون هم بازی کنه.

جولر با قاطعیت گفت «من می‌کنم. هر وقت که فرصت داشتم، هر موقع که وقت داشتم.»

«آخرین باری که وقت داشتی، اونو صرف آرایش تو خونه کردی.»

دروغ پیچیده

«پوست من نیاز به نوازش داره. وکیل بودن استرس زاس.» موهاش رو روی شونش انداخت.
«می‌توانم بهت یادآوری کنم که آخرین باری که وقت داشتی، اونو صرف کردی تا با الکس شطرنج بازی کنی و اون ببرت؟»

جاش اخم کرد «من بدشانسی آوردم. داشتم صاحب زمین می‌شدم. کشف نقاط ضعف اون.»

جولز با دستی آرام به بازوش زد. «درسته، درسته عزیزم. مشکلی نیست. من هنوز هم تو رو دوست دارم حتی اگه از استراتژی بدت بیاد.»

از دعواشون صدای خندمو قورت دادم.

بعضی چیزها هیچوقت تغییر نمی‌کردن.

وارد اتاق نشیمن شدیم، جایی که بقیه مهمونا روی دو میل چرمی پخش شده بودن.

بریجت به محض دیدن من از جا پرید و منو در آغوش گرفت. «استلا! خیلی خوبه که تورو میبینم!»

«تو هم همینطور.» محکم فشارش دادم، برای بقیه دنیا، اون یک ملکه بود، اما برای من، اون همیشه همون دختری بود که وقتی تو کالج بودیم، سریال The Bachelor رو تماشا میکردم و تا دیروقت بیدار می‌موندم و در مورد فلسفه زندگی با اون بحث می‌کردم. «زندگی سلطنتی باهات چجوری رفتار می‌کنه؟ اخیراً سر کسی رو بریدید؟» مسخره کردم.

اون یک آه اغراق آمیز رها کرد. «متاسفانه نه، هرچند وسوسه شدم که وزیر کشور رو به گیوتین محکوم کنم. ریس منو از این موضوع منصرف کرد.»

اون نگاهی بازیگوش به شوهرش انداخت که قاب عضلانی و شش فوتی اون باعث شده بود کاناپه ای که روی اون نشسته بود شبیه یک تیکه مبلمان عروسکی بشه.

«نیمی از من با شما صحبت میکنم، نیمی از این واقعیته که هیچ کس دیگه از گیوتین استفاده نمی‌کنه.» سرگرمی چشمای خاکستری سخت نبرد اونو نرم کرد.

«من میتونم اپنارو برگردونم. من ملکه هستم. چیزی که من میگم انجام میشه.» بریجت با غرور سلطنتی روی صندلی کنارش فرو رفت، هرچند چهرش از شیطننت می درخشید.

پوزخند صورتش رو شکافت. «البته که میتونی، پرنسس.» اون چیز دیگه ای زمزمه کرد که انقدر آروم بود که من نتوانم اونو بشنوم. هر چی بود، گونه های بریجت رو از لذت صورتی سرخ کرد.

جولز با آهی رویایی به دنده های جاش زد. «چرا منو پرنسس صدا نمی کنی؟ خیلی نازه.»

«چون تو یک شاهزاده خانم نیستی. تو یک جهنم هستی» اون گفت و نگاه خیره عمیقی به خودش جلب کرد. «و این همون چیزیه که من اونو دوست دارم.» اونو به سینه خودش کشید و بوسه ای دراماتیک به لباس کاشت.

جولز تلاش کرد تا اونو هل بده، اما خنده از گلویش جاری شد. «ذخیره خوب، چن.» وقتی که برای بغل کردن آوا به سمتش خم شدم، فضای آروم، تنش قبلیم رو کاهش داد.

اون در کنار الکس جمع شده بود، اون با تنفر به تعاملات شیرین زوج های دیگه نگاه می کرد در حالی که الکس یک بازوی محافظ رو دور شونه های اون حلقه کرده بود.

من به شوخی گفتم: «اگه میخوای تو PDA هم شرکت کنی، الان وقتشه.»

اون خندید. «توجه شد، اما ما در حال حاضر خوب هستیم.» صدایش به زمزمه صحنه ای کاهش یافت. «الکس به PDA حساسیت داره.»

«من حساسیت ندارم.» وقتی جولز دستاشو دور گردن جاش حلقه کرد و چیزی گفت که صورتش رو نرم کرد، صورتش جمع شد. «فقط آشفتس.»

دروغ پیچیده

جاش بدون اینکه نگاه از جولز بگیره گفت: «الکس اضطراب عملکردی داره، اشکالی نداره، رفیق. برای بهترین ما اتفاق میافته. شاید بتوانی روی توسعه قرصی سرمایه گذاری کنی که به مشکلات کمک کنه. برای بوسنده‌ها مثل ویاگرا خواهد بود.»

«اگه بخواهم روی توسعه هر چیزی سرمایه گذاری کنم، یک پوزه سفارشی برای ساکت نگه داشتن تو خواهد بود.»

گودی شیطونی گونه جاش رو چین داد. «الکس ولکوف این همه پول تحقیق و توسعه رو برای من خرج می‌کنه؟ افتخار دارم.»

جولز صورتش رو تو سینه‌اش فرو کرد، شونه‌هاش از خنده می‌لرزید.

آوا دستش رو روی بازوی الکس گذاشت.

اون هشدار داد «اونارو نکش. ما نمی‌تونیم یک ساق‌دوش و بهترین مرد رو به این نزدیکی عروسی از دست بدیم.»

«اصطلاح بهترین مرد تبلیغات دروغینه.» الکس با تابش خیره کننده ای تاریک جاش رو سنجاق کرد. «من باید تو رو با دیگری عوض کنم.»

«تو میتونی امتحان کنی، اما من تنها دوست تو هستم و چه کسی میتونه یک جشن مجردی بهتر از من برگزار کنه؟ درسته، هیچ کس.» جاش به سوال خودش جواب داد. «علاوه بر این، من قبلاً مبلغی رو برای کارتهای پوکر سفارشی و شناور موز جمع‌آوری کردم. اونا با نقاشی آوا و یک ربات تو کت و شلوار نشون داده شدن.»

سرم رو برگرداندم تا الکس نتونه لبخندم رو ببینه.

علاوه بر آوا، جاش تنها کسی بود که می‌تونست الکس رو اینطوری تحریک کنه.

شاید.

«کریستین، خوشحالم که دوباره تورو می بینم!» آوا قبل از اینکه نامزدش برادرش رو تو اتاق نشیمن خفه کند، گفت، «من متوجه نشدم که میای.»

اونا یک بار تو عروسی بریجت همدیگرو ملاقات کرده بودن، اما ملاقات یک باره هیچوقت اونچ از رفتار با کسی که انگار یک دوست قدیمی هستن منصرف نکرده بود.

کریستین به راحتی گفت «من فرصتی رو برای معاشرت با دوستای استلا از دست نمیدم.»

اون دستی رو روی کمرم گذاشت و من تقریباً از گرمای شدید اون فاصله گرفتم قبل از اینکه به یاد بیارم که قرار بود با هم قرار بذاریم.

من تسلیم شده بودم و به دوستانم گفته بودم که میتونن به افراد مهم خودشون بگن تا همه بدونن که ما تظاهر می کنیم، حتی اگه اونو نگن.

با این حال، آیا باید به خاطر سادگی این کار رو ادامه بدم یا نه؟

بلا تکلیفی عضلاتم رو سفت کرد.

کریستین باید تردید منو متوجه شده باشه چون فک اون خم شد و دستش برای یک ثانیه بیشتر درنگ کرد قبل از اینکه اونو بیرون بکشه.

تسکین و ناامیدی برای تسلط تو سینه من جنگیدن.

در همین حین، اتاق ساکت شد و شیش جفت چشم بین ما پینگ پونگ شد.

من تنها کسی نبودم که درباره نحوه رفتار با رابطه خودم مطمئن نبودم.

می توانستم گیجی رو روی صورت دوستانم ببینم.

قبل از اینکه جولز دست هاش رو به هم بزنه، سایه ای ناجور اتاق را تاریک کرد.

«از اونجایب که همه اینجااین، بیایید ساعت خوش رو شروع کنیم! من یک دستور پخت مارگاریتا جدید دارم که می خوام شما بچه ها اونو امتحان کنید...» هیچ کس اونو زیر سوال نبرد، حتی با وجود اینکه تقریباً ظهر بود.

چند مارگاریتای خانگی و چیپس خیلی زیاد بعد، خودم رو روی یک مبل با آوا، جولز و بریجت دیدم در حالی که کریستین، الکس، جاش و ریس روبه رومون نشسته بودن.

من به قانون دو نوشیدنی ام تو هر مهمونی پایبند بودم، اما جاش دستش انقدر سنگین بود که سرم مثل یک دوجین تکیلا شنا میکرد.

«به زودی به یک سفر دخترونه نیاز داریم.» بریجت سرش رو به عقب تکیه داد و خمیازه کشید.

«یه چیز باحال، من از سفرهای دیپلماتیک خیلی خسته شدم. هزاران مایل پرواز می کنم تا به یک سری پیرمرد لبخند بزنم و دست بدم. من می تونم همین کار رو تو پارلمان بدون جت لگ انجام بدم.»

«آره!» جولز با چشم انداز یک آخر هفته وحشی خارج از کشور، شاداب شد. «آوا، مهمونی مجردیت تو راهه. بزرگش کنیم بیایید اونو فراموش نشدنی کنیم. بیایید اونو بسازیم...»

آوا با قاطعیت گفت «امن و قانونی. نیازی ندارم دوباره به زندان برم.»

آوا، جولز و من در دوران مجردی بریجت دستگیر شده بودیم، بعد از اینکه جولز به دلیل دست زدن به آوا مشتی به صورت خزش زد. خوشبختانه، بریجت تا اون زمان اونجا رو ترک کرده بود، اما حضور ما در سلول سرد نگهدارنده الدورای یکی از بهترین خاطرات من نبود.

«دوباره» سر بریجت بلند شد. «کی تو زندان بودیدی؟»

«اوه...» گونه های آوا صورتی شد. «این یک شکل گفتاری بود.»

ما هیچوقت به بریجت نگفتیم که چه اتفاقی افتاد، چون اون عصبانی میشد.

علاوه بر این، الکس ما رو نجات داده بود و از عواقب بعدی مراقبت کرده بود _ یعنی، اونو از مطبوعات دور نگه داشت - پس نه آسیبی، نه خطا.

«تو گفتی دوباره.» سوء ظن ویژگی های زیبای بریجت رو تیره کرد.

جولز مداخله کرد «اون در مورد وقتی صحبت می‌کنه که ما وارد برج ساعت تو کالج شدیم و به امنیت دانشگاه برخورد کردیم. به هر حال، مسلماً لیسانس امن و قانونی خواهد بود. من دوست دارم زندگی رو تو حاشیه زندگی کنم، اما نمی‌خوام الکس منو بکشه، خیلی از شما متشکرم.»

به الکس نگاه کردیم که داشت به جاش گوش می‌داد که سی و شیش کاربرد مختلف شناور موز جامبو رو با حالتی دردناک شرح می‌داد.

در سمت دیگه کاناپه، ریس و کریستین مشغول گفتگو بودن، صدای اونا خیلی پایین بود که نمی‌تونستم بشنوم.

ریس اخم می‌کرد.

دروغ پیچیده

و کریستین سرگرم به نظر می رسید.

اشغال چنین فضای کوچیکی برای این همه زرق و برق باید غیرقانونی باشه.

اما در حالی که هر مردی به خودی خود ویرانگر بود، نگاه من به شکل غیرقابل مقاومتی به شکل لاغری که نزدیک‌ترین به در لمیده بود جلب شد.

دقیقاً تو همان لحظه ای که توجه من به اون جلب شد، کریستین سرش رو چرخوند.

نگاه‌هامون قفل شد و جریان الکتریکی چیزی اولیه تو خونم رو خواند.

مه آلود شدن ناگهان سرم ربطی به مارگاریتاها نداشت.

«فعلاً سفر رو فراموش کن.» صدای جولز توجه من رو دوباره به سمت اون جلب کرد، اگرچه چشمای کریستین به صورت یک علامت داغ روی پوست من باقی موند. «اون چی بود؟!»

«چی چی بود؟» قلبم تو سینم حلقه زد.

مرزه موندگار توت فرنگی و تکیلا به ادویه و ویسکی روی زبونم حل شد.

این طوری تصور می‌کردم که طعم گرما، گناه، و مردونگی خالص و بدون فیلتر رو داشت.

«اون.» چشمایی مثل تیغه های فندق نادونی ساختگیم رو سوراخ کرد. سرش رو کسری از اینچ به سمت کریستین کج کرد. تنش جنسی انقدر غلیظ بود که میتوانستم اونو با یک چاقوی کره برش بدم.

دروغ پیچیده

«هیچ تنش جنسی وجود نداره.» مگه اینکه درد قلبم رو بشماری و هوشیاری که پوستم رو سفت کرده بود.

«وجود دارد. حتی من اونو احساس می کنم.» آوا موهاش رو از روی گردنش برداشت. «اگه هوا گرمتر بشه، باید الکس رو مجبور کنم قانون بدون PDA خودشو دوباره بررسی کنه.»

«دقیقا.» جولز ناگهان ایستاد و توجه مردها رو به خود جلب کرد و وقتی جاش به شناور موز شماره بیست و پنج رسید حرفش رو قطع کرد.

«همه چیز خوبه؟» اون پرسید.

«بله. ما فقط باید از سرویس بهداشتی استفاده کنیم.» مچ دستم رو گرفت و منو بالا و به سمت پشت خونه کشید. آوا و بریجت به دنبال ما اومدن. «تا وقتی که ما نیستیم همه چیپس ها رو نخورید!»

وقتی رفتیم جاش میوز رو شنیدم «من یک پزشک هستم و هنوز نمی‌تونم دلیل پزشکی برای اینکه چرا دخترها همیشه باید همزمان از حمام استفاده کنن، پیدا کنم.»

الکس گفت «تو یک احمق هستی.»

وقتی جولر ما رو به داخل حموم مهمان کشوند و درو پشت سرمون بست، صدای اونا محو شد.

«چرا من احساس می کنم این بازجویی FBI؟»

به پیشخوان تکیه دادم و با احتیاط به دوستانم نگاه کردم. «چون اینطوره.» جولز دستاش رو روی باسنش گذاشت و صدای وکیلش رو بالا آورد. «حالا، حقیقت رو به ما بگو. آیا شما، استلا آلونسو، با کریستین هارپر رابطه جنسی داشته اید؟»

دو ثانیه تردید برای برانگیختن صدای نفس های اطراف کافی بود.

«من میدونستم!» هیجان تو چشمای جولز میدرخشید. «من خیلی برات خوشحالم! در نهایت، کسی که جذب اون شدی. کریستین خیلی هاته، و شما تو یک خونه زندگی می کنید. این مثل یک چیدمان عالی برای یک پرش سکسیه.»

بریجت کمتر مشتاق بود.

اون به آرومی گفت: «من فکر می کردم این یک رابطه ساختگیه، چه چیزی تغییر کرد؟»

«همونطور که جولز گفت، اون خیلی خوش قیافس» به طور غریزی گردنبند کریستالیم رو گرفتم. سنگ گرم و شفاف قرار بود ذهنم رو پاک کنه و به تمرکز کمک کنه، اما افکارم مثل لباس های شسته شده تو سرم می چرخیدن. «همچنین...» بعد از یک لحظه تردید، همه چیزو که اتفاق افتاده بود بیرون ریختم.

نیویورک، بیزاری عجیب کریستین از هنر، ساعت، اعتراف اون در مورد خواستن من. وقتی که کارم رو تمام کردم، سه چشم منو با درجات مختلف شوک (آوا)، نگرانی (بریجت) و لذت (جولز) به پیشخوان مرمر چسبوندن.

جولز حکیمانه گفت «از روزی که با اون آشنا شدیم احساس می کردم که اون عاشق توعه. وقتی قرارداد اجاره رو امضا کردیم چجوری بهت نگاه کرد؟ وای.» پرید «گوش کن، اگه می خواهی بری و مغزش رو به هم بزنی، من ناراحت نمی شم. این یک فصل جدیده، عزیزم. وقت اونه که تارهای عنکبوت رو از زندگی جنسی خودت پاک کنی. این مثل تمیز کردن بهاری برای واژن تو خواهد بود.»

من از بصری ذهنی غافلگیر شدم.

«من به این سرعت وارد چیزی نمیشم»

اخم پیشونی بریجت رو خراب کرد. «کریستینه، خوب، تو افکار منو در مورد اون میدونی. من همیشه سپاسگزارم که اون به من و ریس تو حل مشکل نشت عکس ما کمک کرد، اما اون کسی نیست که اگه میخوای یک رابطه جدی داشته باشی، به اون مراجعه کن»

جولز گفت «به همین دلیل گفتم بنگ، نه قرار. شرط می بندم که اون یک جونور تو رختخوابه. اون فقط قیافه نیست.»

گرما گونه هام رو لکه دار کرد. «اگه جاش می دونست که تو مخفیانه توانایی جنسی مردای دیگه رو ارزیابی می کنی، چی می گفت؟»

«اون میگه هنوز از اونا بهتره و حق هم داره. زندگی جنسی ما فوق العاده است.» جولز نگاهی عذرخواهی به آوا انداخت. «متاسفم»

«می خوام وانمود کنم که قسمت آخرو نشنیدم.» آوا رابطه بین جاش و جولز رو به شرطی پذیرفته بود که هرگز در مقابل اون درباره زندگی جنسی خود صحبت نکنن.

به سمت من برگشت، چشمای تیرش از نگرانی و کنجکاوای گرم شده بود. «سؤال اینه که فقط میخوای با اون رابطه جنسی داشته باشی؟ یا چیزی بیشتر میخوای؟»

جولز گفت «مسخره نباش. استل علاقه ای به قرار ملاقات نداره. درسته؟»

کریستال روی کف دستم شعله ور شد.

دروغ پیچیده

جوابی ندادم، اما سکوتم خیلی حرف زد.

«اوه» لبخند جولز کم کم محو شد. «اوه»

اوه درست بود.

نمی‌دونستم می‌خوام با کریستین قرار بذارم یا نه، اما می‌دونستم که اونو می‌خوام.

و من می‌دونستم که فقط موضوع زمانه که شیمی تاریک بین ما به چیزی منفجر بشه که هیچ
کدوم از ما نمی‌تونستیم ازش برگردیم.

فصل 25

کریستین.

«فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟»

«من مشروب می‌خورم و از همراهی لذت بخش تو لذت می‌برم.» لیوانم رو بالا آوردم. «از دیدن
دوباره‌گت خوشحالم، لارسن.»

«کاش می‌تونستم همینو بگم.»

ریس از وقتی که من رسیدم غرغر می‌کرد و فکر می‌کرد، که تفاوت زیادی با رفتار همیشگیش
نداشت، اما حالا که دخترها از اتاق بیرون رفته بودن، اون تمام خشمشو روی من معطوف کرده
بود.

دروغ پیچیده

«یک سال از شاهزاده همسر بودنت گذشته و تاریخ خودمونو فراموش کردی. دوستیمونو» من لحنم رو با ناامیدی که به دقت ساخته شده بود بستم. «من فکر می کردم تو متفاوتی، اما هرچی اونا میگن درسته. قدرت مطلق به طور مطلق فساد میاره.»

من از دوستی استفاده کردم، به ضعیف ترین معنای کلمه.

رابطه سخت و پیچیده ما وقتی شروع شد که ریس جون منو نجات داد و اون از امنیت هارپر دور شد تا با بریجت باشه.

مسیر بین اون نقاط مملو از اختلاف نظرها، لحن ها و ترکیب عجیبی از احترام متقابل و سوء ظن بود.

«حرف های مزخرفو ول کن، هارپر.» تابش خیره کننده ریس با عصبانیت ترک خورد.

لارسن کلاسیک.

اگه اون بیشتر اخم می کرد، باید یک جراح پلاستیک اخم رو از صورتش برداره.

«من بهت گفتم از استلا دوری کنی. برام مهم نیست که تقلبی باشه. اون با تو زندگی می کنه و من به تو زیر یک سقف با اون اعتماد ندارم.»

«به نظر می رسه به شدت نگران زندگی عاشقانه اون هستی.»

«چیزی هست که بریجت باید بدونه؟»

هوا از خطر بی صدا می چکید، اما هیچ کس نگران به نظر نمی رسید جز محافظای سلطنتی که با ناراحتی پشت اتاق جابجا می شدن.

جاش با شیفتگی از طرف دیگه ریس به عقب و جلو ما نگاه می کرد، در حالی که الکس تو تلفنش می چرخید و خسته به نظر می رسید.

دروغ پیچیده

ریس غرغر کرد «به خاطر بریجت نگرانم. استلا بهترین دوست اونه. تو با اون بخوابی (سکس)، بریجت ناراحت میشه. این یعنی من ناراحت میشم.»

«آه، دارم می بینم.» قبل از نوشیدن یک جرعه متفکرانه، نوشیدنی رو تو لیوانم چرخوندم. «باید خسته کننده باشه، داشتن احساسات نزدیک با احساسات بقیه. برعکس هم عمل می‌کنه، یا این یک بند یک طرفه است؟»

جاش خنده ای بلند کرد.

ریس بدون اینکه به اون نگاه کنه گفت «شما سرگرم میشید. مثل جولز و آوا اگه برای استلا اتفاقی بیفته، پدر شمارو در نمیارن.»

لبخند جاش محو شد.

الکس از بالای تلفنش نگاه کرد، اون چشمای سبز سرد برای اولین بار از وقتی که اوادم روی پوستم فرو رفت.

فراتر از یک سلام و احوالپرسی اجباری صحبت نکرده بودیم.

ما شبه دوستی خودمونو پنهان نکردیم، اما اونو به دنیا هم اعلام نکردیم، چون چیزی برای اعلام وجود نداشت.

به جز مسابقات ماهانه شطرنج و تعاملات تجاری گاه به گاه، ما به ندرت همو میدیدیم.

جاش در حالی که حرکت بعدی خودشو انجام می‌داد، گفت «معلومه که من نگران هستم. نیت تو از بودن استلا چیه؟»

«من مجبور نیستم خودمو برای تو توضیح بدم. من حتی تورو نمیشناسم.»

این دروغ بود.

دروغ پیچیده

مگدا قبل از اینکه دانته اونو ازش بخره ناخواسته به دست اون افتاده بود، به این معنی که من همه چیز رو در مورد جاش چن میدونستم.

سابقه خانوادگیش، نمرات اون تو مدرسه پزشکی، تیم بسکتبال مورد علاقه اش و نحوه نوشیدن قهوش.

اون پسری طلایی با رگه‌های تیره بود، اما اکنون که مگدا دیگه تو اختیار اون نیست، نیازی به این نداشتم که بهش فکر کنم.

جاش گفت «تو تو خونه من نشستی و با یکی از بهترین دوستای خواهر و دوست دخترم قرار میداری، پس در واقع باید خودتو توضیح بدی، اگه اینو دوست نداری، با خیال راحت برو.»

آهی کشیدم و از تصمیمم برای شرکت تو این مهمونی لعنتی پشیمون شدم.

اگه استلا انقدر در مورد حضورش مصمم نبود، می‌تونستم روز خودمو با انجام کار سازنده‌تری بگذرونم، مانند شکار استاکر اون، سازماندهی مجدد کتابخونم، یا اتمام جدول کلمات متقاطع دیروز.

هر چیزی بهتر از این گفتگوی طاقت فرسا بود.

«میدونی...» بیان ریس به حدس و گمان تبدیل شد. «بریجت در مورد همه کارایی که برای استلا انجام دادی به من گفت، اجارشو پایین آوردی، با قرار گذاشتنتون موافقت کردی، اونو به خودت خود منتقل کردی، وقتی استاکرش اونو ترسونده بود.» این حدس و گمان به یک درخشش آگاهانه تبدیل شد که ده‌ها زنگ هشدار رو به صدا در آورد. «فکر میکردم از اینکه کسی تو فضای شخصیت باشه خوشش نیامد. دلیلی وجود داره که این رفتار خاص رو با اون داری؟»

«من دلایل خودم رو دارم.» تیکه‌ای از پرز آستینم رو تکون دادم، تصویر آرامشی بی‌خطر، حتی وقتی ناراحتی تو سینم می‌چرخید.

دروغ پیچیده

ریس یک درد سلطنتی تو باسن من بود، نه تنها به این دلیل که او یکی از معدود افرادی بود که از ایستادن در برابر من نمی ترسید، بلکه به این دلیل که لعنتی مراقب بود و منو بهتر از هرکسی به جز دانت می شناخت.

وقتی اون منو با ... سرگرمی نگاه کرد، عصبانیت من یک درجه دیگه افزایش یافت؟

لعنتی چی خنده دار بود؟

«مطمئنم که داری.» طنز بازی جملشو طولانی تر کرد. «احساسات رو جلب می کنی، هارپر؟»

«فقط عصبانیت از بازجویی.» قبل از اینکه خودمو بگیرم و ریلکس بشم دندونای عقیم به هم فشار آوردن. «کاری که من با زندگی و زمانم انجام میدم به تو ربطی نداره.»

پوزخند ریس بیشتر شد. «انحراف، یعنی حق با منه.» خنده ی آهسته ی اون لبه های نارضایتی منو تیز کرد. «اوه، این عالیه. هیچوقت فکر نمی کردم این روز رو ببینم.»

در کنار اون، انگشتای جاش با سرعت نگران کننده ای روی تلفنش پرواز کردن.

چشمام ریز شد. «به جolz پیام میدی؟»

«البته که نه. اما اگه برات سواله، دخترها تو حمام میمونن...» تلفنش رو چک کرد. «حداقل نیم ساعت دیگه.»

یا مسیح.

از بین همع آدمایی که استلا می تونست با اونا دوست باشه، باید این افراد رو انتخاب می کرد.

«داشتن احساسات چیزی برای شرمساری نیست» یک لبخند کوچک یخ تو قیافه الکس رو شکست. «بهش عادت میکنی.»

الکس ولکوفی که سه سال پیش می‌شناختم هرگز چنین حرفی رو نمی‌زد، حتی به عنوان شوخی.

نشونه دیگه‌ای که نشون میده عشق، همسطح ترین افراد رو به احمق تبدیل میکنه. کافی بود که یک مرد بخواد کوپید رو شکار کنه و حرومزاده رو با استفاده از تیرهای خودش به سمت بالا بکشه.

تشدید تو سینم گسترش یافت. «از من شروع نکن. حداقل من شرکتم رو رها نکردم تا دختری رو به مدت یک سال دنبال کنم، به این امید که اون یک شانس دوم به من بده.»

الکس به آرومی گفت «با این حال من اون دختر رو دارم و تو روی کاناپه نشست و با افراد مهم دوستاش بحث می‌کنی. اگه نسبت به استلا احساسی نداشتی، اینقدر برایش کار نمیکردی.» «دقیقا.» جاش مثل اینکه منو می‌شناسه سر تکون داد، حتی اگه تا امروز پنج کلمه رد و بدل کرده بودیم.

لبخند من یخ خالص بود. «من وقت بیشتری رو صرف بهبود مهارت‌های شطرنج می‌کنم و کمتر نگران کار دیگران هستم، جاش. من الکس را در شطرنج شکست دادم. تو تاحالا شکستش دادی؟»

لبخند جاش محو شد. «منظورت چیه، تو الکس رو تو شطرنج شکست دادی؟ کی با هم شطرنج بازی کردید؟» سرش رو به سمت الکس تکون داد. «تو با یکی دیگه شطرنج بازی میکردی؟»

الکس قبل از اینکه دوباره بازش کنه چشماش رو برای مدت کوتاهی بست و به من خیره شد، قیافش پر از زهر یخ زده بود.

لبخندم پهن شد. «ما هر ماه یک قرار شطرنج ثابت داریم.» نوشیدنی‌م رو تو لیوانم چرخوندم.
«بهت نگفت؟»

جاش داغون به نظر می‌رسید. «تو یک بهترین دوست مخفی دیگه داری؟ اما ... من بهترین دوست تو هستم! من برای مهمانی مجردیت یک شناور موز خریدم!»

«من یک شناور موز نمی‌خوام، و اون بهترین دوست من نیست.» درخشش الکس شدت گرفت.

شونه هام رو بالا انداختم، منظورم واضح بود. چه کاری میتونی انجام بدی؟ C'est la vie. (باید دید)

تقصیر من نبود که اون انقدر ضداجتماعی بود که بهترین دوستش از وقت گذرونی اون با شخص دیگه‌ای عصبانی شد.

«من نمی‌توانم اینو باور کنم.» جاش با عصبانیت زمزمه کرد. «به همین دلیل بود که جدیدترین فیلم مارول رو با من نگاه نکردی؟ چون میدونسی هفته هاست برای از دیدن اون فیلم میمیرم...»

ریس انقدر مشغول خندیدن بود که نمی‌تونست به درامی که کمتر از سه فوت دورتر می‌شد توجه کند.

«صبر کن تا به بریجت بگم. او اینو دوست داره.»

حال خوب موقتی من تبخیر شد. «تو به اون این چرندیاتو نمیگی.»

«مطمئناً نخواهم گفت.» قاب بزرگش از خوشحالی می‌لرزید.

دندان های عقیم از شدت وخامت به هم فشرده شدن.

اگه جز بی کفایتی و روز ولنتاین از یک چیز متنفر بودم، این بود که مردم تو زندگی شخصی من کاوش کنن.

روزی روزگاری، الکس و ریس با من موافق بودن.

الان، اونا انقدر از سوی نیمه‌های دیگرشون شلاق خورده بودن که نمی‌تونستن با کمی احترام به خودشون رفتار کنن.

الکس شوخی می‌کنه؟

ریس به خاطر یک عمر پاپاراتزی و بریدن روبان از حریم خصوصی خودش دست میکشه؟

تهوع آور بود.

من و استلا با هم فرق داشتیم.

من اونو دوست نداشتم، اما اونو با شدتی می‌خواستم که مفهوم ضعیف و بیش از حد مورد استفاده عشق رو تو غبار رها کنه.

شیرین یا ساخارین نبود.

رنگین کمان یا تک شاخ وجود نداشت، فقط میل با زبری و تاریکی لبه داشت.

روزهای گرم خرداد.

لبخندهای پنهانی.

من خیلی منتظر بودم.

در نهایت، من اونو می گرفتم، و وقتی گرفتم، هرگز اونو رها نمیکنم.

فصل 26

استلا.

من اولین قطعه از مجموعم رو چهار روز بعد از مهمونی خونه جاش و جولز به پایان رسوندم.

اون به پشت در اتاق من آویزون شده بود و خطوط ابریشمی و پیچ خورده‌ای داشت و رنگ
طلاییش تضاد کاملی با پس‌زمینه چوب تیره داشت.

این عالی نبود و پارچه گرون بود، به این معنی که اگه می‌خواستم تولید رو افزایش بدم، به گزینه
عمده فروشی بهتری نیاز داشتم، اما این کار انجام شد.

اولین شواهد ملموس رویاهای من فقط رویا نبودن و اینکه در نهایت در حال برداشتن گام‌های
ملموس برای تحقق آنها بودم.

یک پیش نویس کامل، مهم نیست که چقدر ناقص بود، باز هم بهتر از بدون پیش نویس بود.

و این الگوی خودم بود، طرح خودم.

دروغ پیچیده

این فقط یک لباس مدل ساده نبود که تو تعطیلات کریسمس یک سال درست کرده بودم.

این مال من بود.

برنامه ریزی زیاد نوعی تعلله.

وقتی دستم رو روی تنه لباس کشیدم، حرف های لایلا از قرار قهوه مون تو ذهنم تکرار شد.

لغزش صافش روی پوستم هیجانی رو تو خونم جاری کرد.

اگه یک برند میخوای، به یک محصول نیاز داری.

یک محصول عالی ایجاد کن، بعد نگران بقیه چیزها باش.

«همه چیزای دیگه» شامل قیمت گذاری، منبع یابی، دسترسی به خریدارای خرده فروشی و هزاران جزئیات دیگه بود که هر بار که به فهرست کارهام نگاه می کردم منو تحت تأثیر قرار می داد، اما یک محصول و یک برنامه داشتم.

همه چیزای دیگه از اینجا جاری میشه.

احساس عجیبی تو گلوم حلقه زد، انقدر ناآشنا که یک دقیقه طول کشید تا اونو تشخیص بدم: غرور.

وقتی به یک میلیون دنبال کننده رسیدم یا روز بعد با سیل پیشنهادهای همکاری برند از خواب بیدار شدم، اونو حس نکرده بودم.

اما حالا، ایستادن در مقابل لباسی که دوخت اون یک روز و خلق کردنش یک عمر طول کشیده بود، درخشش گرم غرور به من پوشیده شد.

تموم زندگیم رو برای دیگران ساخته بودم. پست های وبلاگ من برای مخاطبام بود، عکس هام برای دنبال کنندگانم بود، نمراتم برای والدینم بود، و ایده های من برای D.C. Style وقتی که اونجا کار می کردم بود.

این اولین باری بود که بعد از مدت ها کاری برای خودم انجام می دادم، راستش؟ حس خوبی داشت.

بی وزنی تو سینم گسترده شد و لبخند بزرگی از من بیرون کشید.

حتی برام مهم نبود که شام خانوادگی ماهانه من امشب باشه.

هیچ چیز نمی تونست منو پایین بیاره...

تلفن من با یک تماس دریافتی از ناتالیا روشن شد.

به جز گفتگو با خواهرم.

لبخندم کمرنگ شد، اما انقدر سرگیجه باقی موند که وقتی بلندش کردم صدام بیشتر از حد معمول بلند شد.

«هی نات»

«این یک یادآوریه که مامان و بابا ازت انتظار دارن که دوست پسرت امشب بیای.» ناتالیا از چیزهای خوب صرف نظر کرد. «بهش یادآوری کن که با یک دستاورد برای به اشتراک گذاشتن بیاد»

بله، از مهمونت انتظار می رفت که دستاوردهای خودشونو تو یک شام خانوادگی آلونسو به اشتراک بذارن.

در غیر این صورت خانواده من چجوری قضاوت میکردن که آیا شایسته دعوت دیگری هستن یا نه؟

دروغ پیچیده

«کریستین نمیتونه بیاد.» ناتالیا رو روی بلندگو گذاشتم تا بتونم آماده شدن رو تموم کنم. زمان نگاه کردن به لباسم رو از دست داده بودم و یک ساعت دیگه باید به خونه پدر و مادرم می رفتم. «اون میخواست اونجا باشه، اما لحظه آخر بیمار شد. تب، لرز، همه چیز.»

ترسناک بود که دروغ چقدر راحت از روی زبانم ریخت. با یک پیوند نرم به زمین خورد و به ده ها دروغ دیگه ای که تو چند ماه گذشته گفته بودم پیوست.

«واقعاً.» لحن ناتالیا با سوء ظن ثابت شد. «چقدر راحت.»

موهام رو پیچوندم، به این امید که اون نتونه صدای تند تند قلبم رو بشنوه. «مایه تاسفه، اما بیماری با برنامه های شخصی ما مطابقت نداره.»

دروغ های بیشتر.

اگه خط تولید لباسم از بین نمی رفت، می تونستم به عنوان فروشنده ماشین دست به قتل بزنم. احساس گناه به سینم پرید، اما محکم نگه داشتم.

هیچ راهی به جهنم وجود نداشت که حتی بدترین دشمنم رو به شام با آلونسوها ببرم. بعلاوه، برای برخورد با والدینم به ذهنی روشن و تمام توانایی هام نیاز داشتم و اگه کریستین تو یک چیز خوب بود، اون این بود که قضاوت منو مخدوش می کرد.

ناتالیا هشدار داد «مامان و بابا خوشحال نمیشن، اونا مشتاق دیدار با دوست پسرت بودن.»

بیشتر مثل اینکه اونا مشتاقانه منتظر کباب کردن اون بودن.

جارویس و میکا آلونسو فهرست دقیقی از الزاماتی داشتن که از یک داماد آینده انتظار داشتن، در حالی که کریستین تقریباً همه جعبه ها رو انتخاب می کرد - ثروتمند، تحصیل کرده، فرهیخته - فرآیند بازجویی شکنجه خواهد بود.

«تو خیلی در مورد اون پست میذاری. باید جدی باشه.»

خواهرم انقدر در مورد ماهیگیری خودش آشکار بود که اگه من مریض اعصاب نبودم می خندیدم.
«ما چیزها رو روز به روز می گیریم.» روی گونه هام رژگونه زدم. «مطمئنم که مامان و بابا متوجه خواهند شد. علاوه بر این، تو میدونی که چجوری مامان با میکروب ها برخورد میکنه. اون نمیخواد تو شام یک مهمان بیمار داشته باشه...»

«در واقع، من احساس خیلی بهتری دارم.»

با دیدن کریستین که به قاب چوبی تکیه داده بود، کت و شلوارش رو درآورده و یک دستش تو جیبش بود، به دور خودم چرخیدم.
یک دسته از موهای تیره تو چشمش افتاده بود و از من التماس میکرد که دستمو توش فرو کنم.

«من دیروز از کمیسیون خارج شدم، اما امروز حالم خوبه» اون ناتالیا رو از طریق بلندگو خطاب کرد، اما چشماش از چشمای من دور نشد. «پس استلا، عزیزم، من میتونم تورو تو شام همراهی کنم.»

این جالب نبود.

وقتی که ناتالیا رو روی بلندگو گذاشتم، کریستین صدای ما رو شنیده بود.

یک نفر تو آسمان های بلند باید از من متنفر باشه.

شاید از وقتی که از خونه خونوادم دور شدم، نباید انقدر از کلیسا می گذشتم.

چی کار می کنی؟

دهنم رو کشیدم، امیدوار بودم که تابش خیره کننده من تمام میزان نارضایتی منو نشون بده.

تنها جواب اون یک پوزخند بود که باعث شد در موضع خودم در مورد عدم خشونت تجدید نظر کنم.

تو هیچ آسیبی نخواهی داشت...مگه اینکه دوست پسر تقلبیت سعی داشته باشه که با خانواده ظالم تو یک شام بخوره.

بعد دوباره، شام باید تنبیه کافی باشه.

یک دیدار غذایی با آلونسو ها حتی کریستین هارپر قدرتمند رو به سمت تپه ها میکشونه(فرار میکنه).

«اوه!» غافلگیری نادر از صدای ناتالیا قبل از از بین رفتنش موج می زد. «خوشحالم که میشنوم.» حالا که می دونست شخص دیگه ای تو اتاقه لبه های کلماتش نرم شده بود. «پس یک ساعت دیگه شما رو می بینیم.»

«بله، میبینید. مشتاقانه منتظرشم.»

قبل از اینکه صدای تشدید حباب تو رگهام رو بشنوم، تلفن رو قطع کردم. «این چی بود؟»

باحال، آروم، جمع شده. خونسرد، آروم...

«این بود که من با شام تو خونه دوست دخترم موافقت کردم.» کریستین صاف شد و دستی روی کراواتش کشید. «ما ماه هاست با هم قرار میذاریم. وقتش رسیده که پدر و مادرت رو ببینم، فکر نمی کنی؟»

«ما در واقع قرار نمیذاریم.»

دروغ پیچیده

اونا اینو نمیدونن.» رد آروم اون فقط من رو بیشتر عصبانی کرد. «من باید در نهایت اونارو ملاقات کنم. بهانه های زیادی وجود داره که میتونی بیاری. به این ترتیب، ما جلسه رو از مسیر خارج می کنیم و اونا از بدگویی با تو دست بر میدارن.»

او نکته ای داشت.

با این حال، من از اینکه اون چجوری این کار رو کرده بود متنفر بودم.

شام کمتر از یک ساعت دیگه بود و من از نظر ذهنی برای صرف غذا با کریستین و خانوادم آماده نبودم.

واکنش والدینم به اون چجوریه؟

واکنش اون به اونا چجوریه؟

من دیده بودم که کریستین چجوری میتونه یک میزو تچ نیویورک جذاب کنه، اما اون با دوستان بود.

آخرین باری که پسری رو به خونه بردم - کوئنتین سالیوان، دبیرستان - والدینم انقدر اونو درباره معدل، قبولی های دانشگاه و برنامه پنج ساله اش کباب کردن که در حین سواری برای رقص اشک ریخت.

از دقیقه ای که ما رسیدیم، اون چیزی در مورد اشتباه کردن زیر لب زمزمه کرد و بقیه شب رو با دختر دیگه ای رقصید.

کریستین اصلاً نمی دونست که تو چه چیزی افتاده.

سفر ما به خونه والدینم به اندازه سفر جاش و جولز تو آخر هفته بی صدا بود.

اعتراف اون در مورد خواستن من انقدر بزرگ بود که همه جا به چشم میومد، اما هیچ کدوم از ما بهش توجه نکردیم.

نمیدونستم چجوری بهش رسیدگی کنم.

شاید اگه من اونو نمی‌خواستم راحت‌تر می‌شد، اما هر بار که سعی می‌کردم مطرحش کنم، اعصابم از بین می‌رفت.

نگاهی به کریستین انداختم.

هوای بین ما با صد کلمه گفتاری زمزمه شد.

اونا ریه هام رو سفت کردن و جریان اکسیژن رو قطع کردن تا اینکه دچار سبکی سر شدم.

تهویه مطبوع روشن بود، اما من پنجره رو باز کردم و کمی هوای تازه را مکیدم.

پشت چراغ قرمز توقف کردیم.

کریستین هیچ کلمه‌ای در مورد پنجره نگفت، اما گرمای خیره اونا مثل یک علامت روی پوست من بود.

چشم‌ام رو از پنجره بیرون نگه داشتم و از اونا دور شدم تا اینکه به خونه پدر و مادرم رسیدیم، جایی که نگرانی‌های بزرگتر تنش ما رو از بین برد.

همونطور که انتظار می‌رفت، خانواده‌ام همون‌طوری که از هر مهمونی استقبال می‌کردن، از اونا استقبال کردند - مودبانه و خوش‌آمدگویی در ظاهر، اما مخفیانه با هر حرکتی که انجام می‌داد و هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌ومد، اندازه اونا بزرگ می‌کردن.

اونا یک شراب قرمز دو هزار دلاری از کلکسیون گسترده شراب خودش با ما آورده بود که اونا برای مادرم دوست داشت، اما تحت تاثیر قرار دادن پدرم سخت‌تر بود.

دروغ پیچیده

«من از شما شنیدم.» لحن جارویس حاکی از این بود که چیزی که اون شنیده برای کریستین خوشایند نبود. «هارپر سکیوریتی، درسته؟»

«بله قربان.» کریستین کاسه پوره سیب زمینی رو به من داد.

اون برای شام لباس غیر رسمی‌تری نسبت به کت و شلوارهای معمولیش به تن کرده بود، اما به نوعی، پیراهن دکمه‌دار و شلوار جین اونو ترسناک‌تر نشون می‌داد، مثل گرگی تو لباس میش.

نشونه ای از چالش که به شکل یک لبخند پنهان شده بود گوشه های دهنش موج می زد. «من گاهی اوقات با دولت کار می کنم. من وزیر پالمر رو به خوبی میشناسم.»

چهره پدرم با اشاره رئیسش به ماسکی از خطوط تیره تبدیل شد. «مطمئنم که میشناسی.»

صدای جیغ بشقاب ها و لیوان ها تا زمان غذای اصلی جای گفتگو رو گرفت.

آرامش این فرصت رو به من داد تا جواب خودمو برای اشتراک گذاری سنتی دستاوردهامون تکرار کنم.

اولین تیکه از مجموعه مدم رو تموم کردم. اوه یادم رفت بهتون بگم؟ من در حال راه اندازی یک برند مد هستم. من دارم یک...

«کارت تو D.C. Style چطور پیش میره؟» سوال ناتالیا در تفکرات درونی من تکه تکه شد.

هنوز به خانوادم نگفته بودم که اخراج شدم.

هر بار که تلاش می کردم، کلمات قبل از اینکه پژمرده بشن و بمیرن تا نیمه گلوم رو بالا می بردن.

«خوبه.» لیوان آبم رو روی لیم بردم و امیدوار بودم کسی لرزش خفیف دستم رو تشخیص نده.

«هوم.» خراش چنگال ناتالیا روی بشقابش مثل میخ هایی به تخته گچی بود. «میدونی چی خنده داره؟ اون روز تو محله بودم. من جلسه ای تو نزدیکی دفتر شما داشتم، پس فکر کردم که به اونجا برم و سلام کنم. اما وقتی اومدم، مسئول پذیرش گفت تو دیگه اونجا کار نمیکنی. اون گفت تو تقریباً دو ماهه که اونجا کار نکردی.»

تموم حرکات متوقف شد، انگار که اون روی صحنه فشار داده. ما دیگه آدم نبودیم، بلکه مجسمه‌های مومی خودمون بودیم، که تو تابلویی وحشتناک از شوک و انکار منجمد شده بودن.

کریستین تنها کسی بود که نشونی از زندگی داشت. گرمای نگران اون پوست ناگهان یخ زدم رو نوازش کرد و بالا و پایین رفتن یکنواخت سینه اش برخی از اعصابم را تثبیت کرد.

فکر می‌کردم حضور اون تو شام باعث ناراحتی من میشه، اما دقیقاً برعکس بود.

هرچند نمی‌توانستم همین رو برای والدینم بگم.

پوست پدرم رنگی شده بود و دهن مادرم یک O قرمز متعجب به وجود آورده بود. تعجب جارویس و میکا آلونسو خیلی طول کشید و بخش دیوانه‌ای از من می‌خواست تلفنم رو بیرون بیاره و این لحظه رو برای آیندگان ثبت کنه.

«من به اونا گفتم که این باید یک اشتباه باشه.» چشمای ناتالیا منو مثل یک حشره به زمین چسبونده. «هیچ راهی وجود نداره که تو اخراج شده باشی و به ما نگفته باشی. درسته استلا؟»

پشیمونی پشت زبونم رو به صورت صفرا پوشوند.

میل دوباره به دروغ گفتن به قدری زیاد بود که تقریباً منو تحت طلسم خودش می کشید، اما نمیتونستم برای همیشه این حرص رو ادامه بدم.

در نهایت، اونا حقیقت را کشف میکردن.

زمانش فرا رسیده بود که از مخفی شدن دست بردارم و چیزی که که رخ داده بود، بپذیرم. «این یک اشتباه نبود. من دیگه تو دی سی استایل کار نمیکنم.» هر هجا تو بیرون رفتن گلوم رو خراشید. «من اواسط فوریه اخراج شدم.»

سکوت برای ضربان دیگه به اتاق چسبیده بود قبل از اینکه به نفرین و فریاد منفجر بشه.

«اواسط فوریه! چطور تونستی این همه مدت از ما مخفی نگه داری؟» مادرم به ژاپنی پرسید.

او تو کیوتو بزرگ شده بود و هر زمان که ناراحت می شد به زبان اول خودش بر میگشت.

به انگلیسی جواب دادم «منتظر زمان مناسب بودم تا بهت بگم.»

من سالها بود که ژاپنی رو تمرین نکرده بودم، اما نورش چنان آشنا بود که احساس می کردم دوباره تو مدرسه آخر هفته نشستم.

پدر و مادرم خیلی مشغول بودن که به من و ناتالیا تشریفات رو یاد بدن، پس وقتی بچه بودیم ما رو تو کلاس های اسپانیایی، آلمانی و ژاپنی ثبت نام کردن.

اونا گفتن که این برای کمک به ما در ارتباط با میراث مختلط خودمونه، اما من گمان می کنم که بیشتر به این واقعیت مربوط میشه که مهارت زبان خارجی در برنامه های دانشگاهی خوب به نظر می رسه.

«و تو این مدت چی کار می کردی؟» صدای آروم خشم پدرم به هر گوشه از اتاق نفوذ کرد. «دو ماهه که شغل جدیدی پیدا نکردی؟»

گردنبندم رو دور انگشتم چرخوندم تا گردش خونم قطع شد.

باحال، آروم، جمع شده.

«من برای شغل اداری دیگه‌ای درخواست ندادم، من از وبلاگم پول زیادی به دست میارم و به تازگی یک قرارداد کمپین با یک برند بزرگ امضا کردم. شش رقمی، من در حال کسب درآمد تمام وقتم.»

«شاید، اما این یک درآمد پایدار نیست.» جارویس لب هاش رو چنان محکم به هم فشار داد که چیزی جز یک بریده سفید روی پوست قهوه ایش نبود. «وقتی معاملات به پایان برسه چه اتفاقی می‌افته؟ یا اگه حسابتو از دست بدی؟ در مورد صندوق اضطراری چطور؟ چقدر پس انداز داری؟»

سوالات رو مثل گلوله شلیک کرد.

«من...» نگاهی به کریستین انداختم، که چونشو به نشونه حمایت بی صدا خم کرد. قیافش آروم بود، اما چیزی متلاطم زیر چشماش پنهون بود.

قبل از اینکه دوباره با جوخه تیراندازی روبرو بشم، لرزی به ستون فقراتم فرو ریخت.

«من قصد ندارم یک اینفلوئنسر تمام وقت بشم. من در واقع...» فقط اونو بگو. «من قصد دارم طرح‌های خودم رو ایجاد کنم. برای یک خط مد و مقداری پس انداز باقی مونده، اما وقتی پرداخت بعدی خودمو برای کمپین دلمونته دریافت کنم، اونو دوباره پر میکنم.»

گیوتین سکوت روی میز آویزون بود قبل از اینکه تو هوا تیکه تیکه بشه و باعث انفجار دیگه‌ای بشه.

دروغ پیچیده

«تو نمیتونی جدی باشی!» میکا چنگالش رو با بند های سفید گرفت. «طراح مد؟ استلا، تو از تایر فارغ التحصیل شدی. تو میتونی هر چیزی باشی! گ چرا تو دنیا طراحی رو انتخاب میکنی؟»

پدرم در قسمت دیگه بمب من گیر کرده بود. «منظورت چیه، کمی پس انداز باقی مونده؟ بقیش کجا رفته؟»

عرق پشت گردنم رو خیس کرده بود.

پدر و مادرم قبلاً از دست من عصبانی شده بودن.

من ممکنه بندکشی رو هم از راز دیگم پاک کنم و یکباره با عواقب اون مقابله کنم.

«من برای مراقبت از مائورا تو یک مرکز زندگی کمک هزینه پرداخت کردم» گردنبندم رو رها کردم و دستهام رو زیر رونام فرو کردم تا از لرزش اونا جلوگیری کنم، اما زانوی راستم با اعصابم تگون خورد.

این چیز خوبی بود که مادرم نمیتونست ببینه، وگرنه برای اونم سر من فریاد می زد.

بر اساس خرافات ژاپنی، تگون دادن پا، ارواح فقر یا چیزی شبیه به اونو دعوت می کنه. این یکی از بزرگ ترین حیوانات خانگی مادرم بود.

ادامه دادم «اون آلزایمر داره.» دستم برای حمایت دور لبه صندلی چرخید. «من چند سال گذشته پول اتاق و غذایش رو پرداخت کردم. بیشتر پول من اونجا رفته.»

این بار، سکوت یک تیغ نبود؛ این یک بوآ منقبض کننده بود که خودش رو دور اندام من می پیچید و منو خفه می کرد تا وقتی که نفس هام تو فوران های کوچیک هوا بیرون اومد.

مادرم انقدر رنگ پرید که شبیه برش کاغذی از خودش شد. «چرا این کارو می کنی؟»

«چون او هیچ کس دیگه‌ای نداره، مامان، اون از من مراقبت کرد...»

میکا نیش زد «اون خانواده نیست. ما از سال‌هایی که اون با شما دخترا گذرونده سپاسگزاریم و می‌دونم که چرا به اون دلبستگی داری. اما اون بیش از یک دهس که پرستار تو نبوده و تو توی پول شنا نمی‌کنی، استلا. تو به خاطر مسیح بیکاری. حتی وقتی که تو D.C. Style کار میکردی، حقوقت رقت انگیز بود. صرف ده‌ها هزار دلار تو سال برای مراقبت از یک کارمند سابق خانواده تو شرایطی که از نظر مالی تو ثبات نیستی، غیرمسئولانه‌ترین و احمقانه‌ترین کاره.»

خشم کبریتی رو تو شکمم روشن کرد و هر ذره گناهی رو که به خاطر دروغ هام بود از بین برد.

من از اینکه والدینم مائورا رو به عنوان یکی از اعضای خانواده سابق خودشون رد کردن، در حالی که اون خیلی بیشتر بود، متنفر بودم.

اون تو کودکی برای من آواز می‌خوند که بخوابم منو تو سال‌های پرتلاطم بلوغ راهنمایی می‌کرد و طوفان اضطراب اوایل دبیرستان رو با صبری چشمگیر پشت سر گذاشت.

او برای هر زانوی پوست کنده و هر دلشکستگی نوجونی اونجا بود و برای تمام کارهایی که انجام داده بود، سزاوار بیش از یک قدردانی گذرا بود.

بدون او، پدر و مادرم تو جایی که امروز هستن نبودن.

اون خانواده رو کنار هم نگه داشت در حالی که اونا حرفه خودشونو به افسانه تبدیل کردن.

«مائورا خانوادس، او بیشتر از همیشه برای من یک مادر بود!»

کلمات قبل از اینکه بتونم جلوی اپنارو بگیرم فوران کردن.

نفس ناتالیا صدای تق تق چنگالش رو تو بشقابش فرو برد.

از وقتی که شلیک منو از دی سی استایل انجام داده بود، حرفی نزده بود، اما چشماش به اندازه نعلبکی بود که به من نگاه می‌کرد.

هیچ کدوم از ما از سال‌های سرکش نوجوانی‌مون با والدین خودمون صحبت نکرده بودیم. حتی در اون زمان، شورش ما خفیف بود - یک اظهار نظر بد اخلاقی در اینجا، شبی که مخفیانه به مهمونی یکی از دوستانمون رفتیم.

ما بچه‌های پوستر برای رفتار بد نبودیم، اما من... خدایا. من اساساً به مادرم گفته بودم که او یک مامان مزخرفه. جلوی مهمان و بقیه اعضای خانواده. در شام.

پاستایی که قبلاً خوردم تو شکمم چرخید و با این احتمال بسیار واقعی روبرو شدم که ممکن است تمام مجموعه مورد علاقه میکا و دوگود رو بریزم.

مادرم جوری می‌پیچید که انگار من اونو پشت سر گذاشتم. اگه قبلاً رنگ پریده بود، حالا یک روح بود، گونه‌هاش کاملاً سفید شده بود، انگار کسی زندگی رو از اون مکیده باشه.

برای یک بار هم که شده، میکا آلونسو، یکی از مخوف‌ترین وکلای شهر، زنی که برای هر سوالی جوابی داشت و برای هر بحثی ردی داشت، حرفش رو نگرفت.

ای کاش احساس خوبی نسبت بهش داشتم، اما تنها چیزی که احساس می‌کردم حالت تهوع بود.

من نمی‌خواستم به اون صدمه بزنم.

انتظار نداشتم کلماتم به اون صدمه بزنه، چون اونا بسیار واضح بودن.

وقتی من بچه بودم، مادرم هرگز اونجا نبود. او یک بار با خودش شوخی کرده بود که مائورا مادر جانشین ماست.

اما همیشه انکار کرد که صدمه چشماش رو پر کرد و صورتش رو به شکلی غیرقابل تشخیص از خودش می چرخوند.

در کنار اون، چهره پدرم هم غیرقابل تشخیص بود، به جز اینکه چهره اون تیره و با خشم به سختی بندکشی شده بود.

«تو از خط گذشتی، استلا.» صدای آهسته اون موج دیگای از حالت تهوع رو به درونم کوبید. «از مادرت عذرخواهی کن. همین الان.»

پشت رونام به بالای دستام فشار میاورد در حالی که سرم با هزاران جواب می چرخید.

می توانستم عذرخواهی کنم و همه چیز رو صاف کنم.
هر چیزی که ناراحتی مادرم و عصبانیت پدرم رو پاک کنه.

دختر کوچولوی من هنوز از این فکر که پدر و مادرم رو دیوونه کنه به خودش می پیچید، اما هر چیزی کمتر از صداقت کامل فقط مرهم موقتی برای زخمی خواهد بود.

«متاسفم اگه بهت صدمه زدم، مامان.» ترک صدام با ترکی که سینم رو می شکافت مطابقت داشت. «اما مائورا عملاً منو بزرگ کرد. هر دوی ما می دونیم که این درسته و اون هیچ کس دیگه‌ای نداره که ازش مراقبت کنه. اون سال‌های مهم زندگیش رو صرف مراقبت از من کرد و طوری با من رفتار کرد که انگار دختر خودشم. نمی‌تونم اونو تنها بذارم، وقتی به من نیاز داره.»
من به ناتالیا نگاه نکردم، کسی که مائورا رو دوست داشت اما رابطه مشابهی با اون نداشت.

شغل پدر و مادرم تا پنج سالگی من و ده سالگی ناتالیا درست شده بود.

در اون زمان، اون خیلی بزرگ شده بود که نمیتونست همون وابستگی رو به پرستار بچه ما ایجاد کنه.

اون طرف منو نمی گرفت.

اون هرگز اینو انجام نمیداد.

مادرم به غیر از یک تکون کوچیک، واکنشی به حرف های من نشون نداد.

از طرف دیگه پدرم بیشتر عصبانی شد.

جارویس آلونسو با افرادی که از دستورات اون سرپیچی می کردن خوب برخورد نمی کرد.

رعد قهوه‌ای معمولاً گرم چشم‌هایش رو بلعید تا اینکه به رنگ سیاه سخت و شکننده درومد.

من هیچوقت از پدرم نترسیده بودم، حداقل از نظر فیزیکی.

اما در اون لحظه ازش می ترسیدم.

وقتی که اون دوباره صحبت می کرد، معمولاً در غرغره ای بود که اونو به بحث در مورد دیکتاتورهای خارجی و هسته های تروریستی اختصاص می داد.

«استلا روزالی آلونسو، اگه در این لحظه از مادرت عذرخواهی نکنی، من...»

«پیشنهاد می کنم این جمله رو تموم نکنید.»

صدای آروم کریستین از بین دودهای سمی خشم پدرم قاطی شد که انگار وجود نداشتن.

دروغ پیچیده

مثل ناتالیا، از وقتی که شام از روی ریل خارج شد، سکوت کرده بود، اما تنشی که از اون سرازیر می شد هزاران کلمه رو بیان می کرد.

اگه خشم پدرم یک طوفان جمعی بود، خشم کریستین یک سونامی تاریک و خاموش بود.

وقتی که کسایی که در مسیرش بودن بوی خطر رو می دادن، دیگه دیر شده بود.

و وقتی چشمم بین فک تپنده پدرم و خیره شدن مرگبار کریستین چرخید، احساس غرق شدن داشتم که غروب بد فقط بدتر خواهد شد.

فصل 27

کریستین.

«منو تو خونه خودم تهدید می کنی؟» یک گوشه تیز زیر صدای جارویس آلونسو دوید.

«تهدید نه، قربان، پیشنهاد.»

تضاد بین لحن مودبانه من و تنش که تو هوا بود، یک خطاب غیر قابل احترام رو با تمسخر آغشته کرد.

دستم رو روی رون استلا زیر میز گذاشتم و اونو آرام کردم.

اون کار تحسین برانگیزی انجام داده بود که حالت خودشو آرام نگه داشته بود، اما لرزهای ریز زیر لمسم حس میکردم.

دروغ پیچیده

تا جایی که بتونم از گفتن هر چیزی خودداری می کنم.

تو طبیعت من این نبود که وقتی با ظلمی که تو حقم میشه، ساکت بنشینم، و هر اهانت لعنتی علیه استلا، علیه من بود.

اما برای اون، این یک مسئله شخصی با خانوادش بود.

اون باید در مقابل اونا بایسته و حرفش رو بدون اینکه کسی وارد بشه بگه.

من میتونستم با عصبانی شدن والدینش کنار بیام، حتی اگه تمام غروب اونا منو عصبانی کرده بودن.

اما چیزی که من تحمل نمی کردم این بود که کسی، حتی از گوشت و خون استلا، اونو به عذرخواهی از کسای مجبور کنه که لیاقتش رو نداشتن.

جارویس رو با لبخندی دلنشین که با لحن یخی من همخوانی نداشت اصلاح کردم.

گفتم «اگه می پرسید چرا دخترتون چیزهایی رو از شما پنهان می کنه، تو آینه نگاه کنید. بین چه واکنشی نشون دادی. به جای اینکه از اون حمایت کنید، بهش حمله کردید. به جای اینکه به انگیزه و اشتیاق اون افتخار کنید، اونو مجبور می کنید وارد جعبه ای بشه که بهش تعلق نداره. استلا یکی از فداکارترین، خلاق ترین و باهوش ترین آدماییه که من میشناسم، اما شما اونو به خاطر عدم انطباق با تعاریف محدود شما از موفقیت باور ندارین. چرا؟ چون از داشتن فرزندی خجالت میکشی که جرأت کرده از مسیر سفت و سختی که خودت رفتی دور بشه؟ غرورت برای تو مهمتر از شادی اونه، اما از اینکه اون تنها بزرگسالی رو که در کنارش بوده بیشتر از هر یک از شما والدین میدونه تعجب می کنین.»

جمله آخر رو هم خطاب به پدر و هم مادرش گفتم که از زمان طغیان استلا تکون نخورده بود.

اون زن باید تو شوک باشه.

خوبه، لیاقتش رو داشت.

دروغ پیچیده

خشم یک هیولا تو دل من بود که هر دو پدر و مادر استلا رو هدف قرار داده بودم که به خاطر مسائل مالی لعنتیش از گلوی اون می پریدن بدون اینکه حتی یک لحظه در مورد احساس اون و خواهرش به خاطر افشای خروجش از دی.سی. استایل به شیوه ای بی رحمانه و انتقام جویانه فکر کن.

چند مورد از ناامنی های استلا از بزرگ شدن تو چنین خانواده‌ی قضاوت کننده‌ای ناشی شده بود؟

بیشتر اونا، شرط میبندم.

تنها عاملی که روی خشم من سایه مینداخت حضور استلا بود و اینکه اونا خانواده اون بودن. با وجود روابط تیره‌اش با اونا، اگه حساب‌های بانکی اونارو خالی کنم یا دستگاه‌هاشون رو با ویروس‌های مخرب هدف قرار بدم، احتمالاً واکنش خوبی نشون نمیده. سال گذشته یک کد بسیار ناخوشایند از روی بی حوصلگی درست کرده بودم که میتونست تمام داده های یک دستگاه آلوده رو جمع آوری و از بین ببره تا وقتی که دستگاه مذکور چیزی بیش از یک توده فلز بی فایده تو کمتر از ده دقیقه نبود.

جارویس خیره به من نگاه کرد، رگی به شدت تو شقیقش میتپید که انتظار داشتم هر لحظه بترکه.

جارویس غرغر کرد «این یک موضوع خانوادگیه، برای من مهم نیست که چه مدت با استلا قرار میداری. تو خانواده نیستی و هرگز نخواهی بود. من شهرت تورو میدونم، کریستین هارپر. تو وانمود میکنی که یک تاجر برجسته هستی، اما تو یک مار در چمنی. تو سراسر دستت خونی و اگه فکر می‌کنی بعد از امشب به تو اجازه میدم نزدیک دخترم باشی، سخت در اشتباهی.»

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم.

چیزهای کمی بیشتر از افرادی که قصد تهدیدم رو داشتند منو سرگرم میکرد.

اون پدر استلا بود که درجاتی از محافظت رو ارائه کرد.

اما چه رازهایی تو فاضلاب سایبری زندگی دیجیتالی او نهفته بود؟
اگه به اندازه کافی عمیق حفاری کنی، همیشه چیزی وجود داره.
تاریخچه جستجوی گوگل، عکس ها، کلیک روی لینک ها و ایمیل ها و صفحه های چت خصوصی.

زندگی آنلاین مردم با اطلاعات همراه بود، بیشتر آن ها به طور معمولی به بیرون پرتاب می شدند که مالک دو باره به این موضوع فکر نکرد که چجوری این اطلاعات می تواند اونو متهم کنه.
برای کسی مثل من یک معدن طلا بود.

اگر جارویس آلونسو فکر می کرد که می تونه استلا رو بالای سر من نگه داره، میدونست که چقدر سریع و آسون می تونم اسکلتهای اطلاعات اونو در معرض دید قرار بدم.

«کریستین رو از این کار کنار بذار.» صدای ملایم و خشن استلا، افکارم را قطع کرد. «من به شایعات بی اساس یا چیزی که فکر میکنی در مورد اون میدونی اهمیتی نمیدم. اینجا چیزی که من از تجربه دست اول میدونم، از وقتی که ما هم دیکه روملاقات کردیم، اون چیزی جز کمک کننده نبوده. اون منو تشویق کرد که رویاهام رو دنبال کنم و وقتی که خودم رو باور نداشتم به من ایمان داشت. اون تو این چند ماهی که اونو می شناسم، بیشتر از اینکه تو تو تمام زندگیم از من حمایت کردی، از من حمایت کرده و اجازه نمیدم به خاطر دفاع از من به اون توهین کنی.»

قبل از اینکه جلوی خودمو بگیرم هول کردم.

چیزی گرم و خارجی تو سینم حرکت کرد و سدهای فولادی رو که بلند کرده بودم میخورد.

هیچ کس قبلا از من دفاع نکرده بود. هیچوقت.

دروغ پیچیده

من نیازی بهش نداشتم یا نمیخواستم، اما استلا همیشه از همه قاعده های من مستثنی بود و دیدن اون چنان قوی و با چشمایی روشن و با اعتقاد، غرور رو تو سینم روشن کرد.

محکومیت اون نابجا بود، چون من دقیقاً همون چیزی بودم که پدرش منو بهش متهم کرد - یک مار در چمن، یک هیولا با دست های خون آلود و گذشته ای خونین. اما بعد از اینکه خودم رو زیر عینک رز رنگی اون دیدم، برای اولین بار تو زندگیم آرزو کردم که من همون مردی بودم که اون فکر می کرد.

بی رحم، شاید، اما در هستش محترم.

در حقیقت، تنها ذره های افتخاری که این روزها داشتم، اونایی بود که تو چشمای اون منعکس می شد.

«برو بیرون.» جارویس تو سخنرانی استلا پلک نزد.

خشم اون چیزی آرام بود، اما از نظر شدت همه جانبه بود.

امشب هیچ استدلالی با او وجود نخواهد داشت. «اگه ترجیح میدی با یک فرد خارجی که چند ماهه میشناسی جای خانوادت طرف بشی، پس به این میز تعلق نداری.»

استلا سفت شد در حالی که مادرش نفس تندی رو مکید. «جارویس...»

«همین الان استلا» اون اعتراض شکسته همسرش رو نادیده گرفت. «قبل از اینکه خودم تو رو بیرون کنم برو.»

ناتالیا تگون خورد، ناراحتی در نهایت از طوفانی که به راه انداخته بود روی صورتش سر خورد. «پاپا...»

«زمانبندی خوب. ما فقط می خواستیم خودمون رو بهونه بگیریم.» دستمال رو به شکل مربعی مرتب تا کردم و قبل از اینکه صندلیم رو عقب بکشم، اونو روی میز گذاشتم. «استلا.»

دستی ملایم روی شونش گذاشتم و اونو از گیجی بیدار کردم.

اون ایستاد و بعد از آخرین نگاه به خانواده یخ زدش، به دنبال من از در بیرون اومد.

سکوت ما رو به داخل ماشین دنبال کرد و مثل یک مزاحم ناخواسته وارد جاده شد، اما اجازه دادم بنشینه تا استلا خودش اونو شکست.

«اون منو بیرون انداخت.» اون از پنجره به بیرون خیره شد، صدایی مبهوت داشت. «پدرم تا به حال حتی سر من فریاد نزده بود.»

«برای اعصاب خوردی. اگه بخشی از اون نمیدونست که حق با توعه، به این شدت واکنش نشون نمیداد.»

«آره، خوب.» خنده آبکی زد. «حالا میدونی چرا من تورو تو شام نخواستم. خانواده من همه چیز رو دچار اختلال میکنن.»

لبخند تلخی روی لبم نشست.

اگه فکر می‌کرد خانوادش ناکارآمد هستن، صبر کنید تا اون درباره خانواده من بفهمه.

در حدی که تاحالا ندیده.

«من بدتر از اینم دیدم.» پشت چراغ قرمز ایستادم و نیم نگاهی به استلا انداختم و صورتم رو نرم کردم. «تو مجبور نبودی از من دفاع کنی.»

«من می خواستم.» قاطعیت در صدایش درد عجیبی تو سینم ایجاد کرد. «تو لیاقت نداشتی که اینطوری مورد حمله قرار بگیری. تو از من دفاع می‌کردی، و درسته که من هم همین کار رو بکنم.» رنگ قرمز گونه هاش رو گرفته بود. «علاوه بر این، چیزی که من گفتم درست بود. حتی

دروغ پیچیده

اگه گاهی اوقات منو عصبانی می‌کنی» دهنم به خاطر استفاده غیرمعمول اما دوست‌داشتنی اون از عبارت، بی‌شعور، خم شد «تو زیر همه این چیزا آدم خوبی هستی».

من به ارزیابی اون می‌خندیدم، اگه دردش رو بین قفسه سینه‌ام حس نمی‌کردم.

«تو بیش از حد به مردم ایمان داری.» آهسته گفتم «من او شوالیه ای نیستم که تو فکر میکنی».

به همون اندازه که تمجید بود هشدار بود.

من معمولاً کسای رو که انقدر ساده لوح بودن که فکر می‌کردن مردم ذاتاً خوبن مسخره می‌کردم در حالی که این همه شر تو جهان وجود داشت.

فقط باید اخبار رو روشن می‌کرد تا شاهد اعماق تبااهی بود که بشریت میتونست درونش فرو بره.

اما بنا به دلایلی، اعتقاد تزلزل ناپذیر استلا به خوبی مردم، درون من تاثیر گذاشت که از وجودش بی‌اطلاع بودم.

او تنها چراغ خوش‌بینی اطراف من نبود، اما اون تنها کسی بود که اهمیت داشت.

«شاید توجه داشته باشی. اما تو اون شروری که فکر می‌کنی نیستی.» نورهای خیابونی که در حال عبور بودن به چهره اون درخشش طلایی گرمی می‌بخشید و ویژگی‌های ظریف و اعتمادی رو که تو اون چشمای زیبای یشمی میدرخشید برجسته می‌کرد.

اگه میدونستی...

چراغ سبز شد.

قبل از اینکه رو به جلو برم و روی گاز بذارم، یک ثانیه بیشتر به اون خیره شدم.

در طول سواری دیگه صحبت نکردیم، اما در چراغ قرمز بعدی، دستم رو روی دست اون روی کنسول وسط حلقه کردم و اونو تا رسیدن به خونه همونجا نگه داشتم.

فصل 28

استلا.

27 آپریل.

پنجاه و پنجاه شانس وجود داشت که پدرم امشب منو بیرون کنه.

من هیچوقت اونو انقدر دیوونه ندیده بودم، حتی وقتی که بعد از گرفتن گواهینامه رانندگیم، مخفیانه ماشینش رو برای دور دور بیرون بردم و با بنز جدیدش تصادف کردم. (تو دفاع از خودم، اون ماشین از حاشیه از ناکجاآباد بیرون اومد).

اما میدونید بدترین چیز چیه؟ این درد چشم مادرم یا روشی که خواهرم اینکارو کرد نیست. حتی اینکه پدرم منو از خونه بیرون کرد.

این واقعیت که من کاری رو که انجام دادم تغییر نمی‌دادم، حتی اگه می‌دونستم نتیجه چیه، بود.

من همیشه دختری ساده و مطیع بودم.

کسی که تموم کارهایی که والدینم میخواستن، انجام داد، حتی وقتی که من نیازی بهش نداشتم، عذرخواهی کرد و به عقب خم شد تا مطمئن بشه همه خوبن.

اما هر آدمی حدی داره و من به حد خودم رسیدم.

دروغ پیچیده

من مطمئنم که هیچ کاری برای خانوادم به اندازه کافی خوب نیست، پس چرا حتی سعی کنم؟
می‌تونم حقیقت احساسم رو به اونا بگم.

من باید خیلی وقت پیش این کارو می‌کردم.

اما صادقانه بگم، فکر نمی‌کنم اگر کریستین اونجا نبود، امشب جرات انجام این کارو پیدا می‌کردم.

طعنه آمیزه.

من نمی‌خواستم اون بیاد، اما اون اومد.

چیزی در مورد اون وجود داره...

من نمی‌دونم چجوری اینو توضیح بدم.

اما اون به من این احساس رو میده که میتونم هرکسی که می‌خوام باشم.

از اینم بهتر، اون به من این احساس رو میده که می‌تونم همونی باشم که هستم.

آیا این به نظر جالب می‌رسه؟ شاید.

من از خوندن این خط در حال حاضر به هم ریختم، اما اشکالی نداره.

شما تنها کسی هستید که به هر حال اینو می‌بینید و میدونم که قضاوت نمی‌کنید.

در واقع، این احساس منو در مورد کریستین کاملاً توصیف می‌کنه، مثل اینکه اون منو بدون توجه به چیزی که میگم یا انجام میدم، سرزنش نمی‌کنه.

و در دنیایی که دائماً مورد قضاوت قرار می‌گیرم - آنلاین و در زندگی واقعی - این بهترین احساس در جهانه.

شکرگذاری روزانه.

دروغ پیچیده

۱. کامل کردن اولین قطعه از مجموعم.

۲. اثرات بلند گوی گوشی.

۳. اینکه کریستین زود به خونه اومد. کریستین.

«برای سه روز یا سه ماه بسته بندی می کنی؟» کریستین با ابرویی بالا رفته به کوه چمدون من نگاه کرد.

«این هاواییه، کریستین.» یک مایو دیگه رو تو چمدون پرشورم فرو کردم. «مراقبت از موهای من به تنهایی کل چمدون رو اشغال میکنه. «میدونی ساحل و رطوبت چقدر رو موهای فر تأثیر میذاره؟»

«نه.» نگاهش نوری همراه با سرگرمی بود.

«دقیقا.» ایستادم تا نفس تازه کنم.

ماهیچه هام از ساعت ها فشرده شدن برای پک کردن درد می کردن.

من همیشه اونو به آخرین لحظه موکول می کردم، اما از اونجایی که فردا برای عکاسی بزرگ دلمونته به هاوایی میرفتم، امروز باید انجامش می دادم.

برام مهم نبود.

بستن چمدون باعث پرت شدن استرسی بود که تو شکمم و طیف خانوادم وجود داشت.

من از دو هفته پیش که شام خوردیم، صدایی از اونا نشنیده بودم و باهاشون تماس نگرفته بودم.

استلای قبلی صبح روز بعد با اونا تماس می گرفت، عذرخواهی فراوان می کرد و به خاطر اتفاقی که افتاده احساس گناه می کرد.

درسته، من احساس گناه می کردم، اما به اندازه کافی برای عقب نشینی از نبرد خاموشی که در خانواده آونسو جریان داره، نه.

در حالی که از آزار والدینم پشیمون بودم، از این که اونا حتی سعی نمی کردن بفهمن من چیکار میکنم، ناراحت بودم.

بعلاوه، من هنوز در حال هضم کردن حرف مادرم بودم که مائورا رو یک کارمند سابق خطاب می کرد و پدرم که به کریستین توهین می کرد.

من بیش از هرکسی از این که چجوری غرایز محافظتی من در حین فحش دادن پدرم افزایش یافته بود شگفت زده شدم.

کریستین برای دفاع از خودش نیازی به کمک نداشت.

من حتی فکر نمی کردم که به اون توهین شده باشه.

توهین ها مثل گلوله های لاستیکی از روی تیتانیوم از اون پرتاب شد.

با این حال، از شنیدن نحوه صحبت پدرم با اون متنفر بودم.

اون لیاقت اینو نداشت.

«در مورد هاوایی چه احساسی داری؟» کریستین پرسید.

اون امروز از خونه کار می کرد، اما هنوز کت و شلوار و کراوات پوشیده بود.

دروغ پیچیده

مثل همیشه.

«عالی.» صدام بالاتر از حد معمول شد. «فوق العاده.»

کف دست هاوم رو روی قسمت بیرونی رونم پاک کردم و سعی کردم ضربان سریع قلبم رو آرام کنم.

نیمی از واقعیت بود. من هیجان زده بودم. هاوایی زیبا بود و عکسبرداری سنگ بنای کمپین جدید دلمونته بود.

عکسها همه جا خواهند بود - آنلاین، تو مجلات، شاید حتی روی بیلبردها.

من نمی خواستم یک مدل حرفه ای باشم، اما کمپین هاوایی میتونه کارهای بزرگی برای حرفه من انجام بده.

من قبلاً تو ماه گذشته به اندازه کافی از شراکت با برند درآمد کسب کرده بودم تا بتونم هزینه های خودمو برای بقیه سال تأمین کنم.

کمپین چاپی دلمونته صفحه من رو بیش از پیش افزایش داد.

اما چنین عکاسی مهمی هم با فشار زیادی همراه بود.

فشاری که روی شونه هام سنگینی کرد و هیجانم رو خورد تا اینکه سرم با بدترین سناریوها چرخید.

از اولین فیلمبرداری دلمونته تو نیویورک، ژست گرفتن در مقابل دوربین های دیگران راحت تر شده بودم، اما هاوایی متفاوت بود.

دروغ پیچیده

هاوایی بزرگتر بود.

اگر من یخ بزنم و اونطور که تو نیویورک شدم بهبود پیدا نکنم، چی؟

چی میشه اگه همه عکس ها وحشتناک بیرون بیان؟

اگه مریض بشم و نتونم عکاسب کنم یا پام در تو رفتن به غروب شکسته شه یا چیزی دیگه چی؟

این برند مقدار زیادی از پول رو تو سفر خرج می کرد و ما فقط سه روز فرصت داشتیم تا اونو درست انجام بدیم.

اگه خرابش کنم...

سرم را پایین انداختم و روی تا کردن یک سارافون تمرکز کردم تا کریستین وحشت تو در چشمام نبینه.

باید می دونستم که اونو گول نمیزنه.

«اضطراب اون مثل همیشه با هوشیاری وحشتناک پرسید.»

توده گلوم رو قورت دادم. «یکم» زیاد .

آیا دلمونته میتونه منو به دلیل بی کفایتی در میانه مبارزات انتخاباتی اخراج کنه؟

باید با بردی صحبت کنم و دوباره قرارداد رو بررسی کنم.

شاید اونا فکر کنن که اشتباه کردن و به جاش رایا رو استخدام کنن یا...«نداشته باش. تو عالی خواهی شد.»

«تو خیلی به من اعتماد داری.»

«تو خیلی کم اعتماد داری.» صدایش این بار نزدیک تر بود، لمسی مخملی به پوست برهنه گردن و شونه هام.

برگشتم، نبضم در نزدیکی اون به تپش میافته.

من هیچوقت کسی رو بیشتر نخواستم و هیچوقت به خاطرس بیشتر از خودم متنفر نبودم. خاطره حرفش مثل برق بین ما جرقه زد.

چشماس قبل از اینکه دوباره تیره بشن با چیزی روشن و داغ درخشیدن و قلب من به ریتم عادی خودش برگشت.

«فردا صبح ساعت هشت حرکت می کنیم.» کریستین جلوی چمدون من ایستاد. «من برات یک شریپا(که چمدوناش رو ببره 😊) استخدام می کنم.»

«داری مبالغه می کنی من چیزهای زیادی رو نمیارم.»

دو چمدون بزرگ، یک کیف دوشی و یک کوله برای سه روز تو هاوایی کاملاً معقول به نظر می رسید.

«ما موافقیم که مخالفت کنیم. یک یادداشت مربوط به امنیت...» سرگرمی خشک کریستین به چیزی جدی تر تبدیل شد. «عکاسی تو هاوایی یک راز نیست، اما من همچنان ازت می خوام که از پست گذاشتن خودداری کنی تا وقتی که به دی سی برگردیم.»

شکمم به یک دلیل دیگه تکون خورد.

بین اعتراف کریستین، شام خانوادگیم و آماده شدن برای فیلمبرداری، نگرانی در مورد استاکرم رو به ته ذهنم رسونده بودم.

حالا اونا با یک موج غول پیکر برگشتن.

«ما سرخ هایی داریم؟»

من ازش به روز رسانی منظم درخواست نکرده بودم.

هر چی بیشتر روی این تمرکز می کردم، بیشتر مضطرب می شدم، اما این بار نتونستم مقاومت کنم.

هیچ چیز مشخصی نیست، اما ما داریم بهش می رسیم.

اون ممکنه دنبال تو به هاوایی نیاد، اما امن تر از متاسف شدن.

«درسته» انگشت شستم رو روی گردنبند کریستالیم مالیدم. «درسته.»

صورت کریستین نرم شد. «همه چیز درمورد عکاسی و استاکر خوب پیش میره. به من اعتماد کن.»

قسمت ترسناکش همین بود، من کردم.

«کمی استراحت کن. فردا پرواز طولانی داریم. و استلا؟ اسب تکشاخ رو رها کن.»

با رفتن کریستین غرغر کردم «من قصد نداشتم اونو بیارم.»

بعد از رفتنش، من آقایونیکورن رو تنظیم کردم. تک شاخ روی تختش نزدیک تخت من بود. با تأسف بهش گفتم «دوباره با هم به هاوایی می‌ریم.»

هر وقت به تنهایی به مسافرت می‌رفتم اون همراه قابل اعتماد من بود، اما چون کریستین به من ملحق می‌شد، نیازی به آوردن اون نداشتم.

من فقط دوست داشتم وقتی از مکان‌های جدید بازدید می‌کردم کمی آشنایی داشته باشم.

بالاخره بسته بندی رو تموم کردم.

احساسات من از هیجان به ترس و عصبی شدن دوباره برگشتن، اما احساس می‌کردم بهتر میشم چون کریستین با من خواهد بود.

پروانه‌های شکمم به فکر سه روز بودن با اون تو بهشت دوباره بال زدن.

این یک سفر کاری بود، اما هنوز.

حس عجیبی داشتم که هر اتفاقی تو هاوایی بیافته زندگی منو تغییر میده.

فصل 29

استلا/کریستین.

من و کریستین شب بعد در ساعت شام به هاوایی رسیدیم.

به جای رفتن به رستوران هتل که زحمت زیادی می طلبید، سرویس اتاق سفارش دادیم و تو اتاق نشیمن ویلا مستقر شدیم.

درسته، کریستین یک نگاه به اتاقی که دلمونته برای من رزرو کرده بود انداخته بود و ما رو به آخرین ویلای باقیمونده ارتقا داده بود.

در حالی که تو سکوت غذا می خوردیم، نگاهی بهش انداختم.

کنار مبل لم داده بود و با پیراهن خونگیش و موهای ژولیده اش به طرز مشمئز کننده ای سکسی به نظر می رسید.

هیچ کدوم از ما بعد از سفر تمام روز به بهترین شکل به نظر نمی رسیدیم، اما آشفتگی اون فقط اونو هات تر کرد، نه کمتر.

«چیزی که میبینی رو دوست داری؟» اون پرسید.

«آره.» من نگاهی به اطراف ویلای باشکوه کردم. که مناظر خیره کننده اقیانوس آرام رو به رخ می کشید و اتاق نشیمن به یک مکان مبله باز میشد، که به نوبه خود مستقیماً به ساحل خصوصی ما منتهی می شد. «اینجا خیره کنده.»

این چیزی نبود که اون می پرسید، اما نیازی به افزایش اعتماد به نفس اون نبود.

اون میدونست که من میدونم اون جذابه، پس چه فایده ای داشت که اونم بگم؟

خنده آگاهانه کریستین، معدم رو مثل شکلات داغی گرم کرد.

جادوی خاصی تو دیدن اون خارج از محدوده D.C وجود داشت.
مثل شام دانته، اون به یک نسخه آروم تر از خودش لغزیده بود.

بدون کت و شلوار، خنده آسون.

«من این نسخه از تورو دوست دارم.» لیوانم رو نزدیک دهنم گرفتم. «بیشتر...» من کلمه مناسب رو جستجو کردم. «قابل دسترسی.»

لبخندی گوشه لبش نقش بست. «من هستم؟»

«بیا اینجوری بگیم که تو دی سی به نظر میرسه کریستین اگه تو ترافیک راه اونو قطع کنی، تو رو میکشه. کریستین هاوایی به نظر میرسه اگر بینه ماشینت کنار جاده خراب شده، تورو سوار می کنه.»

صدای غم انگیز تفریح اون بار دیگه گوشه اتاق رو پر کرد. «ما کمتر از دو ساعته که تو هاوایی هستیم.»

«دقیقا. تصور کن سه روز تو بهشت با تو چه میکنه.» جرعه ای متفکرانه چای خوردم. «رقصیدن با پیراهن هاوایی؟ برای یوگای طلوع آفتاب به من ملحق میشی؟ بیخیال گوشت قرمز میشی؟ امکانات بی پایان هستن.»

«استلا.» به جلو خم شد، صورتش جدی بود. «روزی که من پیراهن هاوایی می پوشم، روزیه که گاوهای لعنتی پرواز می کنن.»

دروغ پیچیده

«شما نمیدونی که، فناوری با سرعت زیادی در حال پیشرفته.» ناامید گفتم «این ممکنه اتفاق بیفته. اما میدونی مشکل چیه؟»

«دعا کن و بگو، من لبه صندلیمم.»

طعنه بی فایده رو نادیده گرفتم. «تو خودتو خیلی جدی میگیری (منظورش اخلاقش و ایناسا نه اون معنی فارسیش) و بیش از حد کار می کنی. تو باید تعطیلات بیشتری داشته باشی یا حداقل هر چند وقت یکبار با طبیعت ارتباط برقرار کنی، این برای روح خوبه.»

«برای روح من خیلی دیر شده استلا.»

با وجود لحن ملایمش، احساس کردم شوخی نمیکنه.

لبخندم محو شد. «مثل یک بدبین واقعی حرف زدی»

«واقع گرا.»

«بدبین.»

«شکاک.» لب های کریستین از اخم من بالا رفت. «باید به بازی اصطلاحنامه ادامه بدیم یا به موضوع جالب تری بریم؟»

با قاطعیت گفتم «ما ازش میگذریم، اما فقط به این دلیل که می خوام تورو از شرمساری باخت در امان نگه دارم.»

«این از مهربونی شماست.»

دروغ پیچیده

قدردان خنده‌های آگاهانه‌ای که تو صداس می‌پیچید، نبودم، اما اجازه دادم از بین بره.

بالاخره اون هزینه این ویلای زیبا رو پرداخت کرده بود و منو از گذروندن ده ساعت تو صندلی تنگ هواپیما، تماشای فیلم های قدیمی و تلاش برای جلوگیری از خوابیدن پاهام نجات داده بود.

چیزهای کمی وجود داشت که ناراحت کننده تر از یک فرد بلند قد تو جامعه باشه.

بیشتر تو کاناپه فرو رفتم، قبل از اینکه بگم «چیزی در مورد خودت بگو که از قبل نمیدونم.»

کریستین رو به خاطر اینکه بعد از شام دانه اونجوری کرد بخشیده بودم، اما از تلاش برای کشف نکات شخصی بیشتر از اون دست نکشیده بودم.

برای من اهمیتی نداشت که اونا به اندازه ابرقهرمان مورد علاقه اون که در حال رشد بود ساده باشن.

فقط یه چیزی میخواستم.

دونستن چیزهایی در مورد کریستین کمک زیادی به محافظت از قلب من نمی کرد، اما ما برای آینده قابل پیش بینی در کنار هم بودیم و من می خواستم ازش بهترین استفاده رو ببرم.

بخشی از من انتظار داشت که اون طبق معمول از این سوال طفره بره، اما در کمال تعجب، اون به راحتی جواب داد. «من دسر دوست ندارم.»

نفس وحشتناکی تو گلویم بلند شد. «همه دسر ها؟»

اون تایید کرد «همه دسر ها»

«چرا؟»

«من شیرینی دوست ندارم.»

«دسرهای غیر شیرین وجود داره.»

«بله، و من اونارو دوست ندارم.» در حالی که من ناباورانه به اون خیره شدم، آروم غذاشو جوید.

«چیزی رو که که گفتم پس می‌گیرم. روح تو قطعاً مشکوکه. این طبیعی نیست که کسی دسر دوست نداشته باشه» من دنبال یک توضیح قابل قبول گشتم. «شاید تو هنوز دسر مناسب رو پیدا نکردی.»

کی میتونه از باقلوا، چیزکیک و بستنی متنفر باشه؟ شیطان، که بود.

کریستین با تعجب گفت «شاید همزمان با نیمه دیگم ملاقاتش کنم.»

«تو شوخی می کنی، اما ممکنه اتفاق بیفته. و وقتی این اتفاق افتاد، من...» لنگیدم.

تهدیدها نقطه قوت من نبودن.

«خب؟» انگار داشت جلوی یه خنده دیگه رو می گرفت.

«هیچوقت اجازه نمیدم که آخرشو بشنوی»

«منتظرش هستم.» کریستین بعد از جواب لنگان من به من رحم کرد و موضوع رو عوض کرد.
«وقت جواب دادنه، باترفلای. چیزی به من بگو که در موردت نمیدونم.»

دروغ پیچیده

«نمی‌توانی هر چیزی رو که می‌خوای بدونی رو تو یکی از کامپیوترای شیکت جستجو کنی؟» فقط تا نصفه شوخی کردم.

«ترجیح میدم اونو از تو بشنوم.»

بنا به دلایلی این بال بال زدن رو به سینم فرستاد.

من قصد داشتم چیزی احمقانه و سبک رو به اشتراک بذارم، مثل اینکه چجوری تاروت رو از یوتیوب می‌خوندم و قتایی که احساس ناراحتی می‌کردم، چون اونا همیشه نگاه مثبتی به چیزها می‌داشتن یا اینکه چجوری کمد خودمو برای سرگرمی با کد رنگی کدگذاری می‌کردم، چون نتیجه از نظر زیبایی‌شناختی خیلی دلپذیر بود.

درعوض، گفتم «گاهی اوقات، در مورد اینکه به فرزندخواندگی گرفته شدم، خیال پردازی می‌کنم.»

شرم تو روده ام جمع شد.

من هیچوقت این احساس رو با کسی در میون نمی‌داشتم و شنیدن اون با صدای بلند پوستم رو از احساس گناه می‌سوزوند.

من از خانواده بدی نبودم.

اون قضاوت کننده بودن و توقعات زیادی داشتن، اما از نظر جسمی سوء استفاده نمی‌کردن.

اونا هزینه تحصیلات دانشگاهی منو به طور کامل پرداخت کرده بودن و من تو خونه ای زیبا با لباس های زیبا و تعطیلات خوب بزرگ شدم.

در مقایسه با اکثریت مردم، من زندگی فوق العاده ممتازی داشتم.

اما زندگی ما متعلق به خودمون بود.

همیشه افرادی بودن که از ما بهتر و بدتر بودن.

این باعث نمیشد که احساس ما از اعتبار کمتری برخوردار باشه.

می‌تونستیم تصدیق کنیم که از برخی جهات چقدر خوب بودیم در حالی که از بخش‌های دیگه انتقاد می‌کردیم.

به اعتبار اون، کریستین منو به خاطر اینکه یک آدم ناسپاس هستم محکوم نکرد.

اصلاً چیزی نگفت.

درعوض، اون بدون هیچ قضاوتی تو چشم‌ماش منتظر بود تا حرفمو تموم کنم.

«اکه واقعاً چنین چیزی باشه، من وحشت زده می‌شم، اما تصور می‌کنم این فانتزی داشتن یک خانواده دیگه هست که بیشتر ... مثل یک خانواده هست، حدس می‌زنم. رقابت کمتر، حمایت عاطفی بیشتر.» لبه لیوانم رو با انگشتم دنبال کردم. «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه والدینم ما رو انقدر در مقابل هم قرار نمی‌دادن، من و خواهرم صمیمی‌تر بودیم. اونا وقت زیادی رو با ما نمی‌گذروندن، چون اونا خیلی مشغول کار بودن و وقتی که با ما می‌گذروندن، روی بچه‌ای متمرکز بود که می‌تونستن بیشتر بهش ببالن. کسی که بهترین نمرات، چشمگیرترین برنامه‌های فوق برنامه و قبولی‌های دانشگاهی رو داشت... من و ناتالیا انقدر مشغول تلاش بودیم که تو بزرگ شدن از هم پیشی بگیریم که هیچوقت با هم ارتباط برقرار نکردیم.»

لبخند غمگینی روی لبم نشست. «حالا اون معاون رئیس بانک جهانیه و من بیکارم، پس...»
شونه‌هام رو بالا انداختم و سعی کردم ده‌ها شام خانوادگی دیگه رو تصور نکنم که توشون با شرم نشسته بودم در حالی که والدینم به خواهرم افتخار میکردن.

این بود ، اگه من حتی به شام های آینده دعوت می شدم.
بعد از درگیری باهاشون ، من مطمئن نبودم.

«به هر حال من حتی وقتی که شاغل بودم هیچوقت با خانوادم هماهنگ نبودم. اونا عملی هستن. اما من کسیم که دوران کودکیم رو به جای اینکه رزومم رو با فعالیت های تقویت کننده دانشگاه جمع کنم، با خیالبافی در مورد مد و سفر از پنجره به بیرون خیره شدم. وقتی پونزده ساله بودم، یک تابلوی نمایش برای پارسونز، کالج رویاییم ایجاد کردم، و اونو را با عکس های دانشگاه و نامه پذیرش ساختگی که تایپ کردم پوشوندم.»

لبخندم به خاطر خاطره نوجوانی خوشبینم تلخ شد. «این کار کرد. من یک نامه پذیرش واقعی تو سال آخرم دریافت کردم، اما مجبور شدم اونو رد کنم چون والدینم از پرداخت چنین "مدرک غیرعملی" امتناع کردن. پس من به تایر رسیدم.»

پشیمون نشدم اگه تو تایر شرکت نکرده بودم، هرگز آوا، بریجت و جولز رو نمیدیدم.

با این حال، گاهی اوقات فکر می کردم اگه تو پارسونز شرکت می کردم چه اتفاقی می افتاد. آیا از D.C صرف نظر می کردم؟ فصل سبک زندگی من؟ شاید.

آیا من از قبل یک طراح با چندین نمایش مد هستم؟
کمتر قطعی اما احتمالاً.

کریستین گفت «این را از کسی بگیر که دیده رقبای زیادی در طول سال ها اومدن و رفتن، تو نمیتونی موفقیت خودتو بر اساس پیشرفت دیگران بسنجی و من با خانوادت آشنا شدم، به من اعتماد کن، بهتر که خودت باهاش تناسب نداشته باشی.»

یه خنده کوچولو زدم «شاید.»

احساس خوبی داشتم که همه اینها رو از سینم کنار زدم و کمک کرد که من و کریستین به اندازه دوستای دخترم صمیمی نباشیم.

اما این باعث شد نسبت به چیزهایی که به اشتراک میذاشتم خودآگاهی کمتری داشته باشم.

خواب به لبه های هوشیاری من کشیده شد، اما نمی خواستم به رختخواب برم وقتی کریستین و من بالاخره در حال گفتگوی واقعی بودیم.

به هر حال عکاسب تا اواخر صبح فردا شروع نمیشد.

فقط نیم ساعت دیگه، بعد من میرم بخوابم.

«در مورد خانواده تو چطور؟» یک جرعه دیگه چای خوردم «اونا چجورین؟» کریستین هرگز در مورد پدر و مادرش صحبت نکرد و من حتی یک عکس از اونا تو خونش ندیده بودم.

«مردن» چای از لوله اشتباهی پایین رفت. در حالی که کریستین شامش رو تموم می کرد، مثل اینکه بمبی نیفتاده بود، سرفه هام رو از بین بردم، اما کریستین مثل کسی بود که میگفت خانوادش برای آخر هفته خارج از شهرن.

بعد از بهبودی گفتم «خیلی متاسفم». پلک زدم و اشک های ناشی از سرفه هام رو کنار زدم. «من ... من نمی دونستم.»

گفتن این حرف احمقانه بود، چون البته که نمی دونستم، یا نمی پرسیدم، اما نمی تونستم چگجواب بهتری به ذهنم بیارم.

فکر می کردم والدین کریستین تو شهر دیگه ای زندگی می کردن ویا اون رابطه بدی با اونا داشت.

هیچوقت حدس نمی زدم اون یتیم باشه.

دروغ پیچیده

«وقتی که من سیزده ساله بودم اتفاق افتاد، پس برای من احساس بدی نداشته باش. این مربوط به خیلی وقت پیشه. «علی‌رغم لحن معمولیش، فک‌های سفت و شونه‌های سفتش به من می‌گفتن که اونقدر که تصور می‌کرد بی‌تأثیر نیست.

درد عمیقی تو سینم شکوفا شد.

سیزده، اون برای از دست دادن پدر و مادرش خیلی کوچیک بوده.

هر سنی خیلی کم بود.

ممکنه از خانوادم ناراحت و ناامید باشم، اما اگه یکی از اونارو را از دست بدم، ویران میشم.

«اونا پدر و مادرت بودن.» به آرومی گفتم «هیچ محدودیت زمانی برای غم از دست دادن خانواده وجود نداره» تردید کردم، بعد پرسیدم «بعد از اونا با کی زندگی کردی؟»

عمم منو بزرگ کرد تا وقتی که تو دانشگاه بودم اون مرد.» کریستین به سوال ناتمام من جواب داد. «از اون موقع من تنها هستم.»

درد انقدر گسترش یافت که تک تک اعضام از نیاز به آرامش اون گزگز می‌شد.

اون به یک آغوش خوب پاسخ نمیده، اما کلمات میتونن به همون اندازه، اگه نه بیشتر، قدرتمند باشن.

با لحن خشک گفت: «به من تررحم نکن، استلا. من تنها بودن رو ترجیح میدم.»

«شاید، اما بین تنها بودن و تنها شدت تفاوت وجود داره.»

اولی نبود شراکت فیزیکی بود.

مورد دوم فقدان حمایت عاطفی و بین فردی بود.

من هم تنها بودن رو دوست داشتم، اما فقط به معنای اول کلمه.

به آرومی اضافه کردم «اشکال نداره احساس غمگینی کنی. قول میدم به کسی نگم.»

نپرسیدم پدر و مادرش چطور مردن.

می‌توانستم بگم که ما از قبل محدودیت‌های تمایل اون برای اشتراک‌گذاری رو افزایش می‌دادیم و نمی‌خواستیم صمیمیت شکننده اون لحظه رو از بین ببرم.

کریستین با حالتی نامحسوس به من خیره شد.

اون در نهایت گفت «من اینو ذهنم خواهم داشت.» در حالی که صدایش کمی خشن تر از حد معمول بود.

انتظار داشتم صحبت رو همونجا تموم کنه، اما در کمال تعجب، بدون اینکه من اونو وادار کنم، ادامه داد.

«پدرم دلیل ورود من به کامپیوتر بود. اون مهندس نرم افزار بود و مادرم مدیر مدرسه. از خیلی جهات، اونا خانواده اصلی آمریکایی طبقه متوسط بودن. ما تو یک خونه زیبا تو حومه شهر زندگی می‌کردیم. من تو لیگ کوچیک بازی میکردم و هر جمعه شب پیتزا سفارش می‌دادیم و بازی‌های فکری انجام می‌دادیم.»

نفسم رو حبس کردم، چنان که با نگاه نادر به دوران کودکی اون مجذوب شده بودم که می‌ترسیدم نفس بکشم...

دروغ پیچیده

کریستین گفت «تنها چیزی که در این تصویر نمی گنجید، رابطه اونا بود. پدر و مادرم همدیگرو دوست داشتن. دیوانه وار. عمیقاً بیشتر از هر کس دیگه‌ای تو این سیاره.»

از همه چیزهایی که انتظار داشتم اون بکه، حتی تو هزار تای برتر هم قرار نگرفت، اما من سوالاتم رو قورت دادم و بهش اجازه دادم ادامه بده.

«من با شنیدن داستان های دیوانه وار خواستگاری اونا بزرگ شدم. چجوری پدرم تو زمانی که خارج از کشور درس می‌خوند، هر روز برای مادرم نامه می‌نوشت و صبح‌ها به دلیل عدم اعتماد به سیستم پستی دانشگاه، دو مایل تا اداره پست می‌رفت. چجوری مادرم خونه فرار کرد وقتی والدینش اونو تهدید کردن که اگر ازش جدا نشه، رابطه اش رو قطع می کنن، چون میخواستن به جای پدرم با پسر یک تاجر ثروتمند محلی ازدواج کنه.

اون سرانجام با پدر بزرگ و مادر بزرگم آشتی کرد، اما به جای برگزاری یک عروسی بزرگ، والدینم فرار کردن و به شهری کوچیک تو کالیفرنیا شمالی نقل مکان کردن. کمتر از یک سال بعدش منو داشتن.»

تیرگی خاطرات چشمای کریستین رو تاریک کرد. «اونا تو زندگی عادی قرار گرفتن، اما حتی بعد از تولد من هیچوقت اون آتش علاقه رو برای هم از دست ندادن.»

بیشتر مردم رویای عشق والدینش رو می دیدن، اما اون در موردش صحبت می کرد که انگار یک نفرین بود، نه یک نعمت.

گفتم «با این حال تو به عشق اعتقادی نداری.»

چطور ممکن بود؟

بدینی بیشتر مردم نسبت به عشق ناشی از این بود که اونو تا حد عریان ترین اسکلِت چیزی که قبلاً بود می دیدن.

طلاق های زشت، وعده های شکسته، دعوای اشکبار.

اما به نظر می رسید که پدر و مادرش نمونه درخشانی از چیزی که میتونه باشه بودن.

«نه.» بریدگی تند خنده کریستین روی صورتش، پوستمو دون دون کرد. «چون چیزی که پدر و مادرم داشتند عشق نبود. این نفس و ویرانی بود که تو لباس محبت پنهان شده بود. دارویی که اونا مدام دنبال می‌کردن چپن به اونا قدرتی می‌داد که نمی‌تونستن به جای دیگه‌ای برسن. قضاوت اونا رو به ضرر خودشون و اطرافیانسون تیره کرد و به اونا پوششی داد تا همه این کارهای غیرمنطقی رو انجام بدن چون هیچ کس اپنارو زیر سوال نمی‌برد که آیا این کار به خاطر عشق بود؟!»

به عقب خم شد، صورتش سفت شد. «این فقط پدر و مادر من نبودن. به دنیای اطرافمون نگاه کنیم. مردم به اسم این احساس انتزاعی که به ما گفته میشه هدف نهایی مونه، می‌کشن، می‌دزدن و دروغ میگن. عشق همه چیز رو تسخیر می‌کنه، عشق همه رو شفا میده، غیره و غیره.» پیچ خوردگی لبش به من می‌گفت که چقدر برای چنین چرندیاتی احترام قائله. «الکس یک شرکت چند میلیارد دلاری رو رها کرد. بریجت تقریباً کشوری رو از دست داد و ریس حریم خصوصی خودشو که بیشتر از هر مقدار پول نقد برای اون مهم بود، رها کرد. این کاملاً غیر منطقیه.»

اشاره کردم «الکس شرکتش رو پس گرفت. بریجت این کار رو انجام داد و ریس همه حریم خصوصی خودشو رها نکرد. گاهی برای خوشبختی فداکاری لازمه.»

«چرا؟»

پلک زدم، انقدر با صراحت سوال اونو شروع کردم که یک دقیقه طول کشید تا جواب بدم.

در نهایت گفتم «چون دنیا اینجوریه. ما نمی‌تونیم هر چیزی رو که می‌خوایم بدون مصالحه داشته باشیم. اگه انسان‌ها ربات بودن، من با ارزیابی تو موافق بودم، اما ما اینطور نیستیم. ما احساسات داریم و اگه عشق نبود نسل بشر زنده نمی‌موند. تولید مثل، حفاظت، انگیزه. همه اینها به همین یک احساس بستگی داره.»

این کمتر رمانتیک و در نتیجه موثرترین جوابی بود که می‌تونستم بدم.

«شاید.» شونه بالا انداختن کریستین عمق شک و تردید اونیو بیش از کلمات بیان می کرد.

«اما مسئله دومی وجود داره و اون اینکه مردم انقدر از عشق استفاده میکنن که معنایش از بین میره. اونا عاشق سگ ها، ماشین ها، ساعات شادی و مدل موهای جدید دوستشون هستن، اونا می گویند عشق این چیز بزرگ و شگفت انگیزه در حالی که برعکسه. در بهترین حالت بی فایده و در بدترین حالت خطرناکه.»

«عشق انواع مختلفی داره. شیوه ای که من عاشق مد هستم با روشی که من دوستانم رو دوست دارم متفاوته.»

«درجات مختلف همون بیماری.» وقتی از کلمه بیماری غافلگیر شدم، سرگرمی تاریک چهرش رو پر کرد. «این جایه که تو سعی میکنی نظر منو تغییر بدی؟ منو متقاعد کنی که عشق در واقع باعث می شود دنیا بچرخه؟»

راستش رو گفتم «نه. تو قبلاً تصمیم خودتو گرفتی، هر چی که بگم تغییرش نمیده، تنها راهی که میتونه نظرتو تغییر بده، تجربس، نه کلمات.»

قبل از غوطه ور شدن زیر چیزی سنگین تر و خواب آلودتر، شگفتی از چشماش عبور کرد.

«و آیا فکر می کنید این اتفاق خواهد افتاد؟»

کشش کم اونیو فضای بین ما رو متراکم کرد. «اینکه من عاشق شوم و کلماتم رو بخورم؟»

سونه هام رو بالا انداختم، حرکت معمولی با ضربانهای تند قلبم در تضاد بود. شاید. من فالگیر نیستم.»

مخفیانه، من امیدوار بودم که اونیو این کار رو انجام بده.

دروغ پیچیده

نه به این دلیل که من توهم داشتم که کسی هستم که می‌تونم نقل قول رو تغییر بدم، بلکه به این دلیل که هر کسی لااقل یک بار در طول زندگی خود شایسته تجربه عشق واقعی است. کریستین در حالی که منو با اون چشما دانا تماشا می‌کرد، گفت «یکی از بندهای قرارداد ما اینه که من عاشق تو نمیشم.»

دهم خشک شد «آره.»

«چرا تو این شرط رو گذاشتی، استلا؟»

«چون من نمی‌خوام تو عاشق من بشی.»

اون به کنایه سریع من لبخند نزد.

قبل از اینکه دوباره حرف بزنه. سکوت طولانی گذشت.

اون به آرومی گفت «من و تو، ما اونقدرام با هم تفاوت نداریم.» جرقه ای شعله ور شد و تمام اکسیژن بین ما رو سوزوند.

صدای نبض به صدایی از دور محو شد.

یه چیزی بگو استلا.

اما نگاهش صدام رو اسیر کرد و قبل از اینکه بتونم اونو آزاد کنم تلفنش زنگ خورد و لحظه رو تکه تکه کرد.

قبل از اینکه جواب بده، نگاه کریستین برای کسری از ثانیه بیشتر به من خیره شد.

او به سمت دیگه، جایی که غرش امواج از راه دور مکالمه اونو خفه کرد.

دروغ پیچیده

وزن روی سینم کم شد و سرم سبک شد و گیج شدم.

احساس می کردم در یک ساعت گذشته در زیر اقیانوس غوطه ور شدم و فقط برای هوا به سطح اومدم.

همیشه نفس کشیدن اطراف کریستین سخت بود.

یک شب تو هاوایی تموم شد، دو شب دیگه باقی مونده.

فکر می کردم سفر ساده ای باشه.

برسم، عکسبرداری کنم و برم.

اما، همانطور که به سرعت متوجه شدم، هیچ چیزی که درگیر کریستین هارپر باشه، هرگز ساده نیست.

کریستین.

کیج که ترسناک به نظر می رسید، گفت «شخصی سیستم امنیتی میراث رو هک کرد. تیم سایبری ما تایید کرد که این نتیجه یک دستگاه مشابه Scylla عه.» من یک نفرین رنگارنگ رو پس زدم.

آخرین موردی که می خواستم، درباره کار این اواخر شب تو هاوایی لعنتی بحث کنم. درسته، اما کیج تمام ساعت ها کار می کرد و به روزرسانی اش یک خبر هولناک بود.

دروغ پیچیده

من دو سال پیش Scylla رو توسعه داده بودم. این دستگاه که از نام هیولای افسانه‌ای یونانی که مردا رو از کشتی‌هایی که خیلی نزدیک می‌رفتن می‌بلعد، نامگذاری شده، برای هک کردن سیستم نیازی به دانلود یا درگاه USB نداشت.

فقط لازم بود تو چند فوتی هدف قرار داشته باشی تا صاحبش بتونه از راه دور دستگاه رو کنترل کند و هر طور که صلاح می‌دونه به گاش (هیچ کلمه‌ی مناسب‌تری پیدا نکردم) بده.

هیچ‌کس نمیدونست که اسکایلا وجود داره، به جز افراد هارپر سکيوریتی و جولز، که سال گذشته دستگاه رو بهش قرض داده بودم.

وقتی ارزش استفاده کرد نمی‌دونیت چه چیزیه و حتی اگه هم می‌دونست، شماتیک‌های اونو نداشت، که به معنای یک چیز بود.

خائن هنوز تو هارپر بود و اون به نوعی با استاکر استلا مرتبط بود.

خشم سرد تو وجودم موج می‌زد.

من دور دوم بررسی‌ها رو رووی همه افرادی که بعد از هک نظارتی میراث به کار می‌گرفتم با تمرکز ویژه به نزدیک‌ترین افراد از جمله براک و کیج انجام داده بودم. پاک بودن.

من چند کارمند نسبتاً مشکوک رو رها کردم، اما اونا انقدر سطح بالایی نداشتن که درباره اسکایلا بدونن.

بعلاوه، مگه اینکه استاکر استلا خودش یک توسعه‌دهنده باشه، تقریباً غیرممکن بود که شماتیک‌های اسکایلا رو تکرار کنن... مگه اینکه نقشه‌ای که تو دفتر من پنهان شده بود رو به دست می‌آوردن.

دروغ پیچیده

ذهنم با هزار تا احتمال می چرخید اما وقتی صحبت می کردم صدام آروم بود.
سنگ جامد.

«همه فیلم‌های امنیتی رو از اطراف ساختمان بردارید. من از هر گوشه و ویتترین فروشگاه‌های که دوربینی در شعاع پنج بلوکی میراژ داره، ویدیو می‌خوام. مگه اینکه هکر بتونه از طریق تله پورت لعنتی اقدام کنه، باید پس از نفوذ به جایی اینکارو کرده باشه. پیدایش کن.»

بعد از نعره ی تایید کیج گوشی رو قطع کردم.

فیلم اولویت اصلی من نبود. اولویت اصلی من این بود که بفهمم کی تو شرکت من قصد خرابکاری داره، اما تا وقتی که به دی سی برگردم، جمع‌آوری و نشون دادن فیلم‌ها به مردم کاری می‌داد تا وقتی که من خائن رو شکار کنم.

بین اخبار اسکایلا و پیشرفت متوقف شده در مورد استاکر استلا، ماه می به یک ماه لعنتی تبدیل شده بود.

در حالی که حرکت بعدیم رو محاسبه می کردم، تشدید تو سینم ایجاد شد.

اگه به هر دلیلی غیر از استلا اینجا بودم، به دی سی برمی گشتم.
اول وقت، اما نمی‌تونستم اونو تنها بذارم وقتی که یک روانی اونو هدف قرار می‌داد.

وقتی بهش گفتم خبری نیست دروغ گفته بودم.

من سه یادداشت دیگه از اون تو صندوق پستی اون رهگیری کردم.
اونا حاوی تهدیدات اساسی بودن، چیز جدیدی نبودن، و هنوز قابل ردیابی نبودن.

شانس دنبال کردنش در اینجا کم بود، اما صفر نبود.

حداقل این چیزی بود که به خودم گفتم.

به اتاق نشیمن برگشتم و در شیشه ای کشویی رو پشت سرم قفل کردم.

دیگه نیمه شب بود.

به لطف آدرنالین اخبار کیج کاملاً بیدار بودم، اما استلا در حین تماس من روی مبل بیهوش شده بود.

لیوان خالی اونو به آرومی از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم قبل از اینکه اونو بلند کنم و به اتاق خواب ببرمش.

اون تو خواب عمیقی فرو رفته بود که حتی تکون هم نمیخورد.

وقتی اونو روی تخت خوابوندم، نور مهتاب یک لایه نقره‌ای رو تو تاریکی برید.

پتو رو روش کشیدم، لطافت عملم با صدای غرش تو خونم تضاد داشت.

لمس استلا تقریباً اشتباه به نظر می رسید در حالی که چشم انداز خون و تجزیه مغزم رو شلوغ می کرد، اما نمی توانستم قسمتی از بدنم رو که تشنه انتقام بود ببندم.

دوش آب سردی که گرفتم عصبانیت رو فروکش کرد اما به طور کامل اونو پاک نکرد. و از اونجایی که برای ناامیدی خودم به یک خروجی نیاز داشتم که شامل رهاسازی فیزیکی نباشه، اولین کاری که وقتی از حموم بیرون اومدم این بود که لپ‌تاپم رو باز کردم.

با یک جدول کلمات متقاطع ناتمام پنجره ای رو باز کردم - پازل های فیزیکی رو ترجیح می دادم، اما در صورت لزوم به نسخه های دیجیتال بسنده می کردم - و فایلی رو که مخصوصاً برای چنین مواقعی نگه می داشتم باز کردم.

من لیست اسامی رو قبل از اینکه به رئیس یک بانک چندملیتی بزرگ بپردازم، بررسی کردم.

اون هرگز مشتری امنیت هارپر نبوده و نخواهد بود.

برخلاف تصور عمومی، من برای افرادی که با اونا ارتباط داشتم استانداردهای لعنتی داشتم، و این مرد کار بدی داشت.

اختلاس، کلاهبرداری مالیاتی، سه دعوای آزار جنسی از دستیارای سابقش که خارج از دادگاه حل و فصل شد و تمایل به سیلی زدن به همسرش و زنانی که با اونا بهش خیانت کرده بود. و این فقط نوک کوه یخ بود.

به عکس صورت قرمز و چشمای مهره ایش گفتم «وقتی از خواب بیدار میشی، روز خیلی بدی خواهی داشت.»

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا حساب های بانکی اونو هک کنم و وجوه را از طریق کمک های مالی ناشناس و شبکه ای از سرورهای پروکسی به کمک های مختلف منتقل کنم.

تقریباً خجالت آور بود که چقدر آسون بود. رمز این مرد اولین مدل ماشین و تولدش بود، به خاطر لعنتی.

قبل از اینکه اطلاعاتی روبه اداره امور مالیاتی ارسال کنم به عنوان گیلان بالای سر، اطلاعات اونو برای فروش تو دارک وب قرار دادم، چندین عکس تحقیرآمیز از آخرین ملاقاتش با معشوقش برای همه دویست هزار کارمند بانک فرستادم و به این دلیل که احمق یک بار سعی کرد یک ماشین رو از من بدزده. ماشین اونو هک کردم، جی پی اس را قطع کردم و تمام داده های خودرو رو پاک کردم.

وقتی کارم تموم شد، انقدر احساس آرامش می کردم که بتونم روی تخت کنار استلا بخوابم.

دروغ پیچیده

برخلاف چیزی که قبلاً در مورد طبیعت گفته بود، هیچ چیز مثل یک حمله سایبری خوب روح رو پاک نمی کرد.

وقتی استلا غرغر کرد و پاش رو روی پام کشید، سکوت کردم.

حتماً از این گرما خوشش اومده بود چون چند ثانیه بعد دستش رودور کمرم حلقه کرد و تو سینم فرو رفت.

با وجود اینکه اون قبلاً خواب بود، خمیازه کوچیکی رها کرد که تو یک آه رضایت بخش ذوب شد و بعد... سکوت.

بهش خیره شدم و منتظر بودم که بیدار بشه یا حداقل دوباره جابجا بشه.

اون این کارو نکرد.

با قضاوت از بالا و پایین رفتن مداوم سینش، اون دوباره به خواب رفته بود و قصد نداشت به این زودی ها خودش رو از من باز کنه.

از در آغوش گرفتن بعد از رابطه جنسی و تو آغوش گرفتن بدون رابطه جنسی حتی بیشتر متنفر بودم، اما به جای اینکه استلا رو از خودم دور کنم، یک دسته از موهایش رو از صورتش کنار زدم و اونو زیر نور مهتاب که از بین پرده ها میتابید، بررسی کردم.

درخشش نقره ای پوست اونو به گونه ای نوازش می کرد که اونو اثری جلوه می داد.

فرشته ای که در آغوش یک هیولا خوابیده بود.

تعداد کمی از مردم انقدر به من اعتماد داشتن که وقتی تو اتاق بودم چشمشونو ببندن و اون اینجا بود که مثل یک خرس عروسکی لعنتی منو در آغوش می گرفت.

کاملاً از خشونتی که فقط چند سانتی متر دورتر بود، بی خبر.

دستم از روی موهایش پرید و روی انحنای ظریف استخون گونش افتاد.
من اونیو تا چونش دنبال کردم و لمسم رو روش نگه داشتم تا اونیو بیدار نکنم.

می‌خواستم تمام جزئیات اونیو تو ذهنم حک کنم تا وقتی که بتونم چشمام رو ببندم و اونیو چنان زنده تصور کنم که انگار روبروی من ایستاده.

شاید اون وقت متوجه می‌شدم که این زن چه فشاری به من داشت.

چجوری می‌توانست کسی انقدر بی‌گناه و پاک دلش رو انقدر تو روح و روان من جا بده که مدت‌ها بعد از ملاقاتمون، سوزش دردناک اونیو احساس کنم؟

لمس من روی صورت استلا قبل از اینکه اونیو رها کنم، ماندگار شد.

آثار نامرئی خونی که دستام رو پوشونده بود روی گونه هاش رگه می‌زد.

اینا همون دستایی بودن که به راحتی دور فلز یک تفنگ قرار می‌گرفتن و تنها با فشار دادن یک دکمه به زندگی پایان می‌دادن. در بهترین حالت دست یک دروغگو،

در بدترین حالت دست یک قاتل.

من نباید اونیو لمس کنم و اونیو به جنایات خودم، چه در گذشته و چه در آینده آلوده کنم.

دروغ پیچیده

اون سزاوار این بود که بدرخشه بدون اینکه تاریکی اونو تهدید کنه و و اگه من مرد بهتری بودم، اونو رها می کردم.

اما من نبودم.

وجدان لرزان من از لکه‌های قرمز نادیده روی پوست اون عقب نشست، در حالی که بخش پیچ خورده و تسخیر شدم از دیدن این منظره به وجد اومده بود.

اما اگه یک چیز وجود داشت که هر دو طرف در موردش توافق داشتن، این بود که اون مال من بود.

و حالا که اون تو زندگی من بود و دیگه اجازه نمی دادم که بره.

فصل 30

استلا/کریستین

استلا.

صبح روز بعد با ملافه های ژولیده و شکم پر از پروانه از خواب بیدار شدم، تا حدی به دلیل عکاسی و تا حدودی به دلیل بوی ضعیف چرم و ادویه موجود تو هوا.

کریستین رفته بود، اما با دیدن ملحفه های ژولیده کنارم رو تخت، جوش های ریز گرما پوستم رو می خورد.

میدونستم ویلا یک اتاق خواب داره.

دروغ پیچیده

وقتی ما رو ارتقا داد، بهمون گفتن.

اما فکر به اشتراک گذاشتن چنین فضای صمیمی با کریستین، حتی اگه رسماً از حال رفته بودم، به گونه‌ای به من انرژی داد که شب اولی که روی یه تخت مشترک باهم بودیم بهم نداد.

بس کن، ای فقط خواب بود.

من همیشه وقتی با هم سفر می کردیم با دوستام تخت مشترک داشتم.

این مسئله مهمی نبود، پس این هم نباید باشه.

البته من نمیخواستم با دوستام رابطه جنسی داشته باشم، اما این یک تفاوت جزئی بود.

به زور چشمامو از تخت دور کردم و آماده شدم.

از اونجایی که دلمونته لباس و آرایش سر صحنه رو تهیه می کرد، طولی نکشید که یک لباس کتان ساده پوشیدم و موهام رو به شکلی قابل کنترل درآورم.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، کریستین رو دیدم که توی لانای کار می‌کرد و برای اولین صبح خودش تو هاوایی خیلی استرس داشت.

«صبح بخیر.» کنار میزش ایستادم.

یک فنجان قهوه خالی و یک تیکه نون تست نیمه خورده کنار لپ تاپش همراه با جدول کلمات متقاطع کامل شده نشسته بود. «تو زود بیدار شدی.»

«من به زمان ساحل شرقی کار می‌کنم.» با دیدن من سرش رو بلند کرد و ابروهایش صاف شد. «آماده ای برای عکسبرداری؟»

«آره.» به نوعی، شاید.

عدم اطمینان من باید از بین رفته باشه چون صورتش بیشتر نرم شده بود.

«تو عالی خواهی بود.»

«مرسی.» حلقم رو دور انگشتم پیچوندم قبل از اینکه کلماتش به داخل برن.

تو عالی خواهی بود؟ «تو با من نمیای؟»

«امروز نه. یک کار اورژانسی رخ داد.»

«اوه.» ناامیدی تو شکمم شکوفا شد تا اینکه اونو له کردم.

بدیهه که اون قرار نبود دور تا دور بایسته و عکس هام رو تو تمام طول سفر تماشا کنه.

اون کارهای بهتری برای انجام دادن داشت. «خیلی بد نیست، امیدوارم.»

«هیچ چیزی که من نتونم از عهدش بر بیام نیست.» کریستین به منوی سرویس اتاق روی میز نگاه کرد. «از قبل چیزی برای خوردن می‌خوای؟ من می‌توانم زنگ بزnm سفارش بدم»

«نه، من همین الانم دیر کردم.» همچنین اگه قبل از عکسبرداری چیزی بخورم ممکنه بالا بیارم، اما اونو برای خودم نگه داشتم. «حدس می‌زنم، اوممم، بعداً می‌بینمت.»

با احساس عجیبی که داشتم با دوست پسر من قبل از یک سفر دور از هم خداحافظی میکردم، رفتم.

مسخره بود، چون اون دوست پسر من نبود و هتل ما فقط پانزده دقیقه پیاده تا مجموعه فاصله داشت.

وقتی رسیدم، کسی رو نشناختم جز ریکاردو عکاس و مدیر مد دلمونته، امانوئل که با انبوهی از بوسه ها از من استقبال کرد.

«استلا! پرواز چطور بود؟ تو دوست داشتنی به نظر میرسی. ما برای عکسبرداری خیلی هیجان زده ایم... بیا تو رو درست کنیم، نظرت چیه؟ ما یکمی عقب هستیم...»

گردداد متعاقب فعالیت انقدر آشفته بود که تمام افکار کریستین رو از سرم بیرون کرد.

اونا منو از آرایش مو لباس من به عکس‌های آزمایشی تغییر دادن و زمانی که عکس‌برداری واقعی برای شروع آماده شد، نمی‌تونستم روی چیزی تمرکز کنم جز این‌که انقدر بد کار نکم که دلمونته منو تو محل اخراج کرد.

من خوبم. من میتونم این کارو انجام بدم.

ما هر روز از خط متفاوتی عکس می‌گرفتیم - امروز لباس استراحتگاه، فردا کفش و لوازم جانبی و فردای اون جواهرات.

من از شب‌های نسیمی سپاسگزار بودم، چون اگه بخوام خودم رو به چیزی مناسب‌تر فشار بدم، ممکن بود همون‌جا تو ساحل از حال برم.

«سر خودتو به سمت خورشید بگیر... بله، همین‌طور!» ریکاردو فریاد زد.

«عالیههه!»

شاید خورشید و نسیم دریا یا اوج من از حضور تو هاوایی برای اولین بار بود.

یا شاید به این دلیل بود که قبلا با ریکاردو عکس می‌گرفتم و راحت‌تر با اون کار می‌کردم.

دروغ پیچیده

هر چی بود، اعصابم رو آب کرد تا اینکه بالاخره انقدر آروم شدم که صداهای زشت و بدبینانه رو از سرم بیرون کنم.

بقیه صبح و اوایل بعدازظهر چرخیدم و به سمت ریکاردو عکس گرفتم.

ما هر از چند گاهی برای تغییر لباس توقف می کردیم، اما در غیر این صورت، عکسبرداری بدون وقفه بود.

امانوئل به وجد اومده بود.

«تو عالی کار می کنی!» اون تو یکی از استراحت های ما فوران کرد.

«صبر کنید تا شواهد رو به لوئیزا نشون بدم. اون هیجان زده خواهد شد...» لبخند زدم اما چشمام مشغول جستجوی ساحل برای موهای تیره و پوست برنزه بود.

هیچ چی.

کریستین گفته بود که نمیتونه بیاد، اما من امیدوار بودم...

این مهم نیست.

بعدا میبینمش.

ما تو یک اتاق مشترک بودیم، در حالی که من اونو اینجا میخواستم، نیازی به اون نداشتم.

من می تونستم این کار رو به تنهایی انجام بدم.

وقتی امانوئل صحبتش رو تموم کرد، متوجه شدم.

«موافق نیستی؟» با انتظار به من خیره شد.

دروغ پیچیده

«آره.» من نمیدونستم اون در مورد چه چیزی صحبت می کنه. «حق با توعه.»

«دقیقا! شطرنجی برای افتادن بیش از حده. من به لباس بافتنی برس خورده فکر می کنم...»

من می توانم این کار رو به تنهایی انجام بدم.

کلمات رو تو سرم تکرار کردم.

من سالها رو صرف ساختن برندم به تنهایی کار کرده بودم، اما از زمان معامله دلمونته و ظهور مجدد استاکر من، تعادلم رو از دست داده بودم.

عنصری از خودم.

من برای اطمینان به کریستین تکیه کرده بودم و بخش کوچیکی از من متقاعد شده بود که اگه اون نبود، عکاسی تو نیویورک رو خراب می کردم.

اما من امروز صبح عکاسی رو به تنهایی کامل کرده بودم و کار لعنتی خوبی انجام داده بودم.

لبخندی رو لبام نقش بست.

«استلا، ما به تو نیاز داریم که اینجا برگردی!»

ریکاردو از موقعیتش نزدیک آب صدا زد.

«آماده ای؟»

هنوز لبخندم رو به تن کرده بودم که به محل تعیین شده برگشتم، قدم هام سبک تر از تمام روز بود.

«من آماده ام.»

کریستین.

کار منو تو بیشتر سفر به هاوایی مشغول کرد. همون قدر که می خواستم استلا رو تو عکس برداری هاش همراهی کنم، قراردادهایی برای مذاکره، جلسات مجازی برای شرکت کردن و یک خائن لعنتی برای دستگیری داشتم.

اما وقتی آخرین روز ما تو جزیره سپیده دم شد، دیگه نمی تونستم دور باشم.

جلساتم رو دوباره برنامه ریزی کردم و با قایق هتل به ساحل ناپالی رفتم، جایی که آخرین عکاسی اون اونجا انجام می شد.

شن های سفید ابریشمی زیر پاهای برهنم جابه جا شد و به سمت ساحل خصوصی که دلمونته اونجا کمپ زده بود، رفتم.

من صدها مکان رو در طول سال ها بازدید کرده بودم، اما خط ساحلی ناهموار یکی از خیره کننده ترین مکان هایی بود که تا به حال دیده بودم.

صخره های زمردی چشمگیر هزاران فوت بالاتر از اقیانوس آرام برافراشته بودن، برآمدگی های شیب دار و دره های باریک اونارو در اطراف سواحل بکر و در آغوشی محافظ در زیر پای اونا پیچیده شده بودن.

آبشارهای پره های سفید از کنار غارهای دریایی حک شده تو صخره ها می گذرن و غرش ملایم اونا با دامن امواج در برابر سواحل شنی می آمیختن.

ساحل یک اثر هنری بود که توسط با استعدادترین صنعتگران طبیعت ساخته شده بود، نزدیکترین آنها به Shangri-La در دنیای مدرن، اما زیباترین چیز نبود.

نه با یک عکاسی از راه دور.

لبه خاکریز ایستادم.

استلا تو قسمت کم عمق ایستاده بود، بازو هاشش سینه برهنش رو پوشونده بود و ابری وحشی دور صورتش حلقه میزد.

بیکینیش سفید ساده بود، اون گردنبند زمرد عجیب و غریب دور گردنش سادگیش رو جبران می کرد.

اون بیش از حد روی دوربین متمرکز شده بود که هنوز متوجه من نشده بود، پس من اونو از دور تماشا کردم.

آفتاب اواخر بعدازظهر پوست اونو طلاکاری کرده بود و هاله ای در اطراف منحنی های ملایم اون ایجاد کرده بود.

چهرش تقریباً برهنه از زینت ظاهر شده بود. بدون آرایش واضح، فقط چشمای سبز بزرگ، لب های شاداب و پوستی که بعد از روزها زیر نور خورشید به رنگ قهوه ای گرم درومده بود.

اون شبیه ناهید بود که از دریای آبی عمیق بیرون میومد، فقط هزار بار تماشایی تر.

با چرخش و ژست گرفتن طبق دستور عکاس، قلبم آهسته شد تا با جزر و مد آب حسی مطابقت پیدا کنه.

برخلاف اولین عکسبرداری، اون در اینجا راحت ظاهر شده بود. در حالی که باد موهایش رو خش خش می کرد و امواج روی رون هاش میچرخیدن.
یک الهه در هر عنصر طبیعی.

«و این عالی شد!» ریکاردو پس از مدت کوتاهی فریاد زد. «تو عالی هستی عزیزم. کمال مطلق.» استلا با لبخند خجالتی پاسخ داد.
دستاش رو یک اینچ انداخت - نه انقدر پایین که خودش رو تو معرض دید خدمه قرار بده، اما به اندازه‌ای بود که تورم سینه‌هاش توی آغوشش دیده بشه.
یک موج مرگبار مالکیت تو خونم موج زد.

اجازه دادم چشمم یک ثانیه بیشتر روی اون بمونه قبل از اینکه اونارو بکشم تا ریکاردو رو با نگاهی سرد ارزیابی کنم.

مدل‌های نیمه‌برهنه تو دنیای مد امری نامتعارف بودن، اما این مانع من نشد که ناگهان بخوام چشم‌های تنها مرد خدمه رو از بین ببرم - کسی که با قدردانی به استلا خیره شده بود.

ریکاردو فرنلی، چهل و شش ساله، دو بار طلاق گرفته با یک دختر که عادت بد کوکائین داشت، در هشت سال گذشته در دلمونته کار می کرد.

در صنعت مد خیلی مورد احترام بود، اما اون یک مشکل قمار مخفی داشت و به افرادی که نمی‌خواستی یک پنی به اونا بدهکار باشی، مقدار زیادی پول بدهکار بود.

من بعد از اولین عکسبرداری تحقیقاتم راچو انجام داده بودم.

«آقای. هارپرا!» امانوئل بالاخره متوجه من شد.

احوالپرسی او توجه همه تو ساحل رو به خود جلب کرد، از جمله ریکاردو که سرش به سمت من شلاق زده بود.

صورت برنزه اش با لبخند من سفید شد.

مردم این روزها خیلی راحت می ترسیدن.

تکون حرکتی توجه من را به اقیانوس معطوف کرد.

استلا از جای خودش تو آب تکون نخورده بود، اما به سمت من برگشته بود.

غافلگیری، لذت و اشاره ای به چیزی غیرقابل شناسایی چشمای منو گرفتار کردن.

عصبانیت من نسبت به ریکاردو به کنار راه افتاد و در اثر صدای زمزمه الکتریکی تو هوا غرق شد.

من تو زندگیم با زنان زیبای زیادی آشنا شدم. زنایی با موهای عالی، پوستی عالی و بدنی عالی.

سوپرمدلها و ستاره‌های سینما و وارثانی که با بهترین پولی که می‌توان داشت شکل گرفتن.

هیچ کدومشون به گرد پای استلا هم نمیرسیدن.

اون طوری میدرخشید که هیچ ربطی به زیبایی بیرونی اون نداشت.

دروغ پیچیده

تاریکی همیشه به سمت نور کشیده می شد، اما من فقط به سوی اون جذب نمی شدم. من وسواس داشتم. لعنتی اگه به این معنی بود که گرمای اون آخرین چیزی بود که قبل از مرگم احساس می کردم، خودم رو تو شعله اون مینداختم و اجازه می دادم زنده زنده بسوزم.

لب هاش با بازدم تیز باز شد، مثل اینکه نیروی نیاز من انقدر زیاد بود که یک واکنش فیزیکی رو از اون بیرون کشید.

«... متوجه نشدم که میای» صدای متمم امانوئل مثل پشه ای آزاردهنده تو گوشم وزوز کرد.
«باید به ما می گفتی. ما باید...»

«برو» چشمم رو از استلا برنمی داشتم، کسی که انقدر بی حرکت ایستاده بود و شبیه مجسمه ای کنده شده تو اقیانوس بود.

امانوئل متزلزل شد. «بخشید؟»

«تو و خدمتون پنج دقیقه فرصت دارین تا این ساحل رو تخلیه کنید. استلا رو با قایقم بر میگردونم»

من یک قایق خصوصی از هتل اجاره کرده بودم و اونو پایین تر از ساحل، نه چندان دور از منشور خود دلمونته لنگر انداختم.

گونه های امانوئل به رنگ زرشکی برافروخته شد.

من رئیس اون نبودم، اما اون مثل بسیاری از مردم، بدون توجه به هر شکلی که می شد، مستعد اقتدار بود.

با این حال، اون آخرین تلاش خودشو برای ایستادن بر روی موضع خود انجام داد.

«ما نمی توانیم به این سرعت بسته بندی کنیم.» عصبی بودن تأثیر اعتراض اونو کمرنگ کرد.
«همچنین ابتدا باید گردنبند رو تمیز و نگهداری کنیم. بیش از هفتاد تا می ارزه...»

«صورت حسابش و برام بفرست» نمی تونستم در مورد هزینه ی گردنبند کمتر فحش بدم.
می خواستم همه به جز استلا برن.

وقتی کارگردان تکون نخورد، ابرویی بالا انداختم. «لازمه خودم رو تکرار کنم؟» با خوشرویی پرسیدم، ساعت رو چک کردم. «چهار دقیقه خانم لانگ.»

اون بالاخره اخطار پوشیده شده رو با لحن من شنید و به سرعت رفت.

دو دقیقه بعد، خدمه رفتن و چیزی جز رد پا باقی نداشتن.

«باید نگران باشم؟» باد صدای شیرین و قشنگ استلا رو به گوشم رسوند.

اون هنوز تو اقیانوس بود، اما خروج خدمه طلسم ساکت موندن اونو شکست.

«حالا که خدمه رو ترسوندی قصد کشتن منو که نداری، نه؟»

«اونا منو اذیت می کردن.» نزدیک تر به ساحل رفتم تا به مرز طبیعی رسیدم که ماسه های خشک رو از برادرای نمناک و موج پرتاب شدش مشخص می کرد. «و من اونارو نترسوندم. من فقط درخواست کردم که اونا برن.»

«اگه اونا اینکارو نمی کردن چیکار میکردی؟»

نسیم شدیدی روی صورتش پیچید.

با یک دست اونو کنار زد در حالی که بازوی دیگرش رو روی سینه‌ش نگه داشت.

اون اینجا متفاوت به نظر می‌رسید.

بدون تهدید استاکر که بالای سرش آویزون بود و نزدیکی خانوادش که اونو به پایین میکشید، اون درخشان‌تر و بی‌خیال‌تر بود، با درخششی بازیگوش تو چشم‌اش که با زمردهای دور گردنش می‌درخشید.

«من اونارو رها می‌کردم مثل آقای که هستم.» لبخندی روی دهنم نشست که چجوری ابروهایش رو قوس‌های دوگانه شک تشکیل می‌داد.

«گفتی که آقا نیستی.»

«من اینو نگفتم، تو گفتی.»

«و حق با من بود.»

لبخندم به خنده‌ای آرام تبدیل شد که نوید همه راه‌هایی رو می‌داد که بتوانم حق اونو بیشتر ثابت کنم.

«بیا اینجا، استلا.»

فصل 31

کریستین/استلا

استلا تکون نخورد، هرچند اشتیاق به فرمان مخملی من چشماش رو تیره کرد.

«من رعایت نکنم چیکار می کنی؟» لحن اون روشن بود، اما الکتریسیته تو هوا شدت گرفت تا جایی که به زیر پوستم نفوذ کرد و تو رگهام ترکید.

لبخندم انحنای خطرناک تری به خود گرفت. «تو آب بمون و بفهم.»

قبل از اینکه به دنبالش برم به اون ده ثانیه فرصت دادم.

چهل و هشت ساعت از آخرین تعامل واقعی ما گذشته بود و من از قبل مثل معتادی که تشنه موفقیت بعدیشه، هوس نزدیکی اونو داشتم.

من از هر مفهوم فاصله بین خودمون صرف نظر کرده بودم.

من فقط مجذوب اون نبودم - معمایی که باید حل بشه. وسواس الان برام ساده بود.

من به اون نیاز داشتم.

«تو باید روی گفتن کلمه لطفا کار کنی. قول می دم که تو رو نمیکشه.» علیرغم مشاهده خشک اون، استلا سرانجام حرکت کرد.

هیكل بلند و باریک اون با ظرافتی سیال از میان کم عمق ها عبور کرد تا جایی که آب از اون سرازیر شد و تنها قطرات ریز و درخشانی رو پشت سر گذاشت.

دروغ پیچیده

جلوی من ایستاد، انقدر نزدیک که می‌تونستم بوی ضعیف ضد آفتاب نارگیل و گل‌های سبز آمیخته با بوسه نمکی اقیانوس رو حس کنم.

من به بهشت اعتقاد نداشتم یا اینکه حتی اگه وجود داشته باشه بتونم بهش برسم، اما اون دقیقاً همان بویی رو می‌داد که تصور می‌کردم بهشت می‌ده.

«نمی‌تونم چیزی رو قول بدم که هنوز باید آزمایش بسه، عزیزم.» انگشتم رو روی جواهراتی که از آفتاب گرم شده بود دور گردنش کشیدم.

هفتاد هزار دلار برای یک لحظه تنهایی با اون.

ارزشش رو داشت.

ریتم نفس هاش به لکنت افتاد. «تو به من میگی که هرگز کلمه لطفا رو نگفتی.»

«هرگز نیازی بهش نبود. مردم به هر حال چیزی رو که من میخوام انجام میدن» از غرغر شایان ستایش استلا، خنده ای تو سینم به لرزه درومد.

«من باید تو آب میموندم و قبل از اینکه بیرون بیام، تو رو مجبور می‌کردم بگی "لطفا".» با کنجکاوی به من نگاه کرد. «به هر حال اینجا چی کار می‌کنی؟ فکر کردم تو کار داری.»

«من تمومش کردم.» نه همشو، اما بقیش میتونه صبر کنه. «من نمی‌تونستم بدون اینکه حداقل یک بار از مجموعه دیدن کنم، اینجا رو ترک کنم.»

اون خندید «نمی‌دونم تماشای من در حالت ایستاده هیجان‌انگیزه یا نه.»

دروغ پیچیده

دست‌هایش روی سینه‌اش فشرده شد، اما هیچ‌کدام به سمت لباس‌هایش که چند قدمی روی حوله‌ای تا شده بود حرکت نکردیم.

«می‌توانستم تماشای تورو تو شمارش تک تک دونه‌های شن در ساحل ببینم و هیجان‌انگیز بود.»

نه مرد صیوری بودم و نه آدمی که به خوبی با بی‌قراری کنار می‌ومدم.

به همین دلیل بود که از پازل بسیار لذت می‌بردم.

اونا محرکی رو که برای سالم موندن لازم داشتم به من میدادن، چون خدا می‌دونست که نمیتونم برای علاقه مند نگه داشتن خودم به افراد دیگه تکیه کنم.

استلا تنها استثنا بود.

صرف حضور اون بیش از هر مونولوگ گیج‌کننده‌ای در مورد فیلم، سفر یا هر چیز دیگه‌ای که مردم دوست داشتن درباره‌ش صحبت کنند، منو مجذوب خودش میکرد.

خندش با قاطعیت صدای من محو شد.

«اما اگه می‌خوای حقیقت رو بدونی...» دستم از روی گردنبندش روی شیب ظریف شونه‌اش افتاد. «من برای تماشای عکسبرداری نیومدم.»

وقتی لمس من روی ساعدش رد شد، لرزی ملایم تو بدنش موج زد.

«پس چرا اومدی؟» سوال اون بین ما گسترده شد، انگار مهم‌ترین چیز تو ساحل بود.

دروغ پیچیده

«برای شما.» روی پوست نرم و برهنه بالای آرنجش موندم.

خورشید بالای سرش می درخشید، اما تو مقایسه با جرقه هایی که تو هوا شعله ور می شدن، چیزی نبود.

هزاران اخگر روی پوستم فلغل زدن و ردی از آتش روی بازو و سینم روشن کردند. «آغوشت رو برای من رها کن، عزیزم. می خوام ببینمت.»

این نزدیکترین چیزی بود که تا به حال به التماس داشتم.

سکوت ما رو پوشونده بود و هر اثری از سبک دلی باقی مونده رو خفه می کرد.

در جای خود چیزی تیره بود که در حالی که منتظر جواب استلا بودم، روی شونه هام سنگینی می کرد.

ستون ظریف گلوش در حالی که چشمش چشمای منو گرفته بود پرید.

چشم‌هایم همیشه گویاترین ویژگی اون بودن، مثل پنجره‌های شفاف و یشمی به درونی‌ترین افکارش.

هر ترس، هر آرزو، هر رویا و ناامنی.

برای اولین بار، نمی‌تونستم با نگاه کردن به اون رمزگشایی کنم که اون به چه چیزی فکر می‌کنه، اما می‌تونستم احساس بلاتکلیفی رو درونش بچرخونم.

ما از وقتی که توافقنامه خودمونو امضا کردیم به سمت این خط تو روابط خودمون حرکت کرده بودیم، اما هر دو می‌دونستیم که اگه ارزش عبور کنیم، دیگه بازگشتی وجود نخواهد داشت.

نبضم آهسته شد تا با انتظار بی پایان مطابقت کنه.

بعد آهسته، خیلی آهسته، استلا دست‌هاش رو پایین آورد و نبض من از حرکت آهسته به دنده‌ی بالا تبدیل شد و با ریتم دیوانه‌وار قلبم می‌تپید.

چشمم رو از صورتش برداشتم تا اینکه بازوهاش کنارش ایستاده بود و قرمز رنگی زیر پوست برنزه اش بود.

فقط در اون صورت بود که اجازه دادم نگاهم به سمت پایین سر بخوره و تو منظره ای که جلوی من بود حل بشه.

سینه‌های سفت و شاداب با نیپل‌های قهوه‌ای شیرین که بیرون زده بودن.

منحنی‌های ظریف و اندام‌های برازنده‌ای که در زیر مایل‌ها پوست درخشان مثل نقشه راهی به سوی بهشتی که هرگز بهش نخواهم رسید، فرو رفته و بالا اومده بود.

و یک تکه پارچه سفید کوچیک که صمیمی ترین نقطه اونو پوشونده بود.

دیک من به سنگ تبدیل شد در حالی که هیولایی تو سینم تگون میخورد و به من خرخر می کرد تا اونو بگیرم و علامت بزمنم تا اینکه برای تک تک افراد مشخص بشه که اون متعلق به چه کسیه.

من.

نفس‌های استلا در حالی که زیر نظر من جابه جا می شد، اونو تو پف‌های کم عمقی رها کرد.

اون به وضوح از اینکه کسی برای مدت طولانی به اون خیره بشه عادت نداشت، اما وقتی دوباره حرکت کرد تا خودشو بپوشونه، با گرفتن مچ دستش اونو متوقف کردم.

«نکن.» هوس لبه های صدایم را خشن کرد. «نیازی نیست خودتو جلوی من بیپوشونی.»

«نمیکنم... من نیستم...» گلویش دوباره با پرستویی قابل مشاهده حرکت کرد. «مدتی می‌گذره که یکی منو این‌طوری دیده.»

خجالت اعتراف اونو پوشونده بود.

شعله تند تملک تو دل من شعله ور شد، هزار بار داغتر از وقتی که ریکاردو رو در حال خیره شدن به استلا بعد از فیلمبرداری دیدم.

البته، می‌دونستم که اون باید قبلاً در مقابل مردای دیگه برهنه بوده باشه - همون‌طور که می‌دونستم می‌خوام پوست و گوشت مردا رو جدا کنم و بذارم زیر نور آفتاب داغ بیوسن تا جرات نکن به اون نگاه کنن.

هیچ کس هرگز لایق اون نخواهد بود.

«یه زمانی رو بگو...» درخواست تنبل من جریان زیرزمینی خطری رو که در زیرش قرار داشت پنهان نکرد.

احتیاط تو چشماش زنده شد. «سال‌ها.»

هیولایی که تو قفسه سینه من بود الان کاملاً بیدار بود و می‌خواست بیشتر فشار بیاره.

اسم هر مرد لعنتی رو که اونو لمس کرده پپرس تا من بتونم یک ملاقات خوب برای اونا انجام بدم.

مقدار زیادی اراده لازم بود، اما من این خواسته‌ها رو تو قفس قرار دادم.

من اونو تو معرض خطر قرار نمیدادم و نمی خواستم آخرین روزمون تو هاوایی رو با تمرکز روی افراد بی اهمیت تلف کنم.

من ممکن است اولین اون نباشم، اما لعنتی میتونم آخرین اون باشم.

چون وقتی اونچ گرفتم، هرگز اجازه نمیدم بره.

«می بینم.» صدام دوباره مخملی شد. «و آخرین باری که کسی تورو اینطور لمس کرد کی بود، استلا؟»

سینش رو نوازش کردم، ورم نرم رو با کف دستم ترسیم کردم قبل از اینکه انگشت شستم رو روی نوک سینش بذارم.

فورا سفت شد و با دم تند اون لبخندی روی دهنم ظاهر شد.

«من... یادم نیست.»

وقتی لمسم زیر شد، دونه‌های عرق روی پیشونی استلا شکوفا شد و من انقدر نوک سینش رو محکم فشار دادم تا نفس دیگه‌ای حتی تندتر ایجاد کنم.

دستش به سمت بالا اومد تا مچ دستم رو بگیره. «کریستین.»

اسم من تچ یک التماس شیرین و نفس گیر از لباس افتاد، اما ممکنه شلیک یک تپانچه استارت باشه.

یک کلمه و تمام نیروی میل من از بندش جدا شد.

خواستم صدای اسمم رو از دهنش قورت بدم، ببینم به همون شیرینی که شنیدم مزه میده یا کثیف و بیهودس، مثل گناهی کلامی.

بیشتر از این، می‌خواستم خودمو درون اون دفن کنم، اونو با مایع منیم نقاشی کنم و اونو کاملاً خراب کنم تا سقوط فرشته‌ها شبیه بازی کودکانه بشه.

من هیچوقت به بهشت نمی‌رسیدم، اما تا زمانی که اون تو جهنم کنار من حکومت می‌کرد، این مهم نبود.

استلا ساخته شده بود تا ملکه من بشه.

صخره‌های سر به فلک کشیده ساحل رو پوشونده بودن، دیوارهای شیب دار اونا توسط عناصر صاف شده بود و وقتی استلا رو به صخره نزدیک هل دادم، نفسی از گلوی استلا خارج شد.

دیکم همزمان با نبض میتپید که انگشتم رو داخل کمر بیکنی استلا قلاب کردم و با یک کشش تیز اونو پاره کردم.

با دیدن اون که از قبل خیس بود و برام می‌درخشید، ناله‌ای شکنجه‌آمیز تو سینم پیچید.

اون مثل یک الهه افسانه‌ای در برابر صخره‌های تیره، با اندام‌های پیچ‌خورده و پوست قهوه‌ای به نظر می‌رسید.

جواهرات دور گردنش رو تو جایی که آرزو می‌کردم دستام بود، اونو زینت می‌داد، از اون مراقبت می‌کردن، و صاحب اون می‌شدن.

هر نیاز و خیالی به یکباره به من هجوم آورد، اما بعداً برای همه اونا وقت وجود داشت.

بالاخره اونو تو دستام گرفتم و قرار نبود در طول مسیر هیچ عجله ای کنم.

«تو خیس شدی، باترفلای» وقتی دستی بین پاهاش فرو کردم، هوس صدام رو غیرقابل تشخیص کرد.

سرش به دیواره افتاد و ناله ای روی باد پخش شد وقتی که من با کلیتش با تنبلی بازی می کردم، دورش می چرخیدم و جوانه متورم رو می مالیدم تا وقتی که شیره هاش انگشتام رو صاف میکرد. «اینو دوست داری، هوم؟ با انگشتام باهات بازی کنم؟ جایی که هر کسی میتونه ببینت؟»

هیچ کس نمیخواد.

و اگه این کارو میکردن، قبل از اینکه بتونن با خاطراتی از شکل برهنه تو در مغزشون جاسازی کنن، اونارو میکشتم.

استلا مال من بود و تنها مال من.

انقدر نفس نفس می زد که صدا تقریباً غرش نبض منو خاموش کرد.

من هیچوقت کنترل خودمو تو طول رابطه جنسی از دست نداده بودم. برخوردای قبلی من خروجی هایی برای انتشار فیزیکی و هیچ چیز بیشتر بود.

با او، من حتی قبل از اینکه شروع کنیم تموم شده بودم.

«من ازت یک سوال پرسیدم، استلا.» ابریشمی بودن بیان من به بازی بی رحمانه ای که با برانگیختگی اون انجام دادم خیانت کرد، اونو به لبه کشوندم و درست قبل از اینکه از لبه پرت بشه عقب نشینی کردم. «جواب بده»

«من...» استلا وقتی به نقطه ای حساس فشار دادم به درجه تب رسید. «من نه...»

«جواب اشتباه.» با دست دیگم گلویش رو گرفتم و اونو به دیوار سنگی چسبوندم در حالی که با رونم پاهاش رو بازتر میکردم. فشار انگشت شستم رو روی کلیتش نگه داشتم و انگشتم رو داخل گرمای سفت و مرطوبش فرو بردم.

میل با هر اینچ عمیق تر شعله ورتر می شد و هر نفس اون که به پوستم می خورد.

دلم می خواست هر نفسی رو قورت بدم و هر آهی رو روی لبهام حس کنم تا اینکه اونو تصاحب کنم و از هر راه لعنتی اونو مال خودم کنم.

«من دوباره ازت می پرسم.» انگشتم رو به درونش فشار دادم و به آرومی اونو عقب کشیدم و بلندترین ناله ی تاریخ رو به هم زدم. «دوست داری مثل یک جنده کوچولوی خوب با انگشتم تو فضای باز باعث بشم ارضا بشی؟»

استلا چرخید، بدنش به طور غریزی در برابر هجوم احساسات عصیان می کرد، اما مبارزات اون در برابر چنگ آهنین من بی فایده بود.

«آره.» اعتراف اون به صورت هق هق خفه سرازیر شد. «خواهش میکنم...خدایا...»

سرش دوباره به سمت عقب برگشت و من انگشتم رو بیرون کشیدم و قبل از اینکه دوباره اونارو به داخل کوبم، یک دایره تنبل با انگشت شستم روی کلیتش مالیدم.

دروغ پیچیده

استلا اهل جیغ زدن نبود، اما نفس نفس زدن و ناله های کوچک اون جذاب ترین چیزهایی بود که تا به حال شنیده بودم.

به صخره می پیچید، پلک هاش سنگین بود و دهنش تو ناله ای بی وقفه نیمه باز بود.

یک دستش به سنگ می خورد در حالی که دست دیگش انقدر محکم تو موهام مشت شده بود که نیش بزنه.

هوس چنان هوا رو خیس کرد که فقط کافی بود کبریت رو روی بنزین میلمون روشن کنیم.

رگه های نازک عرق که ربطی به گرمای استوایی نداشت بدنمون رو غبارآلود کرد و طبیعت باز - باد روی پشت من، اقیانوس تنها چند قدم دورتر - فقط عشق ورزی رو تشدید می کرد.

هیچ چیز مصنوعی در این لحظه وجود نداشت.

واقعی و خام بود و انقدر عالی بود که می خواستم ما رو برای همیشه اینجا نگه دارم، دور از مشکلات تو دی سی.

لعنتی.

«برای من فریاد بزن عزیزم.» انگشت دوم رو به داخل اون فشار دادم و اونو تا انتها فرو کردم.

دیکم درد گرفت تا دستام عوض بشه.

نزدیک بود اونو از دست بدم و اون حتی به من دست نزده بود. «بذار بشنوم که چقدر اینو دوست داری.»

صداهاى خیس و کثیف انگشتم که به داخل و خارج اون میومدن به من می‌گفتن که باید بدونم، اما می‌خواستم اونو بشنوم.

می‌خواستم اونو رها کنه.

حجم ناله‌های استلا بیشتر شد، اما اون همچنان جلوی خودشو گرفته بود، ماهیچه‌هایش به وضوح از تلاش کشیده شده بود.

اون زمزمه کرد خواهش می‌کنم، نمیتونم... من...»

«رهاش کن، استلا.» دهنم گوشش رو گرفت.

«وقتی بهت میگم جیغ بزنی، دلم میخواد لعنتی جیغ بزنی. وگرنه خمت می‌کنم و باسنت رو انقدر می‌کوبم تا اینکه التماس کنی که اجازه بدم جیغ بزنی.»

لبخندی متعجب اما شیطانی رو لبام نشست وقتی که اون با تهدیدم دور انگشتم فشرده شد.

سرعت پمپ هام رو افزایش دادم در حالی که سرم رو پایین انداختم و نوک سینه‌ش رو داخل دهنم کشیدم.

ناله کردم.

اون به همون اندازه که من تصور می‌کردم طعم خوبی داشت.

شیرین و عالی، فقط برای من ساخته شده.

من هوس کردم و مکیدم، نوکش رو اذیت کردم تا زمانی که به یک قله الماس سفت شد.

من به سمت سینه دیگش رفتم، به طور متناوب به عقب و جلو و لیسیدن و مکیدن مثل یک مرد گرسنه بودم.

سیر نشدم...

طعم او در برابر زبون من لعنتی بهشت بود.

ابریشمی و اعتیاد آور، مثل شات شهوت خالص در جریان خون من.

دندونام رو به آرومی دور یکی از نوک سینه هاش فشار دادم، زبون محکمی رو روی نوک حساسش تکون دادم و همزمان فشارمو روی کلیتش افزایش دادم.

بعد از یک لحظه معلق و نفس گیر، اون سرانجام متلاشی شد.

فریاد رهایی استلا هوا رو خیس کرد در حالی که اون تو ارگاسم لرزان و پیچ خورده انگشتاش که در برابر بدن من می لرزید، اومد.

سرم رو بلند کردم، بدون توجه به درد مکرر کشاله رونم در حالت مبهوت اون غوطه ور شدم.

«دختر خوب.» زمزمه کردم و دستم را عقب کشیدم.

ما در موقعیت‌های خودمون باقی مونديم در حالی که استلا نفسش رو جا می‌آورد - پشتش به صخره فشرده شده بود، بدن من روی بدن اون تو یک سپر محافظ خمیده شده بود.

اون چشمای سبز خواب آلود رو به سمت من چرخوند، چنان معصوم و راضی به نظر میرسید که مشت آهنینی رو دور قلبم تشکیل میداد.

«منو ببوس.» زمزمه اون روی پوستم شسته شد و ماهیچه هام رو سفت کرد تا جایی که تک تک مولکول های بدنم با انتظار زمزمه کرد.

من نباید اینکارو میکردم، به خاطر هر دوی ما.

ارضای اون یک چیز بود.

بوسیدن چیز دیگه.

من می توانستم هر ارگاسمی داشته باشم. می توانستم درون اون مدفون بمونم تا لرزش اونو در حالی که به من تسلیم میشد احساس کنم.

اما یک بوسه؟

قسمتی از وجودم رو که مدفون و پنهان نگه داشته بودم لمس می کرد.

یک بوسه با اون فقط یک بوسه نیست.

پایان لعنتی منه.

با تردید من، سایه ای از عدم اطمینان از چشمای استلا گذشت، و این کسری از ثانیه تاریکی بود که منو کشت.

دروغ پیچیده

او تمام عمرش رو با احساس ناخواسته بودن از سوی نزدیکترین افراد زندگی کرده بود.

من نمی توانستم کاری کنم که اون همین احساس رو داشته باشه.

نه وقتی که بیشتر از نفس های بعدی به اون نیاز داشتم و نه زمانی که ترجیح می دادم دستم رو به جای انکار هر چیزی قطع کنم.

مقاومت من مثل یک قلعه شنی تو جزر و مد فرو ریخت.

قبل از اینکه ناله کنم، موهایش رو مشت کردم و دهنم رو روی دهنش کوبیدم.

یک نفرین آهسته بیرون دادم.

علیرغم چیزی که در مورد عشق به مواد مخدر گفته بودم، استلا بزرگترین افتخار من بود.

وسوسه ای که راه گریزی نداره.

یک وسواس بی پایان.

اعتیادی که درمان نداره.

استلا.

کریستین طوری بوسید که من تصور می کردم، گرم و فرمانبردار، با زمزمه ای از احساسی که لبه بی رحمش رو نرم می کرد.

هر بوسه‌ای رو که قبلاً داشتم شبیه یک بوسه تقلیدی می‌کرد، چون دهن کریستین هارپر روی دهن من چیزی جز مکاشفه نبود.

دفاعی که در اطراف قلبم ساخته بودم فرو ریخت.

غلت می‌خوردم، از ذائقه اش سرگیجه می‌گرفتم و از این که پشت گردنم رو گرفته بود، هر دم و بازدم ناهنجار، قسمت‌هایی از وجودم رو عوض می‌کرد که نمی‌دونستم باید بدم.

اون منو در مقابل خودش قالب زد و لایه هام رو یکی یکی از من جدا کرد تا اینکه تنها من باقی موندم.

بدون دیوار، بدون ماسک.

برای اولین بار احساس آزادی کردم.

درست در حالی که دستاش رو زیر رونم قلاب کرد و بدون اینکه بوسه رو بشکند، دستامو تو موهایش گره کردم.

به طور غریزی پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و وقتی سختی برانگیختگی اونو روی شکمم احساس کردم، لرزیدم.

من زیاد به رابطه جنسی اهمیت نمی‌دادم.

تجربیات قبلی من باهاش کم رنگ بود و من این کارو فقط به این دلیل انجام دادم که امیدوار بودم روزی بفهمم این همه هیاهو برای چیه.

اما تو اون لحظه، تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم این بود که کریستین تو رختخواب به اندازه انگشتاش ماهره یا نه.

وقتی بهت میگم جیغ بزنی، دلم میخواد لعنتی جیغ بزنی. یا خمت می کنم و باسنت رو انقدر میکوبم تا اینکه التماس کنی اجازه بدم فریاد بزنی.

یاد حرفاش آتش مایع رو تو رگهام پخش کرد.

اون زبونش رو روی درز لبم کشید و دوباره خواستار ورود شد و من قبول کردم.

آهی از لذت از دهنم به دهنش رفت که انگشت شستش پشتش رو نوازش کرد و چنان منو بلعید که نفهمیدم کجا پایان دادم و اون شروع کرد.

او طعمی مثل گرما و ادویه داشت، ترکیبی که انقدر اعتیاد آور بود که به راحتی می توانستم بقیه عمرم رو صرف مصرف اون و فقط اون کنم.

وقتی لب پایینم رو نیش زد و از نفس نفس زدن متعجب من لبخند زد، یک سوزش درد لذت رو تشدید کرد.

«تو درخواست بوسه کردی، استلا.» صدای خشن کریستین تو شکمم پراکنده شد. «من اینجوری میبوسم.»

کلمات مثل شعله های باز پوستم رو لمس کردن.

لب پایینش رو بین دندونهام کشیدم.

به آرومی کشیده شد.

و آزاد شد.

گفتم «همونطور که دوست دارم.»

نالش لبخندی روی لبم آورد.

من معمولاً اینقدر جسور نبودم، اما این ایده رو دوست داشتم که می‌توانم کریستین هارپر رو کنترل کنم.

«تو مرگ من خواهی شد.» یک دستش رو بلند کرد و یک انگشت شست رو روی گونم مالید، چشماش تیره شد و سایه‌ها به سطح او آمدن.

«تو هیچوقت نباید اجازه می‌دادی تورو ببوسم، استلا. چون یک طعم به اندازه کافی نیست.»

حرف هاش و لمس نگاهش بیشتر از آفتاب گرمسیری منو گرم می‌کرد. «کی می‌گه که باید یکی باشه؟»

قبل از اینکه دوباره منو ببوسه، با لذت و کاملاً، مثل یک مرد گرسنه، ناله دیگه‌ای کشید.

لغزش لذیذ زبانش به زبونم درد بین پاهام رپ تازه کرد و همه چیز از بین رفت جز گرمای پوستش، تپش قلبم و استحکام لمسش.

من هرگز به اندازه کریستین کسی رو نمی‌خواستم، و فشار سینه‌های برهنه‌ام به تنه‌اش باعث شد از انتخابی که وقتی دست‌هام رو برای اون انداختم، آگاه باشم.

خطر بیش از ایمنی.

میل بیش از راحتی.

پشیمون نیستم...

این حرف های کثیف یا خواسته های گناه آلود نبود.

این طوری نبود که با انگشتاش منو لعنت کرده بود یا دستش رو دور گلوم حلقه کرده بود.

این بوسه بود و حسی که تو من ایجاد کرد، انگار میتونم واقعی ترین نسخه خودم باشم.

از فرمان ماهرانه دهن کریستین با لذت آهی کشیدم.

می توانستم برای همیشه اونجا بمونم، تو ساحلی خلوت تو آغوش اون بییچم، اما هوا در نهایت سرد شد و خورشید غروب کرد و سایه های طولانی رو روی بدنمون انداخت.

«جشن ساعت چنده؟» اون زمزمه کرد

سوال تو مه ذهنم نفوذ کرد.

شلیک.

من تقریباً شب جشن دلمونته رو فراموش کرده بودم.

«ام...» من تو مه به دنبال پاسخ بودم. «هشت.»

دروغ پیچیده

«تقریباً هفته». کریستین انگشت شستش رو روی باسنم نوازش کرد. «ما باید به زودی برگردیم.»

«درسته» سعی کردم ناامیدم رو پنهان کنم وقتی اون منو روی پاهام گذاشت.

در حالی که من لباس شنای خودمو پوشیدم و لباسی رو که برای عکسبرداری پوشیده بودم روش انداختم، گفتم «تو باید اون لباس رو دوست داشته باشی.»
لباس پنبه ای سفید لیمویی یکی از موارد مورد علاقه های من بود. «از شروع بهار پنج بار اونو پوشیدی»

نفسم قبل از اینکه با بازدمی غافلگیرانه بیرون بیاد تو سینم تگون خورد. «من متوجه نشدم که تو متوجه پوشیدن من شدی.»

«من متوجه همه چیز تو هستم.»

این بار هیچ نفس بال بالکی نبود.

اصلاً نفسی در کار نبود، فقط لبخندی که نمی‌تونستم جلوشو بگیرم و سرگیجه‌ای سبک که اگه حضور کریستین منو به کنارش نمی‌بست، مستقیماً از روی زمین بلند می‌کرد.

من جوابی ندادم، اما اوج به دنبال من برگشت به هتلمون.

با این حال، وقتی شروع به آماده شدن برای مهمونی کردم، گنجی به تدریج از بین رفت و جای خالی برای شک و تردیدهای من باقی گذاشت.

کریستین رو بوسیدم.

دروغ پیچیده

کریستین، دوست پسر قلبی من.

کریستین، مردی که مستقیماً به من گفته بود که به عشق اعتقادی نداره.

کریستین که حتی به عنوان صدایی تو سرم قلبم رو آتش زد، هشدار داد که اگه مراقب نباشم آتش میتونه از درون به بیرون منو نابود کنه.

نه تنها اونو بوسیده بودم، بلکه از اون خواسته بودم که بعد از اینکه تو یک سفر کاری به اون اجازه دادم منو تو یک ساحل به ارگاسم برسونه، منو ببوسه.

من چی کار کرده ام؟

به همین دلیل بود که نباید با افکارم تنها بمونم.

من هر لحظه خوب رو با تجزیه و تحلیل بیش از حد اون تا حد مرگ خراب میکردم.

گوشواره ام رو گذاشتم.

خوبه. همه چیز خوب خواهد شد.

«خیلی زیبا شدی.»

قلبم از تپش افتاد.

سرم رو چرخوندم و وقتی کریستین رو دیدم که به چهارچوب در تکیه داده بود و آماده شدنم رو تماشا می‌کرد، شک و تردیدم دوباره تو سایه فرو رفت.

گرمای خواب آلود تو چشمات رو از آتش های کوچیک رو روی پوستم روشن کرد در حالی که
خاطره کاری که قبلا انجام دادیم مثل یک موجود زنده بین ما تپش می افتاد.

اگه نیازی به ترک ساحل نداشتیم...

«مرسیی» صدام از حد معمولی بلندتر شد.

به سمت آینه برگشتم و موهام رو از روی گردنم برداشتم. «زیپمو میبندی؟»

ریزش های آرام قدم هاش با ضربات نبض من مطابقت داشت.

«من عاشق این لباستم» نگاهش با نوازش برقی روی لباس ابریشمیم سر خورد.

نفس بکش.

کنایه زدم «فکر کردم تو به عشق اعتقادی نداری.»

«حق با توعه. این کلمه اشتباه بود.» کریستین در حالی که چشمات رو آینه با چشمای من
تلاقی می کرد، پشت منو لمس کرد.

«چون عشق عادیه. دنیوی و تو، استلا...» صدای خس خفیف زیپ، هوا رو پر کرد، در حالی که
اونو به سمت ستون فقراتم در یک سر خوردن آهسته و فوق العاده عذاب آور می کشید.

نفس هام هم از حس حرکت و هم صمیمیت خام حرف های بعدیش رها شد.

«تو خارق العاده ای.» (یه چیزی بالاتر از خارق العاده میشه اما تو فارسی نداریم)

فصل 32

استلا

جشن پایان فیلمبرداری دلمونت باید مهمترین بخش سفر من میبود، جشنی از تمام موفقیت هامون در طول سه روز اخیر.

به جای اون، تمام اون رویدادو بعد از ظهر تو سرم مرور کردم.

خاطره بوسه ام با کریستین هنگام خوردن دسر و لمس ناگهانیش با من مونده بود.

با باز کردن یه دکمه، بیشتر ازهر پارتنر دیگه ای که باهاشون سکس داشتم، منو گرم و داغ کرد.

وقت شام این حس و سرکوب کردم، اما این اشتیاق و داغی دوباره شکوفا شد وقتی که در اتاق پشت سرمون بسته شد.

ازوقتی که شام خوردیم هیچ حرفی به هم نزده بودیم، اما انتظار این که قرار بود چه اتفاقی بیفته پوستمو تراشیده بود مثل یه لمس سفت و بی حس.

هوا خالی از نفسمون شده بود در حالی که کریستین رفت کنار کمد، هیکل خم شده نفس گیرش که مثل یه شمشیر تازه تیز شده ابریشمو میبرد، تاریکی رو تیکه میکرد.

خون توی گوشم تموم صدا هارو به جز ضریان قلبم و صدای خش خش راه رفتنشو محو کرده بود. با لحنی اروم گفت «فکر کنم امشب دیگه کاری نداری انجام بدی.»

با این حال وقتی برگشت، از چشماش به قدری اتیش شعله ور بود که به خودم گفتم از شدتش تبدیل به خاکستر میشم.

یه جریان هیجان انگیز نگاهمون و به هم خیره کرد وقتی که داشت با دقتی عمدی دکمه هاشو باز میکرد که دهن من خشک شد.

دستای خشن، چشمای مست کننده و تحت کنترلش.

دروغ پیچیده

نجوایی به پایین کشیده شد و سینه هامو به شدت درد آورد.

نفسی برام نمونده بود و نمیتونستم دیگه.

«خوبه»

با صدای دکمه هاش که به یه سینی نقره ای برخورد کرد تو تاریکی اکو شد و دلم شروع کرد به تپیدن.

«لباستو در بیار استلا».

دستور فریبانش تموم اکسیژن اتاق رو سوزوند و تموم مولکول های بدنمو به آتیش کشید. نفسم خالی شد.

همین بود.

یه دوراهی.

میتونستم راه امن و انتخاب کنم بهش بگم نه، یا دل به دریا بزنم و کاری که دل و قلبم ازم با تموم جون میخواستن و انجام بدم.

خیره نگاه کردن کریستین رو متوجه شدم وقتی که دستمو به پشتم بردم.

یک دقیقه بعد، لباسم افتاد کنار پاهام.

لباس زیر و اکسسوری هام رو هم دراورده بودم، فقط یه شورت باقی مونده بود و قلبی که داشت سریع میزد.

چهره و نگاه کریستین تغییری نکرده بود.

برهنه ایساده بودم جلوش، اگه چشمماش نبود فکر میکردم اونم محو من شده.

مردمک های سیاه چشمماش منو فرو برد در حالی که داشت نزدیکتر میشد، هر چی فاصله کمتر میشد، آتیش من بیشتر میشد.

گفت «بهم بگو».

با انگشتش رونم رو نوازش کرد و ضربان قلبم به نهایت خودش رسید.

«میخوای سکس داشته باشیم ؟ یا میخوای بکنمت ؟»

رون هام غیر عمدی قفل شدن با لحنی که گفت کردن.

اون صدای شکارچی که داشت با شکارش بازی میکرد، کاری میکرد که التماس کنن.

دروغ پیچیده

برای نابودیشون قبل از اینکه حمله کنه.
تنها تفاوت این بود که من حس شکار نداشتم.
قدرت انتخاب داشتم و هیچوقت به این اندازه احساس قدرتمندی نداشتم.
خیسی بین رونام جمع شد.
انقدر خیس بودم که بین پاهام رو لیز کرده بود.
اما بازم یه نیمه وسوسه شده بودم راه امن و انتخاب کنم.
تا سکس عادی و ساده ای داشته باشم که جز بدنم بقیه وجودمو برای اون نذارم.
فکرم با تموم بدنم دنبال گرفتن کنترل بودن.
سکس میخوای؟ یا میخوای بکنمت؟
خواسته هامو خیلی وقت بود که زندانی کرده بودم، شاید الان وقتش بود ازادشون کنم.
بوسه های ملایم و لمس لطیف نمیخواستم.
پوست و خون لازم بود، میخواستم ناخنم کمرشو خط بندازه و رونام کبود شن.
دستوراش. رهایی. فراموشی.
همرو میخواستم.
با صدایی خیلی اروم گفتم «میخوام منو بکنی».
گفت «صداتو نشنیدم.» انگشتاش اروم روی شرت خیسم حرکت کردن، اهی کشیدم از این کارش.
خجالت و هوس هر دو به یه اندازه شعله ور شده بودن.
دوباره گفتم: «میخوام منو بکنی».
این بار محکم تر و قاطعانه تر، ولی کافی نبود.
با صدای محکمتر و بدون دلسوزی گفت «بلندتر استلا، حرفتو بزن، بهم بگو چی میخوای».
انگشت شستش و محکم فشار داد رو واژنم، با لمسی بی رحمانه عین خواستش.
یه حس داغی تموم وجودمو در بر گرفت و خجالتمو غرق کرد.
«میخوام منو بکنی.» رک و بدون هیچ فیلتری گفتم و بعدش کریستین شستش رو روی کلیتم کشید و اه شدیدی کشیدم.

لبخندش درست عینه یه هیولای تحریک کننده ای بود که وعده تموم کارهای کثیف و زشت به ادم میداد. «میدونستم دوست داری».

شرت ام و با یه کشش پاره کرد لبامو به دندون گرفت و نفسمو برد و موهامو با یه مشت از پشت تو دستش گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید.

اون کشیدن مثل یه تیر وجودمو دربر گرفت انگار که یه سیم برق دوتامونو به هم وصل کرده بود.

مغزم با واژنم هم ریتم شده بودن و ذهنم انقدر درگیر خواسته و عطش شده بود که نفهمیدم کی حرکت کردیم تا اینکه پشتم خورد به تخت.

نگاه کردم به کریستین که لباساشو دراورد، شونه های عضله ای و موهای تنش مثل یه هفت دراومده بود تا برسه به.....

خدای من.

با دیدن دیکش دهنم خشک شد. بلند، کلفت و سفت و ذره پیش اب که سرش روگرفته بود.

انقدر بزرگ بود که ناخواسته پاهامو بستم از فکر اینکه قراره درونم بره.

تشک زیر وزنش فرو رفت، و انگشت شست اش دوباره کلیتم رو پیدا کرد.

میچرخوند و میکشید تا اینکه بزرگتر شد، ورم کرد و از نیاز التماس میکرد برای داشتن بیشتر.

شستسش رو کلیتم بود و یه انگشتشو داخلم فرو کرد و با هر حرکت بیشتر درونم میرفت.

پرسید «چجوری میخوای بکنمت؟ باترفلای»

ناله ای از گلوم اومد وقتی که بدنم با این کارهای سکسش اتیش گرفته بود.

«به پشتت میخوابی و پاهاتو برام باز میکنی، یا چهار دست و پا میشی کخ هر سانت از دیکم و بکنم تو واژن تنگت؟

اگه تو مه شهوت گم نشده بودم، ممکن بود از این حرفای کثیفش خجالت بکشم، ولی دیگه

خیلی گذشته بود و تنها مردی که فانتزی و رویای من بود، کیریستین بود.

اون هر چیز تاریکی که نمیشد بگی و هر کار کثیفی که من مخفیانه میخواستم بود.

گفتم «هردو».

ناله هام بیشتر شد وقتی یه انگشت دیگش رو درونم برد و هردو رو عقب جلو میکرد، اول اروم

دروغ پیچیده

بعدش تند تر و تندتر تا اینکه سرمو گیج برد.

«محکم تر تا جایی که میتونی».

یه فریاد شنیدم، بعدش دستور داد «روی دستا و زانوهات».

منم انجامش دادم.

هوای خنک خواستن سکسو بیشتر کرد و چرخیدم چهار و دست پا آماده شدم.

خیس شده بودم و از رونام داشت قطره قطره میچکید و تشک رو قبل از اینکه شروع کنیم

داشت خراب میکرد.

گرمای بدن کیرپستین منو دربر گرفت.

با یه دست محکم موهامو گرفت و با اون یکی جوری باسنو فشار داد که میدونستم کبود میشه.

«یادت باشه...» چند قطره اشک از چشمام ریخت وقتی که سرمو به عقب کشید تا اینکه دهنش خورد به کنار گوشم و سر دیکش خورد به واژن خیسم، تا اینکه به نفس نفس افتادم از خواستنش.

موهامو ول کرد، صورتم و فشار داد رو بالش و با یه فشار محکم دیکش رو واردم کرد.

هق هق ریزی از گلوم خارج شد، انقدر خیس بودم که راحت بره داخل، ولی انقدر بزرگ بود که تقریباً دردناک بود.

درد با لذت امیخته شد در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود و عضله هام تا اخر کشیده شده بودن.

«فاک، تو تنگی» یه ناله بلند تر کردم و گفتم «همینه عزیزم، تو میتونی».

کیرپستین محکم باسنمو گرفت و شستش و کشید روی باسنم درحالی که داشتم برای تطبیق با سایشش تلاش میکردم.

نفسام آروم بیرون میومدن، به طرز غیرممکنی پر شده بودم، اما آروم آروم، درد فروکش کرد و به لذت تبدیل شد.

قفل دندونام باز شد و آه آرومی کشیدم.

خودمو فشار دادم بهش، بیشتر میخواستم.

حرکت بیشتر و اصطکاک بیشتر، بیشتر از هر چیزی..

صدای خندشو از ته گلوش شنیدم و بعد صدای نرمش که گفت «دختر خوب»

دروغ پیچیده

بعد کیرستین دوباره با فشار به من کوبید، اینبار با خشونتی که نفس رو از ریه هام ربود.
جیغ زدم، ذهنم از تهاجم ناگهانی سفید شد، لذت تاریکی تو وجودم رخنه کرد و به سختی فرصت داشتم تا نفس بکشم قبل از اینکه دوباره حرکت کنه.
یک دستش روی باسنم بود در حالی که دست دیگه به پشت گردنم فشار میآورد و صورتم رو عمیق‌تر تو بالش می‌کرد.

دست های خشن.

ضربه های وحشیانه.

ریتم تنبیهی که ناله پشت ناله از دهنم بیرون میکسید.

کیرستین غرغر کرد «تو خیلی حس خوبی داری. مثل اینکه واژن تو برای من ساخته شده. هر اینچ لعنتی.»

اون عقب نشینی کرد تا فقط نوکش درونم باقی بمونه، مکث کرد، بعد با یک فشار بی رحمانه به داخل فرو رفت.

بارها و بارها، تا اینکه تاج تخت به دیوار کوبیده شد و جیغ و ناله هام رو خفه کرد.

در حالی که کیرستین بی رحمانه به من میکوبید، اشک و آب دهن بالش منو خیس کردن.

من به یک ویرانه تبدیل شده بودم، که با لذت بیهوش کننده و ملایم ترین سوزش درد کنار هم نگه داشته شده بودم.

این فقط سکس نبود.

خالص بود، به طور لعنتی سخت... و دقیقاً همون چیزی بود که من بهش نیاز داشتم.

دروغ پیچیده

کسایمی که قبلاً با اونا می خوابیدم با من طوری رفتار می کردند که انگار یک عروسک چینی تو رختخوابم.

نیت اونا خوب بود، اما رابطه جنسی منو به اندازه یک بازی گلف هیجان دار کرده بود.

من ملایم نمی خواستم.

می خواستم شور و شوق رو به شکل اولیه اش داشته باشم.

من می خواستم فراموشی حاصل از لذت و دونستن این موضوع که مهم نیست اون لذت به چه شکلی باشه داشته باشه.

و بتونم به کسی که این کارو میکنه اعتماد کنم که به من آسیب نزنه.

چون به همون اندازه که کریستین خشن بود، احساس امنیت میکردم.

وقتی مشتتش رو دور موهایم حلقه کرد و دوباره سرم رو به عقب برد، فریاد دیگه ای از لیم افتاد.

«تو روی تموم دیک من چکه می کنی، عزیزم. نگاه کن.» انگشت شستش رو روی گونه نمناکم کشید.

حالم بهم ریخته بود، صورتم پر از اشک بود و بدنم از شهوت می لرزید. «فرشته ای در شرف ارضا شدن از دادن مثل یه فاحشه»

با حرف هاش لرزی تموم بدنم رو گرفت.

گریه کردم «خواهش می کنم... من نیازش دارم... نمی تونم... بزار...» من نمیدونستم برای چی التماس می کنم.

برای آزادی، برای اینکه اون سخت تر پیش بره، برای اینکه این هرگز تموم نشه.

تنها چیزی که میدونستم این بود که اون تنها کسی بود که میتونست اونو به من بده.

دروغ پیچیده

«لطفا چی؟» کریستین یک دستش رو تو موهام مشت کرده بود در حالی که دست دیگش رو به سمت کلیت حساس من می‌برد.

«لطفا، من باید...» جواب من به یک جیغ خشن تبدیل شد وقتی اون کلیتم رو نیشگون گرفت. مغزم مدار کوتاهی پیدا کرد و بدنم انقدر از لذت تکون می‌خورد که به طور غریزی سعی کردم از اونجا دور بشم.

من فقط چند اینچ دور شدم قبل از اینکه کریستین منو به عقب بکشه.

«دوباره این کارو امتحان کن تا انقدر به تو اسپنک بزنم که نتونی بنشینی.» وقتی کف دستش با یک سیلی هشدار دهنده روی باسنم نشست جیغ کشیدم. دستش رو بلند کرد و دور گلوم بست. «من میخوام احساس کنم که تو روی دیک من میای، استلا.» انگشتاش با هر کلمه بیشتر تو پوستم فرو میرفتن.

فقط توانستم با یک رشته ناله های نامفهوم جواب بدم.

صدام رو به دلیل نیازی که زیر پوستم پیچیده شده بود از دست داده بودم و تهدیدم می‌کرد که منو از هم جدا کنه و به ویرانه‌های کسی که قبلا بودم تبدیل کنه.

کسی که تو تمام عمرش ایمن پیش رفته بود و انقدر از رفتن به دنبال چیزی که می‌خواست می‌ترسید که جرات نداشت خواسته‌هایش رو با صدای بلند بیان کنه.

اون زیر لمس کریستین شکسته شده بود و من هرگز نمیخواستم اون برگرده.

چشم‌هام رو بستم و تصویر زشتی رو که ساخته بودیم به تصویر کشیدم.

من روی چهار دست و پا، سرم به عقب کشیده شده و پشتم قوس داشت در حالی که کریستین از پشت به من میکوبید.

یک دستش دور گلوم و دست دیگش باسنم رو مشت کرده بود.

یک علامت قرمز کم رنگ از وقتی که کف دستش به باسنم برخورد کرد...
گرما روی ستون فقراتم، قدم به قدم با من حرکت کرد تا اینکه تو هزار نقطه درخشان نور منفجر شدم.

اونا تو رگ‌های من دویدن و یک جرقه به هر انتهای عصبی زدن تا اینکه منو کاملاً نابود کردن.

خدایا...

جای تعجب نیست که آدمای دیگه در مورد سکس هیجان زده بودن.

اگه این همون چیزی بود که به نظر میرسید...

هنوز به بقایای ارگاسم خودم چسبیده بودم که کریستین منو روی پشتم انداخت.

بازوهای اون بدنم رو محکم گرفته بودن و دهنش در حالی که فشارهاش آهسته می‌شد به مال می‌چسبید...

نه چیزی نرم، بلکه نرم‌تر. حسی تر.

«هنوز میتونم احساس کنم که واژنت دور دیک من موج میزنه.» سینم رو تو دستش گرفت و انگشت شستش رو روی قله سفتش مالید. «به همو زیبایی که تصور میکردم.»

منو محکم تر بوسید، دهنش مدعی دهن من شد و دستاش در حالی که منو به سمت ارگاسم دیگه‌ای میبرد، مناطق پر استروژن من رو ترسیم می کرد.

وقتی اون به نقطه ای داخل من برخورد کرد که باعث پیچ خوردن انگشتای پاکم شد، نفس نفس زدم.

به اون چسبیدم، پاهام باز شد تا اونو تا جایی که می‌تونستم به عمق ببرم. «تند تر. خواهش می‌کنم، خدایا...» وقتی سرعتش رو افزایش داد، ناله‌هام بلندتر شد و لرزش اوج دوم تو وجودم لرزید.

دروغ پیچیده

اول به آرومی، بعد به یکباره وقتی که کریستین نوک سینم رو نیشگون گرفت و با نیرویی به اندازه ابتدای شب وارد من شد.

فریاد زدم وقتی که موجی از لذت در وجودم جاری شد.

قبل از اینکه اون هم با ناله ای بیاید، احساس کردم که اون درونم میلرزه و تکون میخوره، اما من تو سرخوشی چنان شدیدی بودم که همه چیزهای دیگه رو از بین برده بود.

انگار که تا ابد ادامه پیدا کرد تا اینکه در نهایت تو انبوهی عرق کرده و بی فکر فرو رفتم.

یک باره صداها درون سرم ساکت شد.

من روی ابری از سعادت بعد از ارگاسم شناور بودم و میخواستم برای همیشه اونجا بمونم.

بدون شک، بدون ناامنی، بدون تحلیل بیش از حد.

فقط صداها ملایم نفس های من و فشار دهن کریستین به پوستم در حالی که اون به سمت پایین گردن و تنم رو میبوسید.

ملایمت لمس اون کاملاً با وحشی گری چند دقیقه پیش تو تضاد بود، اما انقدر درست به نظر می رسید که اونو زیر سوال نبردم.

تقریباً از رضایت غرغر کردم که منو به پهلوی چرخوند و دستش رو روی باسنم گذاشت.

انگشتای قوی اون عضلاتم رو ماساژ دادن تا اینکه تو یک گودال بدون استخوان ذوب شدم.

زمزمه کرد «خیلی خوب بودی. دختر خوب.»

کلماتش مثل پتوی نرم دورم پیچید و گرمای دیگه‌ای تو شکمم جرقه زد.

من حدس می‌زنم این همون اتفاقی بود که دخترایی که نیاز به تأیید داشتن میخواستن.

اونا یک پیچیدگی ستایش ایجاد کردن.

خواب آلود گفتم «باید این کارو هر شب انجام بدیم».

روز طولانی بود، و هر چقدر که می‌خواستم دور دوم ذو داشته باشیم، انقدر خسته بودم که به سختی میتونستم چشمام رو باز نگه دارم. «این بهتر از یوگاعه.»

اون خندید، صدایی ملایم که رضایت خالص مردونه بود.

«من نمی‌تونم به تعریف بالاتری فکر کنم.»

بدنش رو بالا آورد تا اینکه کنارم دراز کشید و بوسه‌ای روی سرم گذاشت. «اگه میخوای به جای اون اینو به روال شبانه خودت تبدیل کنی، من شکایتی ندارم.»

«هوم.» چشمامو بستم و بهش نزدیک تر شدم.

هر چقدر هم که این لحظه نرم بود، بخشی از من کریستین رو میشناخت و وارد قلمرو خطرناک جدیدی تو رابطمون شده بودم.

و در حالی که غرایز حفظ نفس من تمام تلاش خود را می‌کردند تا زنگ خطر را به صدا در بیارن، من همچنین میدونستم که برگشتی وجود نداره.

فصل 33

کریستین.

دروغ پیچیده

داشت خواب می دید.

از انحنای لب‌هایش و صداهاى ملایمی که تو خواب می‌داد می‌تونستم بفهمم.

کنجکاو شدم که اون چه خوابی میبینه و آیا این خواب شامل حال من میشه یا نه.

اگه نه، این غیر قابل قبول بود.

بوسه‌ای نرم روی شونش فشار دادم و بازوم رو دور کمرش حلقه کردم.

چه تو بهشت چه تو جهنم، چه تو رویاها و چه تو زندگی واقعی، استلا مال من بود.

و من اونو به اشتراک نمیداشتم.

تکون خورد و خمیازه ای کوچیک و شایان ستایش کشید که چشماش باز شد و چشمای من رو دید.

«صبح بخیر.»

با لحن خجالتی اون لبخندی رو لبام نشست.

«صبح بخیر، باترفلای. خوب خوابیدی؟»

«هممم.» «خودشو کشید و به من نزدیکتر شد.

«چه خوابی می دیدی؟»

«واقعاً یادم نیست. چیزی مربوط به قایق شاید، من مدام به این فکر می‌کنم که یک دفترچه بردارم و شروع کنم رویاها و خواب هام رو بنویسم، اما همیشه فراموش می‌کنم.»

من ترجیح دادم نپرسم که یک دفترچه رویایی چیست.

«تو خواب تنها بودی؟» بیخودی پرسیدم.

اون گفت «هوم، حالا که بهش اشاره کردی، یک نفر تو قایق با من بود. موهای تیره، پوست برنزه، کمی مسن تر از من اما واقعاً خوش قیافه...» لبخندی از خود راضی روی لبم نشست. استلا انگشتاش رو به هم زد. «الان یادم اومد. ریکاردو بود!»

وقتی اونو چرخوندم و بازو هاش رو بالای سرش چسبوندم، صدای جیغ و خندش قاطی شد.

«فکر می کنی خنده داره» من غر غر کردم، اما لبخندی تهدید می کرد که درخشش چشمای اونو از بین ببره.

اون با کنایه گفت «من فقط حقیقت رو گفتم. به من نگو که به یک خواب حسادت می کنی. فکر نمی کردم تو از اون دسته از مردایی باشی که بعد از رابطه جنسی اینجوری میشن.»

«بهت گفتم، استلا. من به هر چیزی حسادت می کنم وقتی به تو میرسه.» چیزی تاریک و تسخیرانه تو سینم حرکت کرد. «و این فقط رابطه جنسی لعنتی نبود.»

سکس یک معامله بود، کاری که مردم برای گذراندن زمان و رهایی فیزیکی انجام می دادن. هر کسی می تونست رابطه جنسی داشته باشه.

اما هیچ کس نمیتونست مارو از هم جدا کنه و اونطور که می تونست جمع کنه.

شوخی کردم، بداخلاق. «استلا سرش رو بلند کرد و بوسه ای ملایم روی لبام زد. «من این رویا رو یادم نمیاد، اما اگه یادم میومد، مطمئنم که تو توش بودی.»

غر زدم «تو فقط برای اینکه حالم رو بهتر کنی اینو میگی.»

لب هاش تکون خورد. «این کار میکنه؟»

«نه.» اما دستام شل شدن و مچ‌هایش رو رها کردم که خنده‌اش تو سینم پیچید.

فکر می‌کردم استلا تا حالا رمز و راز خودشو گم کرده باشه.

ما دو ماه با هم زندگی کرده بودیم.

باید تا حالا حوصله ام سر می رفت و ادامه نمیدادم.

اما هر چی بیشتر اونو می شناختم، بیشتر خودشو تو وجود من جا می داد.

اون مطالعه‌ای تو تضادها بود، جذاب‌ترین معمایی که تا به حال باهاش برخورد کردم - قدرت و آسیب‌پذیری، آرامش و هرج و مرج، معصومیت و گناه.

زنی که لبخند ملایمش هیولای وحشی درونم رو آروم می کرد، همون زنی بود که با گریه‌ها و التماس‌هایش اونو آزاد کرد.

برای اینکه اونو بگیرم و مال خودم کنم.

استلا آلونسو دنیای منو طوری مصرف کرده بود که بازگشت به عقب رو غیرممکن می‌کرد.

فقط قبل از اون و بعد از اون وجود داشت.

مدتی دراز کشیدیم و قبل از اینکه اون دوباره صحبت کنه تو سکوتی راحت غوطه ور شدیم.

«کاش می تونستیم بیشتر بمونیم.» هر آه غم انگیزی قلبم رو میکشید. «من هنوز نمیخوام به شهر برگردم. من حتی جزیره رو نگشتم. تمام این مدت فقط چیزهای دلمونته بود.»

«پس بیا بمونیم.»

بدون فکر تصمیم گرفتم.

به نظر می‌رسید تنظیمات پیش‌فرض من هر چیزی رو که استلا می‌خواست می‌داد.

امیدوارم هیچ کس این ضعف رو کشف نکرده باشه.

این برای من و اون فاجعه بار خواهد بود.

قبل از اینکه سرش رو تکون بده چشماش از خوشحالی درشت شد. «ما نمیتونیم. تو کار داری و سه روزه که اینجا.»

من بیشتر از کار داشتم.

من یک آشفتگی لعنتی داشتم که نیاز به رسیدگی فوری داشت.

بخش سرد و منطقی من اصرار داشت که به دی سی برگردم.

امروز طبق برنامه ریزی اولیه، موندن تو هاوایی بدترین تصمیمی بود که می تونستم بگیرم و با تصمیم گیری های بد امپراطوریم رو نساخته بودم.

اما این اولین بار بود که استلا به هاوایی میومد و علیرغم اعتراضش، می تونستم برق امید رو تو چشماش ببینم.

اون واقعاً می‌خواست بمونه و من ترجیح می‌دم یک امپراتوری رو از دست بدم تا اینکه اونو میون دستام غمگین ببینم.

زمزمه های رازهایی که نگه داشته بودم و دروغ هایی که گفته بودم قبل از اینکه اونارو در هم بشکنم به گوشم خورد.

گفتم «آخر هفتس. ما دوشنبه بر میگردد. دو روز اضافی ضرری نداره.»

امیدوارم

صورتش روشن شد. «باشه. منظورم اینه که اگه اصرار میکنی.»

در حالی که اون در مورد همه چیزهایی که می خواست انجام بده غوغا می کرد، دهانم به لبخندی خوشایند خم شد.

دیشب، بوسه ما تو ساحل...

من با انتخابم کنار میومدم.

من دیگه خودمو از چیزی که میخواستم عقب نمیکشتم.

و مهم نیست که چقدر تو گذشته سعی کردم اونو انکار کنم، این همون چیزی بود که از اولین باری که اونو دیدم می خواستم.

استلا تو آغوش من، شاد و امن و مال من.

اما به همون اندازه که الان همه چیز بینمون عالی بود، می دونستم که اگه حقیقت رو بفهمه، از من متنفر میشه.

دروغ پیچیده

به همین دلیل بود که اون هیچوقت نمیتونست بفهمه.
استلا.

از اونجایی که ما فقط دو روز فرصت داشتیم تا کائوآی رو کاوش کنیم، من و کریستین تا اونجا که ممکن بود برنامه سفرمون رو جمع کردیم.

پیاده‌روی، بادبان‌های غروب آفتاب، تورهای هلیکوپتری، بازدید از موزه‌های محلی و سواحل منزوی... همه این کارها رو انجام دادیم.

با طلوع آفتاب از خواب بیدار شدیم و بعد از شام به هتل برگشتیم، جایی که ساعت ها به کاوش همدیگه به اندازه جزیره پرداختیم.

چه آهسته و نرم باشه و چه خشن و سخت، رابطه جنسی با کریستین به همون اندازه که یک رهایی عاطفی بود، یک رهایی جسمی بود.

با این حال، در آخرین روزمون، از اونجایی که کریستین جلسه هیئت‌مدیره‌ای داشت و مجبور شدیم صبح زود پرواز کنیم، درگیر چیز کم‌اهمیت‌تری بودیم.

من نمیدونستم موضوع کم‌اهمیت اینه، چون اون اینو به عنوان یک غافلگیری برنامه‌ریزی کرده بود، اما من کنجکاو شده بودم.

از وقتی که قبلا به کائوآی رفته بود، کنترل سفر ما رو تو دست گرفته بود و هنوز نتونسته بود منو به اشتباه هدایت کنه.

«این سورپرایزه؟» وقتی کریستین کلاه ایمنی روی من گذاشت، به هارلی که کنارمون پارک شده بود نگاه کردم. «من هیچوقت تورو روی موتور تصور نمیکردم. این یجورایی سکسیه.»

دروغ پیچیده

بیشتر از سکسی.

با یک تی شرت ساده سفید و شلوار جین، اون ویرانگر بود.

هرچند بیشتر از لباس بود.

دو روز آفتاب و آرامش، نقاب رو که به دقت پرورش داده شده بود، از بین برد تا مرد بازیگوش و جذاب زیر اون نمایان بشه و من می‌خواستم تا جایی که می‌تونم اونو نگه دارم.

«یجورایی؟» در حالی که روی موتور سوار می شد، ابرو بالا داد.

موتور غرش کرد و هیجانی رو تو خونم جاری کرد.

با جدیت گفتم «تا وقتی که نبینم مهارت‌های رانندگیت چطوره، نمی‌تونم تصمیم نهایی رو بگیرم. پس بله، در حال حاضر، یجورایی.»

«تو در مورد مهارت های رانندگی صحبت می کنی؟» ابروهاش بلند شد. «باترفلای، تو تقریباً دیروز به راهنمای ما پایان دادی.»

میدونستم که اون اینو رها نمیکنه. با صدای بلند گفتم «تقصیر من نبود. اون از ناکجاآباد اومد!»

کریستین لب هاش رو روی هم فشار داد و من یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم که خنده رو مهار می کنه.

«این خنده دار نیست.» گونه هام باز شد.

شاید من بهترین راننده دنیا نبودم، اما تلاش کرده بودم. «از اینکه ما رو به همه جا میبری احساس بدی داشتم، پس پیشنهاد دادم...نخند.»

با خنده گفت «من هرگز به تو نمی خندم.»

«من دیگه هیچوقت با تو پشت فرمون سوار ماشین نمیشم.»

«من چیزی که گفتم پس می گیرم.» به پشت موتور رفتم و با اخم ناراضی دستم رو دور کمرش حلقه کردم. «تو اصلاً سکسی نیستی.»

«مشکلی نیست.» وقتی از هتل دور شدیم شونه هاش از خنده می لرزید. «من مطمئنم که میتونم نظرتو تغییر بدم.»

زمزمه کردم «شک دارم»، اما باد کلمات منو در حالی که با سرعت تو جاده‌های پر درخت جزیره میرفتیم، بلعید.

بیست دقیقه طول کشید تا به مقصد رسیدیم.

این یک ساحل منزوی در ساحل شمالی بود و با وجود اینکه تقریباً غروب آفتاب بود، به جز پیک نیک فوق‌العاده‌ای که روی شن‌ها برپا شده بود، خالی بود.

بالش‌ها، کوسن‌ها و پتوها دور تا دور میز پایینی رو که تو پارچه‌ای سفید ابریشمی پوشانده شده بود، احاطه کرده بودن.

شمع‌های کوچک در کنار یک بطری شراب سوسو می زدن و یک شام مجلل کنارشون بود.

نفس تندی مکیدم. «چطوری...»

«من از هتل خواسته بودم چیزی درست کنن.»

لبای کریستین خمیده بود. «نگران نباش. بعد از تموم شدن غذا، همه چیز رو تمیز میکنن. هیچ ذره‌ای از زباله باقی نمیمونه.»

«زیباست.»

توده عجیبی تو گلویم شکل گرفت.

این آخرین شب ما تو جزیره بود.

از زمان ورودمون خیلی اتفاق افتاده بود و من خودم رو فریب داده بودم که فکر کنم این فانتزی
میتونه برای همیشه ادامه داشته باشه.

هاوایی یک رویا بود، اما چیزی نبود که بتوانیم اونو با خودمون برگردونیم.

وقتی به دی سی برمی گشتیم چه اتفاقی می افتاد؟

به وضعیت موجود برمیگشتیم؟

وقتی فقط ما تو هاوایی بودیم مثل یک زوج رفتار کردن آسون بود، اما ما یک زوج نبودیم.

ما هرگز اون گفتگو رو انجام نداده بودیم و رابطه جنسی در عصر امروزی لزوماً معنایی نداشت.

بعضی از آدمها با یک فرد رابطه جنسی داشتند و هنوز این رابطه رو منحصر به فرد
نمیدونستن.

من و کریستین سر میز نشستیم.

شام از نظر عینی خوشمزه بود، اما من به سختی طعمش رو چشیدم، چون درگیر تصور اینکه
فردا بعد از پیاده شدن از هواپیما چه اتفاقی می افته، بودم.

بالاخره دیگه نتونستم نگهش دارم

من از شکستن طلسم متنفر بودم، اما اگه گفتگو نمی کردیم، بلاتکلیفی تمام شب منو زنده می خورد.

ما داریم قرار میذاریم؟

این یک چیز مثل دوستی با مزایاست؟

می‌خوایم هر چیزی که «این» هست رو تو D.C هم ادامه بدیم؟

تمام راه‌هایی رو که می‌تونستم موضوع رو مطرح کنم، بررسی کردم، اما از جواب اون انقدر وحشت داشتم که نمی‌تونستم از هیچ یک از گزینه‌های اولیم استفاده کنم.

در عوض، من راه ترسو هارو پیش گرفتم.

«ازت برای چند روز گذشته ممنونم. اینا همون چیزی بودند که من نیاز داشتم.» انگشتای پام رو تو شن‌های خنک فرو کردم و چشمام رو به میز دوختم. «ما یک زوج قلبی خوب می‌سازیم، اینطور نیست؟»

کلمات در راه خروج مثل اسید سوختن.

به امید اینکه فضای متشنج ناگهانی رو کم کنم، اضافه کردم «زوج جعلی با مزایا».

نگاهی به کریستین انداختم.

صورتش به نظر می‌رسید که از گرانیات تراشیده شده باشد، اما چشماش تیره و ترسناک میسوختن.

«زوج جعلی؟» صدای ابریشمیش یخ دور گلوم پیچید.

لرزی روی پوستم پیچید، اما ادامه دادم. «این توافق ما بود. چند بوسه و سکس چیزی رو تغییر نمیده.»

آنقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم فقط به خاطر اینکه با من خوابیده، چیزی بیشتر از این میخواد. ما به چیزی بین خودمون تسلیم شده بودیم، اما این به این معنا نبود که من تعهدی از جانب اون داشته باشم.

من خیلی از مردم رو دیده بودم که به خاطر چنین فرضی قلبشون شکسته شد و من حاضر نبودم یکی از اونها باشم.

«اونا نمیکنن، اینطور نیست؟» پایین تر. خطرناک تر. «پس دقیقاً اون چند بوسه و سکس برای تو چه معنایی دارن؟»

چیزی به من گفت که نباید جواب بدم، اما به هر حال جواب دادم. وقتی که نوبت به کریستین می‌رسید، حفظ خودم هیچوقت مناسب من نبود.

«یک فانتزی، هیچ کدوم از اینها واقعی نیست.» به ساحل اشاره کردم. «این هیچوقت واقعی نبوده. هاوایی یک رویاست، اما فردا به پایان میرسه و من میخوام قبل از برگشتن به دی سی انتظارات درستی داشته باشم. خودت گفتی.» توده گلوم بزرگ شد. «که تو به عشق اعتقاد نداری.»

علیرغم بیزاری از روابط، توی قلبم عاشق بودم.

وقتی شخص مناسب رو پیدا کنم، می خواستم تو اون عشق بزرگ و همه جانبه غرق بسم.

دروغ پیچیده

نوع عشقی که الکس رو وادار کرد برای آوا به کشور دیگه‌ای نقل مکان کنه، به بریجت و ریس شهامت داد تا علیه یک کشور برن و سال‌ها خصومت بین جاش و جولز رو به چیزی زیبا تبدیل کرد.

اون نوع عشق وجود داشت.

من به چشم خودم شاهدش بودم.

اما این چیزی نبود که کریستین بهش اعتقاد داشته باشه و در حالی که می‌دونستم اون منو می‌خواد، اون انقدر از من نمی‌خواست که چنین باور ریشه‌ای رو تغییر بدم.

مردایی مثل کریستین هارپر برای کسی تغییر نمی‌کردن.

«عشق ربطی به این نداره» جواب سخت اون حرف منو ثابت کرد.

طعم تلخ ناامیدی رو زبونم پیچید. «دقیقا.»

«تو بودی که به من گفتی عاشقت نشم، استلا. اینو به یاد داری؟» اون چشمای تیره چشمامو سوراخ کرد.

«بله، و منظورم این بود.» در برابر هوس چرخوندن گردن‌بندم به دور انگشتم مقاومت کردم، مثل همیشه وقتی عصبی بودم. این حرف من بود و شرط می‌بندم کریستین قبلاً اونو درک کرده بود. «من همچنان می‌گمیش.» چون اگه کریستین روزی عاشق من بشه، به خودم اعتماد نداشتم که در عوض عاشق اون نشم.

و من احساس می‌کردم عشق با اون شیرین یا آسون نخواهد بود.

فاجعه بار خواهد بود.

دروغ پیچیده

وقتی کریستین ساکت موند، گفتم «با نقل مکان من، وضعیت استاکر و این سفر، اوضاع خیلی پیچیده شده. قوانین اصلی قرارداد ما در حال مبهم شدن. شاید لازم باشه که دیگران رو ببینیم تا ببینیم...»

فرصت نکردم حرفم رو تموم کنم قبل از اینکه دهنش دهنم رو پوشوند و با شرارت نرم و ناامیدانه ای که از سر تا انگشتای پام احساس می کردم منو بوسید.

«به من بگو...» اون دستی رو دور گردنم حلقه کرد. «این به نظر تو ساختگیه؟»

نه، مشکل همین بود.

خیلی واقعی به نظر می رسید، همینطور احتمال اینکه اون بتونه قلبم رو بشکند.

«من می خوام چند چیز رو روشن کنم.» لب های کریستین با هر کلمه لب هام رو لمس میکرد. «مرد دیگه ای رو لمس کنی، اون میمیره. بذار مرد دیگه ای تو رو لمس کنه، اون میمیره. بگو که نمیتونم لمست کنم...» وقتی صداش کم شد چنگش پشت گردنم محکم شد. «و من لعنتی میمیرم.»

درد قلبم رو فرا گرفت و توس پیچید. «کریستین...»

«عشق چیزی جز یک کلمه نیست.» شدت حرفش نفس باقی مانده رو از ریه هام ربود.

«این در مورد کلمات نیست. این در مورد ماست. فکر می کنی برنامه هام رو به هم بزنم و در وسط یک هفته کاری برای دیگران به هاوایی پرواز کنم؟»

ضعیف گفتم «مقصد خوبیه.»

«فکر می کردم واضح، اما اگه اینطور نیست، تو مال منی، استلا.» لمس اون پوست منو با تملک تند آتش زد. «من نمی خوام زنای دیگه رو ببینم و مطمئنم که نمی خوام تو مردای دیگه رو

دروغ پیچیده

بینی. یخ کلمه مردا رو منجمد کرد. «تو به من تعلق داری. به طور انحصاری. دنیا یا عمری وجود نداره که این درست نباشه»

احساسات پشت چشمام رومی سوزوند، اما از تنگی سینم تونستم لبخند بزنم. «کریستین هارپر، از من می‌خوای با تو باشم؟»

«آره.» ساده، بی چون و چرا. واقعی.

تقریباً خنده‌دار به نظر می‌رسید که شخصی مثل اون کاری به اندازه درخواست از یک دختر انجام بده، اما این مانع از تکون خوردن شکم یا ذهن من تو دو ماه گذشته نشد.

روی کاغذ، رابطه ما جعلی بود، اما هیچ چیز جعلی در مورد نحوه مراقبت از من، حمایت از من و اعتقاد به من وجود نداشت.

در حسی که وقتی با اون بودم هیچ چیز جعلی نبود، مثل اینکه می‌تونستم خودم باشم و اون به هر حال من رو بخواد، نقص‌ها و همه چیز.

«پس...» دهن کریستین به من خورد. «چی میگی باترفلای؟ می‌خوای برای این باهم بودن واقعی بشه؟»

من نباید اینکارو میکردم.

راه‌های زیادی وجود داشت که ممکن بود اشتباه پیش بره، اما این در مورد هر ریسکی که مردم انجام می‌دادن صادق نبود؟

بدون ریسک، هیچ پاداشی نبود.

دروغ پیچیده

برای یک بار، قسمت بیش از حد تحلیلی مغزم رو خاموش کردم و به چیزی که قلبم گفته بود گوش دادم.

«بله.» ساده. بی چون و چرا. واقعی.

قبل از اینکه دوباره منو ببوسه لبخندش رو روی لبهاک حس کردم.

این بار نرم تر، لطیف تر.

لطافت کلمه ای نبود که فکر می کردم هیچوقت راجب کریستین بگم، اما اون مدام منو غافلگیر می کرد.

من در اون ذوب شدم و اجازه دادم طعم، لمسش، و چند ساعت آخر رویای ما منو به جایی ببره که نگرانی هام وجود نداشت.

من به تنهایی عادت کرده بودم.

حتی وقتی که اطرافم رو مردم احاطه کرده بودن، بخشی از وجودم خودشو منزوی می کرد تا اینکه احساس کردم به جای زندگی کردن، فیلمی از زندگیم رو تماشا می کنم.

من هیچوقت به کسی تعلق نداشتم و هیچوقت کسی متعلق به من نبود.

این ایده به یک اندازه هیجان انگیز و وحشتناک بود.

اما چیزی که حتی وحشتناک تر بود این بود که متوجه شدم به تعلق داشتن به کریستین اهمیتی نمی دم

به هیچ وجه.

فصل 34

استلا.

من و کریستین رسماً با هم قرار می‌داشتیم. احساس عجیبی به نظر می‌رسید، نه تنها به این دلیل که چیزی نبود که فکرش رو می‌کردم، بلکه به این دلیل که برای دنیای بیرون، هیچ چیز تغییر نکرده بود.

از نظر اونا، ما در تمام این مدت یک زوج بودیم.

من عکس‌های هاواییم رو بعد از برگشت به دی سی پست کرده بودم و عکس‌های دوتایی ما همونطور که انتظار می‌رفت عالی بود. من همچنان با اینستاگرامم دنبال می‌شدم، اگرچه توجهم بین اون و خط مدم تقسیم شده بود.

تنها افرادی که می‌دونستند رابطه ما قبل از هاوایی واقعی نبوده، کریستین، من و دوستانم بودیم، که با تعجب کمتری نسبت به بمب قبلی از اعلام من استقبال کردن.

به گفته جولز، بر اساس این که چجوری تو مهمونی اون به هم چشم دوخته بودیم، "غیرقابل اجتناب" بود.

من و کریستین یک هفته بعد از برگشتن از هاوایی به اولین قرار واقعی خودمون رفتیم.

ما همدیگر رو به مکان های مورد علاقه خودمون تو دی سی بردیم.

دروغ پیچیده

باغ گیاه شناسی برای من، بازار شرقی برای او.
تصحیح: یک فروشنده خاص در بازار شرقی برای اون.

«آقای سی!» با دیدن کریستین، صورت فروشنده با لبخندی لثه ای چین خورد. «خوبه که دوباره می بینمت! و همچنین با یک خانم دوست داشتنی در کنارت.» به من چشمکی زد. «با غولی مثل اون چی کار داری؟»

اون انگشت شستشو به سمت کریستین تگون داد و کریستین سرش رو تگون داد.

«زیبایی همه چیز نیست.» دست کریستین رو گرفتم. «او ویژگی های بزرگ دیگه ای هم داره.»
فروشنده خندید در حالی که دوست پسر جدیدم آهی از شدت خشم می کشید، هرچند طنزی تو چشماش نمایان شد.

«استلا، با دانی آشنا شو. کمدین و نجاری خارق العاده.» به پازلی روی میز زد. «این تنها دلیلیه که من با این الاغ قدیمی مدارا میکنم.»

دانی در جواب گفت «الاغ قدیمی از تو عقل بیشتری داره.»

وقتی اجناسش رو بررسی می کردم، لبخندی روی صورتم نشست. «اینها باورنکردنیه.»

میز دارای پیچیده ترین کارهای چوبی بود که تا به حال دیده بودم، از جمله مدل قایق های بادبانی، صفحه نمایش های تاشو مینیاتوری، و مجموعه ای از پازل های شگفت انگیز.

«متشکرم.» غرور تو چهره دانی می درخشید. «الان که بازنشسته شدم، منو مشغول میکن.»

من و کریستین مدتی با دانی گپ زدیم تا اینکه مشتریان دیگه اونو بیرون کشیدن.

ما در نهایت دو پازل (برای کریستین) و یک سری النگوهای حکاکی شده زیبا (برای من) خریدیم.

«من می‌گم اولین قرار ما موفقیت آمیز بود.» وقتی برای صرف شام به رستورانی نزدیک می رفتیم، کیف خریدم رو تاب دادم.

«البته که بود. من برنامه ریزی کردم.»

دهم افتاد «سلام؟ باغ رو که رفتیم فراموش کردی؟»

«هر دوی ما برای قرار برنامه ریزی کردیم.»

«بله، اما من تمام روز رو رانندگی کردم.»

«برنامه ریزی اینطوری کار نمی کنه!»

کریستین خندید در حالی که به آرومی بازویش رو فشار دادم.

کریستین به غیر از عادت آزاردهنده اش تو گرفتن اعتبار برای قرارهایی که هر دوی ما برنامه ریزی کرده بودیم، دوست پسر خوبی بود.

گاهی اوقات مبهم و بد خلق، به ویژه بعد از یک روز کاری پر استرس، اما تقریباً همیشه با ملاحظه و حمایت کننده.

من فقط به اتاق خواب اون رفتم و اتاق مهمان رو به یک کمد سرریز تبدیل کردم.

اون هفته‌ای دو بار از خونه کار می‌کرد تا بتونیم زمان بیشتری رو با هم بگذرونیم و اگرچه بیشتر اون روزها رو صرف انجام کارهای خودمون می‌کردیم - اون با لپ‌تاپ‌اش، من روی برنامه‌های خط مدم - اما خیلی خوب بود که اونو نزدیک‌تر ببینم.

در مجموع نمی‌تونستم یک رابطه واقعی کامل‌تر از این بخوام.

با این حال، دو هفته دیگه از اولین قرارمون گذشت تا اینکه از کریستین دعوت کردم تا تو بازدید از مائورا به من بپیونده.

من تا به حال کسی رو برای دیدن اون نیاورده بودم و همین اعصابم رو به هم ریخت.

اگه اونو دوست نداشت چی؟

اگه ارزش خوشش نمیومد چی؟

چی میشه اگه اون آشفته بشه و....

بس کن... همه چی خوب میشه.

وقتی جلوی اتاقش ایستادیم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نبض تندم رو آرام کنم.

«اینجا.» من تمبلکی رو که آوردیم به دست کریستین هل دادم. «تو نگهش دار برای من مهم نیست که تو دسر دوست نداری. تو باید بهش شیرینی بدی.»

«اینجا فکر می‌کردم جذابیت من کافیه» اما دسر رو بدون شکایت گرفت.

«من شک دارم.» دستگیره در رو پیچوندم. «اون به راحتی توسط مردا مجذوب نمیشه.»

اما البته اون به من ثابت کرد که اشتباه می کنم.

مائورا اونو دوست داشت و نه فقط به خاطر تمبلک، اگرچه این کمک کرد.

کریستین مثل شاهزاده جذاب وارد اتاق شد و دسر رو به اون داد و از گردنبندش تعریف کرد. کمتر از ده دقیقه بعد، اونا با جوکی که اون تعریف کرد جوری می خندیدن که انگار همدیگر رو برای همیشه می شناسن.

با دهن باز نگاهشون کردم.

یکی از روزهای خوب مائورا بود و به نظر می رسید که روحیه بالایی داشت، اما هنوز ناراحت کننده بود که انقدر زود باهم کنار اومدن.

مطمئن نبودم که خوشحال باشم که اونا انقدر خوب با هم کنار میومدن یا ناراضی که اون بهتر از من با کریستین کنار اومد.

ماورا گفت «روز پازل، امروزه. من پازل رو دوست دارم. تو پازل دوست داری؟» اون چشماش رو برای کریستین ریز کرد، چون جواب اون تعیین میکرد که اپنا میتونن دوستی جدید خودشونو ادامه بدن یا نه.

لبخندی روی صورتش پخش شد. «من عاشق پازلم»

«چه نوعی؟»

«همه نوع. جدول کلمات متقاطع، پازل چوبی، رمزنگاری...»

«من پازل چوبی رو بیشتر از همه دوست دارم.» مائورا در وسط جمله حرف اونو قطع کرد.
«این...» اون مردد شد و من می‌تونستم ببینم که مغزش رو برای عبارت درست به هم می‌ریزد.

با گذشتن دقیقه‌ها نگاهی به کریستین انداختم.
منتظر موند تا اون بدون اشاره‌ای از دلخوری یا بی‌حوصلگی ادامه بده.

چیزی گرم گودال شکمم رو داغ کرد و تو سینم گسترش پیدا کرد.

ماورا در نهایت گفت «این راضی‌کننده» این کلمه آهسته و مردد بیرون اومد، مثل اینکه اون در حال آزمایش بود که آیا این واژه مناسبه یا نه. «وقتی قطعات با هم قرار می‌گیرن و تو کل تصویر رو میبینی.»

کریستین به اون خیره شد، قیافه‌اش غیرقابل درک بود. اون به آرومی گفت «بله. این هست.»

من تکرارهای زیادی از کریستین هارپر رو تو طول سه ماه گذشته دیده بودم، اما اینیکی که امروز اینجا نشسته؟ اون کسی بود که بیشتر می‌تونستم خودم رو ببینم که عاشقش میشم.

پلک زدم از احساسات ناخواسته ام و لبخندی درخشان زدم.

«مائورا، دوست داری تو باغ قدم بزنی؟ روز زیباییه»

این صورتش رو روشن کرد. «بله لطفا.»

«میلادی.» کریستین بازویش رو دراز کرد.

اونو برای مائورا نگه داشته بود و مائورا وقتی بازوی اونو گرفت، در واقع قهقهه زد.

تو تمام سال‌هایی که اونو می‌شناختم، هرگز، حتی یک‌بار هم صدای خنده‌های مائورا رو نشنیده بودم.

باور نکردنی بود.

او باید جادوی شیطان رو در کنار خودش داشته باشه.

«شما دو تا چطوری همدیگه رو ملاقات میکنید؟» وقتی از باغ گل رز می‌گذشتیم پرسید.
گلمورد علاقه اون بود، و ما هر دو قدم توقف می‌کردیم تا اون بتونه روی شکوفه‌های اون دست بکشه.

«ما...» تقریباً داستانی رو که من و کریستین ساخته بودیم براش تعریف کردم، اما با ظاهری از حقیقت پیش رفتم.

دروغ گفتن به اون احساس اشتباهی داشت. «ما تو یک ساختمون زندگی می‌کنیم و چند دوست مشترک داریم. من با کمی مشکل مواجه شدم و کریستین به من کمک کرد.»

مائورا گفت «اوه چقدر اون خوبه» به دست کریستین زد. «تو خیلی جنتلمنی. فقط همینو میتونم بگم.»

لبخندی زد و ابرویی رو بالای سرش به سمتم انداخت.

چشمامو چرخوندم اما نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

همون‌قدر که اون بعد از جذابیت بی‌دردسر مائورا تحمل‌ناپذیر بود، من دوست داشتم که چقدر با هم کنار میان.

هیچ چیز بیشتر از افرادی که به سر زدن آنها اهمیت می‌دادم منو تحت فشار قرار نمی‌داد.

به همین دلیل بود که آخرین شام خانوادگیم انقدر روی من تأثیر گذاشته بود.

بین هاوایی و خط مدم، انقدر مشغول بودم که اونو به اعماق ذهنم ببرم، اما هنوز هم منو آزار می‌داد.

هر چند من از فکر کردن بهش امتناع کردم.

اگه خانوادم می‌خواستن با من صحبت کنن، میدونستن کجا منو پیدا کنن.

مائورا، کریستین و من مدتی تو باغ‌ها پرسه زدیم تا اینکه مائورا خسته شد و به اتاق اون برگشتیم.

وقتی کریستین به دستشویی رفت، مائورا گفت «من اونو دوست دارم. خیلی مرد جوان خوش تیپیه. جذاب هم هست.»

بهش خیره شدم. «تو ... کراش داری روش؟»

اون خرخر کرد. «البته که نه! من خیلی پیر شدم که بخوام کراش داشته باشم. علاوه بر این، اون فقط به تو چشم داره.»

صورتم گرم شد. «من نه...»

دروغ پیچیده

«درسته.» سرفه کرد و فنجان چایش رو برداشت. وقتی فنجان رو به دهنش نزدیک کرد، دستاش می لرزیدن. تقریباً قبل از اینکه اونو بندازه، لب هاش رو لمس کرد و بعد به چند تیکه ناهموار خرد شد.

دهان مائورا باز موند.

چشماش گرد شد و قیافه وحشی آشنا به خودش گرفت.

«مشکلی نیست.» سریع گفتم «اشکالی نداره. "این فقط یک فنجانیه. من پرستارا رو به...»

"این فقط یک فنجان نیست» نفس هاش تند شد. «شکسته و... این...» نگاه اون به اطراف اتاق چرخید.

«همه چیز درست میشه» با وجود افت شکمم صدام رو آروم نگه داشتم.

اون به طور آشکاری آشفته می شد، و وقتی که آشفته می شد، آروم کردن اون بدون آرام بخش تقریباً غیرممکن بود. «من به یک پرستار زنگ می زنم و اونا اینو تمیز می کنن. اونا...»

«همین الان دارن میان.» صدای کریستین مکالمه مارو قطع کرد.

من نشنیده بودم که اومد داخل، اما سریع توی اتاق حرکت کرد و جلوی اون زانو زد. «تو اتاق اجتماع فنجان های جدیدی به همراه پازل وجود داره. دوست داری یکی رو با هم انجام بدیم؟»

چشمای مائورا همچنان از وحشت درخشان بود، اما نفس هاش کند شد و شبیه چیزی عادی شد. «پازل؟»

اون تایید کرد «یک پازل». جدیدترینش. تو اولین کسی خواهی بود که اونو کامل می کنی.»

«من... بله... من پازل رو دوست دارم.» اون بند خفش رو روی دستش رها کرد. «من یک بار پازل یک سگ پشمالو درست کردم. من قبلا سگ پشمالو داشتم. این نژاد سگ مورد علاقه منه...»

وقتی کریستین اونو به اتاق اجتماع راهنمایی کرد، اون در مورد بهترین و بدترین نژاد سگ صحبت کرد.

با گلوی سفت دنبالشون رفتم.

وقتی که مائورا با خوشحالی با چای و پازلش کنار اومد، گفتم: «ممنونم. برای...» به راهرویی که اتاقش تو اون قرار داشت اشاره کردم. «و به خاطر اومدن با من.»

«راه های بدتری برای گذروندن روزم وجود داره.» کریستین انگشتاش رو تو انگشتم فرو کرد و دستامونو روی پای خودش گذاشت. «ازت به خاطر دعوت کردنم ممنونم.»

به دستهای تو هم تنیدمون نگاه کردم و نتونستم جلوی بزرگ شدن قلبم رو بگیرم که نفس کشیدن رو سخت می‌کرد.

من خیلی به دردرس افتادم.

اون شب، بعد از بازدید از مائورا، کریستین و من به عنوان یک زوج واقعی تو اولین رویداد تجاری خودمون برای اون شرکت کردیم.

اهمیتش برای من از بین نرفته بود، اگرچه واقعه واقعی منو تا حد اشک ریختن خسته کرد.

این یک گردهمایی فنی بود و من بیشتر اونو با لبخند زدن، تکون دادن سر و وانمود کردن به اینکه به چیزی که مردم میگن اهمیت میدم در حالی که فقط کریستین تو محدوده اهمیت دادنم بود سپری کردم.

مردی که با او صحبت می کرد غرغر کرد «اتحادیه اروپا با قوانین خود ما رو میکشه. غیرقابل دفاعه!»

در حالی که کریستین به اون جواب داد، خمیازه ای رو خفه کردم.

مقررات فنی به اندازه بچه لاک پشت ها جالب نبود.

در حالی که مرد دیگه در مورد قانون جدیدی که به تازگی تصویب شده بود غوغا می کرد، من دستی رو روی بازوی کریستین گذاشتم و زمزمه کردم «من به دستشویی میرم. زود برمیگردم.»

سر تکون داد و من قبل از اینکه مجبور بشم به یک شکایت دیگه درباره اتحادیه اروپا گوش بدم، از اونجا دور شدم.

خطی برای دستشویی وجود نداشت، پس از فرصت استفاده کردم و موهام و آرایشم رو اصلاح کردم و اعلان هام رو بررسی کردم.

تعداد فالوورهای من همچنان در حال افزایش بود، اما در حال حاضر کندتر از مراحل اولیه "رابطه" ما بود.

من مثل قبل اهمیتی نمی دادم.

پیوستن به باشگاه یک میلیون فالوور، مشارکتهای بزرگ رو آسونتر کرد، اما همچنین باعث شد که بفهمم این تعداد در سطح شخصی چقدر کمه.

گوشیمو توی لباسم گذاشتم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

وقتی موهای پشت گردنم بلند شد، به طرف کریستین رفتم.

دروغ پیچیده

من اون سرما رو تشخیص دادم.

این همون چیزی بود که وقتی کسی منو تماشا می کرد احساس می کردم.

سرما تکهون خورد و دیوانه وار اتاق رو برای پیدا کردن هر چیزی مشکوک بررسی کردم.

هیچ چی.

فقط یک دسته از افراد کت و شلوار پوشیده بودن که از آخرین قوانین نظارتی عصبانی بودن و در مورد ارزش بازار شرکت های خودشون لاف میزدن.

داری پارانوئید میشی. استاکر تو اینجا نیست. این یک رویداد بستس...

جیغی بلند شد اما تو گلوم گیر کرد وقتی کسی باسنم رو گرفت و فشرد.

سخت.

چرخیدم و ناباورانه به مردی که به من نگاه می کرد خیره شدم.

اون به من چشمکی زد و برگشت، انگار که در میانه یک رویداد حرفه ای به من نگاه نکرده.

قبل از رفتنش انقدر مبهوت بودم که نمیتونستم چیزی بگم.

این تعامل کمتر از یک دقیقه طول کشیده بود، اما همین کافی بود تا احساس کنم لایه ای از کثیفی پوشیده شدم که هیچوقت نمیتونم اونو پاک کنم.

«مشکل چیه؟» کریستین لحظه ای که به کنارش برگشتم، ناراحتی من رو متوجه شد.

پشتش به من بود، پس ندیده بود چه اتفاقی افتاده.

دروغ پیچیده

مردی که با اون صحبت می کرد هم سرگردان شد و ما رو تنها گذاشت.

«هیچ چی.» قبل از اینکه اعتراف کنم، زیر نگاه شکاک اون جابجا شدم «یکی تو راه برگشت از دستشویی بهم دست زد.»

کریستین ساکت شد.

«کی؟» لحن اون آروم و تقریباً دلنشین بود، اما حاوی چیزی بود که لرزه قطبی رو زیر پوستم برانگیخت.

بدنم به صدای کوچیکی که هشدار می داد به اون نگم خیانت کرد.

من به طور غریزی چشمام رو به سمت میله دوختم، جایی که مردی که گرفته بودتم با زنی بی علاقه برخورد می کرد.

کریستین نگاه منو دنبال کرد.

«می بینم.» خمیدگی اون تغییر نکرد، اما پیش‌بینی مثل پوست سرد و فلس‌دار مار روی ستون فقراتم می‌لغزید.

برخی از مردم هنگام عصبانیت داغ می‌سوختند، اما کریستین سرد شد.

هر چی اون ساکت تر می شد، مردم بیشتری نیاز به نگرانی داشتن.

با نگرانی گفتم «این چیز مهمی نیست.» نمی خواستم کاری کنه که اون به دردمر بیافته یا بعداً پشیمین بشه. «این فقط یک لمس گذرا بود. ارزش ساختن یک صحنه رو نداره.»

«من صحنه ای نمی سازم.» کریستین لیوان شامپاین خالی خودشو روی میز مجاور گذاشت، در حالی که صورتش قابل خوندن نبود. «در واقع، من کارم اینجا تموم شده. آماده ای برای رفتن؟»

سر تکون دادم و نفس راحتی کشیدم.

خدا رو شکر.

بین صحبت‌های بی‌حس‌کننده و تند و شخصی که نمی‌تونست دست‌هاش رو برای خودش نگه داره، آماده بودم که شب رو پشت سر بذارم.

با این حال، وقتی از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین کریستین رفتیم، نمی‌تونستم این حس رو از خودم دور کنم که کسی که زودتر زنگ خطرهای درونی منو به صدا درآورده بود، مردی نبود که منو لمس کرده بود، بلکه شخص دیگه‌ای بود.

فصل 35

کریستین

در با صدایی آروم پشت سرم بسته شد.

تو سکوت دفتر ماهوارم، صدای شلیک گلوله بود.

مردی که داخل نشسته بود، پرید و زانوش به میزم کوبیده شد و به سمتم چرخید.

من اونو از مراسم فناوری دیشب شناختم.

یک کارآفرین سطح پایین که راه خودشو تازه به جمع پیدا کرده بود.

بهش اجازه می دادم اینجا تنها بمونه، چون نگران دزدی یا جاسوسی اون نبودم.

دفتر ماهواره‌ای خودمو برای مکالمات ناخوشایندتر گرفته بودم و چیزی جز مبلمان اداری اولیه داخلش نبود.

«نیم ساعته که منتظرم.» اون یجوری میگه که انگار من لعنتی نمیتونم زمان رو تشخیص بدم.

«بودی؟» در مورد اینکه چقدر باید منتظر بمونه چرتو پرتای منفی داشتم. فرانک ریورز یک تغذیه کننده پایین بود. اگه می خواستم دو ساعت صبر می کرد. «با عرض پوزش.»

به سمت میزم رفتم و روی صندلی روبروش نشستم.

وقتی نگاهش می کردم دوباره سکوت همه جارو فرا.

نگاه بی‌علاقم از موهای قهوه‌ای نازک‌اش به پیراهن سبز رنگش کشیده شد.

ژاکت‌ش کمی بیش از حد تنگ روی شونه هاش کشیده شده بود و لکه ای از عرق روی لب بالایش بود.

«میدونی چرا این ملاقات رو خواستم؟» محاوره ای پرسیدم

«نه. پسرت نگفت.» چشمای فرانک به اطراف چرخید.

از کیج خواسته بودم اونو بیاره و اگه ذره ای از سرگرمی درونم باقی میموند، به عصبانیت آشکار اون می خندیدم. «فکر می کنم این به تجارت جدید من مربوط میشه» سینش کمی پف کرد.

«کسب و کار جدیدت»

اون هوا رو تخلیه کرد. «آره. من ... فکر کردم میخوای در مورد تجارت صحبت کنی. به من پیشنهاد قبول امنیتمو بدی.»

این بار من خندیدم، اگرچه صدام بدوت طنز بود.

من برای فرانک ریورز امنیت ایجاد نمی‌کنم حتی اگه اون یک میلیارد دلار به من بده و بهم پیشنهاد کنه که تا آخر عمر هر روز باسنم رو تمیز کنه.

«نه. به این دلیل نمی‌خواستم تو رو ببینم.» کشوی میزم رو باز کردم. «شنیدم که تو از طرفدارای بزرگ ویسکی هستی.»

غافلگیری روی صورتش پخش شد و به دنبالش گنجی. «بله...»

«من خودمم یک طرفدارم.» یک جعبه سیاه متمایز با حروف طلایی رو باز کردم.

با توجه به نفس تند فرانک، مشخص بود که اون بلافاصله تشخیص داد.

با لبخند تایید کردم «یاماکازی ویسکی بیست و پنج ساله. برای من بیست هزارتا هزینه داشت»

من یک بطری یاماکازی پنجاه و پنج ساله داشتم که چهل برابر اون قیمت داشت، اما هیچوقت اونو برای زباله هایی مثل ریورز هدر نمی دادم.

«یکم میخوای؟» مودبانه پرسیدم

دروغ پیچیده

با سر تگون دادن مشتاق فرانک - عملاً آب دهنش آویزون شده بود - بطری رو باز کردم و دو لیوان کریستالی رو که روی میزم بودن پر کردم.

لبام وقتی که فرانک داشت جرعه دومش رو میخورد به هم فشار آوردن.

بدون ادب، امیلی پست باید تو قبرش غلت بزنه.

قبل از اینکه لیوان کاملاً به لب های گوشتی اون برسه گفتم «یک سوال دارم وقتی دیشب توی مراسم به دوست دختر من دست زدی، از کدوم دستت استفاده کردی؟»
یخ کرد.

تمام رنگ از پوستش پرید. «چی...من...»

«دوست دختر من.» به عقب خم شدم و نوشیدنی خودم رو دست نخورده رها کردم. «موهای تیره بلند، مجعد، لباس مشکی. زیباترین زن تو اون مراسم.»

«من...نمیدونستم...نمیدونستم اون دوست دختر تو بود.» لکنت زیون فرانک تقریباً به اندازه آداب معاشرت اون رقت انگیز بود. «من متاس...»

«من علاقه ای به عذرخواهی ندارم. من علاقه مند به جوابتم.» لبه ظریف خشم من از میان ماسک صمیمانم بریده شد.

فکر اینکه اون حتی در حضور استلا نفس می کشه و اونو لمس می کنه، باعث سوختن اسید تو خونم شد. «کدوم دست؟»

لکه های عرق روی پیراهن فرانک شکوفا شد. «ر...راست.»

دروغ پیچیده

«می بینم.» لبخندم برگشت «نوشیدنیتو بزار پایین.»

با دست راستش گرفته بود.

«قسم می خورم، نمیدونستم! من...دیر رسیدم و...»

چشم‌ام ریز شد.

بعد از یک لحظه تردید، نوشیدنی رو با لرز پایین گذاشت.

می‌تونستم قسم بخورم که صدای ناله‌ای واقعی شنیدم.

نفرت من عمیق تر شد.

تأسفبار - رقت انگیز.

صبر کردم تا کف دست فرانک به سطح چوبی برخورد کرد و خنجر رو از کشوم بیرون کشیدم و از بین دستش رد کردم.

گوشت و استخون مثل کره به فولاد سرد و تیزی تیغ تسلیم شدن.

زوزه ای غیرانسانی اتاق رو پر مرد در حالی که من به خونی که روی چوب ماهگون قدیمی جمع شده بود اخم کردم.

دروغ پیچیده

شاید باید این کار رو روی سطحی ارزون تر انجام می‌دادم، اما افسوس که خیلی دیر شده بود.

توجهم به فرانک برگشت.

چشماش از درد بیرون زده بود و در حالی که عرق از کناره های صورتش می چکید، نفس هاش با خس خس از گلویش خارج میشد.

«اشتباه کردی آقای ریورز» در حالی که به جلو خم می‌شدم دستم روی دسته خنجر نگه داشتم.

«تو چیزی مال من بود رو لمس کردی و اگه از چیزی متنفر باشم...» خنجر رو به عمق بیشتری فشار دادم و اجازه دادم لبه دندونه دار گوشتش رو با کندی دردناک پاره کنه تا زمانی که گریه هاش به شدت غیرانسانی رسید. «این کسایین که که چیزی که مال منه رو لمس می کنن.»

«لطفا، من متاسفم...خدایا.» هق هق دردناکی بیرون داد.

بوی تند ادرار فضا رو پر کرده بود.

اوه، لعنت بهش بیاد این یک صندلی چرمی سفارشی بود.

دندونای های عقیم به هم فشرده شدن اما یک نگاه به ساعت به من گفت که باید اینو تموم کنم.

«من حالم خوبه، پس دست تورو همینجوری میذارم.» می‌تونستم جلسه‌مون رو یک ساعت دیگه طولانی کنم، اما شب تاکو با استلا بود و تو راه باید مواد لازم رو می‌خریدم.

«اما اگه بار دیگه لمسش، بهش نگاه کنی، یا حتی به استلا فکر کنی...» خنجر و تا انتها فشار دادم تا تنها قسمت قابل مشاهده باقیمونده دستش بود.

فرانک صداس رو برای فریاد از دست داده بود و فقط می تونسست یک هق هق دردناک رو خفه کنه. «دست تو تنها چیزی نیست که من از بدنت جدا میکنم.»

صاف شدم و بعد مکث کردم.

«اوه، یادم رفته بود که میخوای ویسکی رو امتحان کنی.» لیوانش رو برداشتم و کج کردم.

محتویات روی دست ویران شدش چکید تا اینکه لیوان خالی شد و فریادهای دوباره فرانک از دیوارها بیرون زد.

هوم مثل اینکه هنوز صدایی تو اون باقی مونده.

هیچ چیز مثل کمی الکل روی زخم باز وجود نداشت تا درد رو به مغز استخون برسونه.

گفتم «نگران نباش که الکل هدر رفته رو به من پرداخت کنی، من خودم اونو از حسابت برمیدارم. بانک آرچنت شماره حساب 904058891314 و شماره مسیریابی 087945660 درسته؟»

به من خیره شد، چشماش از اشک ورم کرده و از درد شیشه ای شده بود.

«من اینو به عنوان بله حساب میکنم.» دستی به گونه اش زدم. «بیا اینو بین خودمون نگه داریم، درسته؟ من از اینکه ما یک گفتو گوی دیگه داشته باشیم متنفرم.»

قبل از اینکه بایستم، نیمه راه رو به طرف در رفتم.

دروغ پیچیده

یک تصویر ذهنی از اون لعنتی که باسن استلا رو گرفته بود تو ذهنم جرقه زد و خشم دوباره ظاهر شد و مثل امواج سیاه یخی زیر پوستم چرخید.

«نظرم عوض شد.» به طرفش چرخیدم. «اصلا حالم خوب نیست.»

صدای شلیک گلوله در هوا پیچید.

فرانک با سوراخی تو سر و چشمای باز و بی روح روی میز افتاد.

اسلحه رو دوباره داخل کتم فرو کردم و به داخل سالن رفتم، جایی که کیج به دیوار چسبیده بود.

اون با دیدن من گفت «نگو که بهش شلیک کردی.» دفتر عایق صدا بود، اما اون به درستی ارزیابی کرد. «چه آشفتگی لعنتی ای.»

«اون عصبانیم کرد.» ساعت رو چک کردم.

لعنتی. تنها خواربارفروشی که سالسای مورد علاقه استلا رو می فروخت تا پانزده دقیقه دیگه بسته میشد. «اینو برای من پاک کن، میکنی؟»

با خشکی گفت «من همیشه همین کار را می کنم.»

همه تو هارپر سکیوریتی در مورد جنبه کمتر قانونی این تجارت نمیدونستن، اما کیج به اندازه کافی تو زندگیش چیزهایی دیده بود که اخلاقیات خودشو انعطاف پذیر نگه داره.

دنیا سیاه و سفید نبود.

هیچ کس اینو بهتر از کسی که تو خاکستری زندگی می کرد نمیدونست.

قبل از بیرون رفتن دست‌هام رو تو توالت شستم و قبل از اینکه به خواربارفروشی برم، لباس هامو برای پیدا کردن لکه‌های خونی چک کردم.

فصل 36

استلا

«این همون چیزیه که من نیاز داشتم.» جولیان گفت «از وقتی که گذاشتی ممنونم.»

ما به تازگی آخرین مصاحبه من رو برای مجله هفتگی واشنگتن به پایان رسونده بودیم.

ما تو چند هفته گذشته یک سری گفتگو با موضوع جنبه های مختلف زندگی من داشتیم و امروز، بعد از اینکه به طور گذرا بهش اشاره کردم، پانزده دقیقه در مورد خط مد من بحث کردیم.

«البته. اگه سوال دیگه‌ای داری از من میتونی بپرسی.» به گرمی گفتم.

«ممنونم، وقتی داستان پخش بشه بهت ایمیل میزنم. باز هم به خاطر همه چیز تبریک میگم.»

گوشی رو قطع کردم و با خمیازه دراز کشیدم.

اواخر بعد از ظهر بود، اما احساس می کردم بیست و چهار ساعت متوالی بیدار موندم.

من همه نمونه‌های مجموعه‌م رو هفته گذشته تموم کرده بودم و روزم رو صرف عکس گرفتن از اونا برای مواد بازاریابی آینده کرده بودم.

دروغ پیچیده

من به عکاسی عادت کرده بودم، اما متوجه نشده بودم که گرفتن عکس محصول برای یک وب سایت در مقابل یک وبلاگ چقدر سخت تره.

قطعات عکاسی سراسر اتاق پراکنده شده بود، از جمله وسایل، لباس، و تجهیزات دوربین.

خودم رو به زور از روی کاناپه پایین کشیدم تا بتونم قبل از اینکه کریستین به خونه بیاد اوضاع رو مرتب کنم.

شام ما قسمت مورد علاقه من تو روز بود.

اون همیشه به اندازه کافی زود به خونه میومد تا توی آشپزی کمک کنه (هرچند من شک داشتم که تا حدودی به این دلیل بود که بعد از حادثه هشدار دود به من نزدیک اجاق گاز اعتماد نداشت) و ما شب ها رو به استراحت و صحبت می گذروندیم.

من به اندازه دخترای دیگه عاشق قرارهای فانتری و جشن های باشکوه بودم، اما هیچ چیز منو خوشحال تر از گذروندن وقت با کسی که

«ببخشید دیر کردم.»

وقتی کریستین وارد شد لبخند زد.

من بالاخره فهمیدم که چرا دوستانم با دیدن پارتیشنون انقدر خوشحال میشدن.

هر بار که اونو می دیدم یا صداش رو می شنیدم، پروانه ها دیوونه میشدن.

«من مجبور شدم سالتای بیشتری بگیرم.» منو بوسید و کیف خریدش رو روی میز گذاشت.

دروغ پیچیده

لبخندم روشن تر شد.

«این همان مارکیه که من دوست دارم؟» اسمی رو که روی کیف حک شده بود شناختم. این تنها فروشگاه مواد غذایی تو شهر بود که سالسا مورد علاقه من رو داشت.

«آره.» وقتی جیغ کشیدم و به داخل کیف نگاه کردم، لبای کریستین بالا رفت.

خواربارفروشی اون طرف شهر بود، پس من به ندرت اونجا می‌رفتم، حتی با اینکه تعدادی از دوست داشتنی ترین و سخت ترین اقلام مورد علاقه من رو داشت.

دیدن دو شیشه شیشه من رو بی اندازه خوشحال کرد.

این برای سالسا نبود. واقعیت این بود که اون تمام تلاش خودشو کرده بود تا اونارو برای من بخره.

«تبریک، تو به تازگی برنده جایزه دوست پسر هفته شدی»

«من؟» دست هاش رو روی باسنم گذاشت در حالی که من دست هام رو دور گردنش حلقه میکردم پرسید «جایزه من چیه؟»

«این.» بوسه ای دیگه به اون زدم و به ناله آرومش لبخند زدم.

تنها وقتی که دستم رو پشتش بردم متوجه تنش شدم که ماهیچه هاش رو جمع میکنه.

عقب کشیدم و با اخم کوچیکی نگاهش کردم. «همه چیز خوبه؟ به نظر تنش داری.»

«آره» لحن کریستین سوسو نمی زد. «فقط یک تحریک جزئی تو محل کار.»

«هوم.» گاهی نگرانش بودم، اون شغل مهمی داشت، اما این همه استرس برای کسی خوب نبود.

علیرغم همه تلاش‌های من برای متقاعد کردنش، اون همچنان از انجام یوگا یا مدیتیشن خودداری میکرد.

فکری تو سرم جرقه زد.

به قدری نامشخص بود که تقریباً اونو از روی دست رد کردم، اما من جسورتر بودم. می توانستم چیزهای جدید رو امتحان کنم.

شاید.

«روی مبل بشین.» استرس تو شکمم میکوبید ولی صدام رو معمولی نگه داشتم. «من میتونم بهت کمک کنم آروم بشی.»

کریستین همونطور که من خواستم عمل کرد.

«یک ماساژ دیگه؟» نگاهم کرد، اما وقتی جلوی اون روی زانو هام نشستم، چشماش تیره شد.

«یه جورایی.» دست به کمر بندش بردم.

قبل از اینکه تماسی برقرار کنم، دست اون مچ دستم رو گرفت و هوا به چیزی سنگین تر و متراکم تر تبدیل شد.

«چی...» صداش به قدری خشن بود که باعث شد رونام به هم فشرده بشن. «...کار داری میکنی؟»

دروغ پیچیده

«بهت گفتم.» مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و کمر بندش رو باز کردم، قلبم مثل مرغ مگس خوار عصبی می لرزید. «من بهت کمک می کنم آروم بشی.»

من و کریستین به نوبت رابطه جنسی رو آغاز کرده بودیم، ولی هیچوقت من در موردش جسارت نکرده بودم.

معمولاً تمام چیزی که لازم بود نگاه یا لبخند خاصی از من بود و اون این نکته رو دریافت می کرد.

اما این ... این خیلی خارج از منطقه راحتی من بود.

باز هم جلوی من رو نگرفت اما گرمای نگاهش تو شکمم نشست.

دهنم خشک شد اما بالاخره اونو از شلوارش جدا کردم.

اون از قبل سفت بود، برانگیختگی غلیظ بود و از پیش آبش می چکید.

اون به من اجازه داد سرعتم رو تنظیم کنم و به آرامی اونو از گلوم پایین بردم، اما اون انقدر بزرگ بود که مجبور بودم هر چند ثانیه یک بار مکث کنم تا خود رو تنظیم کنم.

با این حال، در نهایت اونو تا انتها تو دهنم بردم و برای یک دقیقه در حالی که لبهام رو روی پایین دیکش قفل کرده بودم، اونجا موندم.

قبل از اینکه حرکت کنم با غرور ناله کردم.

اول به آرومی، بعد سریعتر چون با اندازه و زاویه اون راحت تر شدم.

دروغ پیچیده

کریستین فحش آهسته ای داد و دستاش رو تو موهام پیچید، وقتی به ریتم نشستم، لیسیدم و می مکیدم تا ماهیچه هاش زیر لمس من سفت بشن.

زبونم رو صاف کردم و در حالی که عقب می کشیدم، اونو تو امتداد قسمت زیرین دیکش کشیدم، بعش سرش رو به آرومی مکیدم و دوباره اونو تا انتهای گلوم فرو بردم.

چنگالش روی موهام سفت شد.

«لعنتی، استلا.» ناله شکنجه آمیز کریستین، تیر دیگه ای از شهوت رو به قلبم فرستاد. «این خیلی حس خوبی داره عزیزم.»

با رضایت ناله کردم و تلاشم رو دو چندان کردم.

آب دهنم از گوشه های دهن پر شدم میریخت و از چونم میچکید، اما من متوقف نشدم.

بلوخاب برای اون بود، اما هر ناله و لغزش گرمای اون در برابر زبونم باعث خیس تر شدن بین پاهای من بود.

من دوست داشتم بدونم که میتونم اونو اینطور روشن کنم.

که به میل خودم میتونم لذت بدم و لذت ببرم.

من روی زانو هام نشسته بودم، اما این قدرت رو داشتم که اونو به زانو دربیارم.

«من میدونستم که میتونی اونو تحمل کنی، هر اینچ، درست مثل الان.» ستایش اون منو در حالی که دهنم رو اطراف پایه دیکش می کوبیدم فرا گرفت. «دختر خوب.»

درد عمیق تر شد و من دیگه طاقت نداشتم.

موقعیتم رو تغییر دادم تا بتونم روی پاش ساییده بشم، در حالی که سرعتم رو افزایش می‌دادم و طعم تند و وابسته به عشق شهوانی اونو می‌چشیدم.

وقتی که در حال ساییدن چیزی به جای استفاده از انگشتم بودم، ارضا شدن برام آسون‌تر بود، و فشار محکم روی کلیتم که با صداها‌ی کثیف و شلخته دمنده مخلوط می‌شد، هر ثانیه منو به سمت رها شدن بالاتر می‌برد.

من خیس شده بودم و احتمالاً شلوار اونو به هم ریخته بودم، اما انقدر تو مه شهوت گم شده بودم که نمی‌تونستم مراقبتش باشم.

«من می‌تونم احساس کنم که تو چقدر خیزی.» کریستین سرم رو عقب کشید و من مستقیماً به اون خیره شدم، چشمام از اینکه اونو برای مدت طولانی به اعماق گلوم برده بودم اشک می‌ریخت. «این تورو تحریک میکنه، هوم؟ در حالی که دیک منو میخوری به پای من ساییده میشی؟»

«ممم.» ناله‌ی تاییدی خفهام با یک نفس قطع شد که ناگهان منو از روی خودش کشید، بلندم کرد و با یک حرکت روان منو به سمت پنجره هل داد.

میل بین پاهام با فشار شیشه روی گونم و گرمای اون پشتم جمع شد.

دوست داشتم وقتی اینجوری بود.

خشن. مطالبه گر. یک جونور بدون قفس.

کریستین بند های لباسم رو از روی شونه هام جدا کرد و پایین کشید تا سینه هام رو خالی کنه.

«وقتی بیای...» با دست دیگش دامن رو بالا کشید و انگشتش رو به کمر لباس زیرم چسبوند.
«این با دیک من تو واژنته، نه گلوت.»

من صدای پارگی توری و پاره شدن غیرقابل انکار فویل رو شنیدم.

بعد اون درون من بود، عمیق و سخت، به قدری که اتاق نشیمن با صدای گریه من طنین انداز شد.

دستام به سمت پنجره که با نفس های نفس گیرم مه گرفته بود میرفت.

از شیشه رفلکس ساخته شده بود تا مردم نتونن داخل رو ببینن، اما هنوز چیزی بسیار کثیف در موردش وجود داشت که در حالی که مردم به دنبال زندگی خودشون خارج از خونه میرفتن، غافل از چیزی که بالای سرشون اتفاق میافته، گرفته می شد.
کریستین وحشیانه با ضربات تند و بی رحمانه به من می کوبید که افکارم رو به هیچ تبدیل کرد.

هیچ اثری از مدیرعامل اتو کشیده نمونه بود.

بدون کت و شلوار و هیچ جذابیت مودبانه ای، فقط دیکش منو پر کرده بود و دستش دور گلوم بود در حالی که منو مثل یک حیوون از پشت سرم میکرد.

در حالی که روی نوک پا ایستاده بودم و سعی می کردم اونو عمیق تر ببرم، طول اون عضلات درونیم رو تو یک سوختگی محکم کشید.

هر عکسی از نوک سینه های سخت من در مقابل شیشه سرد جرقه دیگه ای رو به ساختمون جهنمی تو پایه ستون فقراتم می فرستاد.

دروغ پیچیده

نفس‌های تند و ناله‌های نیازمند با سیلی گوشت به گوشت و صدای خیس و نرم دیکش که تو من فرو می‌رفت، آمیخته شده بود.

سمفونی کثیف دور ما می‌چرخید و منو بالاتر و بالاتر می‌کشید تا اینکه به اوج ارگاسم رسیدم.

«کریستین، لطفا...» چنگال اون روی گلوم فریادهام رو ربود و اونارو به التماس‌های خشن تبدیل کرد. «من نیاز دارم... من دارم...»

بقیه جملم رو با موج دیگه‌ای از لذت از دست دادم وقتی اون دستش رو دراز کرد تا کلیتم رو بماله.

یک بار. دوبار. فقط به اندازه‌ای که درد رو عمیق‌تر کنه، اما نه به اندازه‌ای که بند رها شدن رو پاره کنه.

«من دوست دارم وقتی انقدر شیرین برای من التماس می‌کنی.» صورتش رو تو گردنم فرو کرد و پوستش رو نیش زد. «باید بیایی، هوم؟»

«آره». جواب من با گریه بیرون ریخت.

«پس دختر خوبی باش و اون واژن کوچولو زیبا رو به من فشار بده.»

بدون فکر اطاعت کردم.

کمرم رو قوس دادم تا بتونم به اون ضربه بزنم در حالی که اون با دو دستش باسنم رو گرفته بود و منو به خودش میکوبید.

دروغ پیچیده

جیغ و ناله های شکسته در حالی که بدنم از مجموع تلاش های ما مثل عروسک های پارچه ای می لرزید بیرون افتاد.

اون ناله کرد «درست همینطور. تو اینجوری خیلی زیبا به نظر میای، با دیک من که داخل اون واژن تنگ دفن شده، پهن شدی.»

برق جایگزین خون تو رگهام شد.

من از درون به بیرون روشن شده بودم، سیم زنده ای از حس که با هر فشاری داغ تر می شد.

دست کریستین روی گلوم سفت شد در حالی که دست دیگش رو به اطراف رسوند و نوک سینم رو نیشگون گرفت.

«برای من بیا عزیزم.»

همش همین بود.

سرانجام ارگاسم من ایجاد.

بهم برخورد کرد و من رو کاملاً از بین برد و موجی از گرما رو از بالای سرم به نوک انگشتای پام فرستاد.

بدنم از شدت لذت خم شد و اگه کریستین منو بالا نگه نمی داشت، روی زمین می افتادم.

هنوز روی ارتفاعم شناور بودم که منو چرخوند و بلندم کرد تا پشتم به شیشه باشه و پاهام دور کمرش قلاب بشه.

هنوز نیومده بود، اما ضرباتش آرام تر شد.

«من دوست دارم احساس کنم که دور من میای.» از گردنم تا دهنم رو بوسید. «تو به صورت لعنتی ای عالی هستی.»

کلمات تو جایی عمیق و آسیب پذیر به من برخورد کردن.

احساسات تو گلوم نشست، اما دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با سرعت بیشتری روش سوار شدم، راحت تر از اینکه احساساتی رو که گفته های اون آشکار کرد، دست بگیرم.

نفس های کریستین تند شد.

ماهیچه هاش سفت شدند و قبل از اینکه بالاخره با ناله ای بلند بیاد، می تونستم اونو درونم احساس کنم.

همدیگرو پایین نگه داشتیم، پوستمون از عرق لطیف شده بود و در حالی که نفسمون حبس می شد، پیشونیامون رو به هم فشار میدادیم.

نفس نفس زدم «پس. الان احساس آرامش بیشتری می کنی؟»

خندش روی پوستم نشست و باعث شد لبخند بزنم.

من دوست داشتم یک خنده واقعی از اون بیرون بکشم.

این روزها بیشتر رایج بودن، اما همچنان مایه افتخار بودن. «آره باترفلای، میکنم.»

«خوبه» وقتی ما رو به سمت حموم می برد بهش چسبیدم.

اگه با کس دیگه‌ای بودم، هیچوقت جرات انجام کاری رو که الان انجام دادم، پیدا نمی کردم.

ترس از طرد شدن، خیلی شدید بود.

اما این یکی از چیزهای مورد علاقه من در مورد کریستین بود.

من می تونستم همونی باشم که هستم.

وقتی با اون بودم هرگز نگران نبودم.

فصل 37

کریستین

شب های من با استلا تنها آرامشی بود که داشتم.

روزهای من هیاهوی کار و هرج و مرج بود. من یک ماه گذشته رو صرف از بین بردن مظنون‌ها برای پیدا کردن خائن کرده بودم و فهمیدم که چجوری کسی وسیله ای شبیه به Scylla ایجاد کرده، ارتباط اون شخص با استلا چجوری بوده خود شخص حرومزاده استاکر رو ردیابی کردم.

من قبلاً لیست کوتاهی از مظنون ها برای افشای اطلاعات داشتم.

هر اسمی خونم رو سرد می کرد، اما باید مراقب بودم که چجوری با این شرایط کنار میام.

تا وقتی که مطمئن نشم خائن کیه، نمی‌تونم حرکت عمومی انجام بدم.

از بین بردن وفاداری به صورت های انجام میشد و اتهامات نادرست سریعترین راه برای ایجاد خشم در میان صفوف بود.

من تله عالی رو تو ذهن داشتم، اما باید تا مسابقات پوکر سالانه هارپر سکیوریتی منتظر بمونم تا اونو تنظیم کنم.

تا اون موقع نمیتونستم به هیچکس تو شرکت با اطلاعات حساس اعتماد کنم.

در مورد Scylla، تقریباً می‌تونم تضمین کنم که Sentinel پشت دستگاه ضربه‌ایه.

اونا همه کارهای دیگه‌ای رو که من انجام داده بودم تقلید کرده بودن.

کپی کردن سخت افزار اختصاصی قدم منطقی بعدی بود.

من همچنین از اونا هم نمیگذرم که هر کس که خائن بود بتونه رشوه یا باج خواهی کنه.

به این شک نشستم.

اول، من با خائن برخورد می‌کنم.

بعد، به دنبال سنتینل میرم.

تنها علامت سوال باقی مانده، پیوند اونا با استاکر استلا و اینکه اون لعنتی کی بود.

من تماس‌های استلا رو بررسی کرده بودم، اما اون در طول سال‌ها با افراد زیادی ارتباط برقرار کرده بود که محدود کردن اونا به یک لیست مظنون غیرممکن بود.

استاکر میتونه هر کسی باش، از یک همکار قدیمی گرفته تا باریستا که هر روز براش نوشیدنی درست میکنه.

بخشی از من اعتراف کرد که اگه حواسم پرت نمی‌شد، می‌تونستم تو تمام تحقیقاتم بیشتر پیشرفت کنم.

دروغ پیچیده

من می‌خواستم با استلا وقت بگذرونم، که به معنای عدم گذراندن ساعات طولانی یا اضافه کاری تو دفتر بود.

من اونو هر آخر هفته به قرار می‌بردم، هر شب با اون شام می‌خوردم و هر شب اونو به فراموشی می‌سپارم، در حالی که می‌دونستم باید اون زمان رو صرف کار دیگه‌ای کنم.

توانایی استلا در تصمیم‌گیری منطقی من کمی بیش از یک هفته پس از مرگ به موقع فرانک ریورز اثر داشت.

در حالی که به یادداشت روی میز خیره شده بودم، بالای خودکارم رو فشار دادم و صدایش درومد.

کلیک. کلیک.

استاکر از هاوایی به زیر زمین رفته بود.

بدون یادداشت جدید و بدون تماس ... تا الان.

کلیک. کلیک.

دو جمله، تایپ شده و در یک پاکت ساده و بدون علامت تحویل داده شده.

با بقیه نامه‌های ما همراه شده بود، حتی اگر آدرسی روش وجود نداشت.

تو نمیتونی از اون محافظت کنی و هرگز اونو نخواهی داشت. اون مال منه.

زمزمه های خشم حواسم رو تسخیر کرد.

خود پیام نگران کننده نبود.

به نظر می‌رسید چیزی رو که یک کودک متحجر بنویسه باشه.

چیزیکه نگران کننده بود سه عکسی بود که اونو همراهی می کرد.
یکی از استلا که تو کافه ای نزدیک میراژ صبحانه میگیره، یکی از اون تو مرکز خرید ملی که عکس میگیری و یکی از اون در حال خروج از خواربارفروشی.

همه آنها تو هفته های بعد از بازگشت ما از هاوایی گرفته شده بودن.

خشم ضخیم شد و پوستم رو با یخ پوشوند. من وسوسه شدم که تسلیم بشم و اونو در مورد یکی از بسیاری از نام هایی که تو پایگاه داده خودم برای همین هدف نگه داشته بودم، بیرون بیاوم، اما این تمایل رو به نفع محاسبه حرکت بعدی خودم سرکوب کردم.

نمی‌تونستم به هیچکس به جز خودم در مورد امنیت استلا اعتماد کنم، حتی براک.
اون یکی از مظنونای من نبود، اما متوجه نشده بود که شکارچی به اندازه کافی به اون نزدیک میشه تا اون عکس ها رو بگیره، که این یک سهل انگاری بزرگ بود.

درسته، شغل اون محافظت بود، نه نظارت، اما هنوز هم منو عصبانی می کرد.

استاکر بعد از هفته ها سکوت رادیویی دوباره ظاهر شده بود و من شرط می بندم که تجزیه و تحلیل پزشکی قانونی یادداشت اون همان نتایجی رو که همیشه انجام می داد به دست می آورد.

هیچ چی.

هر کسی که بود، در تمیز نگه داشتن دستاش انقدر خوب بود که بدون اینکه اون یا براک متوجه بشن، انقدر به استلا نزدیک بشه.

اگه اتفاقی براش افتاده بود...

دروغ پیچیده

شکمم فشرده شد

دی سی تا وقتی که آشفته‌گی درونیم رو حل نکنم امن نبود.

اگه نمیتونستم به مردام اعتماد کنم نمیتونستم روی ردیابی استاکر تمرکز کنم.

کلیک. کلیک.

با کلیک دوم تصمیمم را گرفتم.

خودکارم رو روی میزم گذاشتم، یادداشت و عکس‌ها رو داخل جیب کتم گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی من رسیدم استلا تو آشپزخانه بود.

او انقدر مشغول مخلوط کردن اسموتی بی‌رحمانه‌ی جوانه گندمی بود که دوست داشت و با رادیو زمزمه می‌کرد که تا زمانی که دست‌هام رو از پشت دورش حلقه کردم و گردنش رو بوسیدم، متوجه ورود من نشد.

«کریستین!» شادی متعجب صدایش رو پر کرد. «تو زود اومدی خونه.»

به دروغ گفتم «روز آروم تو محل کار».

عطرشیو کشیدم و به خودم اطمینان دادم که اون سالمه و تو آغوش من چه.

اون بوی آفتاب و گل‌های سبز می‌داد، اجازه دادم عطر تنش کمی از تنش ماهیچه‌هام رو حل کنه قبل از اینکه دوباره صحبت کنم.

دروغ پیچیده

«من یک ایده داشتم.»

«اوه» اون با تمسخر گفت «باید بترسم؟»

«من شک دارم. اما بستگی به تابلوی تو اتاق داره.»

من لیستی رو که اون به تخته چوب پنبه ای تو اتاقمون چسبونده بود دیده بودم.

اون گفت که اونو تو کالج درست کرده و هیچوقت اونو بیرون(از اتاق) نداشته.

این فهرست شامل سه چیز بود: همکاری با برند Delamonte، یک سفر طولانی به ایتالیا، و یک اتاق کمده(از اینا که کل اتاق لباسه)، دو تا از این سه خط خورده بودن.

استلا کاملاً به سمت من برگشت.

چشماس از شوک و امید گشاد شده بود.

تایید کردم «ایتالیا. تعطیلات تابستانی. ما میتونیم یک سفر یک ماهه در سراسر کشور انجام بدیم. رم، میلان، ساحل آملفی...»

بردن او به خارج از شهر جواب واضحی بود تا زمانی که اوضاع نابسامان کنارم رو حل کردم و لیست اون پوشش کاملی برای سفر به من داد.

نمی‌خواستم به استلا درباره آخرین یادداشت استاکر بگم.

اون برای من بود، نه اون و من نمی‌خواستم اونو عصبانی کنم. چ نه زمانی که هنوز راه حل روشنی نداشتم.

دروغ پیچیده

«یک سفر دیگه؟» شک صداش رو رنگی کرد. «اما ما تازه از هاوایی برگشتیم.»
حق با او بود.

ما یک ماه پیش برگشته بودیم.
برای سفر دیگه خیلی زود بود، مخصوصاً با همه چیزهایی که داشتیم.

اما فکر اینکه اون احمق احتمالاً دستش رو روی اون می‌بره... فقط یک لغزش طول میکشید.
یک حواس پرتی، یک اشتباه و من میتونم اونو برای همیشه از دست بدم.

ریه هام رو مجبور کردم بعد از یک حمله نادر هراس، منبسط بشن.

گفتم «نیمه اول حساب نشد چون برای کار بود. اساساً یک آخر هفته طولانی بود.»

استلا سرش رو تکون داد. «وقتی وارد دفتر میشی، من شک دارم که واقعاً کار نمی‌کنی.
هیچوقت مدیرعاملی رو ندیدم که زمان تعطیلاتش بیشتر از تو باشه.»

گوشه دهنم بالا رفت. «این یک نوع کار متفاوته»

من حقوق مناسبی از هارپر سکیوریتی دریافت میکردم، اما بخش عمده ای از دارایی خالص من
از نرم افزار و سخت افزار مخفی من حاصل شده بود که توسعه داده بودم و به بالاترین قیمت
پیشنهادی فروختم.

و فقط گروه‌های خاصی بودن که با اونا معامله نمیکردم- تروریست‌ها، دولت‌های خاص، و چند نفر
ناپسند.

به غیر از این، همه افراد منصفانه بازی می کردن و باج بزرگی رو برای فناوری هایی که رقبایشان
نداشتن پرداخت میکردن.

من پنجاه درصد از زمان دفترم رو صرف اجرای امنیت هارپر و نیمه دیگه رو صرف توسعه میکردم.

«مطمئنی یک ماه خیلی طولانی نیست؟» رد پای تردید باقی موند. «ما نمی‌تونیم برای این مدت طولانی بلند بشیم و بریم.»

«من یک میلیاردرم. ما می‌تونیم هر کاری که بخوایم انجام بدیم.» به چرخش چشم‌های بازیگوشش لبخند زدم. «اینو هدیه تولد من در نظر بگیر.»

اون اشاره کرد «ما قبلاً تولدتو جشن گرفتیم.»

من هفته گذشته سی و چهار ساله شده بودم. آخر هفته رو با غذا، سکس و من که واژن اونو بیرون می‌خوردم جشن گرفته بودیم تا اینکه روی صورتم اومد.

تولد خوبی بود.

«علاوه بر این، منطقی نیست که منو برای تولدت به سفر رویایی من ببری. ما باید به جایی بریم که تو می‌خواهی بری.» استلا دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد. «اونو بریز، هارپر. مقصد لیست تو کجاس؟»

«ندارم و لیست تو برای منه.» پیشونیم رو روی پیشونی اون گذاشتم.

یادداشت و عکس‌ها نقطه‌ای رو تو جیم سوزوند. «آخرین فرصت، باترفلای. هستی یا نه؟»

لبخند گیجی روی صورتش پخش شد «وقتی اینطوری میگی... هستم»

«عالیه» بوسیدمش، این بار روی لباس رو.

لغت به عقلانیت.

وقتی نوبت به امنیت استلا می رسید، فکر منطقی وجود نداشت.

فصل 38

استلا

۱۶ جون.

من به ایتالیا می‌رم!

خوب، مجبور شدم اونو از روی سینم بردارم، چون هنوز نمی‌تونم باورش کنم.

من خیلی وقت بود که می‌خواستم به اونجا بروم، اما نمی‌خواستم فقط یک هفته برم.

من می‌خواستم همه چیزو همونطور که کریستین گفت انجام بدم.

ونیز، رم، پوزیتانو... من هیچ وقت، وقت یا پولش رو نداشتم، اما الان، اینجا هستم، برای یک سفر طولانی ۱ ماهه.

من نمیتونستم صبر کنم.

من قبلاً به بریجت پیام دادم تا لیستی از مواردی که باید بینم برام آماده کنه.

می‌دونم که کریستین بارها به ایتالیا سفر کرده، اما او یک پسره.

این یکسان نیست، (به علاوه بریجت همه زیباترین کافه ها و بهترین بوتیک ها رو میشناسه).

این برای من کمی ناراحت کننده‌ست که دارم این همه پول اونو تموم می‌کنم.

دروغ پیچیده

من اینو روز قبل به جولز گفتم و اون به من گفت که نگران این موضوع نباشم، چون کریستین انقدر پول داره که مبلغی که برای من می‌پردازه، برای اون خدشه‌آور باشه.

حدس می‌زنم این درست باشه.

هر بار که سعی می‌کنم برای چیزی من پرداخت کنم، اون قبول نمی‌کنه و میگه که باید اون پول رو روی برندم سرمایه‌گذاری کنم.

این همون چیزیه که من روی اون خط کشیدم.

من نمی‌خواستم اون برای خط مدم پولی پرداخت کنه.

اگه این کار رو انجام بدم، می‌خوام اونو به شایستگی خودم انجام بدم.

من نمی‌خواهم موفق بشم چون دوست پسر ثروتمندی دارم که میتونه از من حمایت مالی کنه.

ولی اگه بخوام صد درصد صادق باشم، برای من سخته که بیش از حد به سفرمون اعتراض کنم، چون خیلی دلم میخواد.

یه سفر طولانی به ایتالیا؟ این آرزوی هر دختریه.

شمر گذاری روزانه.

یک. لیستم

دو. ایتالیا

سه. بهترین دوست پسر دنیا

ایتالیا همونقدر باورنکردنی بود که من تصور می‌کردم.

غذا، زیبایی، فرهنگ... همه چیز مطابق انتظارات من بود و بیشتر.

دروغ پیچیده

مسلماً، بخشی از اوت مربوط به این بود که کریستین به ما دسترسی VIP رو تو همه جا می داد تا بتونیم از شلوغی دوری کنیم و در اوقات فراغت خودمون به گشت و گذار بپردازیم، اما فقط این نبود.

چیزی جادویی تو هوا بود که استرسم رو از بین برد و نگرانی هام رو به خاطرات دور تبدیل کرد.

برخلاف هاوایی که علیرغم نیمه دوم رویایی سفر، عنصری کارآمد داشت، ایتالیا یک فرار خالص بود.

من فیلم و عکس گرفتم، اما اونا بیشتر برای خاطره سازی بودن تا برای رسانه های اجتماعی.

به هر حال نمیتونستم اونارو به اشتراک بذارم که در حال حاضر تو ایتالیا هستم، پس عکس های قدیمی رو پست می کردم.

غیر از این، نه کار بود، نه دوربین، فقط ما.

تو ایتالیا، من سفیر برند یا تولیدکننده محتوا نبودم که به دنبال عکس بی نقص باشه.

من فقط یک دختر در تعطیلات با دوست پسرش بودم.

رهایمی بخش بود... وقتی میگم دوست پسر در مورد مهارت های رانندگی من بدجنس نیست.

«این یک وسپاچه. چقدر میتونه سخت باشه؟» دستامو روی باسنم گذاشتم و کریستین رو با نگاه خیره ای توهین آمیز نگاه کردم.

دروغ پیچیده

«من نمیگم سخته. من میگم عابرای پیاده زیادی تو شهر هست که میتونی اونارو زیر بگیری.» از نفس نفس زدنم دهنش تکون خورد.

«من قرار نیست کسی رو بگیرم، هیچ مرگ و میر ناشی از وسیله نقلیه تو پرونده من نیست، بسیار متشکرم.»

«در مورد موارد نزدیک مرگ چطور؟»

من ازش با یک جواب قدردانی نکردم.

اولین روز کامل ما تو رم و دومین هفته ما تو ایتالیا بود.

ما به میلان پرواز کرده بودیم، به فلورانس رفتیم و دیروز عصر به رم رسیدیم.

ما یک روز کامل از فعالیت ها رو در پیش داشتیم و من اصرار داشتم که از وسپا برای رفت و آمد استفاده کنم.

ممکنه کلیشه ای باشه، اما میشه گفت که حداقل یک بار بدون سوار شدن به وسپا از رم دیدن کرد؟

متأسفانه من و کریستین در مورد اینکه چه تعداد باید اجازه کنیم نظرات متفاوتی داشتیم.

من فکر می‌کردم که اگه هرکدوم وسپا خودمون رو داشته باشیم، جالب میشه، در حالی که اون متقاعد شده بود که اگه به حال خودم رهام کنه، کسی رو خواهم کشت.

ظاهراً اون در مورد حادثه ATV در هاوایی نبود.

تقصیر من نبود.

دروغ پیچیده

من فقط زنگ زده بودم، من به ندرت نیاز به رانندگی تو D.C داشتم. وقتی مترو و اتوبوس ها آنجا بودند.

وقتی دید من عقب نشینی نمی کنم آهی کشید. «تو به من اجازه میدی نحوه کار کردن با یکی رو بهت آموزش بدم و اگه تو آزمون موفق شدی، میتونی با یکیشون برا خودت رانندگی کنی.»

«چه آزمونی؟» غر زدم اما قبول کردم.

مخفیانه، خوشحال شدم که اون به من پیشنهاد آموزش داده بود، چون من نمیدونستم چجوری با وسپا کار کنم.

این نمیتونه با دوچرخه سواری تفاوت زیادی داشته باشه، درسته؟

تنها تفاوتش موتور بود.

موتورامون رو از هتلمون کرایه کرده بودیم و تو حیاط موندیم در حالی که کریستین منو طی مراحل درست راهنمایی می کرد.

«صاف تر بنشین و آرنج هاتو کمی خم کن... کمی بیشتر. مثل این.»

کریستین موقعیت منو تنظیم کرد تا اینکه به درستی روی وسپا نشستم. «حالا با جابجایی بدن به چپ و راست تعادل خودتو پیدا کن.»

از دستوراتش پیروی کردم تا اینکه اعلام کرد برای آزمون آماده ام.

در حالی که کلاهمو سفت می کرد، گفتم «اینقدر عصبی نباش، خوب پیش میرم. من به معنای واقعی کلمه در حال رانندگی در اطراف حیاط هستم.»

من از میزان شک و تردیدی که تو اون یک صدا وجود داشت قدردانی نکردم.

وسپا رو روشن کردم و با سرعت رفتم.

دیدی؟ این خیلی بد نبود.

کارم عالی بود.

گذر از سنگفرش ها کمی سخت بود، اما من میتونستم....

«لعنت!»

خیلی دیر چرخیدم و به یکی از گلدان‌های گول‌پیکر رو که تو حاشیه کافه بیرونی هتل قرار داشت، زدم.

با لکنت توقف کردم و در حالی که کریستین کنارم اومد و موتور رو خاموش کردم.

به شکاف گول‌پیکر کوزه سفالی خیره شدیم. خوشبختانه خیلی زود بود کافه هنوز باز نشده بود، اما باغبانی که تو همان حوالی کار می کرد همه چیز رو دید.

اون سرش رو تکون داد.

فکر می کردم قبل از اینکه به وظایف هرس خود برگردد صدای ضعیفی ازش شنیدم.

از وسپا پیاده شدم و کلیدها رو بی کلام به کریستین دادم.

جدای از حادثه کوچک من با وسپا، توقف ما در رم تا جایی که ممکن بود به آرومی پیش رفت تا اینکه من و کریستین از یکی از برترین موزه‌های هنری شهر بازدید کردیم.

من در مورد قرار دادن این همه موزه تو برنامه سفر مردد بودم، چون اون اصلاً طرفدار هنر نبود، اما اون اصرار داشت که به هر تعداد که می‌خواهم بریم.

اون گفته بود ما تو ایتالیا هستیم، باترفلای. تو نمیتونی بدون بازدید از موزه‌های ایتالیا ارزش دیدن کنی.

به اعتبار خود، کریستین تنفر خودشو به خوبی پنهون کرد.

اگه از قبل در مورد بیزاری اون از هنر نمیدونستم، فکر می‌کردم که اون به نمایشگاه‌ها و موزه‌ها علاقه داره.

«هیچ راهی وجود نداره که یک شخص باشه.» جلوی تابلویی که نظرم رو جلب کرده بود ایستادم و سعی کردم دقیقاً چیزی رو که در اون به تصویر کشیده شده، تجزیه و تحلیل کنم. «توهّمات نوری در قرن هجدهم وجود داشت؟»

یک ثانیه شبیه پرتره یک نجیب زاده بود. بعد، به نظر می‌رسید که یک میز پر از میوه هیت.

ناراحت کننده بود اما به نوعی نبوغ بود.

«کریستین؟» برای عدم پاسخ عجیب اون برگشتم و دیدم که اون به چیزی اون طرف گالری خیره شده.

نگاهش رو به جایی رسوندم که پسر جوانی در گوشه ای ایستاده بود.

او با اصرار روی چیزی که من حدس می‌زدم آستین مادرش بود می‌کشید، اما زن انقدر مشغول نگاه کردن نقاشی‌ها و گرفتن عکس‌ها بود که نمی‌تونست بهش توجه کنه.

چونه پسر تکون خورد، اما به جای گریه، فکش و به هم فشار داد و به طول گالری خیره شد.

چشمایش به کریستین رسید که با حالتی تقریباً دلسوزانه بهش خیره شده بود.

دستی روی بازوش گذاشتم. در حالی که صدام آرام تر بود، گفتم «کریستین، حالت خوبه؟»

تماس چشمیش رو قطع کرد و دوباره توجهش رو به من معطوف کرد.

تنش به صورت امواج از روی اون سرازیر شد و شونه هاش به وضوح سفت تر از وقتی بود که ما وارد شده بودیم.

«آره» لبخندش حتی یک لحظه من رو فریب نداد. «من خوبم.»

«اونو میشناسی؟» با دست به سمت پسرک اشاره کردم، اما وقتی دوباره نگاه کردم، اون و مادرش رفته بودن.

«نه. اون...» کریستین دستی روی فکش کشید. «منو یاد کسی میندازه. همین.»

حس میکردم که میدونم اون کسی کیه.

گفتم «بیا یک نوشیدنی بخوریم. من هرچیزی رو میخوام اینجا ببینم دیدم.»

اون بحث نکرد.

از موزه خارج شدیم و به کافه ای نزدیک رفتیم.

توی یک خیابان فرعی ساکت و دور از گردشگرا، جای خوشبختی خالی بود مگه برای یک زوج مسن تر و یک زن فوق العاده شیک با کفش مشکی براق.

من و کریستین گوشه ای از ناهار خوری تو فضای باز نشستیم.
مشتریان دیگر انقدر دور بودن که انگار تنها لودیم.

صبر کردم تا سرور نوشیدنی های ما رو روی میز گذاشت و قبل از اینکه صحبت کنم تو آشپزخانه ناپدید شد.

«کسی که اون پسر تورو به یاد اون انداخت خودت بودی؟»
صدام رو آرام نگه داشتم.

نمی خواستم کریستین احساس کنه که دارم ارزش او بازخواست میکنم، اما انقدر با هم بودیم که مثل قبل در مورد افشای گذشتش محتاط نبودم.

اون به طور طبیعی محافظت میشد و من این رو فهمیدم.
من هم نمی خواستم جزئیات زندگی شخصیم رو با کسی که بهس گوش میده به اشتراک بذارم.
اما اگه می خوایم رابطه مون رو به نتیجه برسونیم، اون باید همون طور که من با اون احساس راحتی می کردم، با من راحت باشه.

فکر می کردم کریستین ممکنه سؤال منو همون طور که همیشه انجام می داد برطرف کنه، اما اون در نهایت با تکون دادن سر منو شگفت زده کرد.

اون گفت «قبل از اینکه بپرسی، من تو کودکی مورد غفلت قرار نگرفتم، نه اون طور که تو فکر میکنی. پدر و مادرم بدرفتار نبودن. همونطور که گفتم، اونا خانواده اصیل آمریکایی بودن، به جز...» من منتظر موندم، نمی خواستم اونو هل بدم.

«من بهت گفتم پدرم یک مهندس نرم افزار بود. چیزی که من بهت نگفتم این بود که اون یه شغل دوم داشت.» کریستین به پشتی صندلیش تکیه داد. «تا به حال در مورد دزد آثار هنری چیزی شنیدی؟ روح؟ (the ghost)»

چشمانم از تعجب از تغییر به ظاهر ناگهانی موضوع گرد شد، اما سر تکون دادم.

من در مورد اون در کلاس جرم و جنایت هنری و حقوق در تاینر آموخته بودم.

روح (the ghost) که به این دلیل نامگذاری شده که ده ها اثر هنری گرانبها رو بدون به جا گذاشتن شواهدی دزدیده بود، یکی از بدنام ترین سارقای هنر اواخر قرن بیستم بود. او تقریباً یک دهه اینکارو کرده بود تا اینکه سرانجام پلیس اونو دستگیر کرد و وقتی که قصد فرار داشت به اون شلیک کرد.

جزئیات مرگ او مبهم بود و آثار هنری دزدیده شده هرگز پیدا نشد.

گفتم پدرم مهندس نرم افزار بود. چیزی که من بهت نگفتم این بود که اون یه شغل دوم داشت.

کلمات کریستین تو سرم تکرار شد و نفسم تو گلوم حبس شد.

«پدرت، اون...»

«آره»

کلمه آروم با نیروی یک بمب هسته ای فرود اومد.

اوه خدای من.

هویت روح هرگز به طور عمومی فاش نشده بود، حتی بعد از مرگ اون.

هیچ کس نمیدونست چرا، اما شایعات فراوان بودن.

برخی میگفتن که اون خانواده قدرتمندی داره که به مقامات پل داده، برخی دیگه میگفتن شخصیت واقعی اون انقدر معمولیه که مقامات خجالت می‌کشن که اونو دستگیر نکرده بودن.

در عرض پنج ثانیه، کریستین به یکی از بزرگترین رازهای دنیای هنر پاسخ داده بود.

وقتی کریستین ادامه داد، هنوز سرم دور این اطلاعات انفجاری جدید میپیچید.

«از قضا، اون هندی‌دوست بزرگ خانواده نبود. مادرم بود. اون ادعا کرد که نقاشی‌ها رو به عنوان دلیلی برای عشقش به اون دزدیده. تمایل اون برای به خطر انداختن همه چیز فقط برای خوشحال کردن مادرم. تو فکر میکنی که اون سعی میکنه اونو از این موضوع منصرف کنه، اما اون تشویقش کرد. حتی گاهی به اون ملحق میشد. اون عاشق هیجان و این ایده بود که اون براش چنین افراطی می‌کنه. وقتی کوچیکتر بودم سعی می‌کردن کارهایی رو که انجام می‌دادن از من پنهان کنن، اما در نهایت بهش گیر کردم. تصادفات زیادی بین تجارت مرموز پدرم و تاریخ‌هایی که آثار هنری دزدیده شده در اخبار گزارش شد وجود داشت. وقتی در این مورد با پدرم روبرو شدم، اون اعتراف کرد.»

کریستین لبخند محکمی به من زد. «حتی در دوران کودکی من جوری نبودم که جزئیات کثیف زندگیم رو با کسی در میون بذارم. اون می‌دونست که میتونه به من اعتماد کنه تا رازش رو در میون نذارم.»

از این فکر که جوانی کریستین زیر بار چنین راز بزرگی بوده، سینم فشرده شد.

شاید والدینش مورد آزار جسمی قرار نمیدادنش، اما به نظر می‌رسید که اصلاً به سلامت عاطفی یا روانی اون اهمیتی نمی‌دادن.

«وقتی که من سیزده ساله بودم، اون به سرقت دیگه‌ای رفت. اون به جای موزه، سعی کرد از خونه یک تاجر ثروتمند دزدی کنه. تاجر معروف بود که یک اثر هنری بزرگ رو تو حراج به دست آورده بود و مادرم از داشتنش ناامید بود. پدرم تقریباً از پشش بر میومد، اما زنگ هشدار رو زد و تو راه خروج گرفتار شد. اون حاضر به تسلیم نشد و پلیس وقتی که می‌خواست اسلحه‌ای رو از یک افسر بدزده و دوباره به دنبالش باشه، بهش شلیک کرد و اون همونجا مرد. مادرم وقتی خبر رو شنید خودشو گم کرد. دو روز بعد از مرگ پدرم، اون تصمیم گرفت که بدون اون نمیتونه زندگی کنه و یک گلوله تو سر خودش شلیک کرد. من مدرسه بودم و خالم اومد، منو به دفتر مدیر

دروغ پیچیده

مدرسه صدا زدن و به من گفت، «لبخند تلخ دیگه‌ای روی چهره کریستین نشست. «این مثل یک نسخه حومه ای لعنتی از رومئو و ژولیته، رمانتیک، اینطور نیست؟»

درد عمیق و زیادی پشت دنده هام آشکار شد.

نمی‌تونستم تصور کنم بزرگ شدن تو خانواده‌ای که اون درش بزرگ شده بود، یا از دست دادن هر دو والدین در سنین پایین چجوری بود.

من با والدین خودم بهترین رابطه رو نداشتم، اما حداقل اونا زنده بودن.

«مادرم ترجیح می‌ده بمیره تا اینکه بدون پدرم زندگی کنه، اما اون کاملاً خوب بود که تنها پسرش رو پشت سر گذاشت.» خنده سوزاننده کریستین ریه های من رو فشرد. «عشق مادری بزرگترین عشقه، درسته؟ مزخرفه.»
گسترش درد پشت چشمم سوخت.

به طور آزمایشی دستم رچ دراز کردم و روی دستش حلقه کردم.

آهسته گفتم «خیلی متاسفم.» نمیدونستم دیگه چی بگم.

کاش کلمات جادویی رو میتونستم به زبون بیارم که حالش رو بهتر کنم.

اما هیچ چیز نمیتونست گذشته رو تغییر بده و مردم باید در زمان خودشون با آسیب های روحی خودشون کنار میومدن.

کریستین ده‌ها سال بود که از اون دفاع کرده بود.

برای التیام بیش از چند کلمه زیبا لازمه.

دروغ پیچیده

بهترین کاری که میتونستم انجام بدم این بود که در کنار اون باشم، تا وقتی که اون بالاخره آماده مقابله باهاش باشه.

«من قبلاً اینو به کسی نگفته بودم.» حالت جن زده برای لحظه ای بیشتر تو چشماش موند تا ناپدید بشه.

«حالا که یک بعد از ظهر زیبای ایتالیایی رو با داستان ناراحت کننده کوچیکم خراب کردم، باید بریم.» کریستین از جاش بلند شد و صورتش بار دیگه نقاب بی حالتی داشت. «نیم ساعت دیگه نهار رزرو داریم.»

«تو خرابش نکردی.» دستش رو فشار دادم. «من بیشتر از هر غذای فانتزی یا گردش تو موزه به تو اهمیت میدم.»

فک کریستین خم شد.

نگاه او برای لحظه ای کوتاه و سوزان نگاهم رو نگه داشت قبل از اینکه رو برگردونه.

اون با صدای خشن از احساسات تکرار کرد «باید بریم.»

اجازه دادم لحظه بگذره، احساس کردم امروز به حد خودش برای درون نگری شخصی رسیده.

پول دادیم و کافه رو ترک کردیم، اما وقتی به خیابان اصلی نزدیک شدیم، مکث کرد. «استلا.»

«هوم؟»

«ممنون که گوش دادی.»

درد با تمام قدرت برگشت. «ازاینکه به من گفתי ممنونم.»

کریستین فکر می‌کرد بعد از ظهر ما رو خراب کرده، در حالی که در واقع موفق شده بود.

نه به این دلیل که از شنیدن جزئیات دلخراش دوران کودکی لذت می‌برد، بلکه به این دلیل که بالاخره اجازه داد وارد بشم.

دیگه پشت دیوارهاش پنهان نمیشد.

علیرغم تمام هتل‌های لوکسی که تو اونا اقامت داشتیم، غذاهای لذیذی که خورده بودیم و فعالیت‌های عجیب و غریبی که انجام داده بودیم، این بهترین قسمت سفر ما تاکنون بود.

به همون اندازه که تعطیلات ما رویایی بود، من اونو دوست داشتم نه به این دلیل که تو ایتالیا بودم، بلکه به این دلیل که با اون تو ایتالیا بودم.

و این همه تفاوت رو تو جهان ایجاد کرد.

فصل 39

کریستین

ایتالیا دوگانگی عجیبی از آرامش و هرج و مرج بود.

روزهام رو به دیدن مکان‌های دیدنی محلی و خرید با استلا می‌گذروندم و شب‌هام رو با نظارت به وضعیت توی دی سی.

البته بعد از اینکه اون می‌خوابید.

دروغ پیچیده

من برای یه لطف تماس گرفته بودم و از الکس خواسته بودم تا وقتی که من نبودم مراقب همه چیز برای من باشه.

اون هیچ به روز رسانی غیرمعمولی برای من نداشت، اما من همچنان سرسخت بودم. دلم به من گفت که چیزی تو افق در حال دمیدن است و لعنتی از چیزی که هست خوشم نمیاد.

با این حال، تا زمانی که تصویر واضح تری از چیزی که در برابر اون قرار داشتم به دست آوردم، هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.

افکار D.C. وقتی من و استلا توی خیابونی پر پیچ و خم در پوزیتانو قدم می زدیم، از ذهنم خارج شد.

نزدیک غروب بود و رنگ های پاستیلی آسمین رو در پالت ملایم صورتی، بنفش و نارنجی نقاشی کرده بودن.

ما تو هفته سوم سفر ایتالیا بودیم و شهرها رو به خاطر جذابیت ساحلی ساحل آمالفی پشت سر گذاشته بودیم.

ما از سالرنو و راولو عبور کردیم و دیروز به پوزیتانو رسیدیم. بعدی سورنتو بود و بعد از اون آخرین توقف ما توی کاپری بود.

در حالی که استلا سرش رو با حالتی رویایی به عقب تکون داد، لبخندی روی دهنم نقش بست.

اون همیشه زیبا بود، اما در ایتالیا، رها از فشارهای شهر و تهدید استاکرش، آدم دیگه‌ای بود.

حتی در مقایسه با هاوایی شادتر، بازیگوش تر و بی دغدغه تر بود.

وقتی دوباره راه افتادیم به سمت یک منظره برای غروب خورشید راه رفتیم، انگشتام رو تو انگشتای اون قفل کردم.

دروغ پیچیده

من معمولاً از دست گرفتن متنفر بودم، اما می‌تونستم گهگاه استثنا قائل بشم.

بالاخره ما تو تعطیلات بودیم.

«پس، ایتالیا انتظارات تورو برآورده کرد؟» من پرسیدم.

«نوج» لبخندی بداخلاق به ابروی بالا رفته ام زد. «از اینا فراتر رفته. این جا...» آهی کشید.
«باور نکردنیه منظورم اینه که نگاهش کن.»

وقتی دستم رو رها کرد و چرخید، لبخندم به خنده تبدیل شد.

لباس سفیدش دور رون هاش درخشید و آفتاب غروب پوستش رو طلایی کرد.

اون خیلی راضی به نظر می‌رسید و تو آرامش بود که آرزو می‌کردم کاش میتونستم خودمون رو برای همیشه اینجا نگه دارم، در یک حباب غرق شده که از خطرانی که تو خونه تو کمین بود در امان.

گفتم «ترجیح می‌دم به تو نگاه کنم.»

استلا جلوی من ایستاد که از چرخشش نفس نفس میزد.

نگاه اون به نگاه من گره خورد و هوای تابستان بین ما سنگین تر شد و با رایحه های دمنوش لیمو و آفتاب شیرین تر شد.

«برای کسی که ادعا میکنه رمانتیک نیست، تو عاشقانه ترین چیزها رو میگی.» اون یک گلبرگ از یک درخت گلداری تو اون نزدیکی کند و اونو تو جیب پیراهن کتان من گذاشت. «من به تو میگم، کریستین هارپر زیر این نمای بیرونی سخت و بدبینانه...» دستش رو صاف روی سینه ام فشار داد. «تو قلب نرمی داری.»

من می‌خندیدم اگر اون تقریباً درست نمی‌گفت.

فقط برای تو.

دروغ پیچیده

دستش رو بلند کردم و دستم رو به صورت محافظ دورش حلقه کردم.

«اگه به کسی بگی، باید اونو بکشم.» با اینکه شوخی نداشتم لبخند زدم تا این جمله رو ملایم کنم.

تو دنیای من، ضعف غیرقابل قبول بود و اون بزرگترین ضعفی بود که داشتم.

استلا نگاهی عصبانی به من انداخت. «همیشه باید حرف مرگ رو بیاری.»

من خندیدم.

و به راه افتادیم تا به نقطه دید رسیدیم.

این مکان که تو بالای تپه‌ها قرار گرفته بود و از ترافیک گردشگرا پنهان شده بود، منظره‌ای عالی از ساختمان‌های پاستلی و دریای آبی عمیق رو ارائه میداد.

استلا سرش رو روی شونه من گذاشت و رویایی به منظره خیره شد. «من عاشق این مکان هستم.»

دستمو دور کمرش حلقه کردم و نزدیکش کردم.

چشمام به خطوط ظریف نیمرخ اون خیره شد و مسیری رو از فرهای تیره سرگردونی که اطراف صورتش موج می زد تا برق چشماش و انحنای لب هاش رو دنبال کرد.

من خیلی به هنر اهمیت نمی دادم، اما اگه میتونستم اونو تو اون لحظه به عنوان یک نقاشی جاودانه کنم، این کار رو میکردم.

دروغ پیچیده

غروب خورشید درخشش زیبایی به جزیره انداخته بود، اما من حوصله نگاه کردن به منظره رو نداشتم.

نگاهم به استلا بود.

«منم همینطور»

استلا:

رابطه من با کریستین رو میشد با تغییرات تدریجی سنجید.

با اسباب کشی من به داخل میراژ شروع شد و اون نقطه عطف به جلو حرکت کرد - تقریباً بوسه ما، اعترافات اون، شام با خانواده من، هاوایی، بوسه واقعی ما و میلیون ها لحظه دیگه که ما رو از غریبه به چیزی خیلی بیشتر تبدیل کردن.

اما ایتالیا، به ویژه بعد از چیزی که اون در مورد خانوادش بهم گفت، چیزی بیشتر از تغییر تدریجی بود.

انگار یک نقطه عطف دیگه بود.

شاید نقطه عطف باید اولین باری بود که رابطه جنسی داشتیم یا زمانی که قرار بود به طور رسمی قرار بذاریم، اما کریستین هرگز به اندازه اونبار توی رم درباره خودش صحبت نکرده بود. و این فقط یه چیزی نبود.

این بخشی اساسی از تربیت اون بود، چیزی که اونو به شکل امروزی درآورده.

بالاخره حرفش رو باز کرده بود.

گذشته اون زشت و آشفته بود، اما واقعی بود و این تنها چیزی بود که میتونستم بخوام.

سرم رو برگردوندم و کریستین رو تماشا کردم که چیزی رو روی صفحه قایق تنظیم میکرد.

قبلاً اونو تو هاوایی راننده یک قایق دیده بودم، اما توی تاریکی بود.
زیر نور خورشید، در حالی که چیزی جز شورت شنای مشکی تام فورد و مایل ها پوست برنزی به تن نداشت، به نظر میرسید که خدای یونانی از کوه المپوس پایین اومده.

«تو باید بیشتر اوقات کاپیتان قایق باشی.» دراز کشیدم و زیر نور آفتاب دوباره بهش نگاه کردم.
«این سکسیه»

این چیزی بود که من از گفتن اون به هر کس دیگه‌ای دلخور می شدم، اما وقتی با کریستین بودم لازم نبود نگران باشم.

من می توانستم هر چیزی بگم و اون منو قضاوت نمیکرد و نمیخندید.

چشم‌اش از سرگرمی درخشید. «خوبه که میدونم» صدای غنی و کمی گرفته اون هیجانی لذیذ رو تو ستون فقراتم ایجاد کرد.

ما در حال حاضر تو سواحل کاپری لنگر انداخته بودیم، آخرین ایستگاه ما تو ایتالیا.

هیچ کس به جز ما این اطراف نبود، نسیم ملایم و بوی ضعیف ضد آفتاب نارگیل و هوای نمکی دریا.

صخره‌های معروف جزیره فاراگلیونی مثل سنگ های کوهستانی که از اعماق آبی عمیق دریای تیرنین بیرون میان، در دوردست خودنمایی می‌کردن و تکه‌های ملایم قایق کیفیتی رویایی به صحنه می‌داد.

در واقع، تمام ماه گذشته یک رویا بود و من می ترسیدم از خواب بیدار بشم و بفهمم که همه اینها حاصل تخیل من بوده.

در واقعیت جادو وجود داشت، هر چقدر هم موقتی باشه.

«تو دوباره داری زیاد فکر می کنی.» کریستین همیشه می‌تونست بگه که چه زمانی تو مسیرهای تاریک ذهنم قدم می‌زنم.

اعتراف کردم «نمی‌تونم کاری کنم این تو تنظیمات پیش فرض منه.»

کنارم نشست و یک دست عضلانی دور کمرم حلقه کرد.
«به چی فکر میکنی؟»

به آرومی گفتم «دوباره این که چجوری این حس واقعی بودن نداره، این خیلی خوبه که واقعیت داشته باشه.»

هر بار که اتفاق خوبی برام می افتاد، چیز وحشتناکی کمین می کرد و منتظر بود تا منو از بلندی پایین بکشه.

رابطه من با کریستین تا الان عالی بود، اما بخشی از من منتظر اون سقوط اجتناب ناپذیر بود.

«واقعیه.» لباس رو به گلوم فشار داد. «و اگه اینطور نیست، راهی برای واقعی کردن اون پیدا میکنیم.» بوسه هاش مسیری رو از گردنم تا دهنم سوزوند. «هیچ کاری نیست که من برای تو انجام ندم، استلا.»

قلبم انقدر سریع و پر شد که فکر کردم ممکنه منفجر بشه.

زمزمه کردم «میدونم»

دروغ پیچیده

کریستین قبل از اینکه دستش رو روی باسنم بکشه، بوسه ای ملایم به لبام زد. «خوب حالا...» انگشتی رو تو رشته بیکینی من فرو کرد.

«بیا این ذهن بیش فعال تورو ساکت کنیم، اجازه هست؟»

هوا عوض شد.

گرما احساسات ملایم لحظه ای پیش رو غرق کرد و ناگهان پوست برافروخته من هیچ ربطی به خورشیدی که بالای سرم می تابید نداشت.

برای اینکه بازی کنم، یک ابرومو بالا کشیدم. «چطور پیشنهاد می کنی که این کارو انجام بدیم؟»

لبخند شیطانی اون مثل دود حسی تو شکمم پیچید.

«روی قایق طناب های زیادی هست، باترفلای.»

این پیشنهاد با اصرار دردناکی بین رونام می پیچید.

اون میدونست که من دوست دارم تو بند باشم، اما...

«اینجا؟» جیغ کشیدم.

ما تو دریای آزاد بودیم.

هیچ کس دیگه ای این اطراف نبود، اما هر لحظه ممکن بود کسی بیاد.

«هیچ کس ما رو نمیبینه. قول میدم.» کریستین با دقت به من نگاه می کرد، چشماش مثل برکه هایی از کهربای طلایی رنگ زیر نور خورشید بود. «به من اعتماد داری؟»

نبضم از شدت استرس تکون خورد، اما بعد از یک ثانیه طولانی و مردد، سر تکون دادم.

اگه می گفت کسی ما رو نمیبینه، پس کسی ما رو نمیبینه.

من هرگز به اون نگفتم چون نمیخواستم نفس اونو به اندازه مشتری (سیاره مشتری منظورشه) بزرگ کنم، اما متقاعد شده بودم که کریستین اگه بخواد میتونه ستاره‌ها رو پایین بیاره.

وقتی اولین نیش طناب رو اطراف مچ دستم احساس کردم، مقاومتم ذوب شد.

به دستور اون بیکینیم رو درآورده بودم و رو به بالا روی صندلی بالشتکی انتهای قایق دراز کشیدم در حالی که اون مچ‌هام رو بالای سرم به هم بسته بود.

هر چی طناب سفت تر می شد، خیس تر می شدم.

من قبلاً از تمایلات جنسی خود احساس شرم یا خجالت می کردم، اما بودن با کریستین بیشتر نگرانی‌های من رو برطرف کرده بود. اون هیچ وقت باعث نمیشد که تو رختخواب از چیزی که می‌خوام احساس بدی داشته باشم.

اون منو از منطقه امنم بیرون کرد و خیالاتم رو انقدر تو آغوش گرفت که اونها احساس عادی بودن می‌کردن- طبق تحقیقات آنلاین من، چنین بود، اما بین دونستن چیزی و احساس اون تفاوت وجود داشت.

با این حال، وقتی روسری ابریشمی رو تو دستاش دیدم، بدنم از تعجب سفت شد.

کریستین گفت «اگه می‌خوای اونو بردارم، به من بگو».

«باشه.» صدام بالاتر از حد معمول بلند شد.

من هرگز در حین رابطه جنسی چشم بند نزده بودم.
فکر ندیدن دنیای اطرافم باعث شد شکمم سفت بشه اما وقتی روسری رو دور چشمم بست از
تنشم کم شد.

اشاره نور خورشید که از میان ابریشم نازک عبور می کرد برای کمک به من کافی بود.

منتظر موندم.

و منتظر موندم.

صدای حرکت کریستین اطراف قایق رو میشنیدم، اما اون به من دست نمیزد.

در غیاب تحریک بصری، تمام افکارم به سمت آسیب پذیری من تو اون لحظه معطوف شد.

دستام بسته، چشمام پوشیده، بدنم برهنه و بی دفاع از نگاه اون.

اون می تونست هر کاری که می خواست با من انجام بده.

انتظار روی پوستم می لرزید.

صدای پای آرام و نزدیک شدن قدم ها رو مشنیدم.

ماهیچه هام سفت شدند و منتظر بودن...

وقتی چیزی سرد بین سینه هام فشار آورد، صدای خفیفی از تعجب بلند شد.

یه تیکه یخ...

به نوک سینه هام دست نزد، اما از شدت سرما بلافاصله سفت شدن.

اونا به قسمت بالای بیکینی من فشار آوردن، انقدر حساس که اصطکاک باعث ایجاد سوزن سوزن شدن مستقیم به مرکز شد.

کریستین با تبلی گفت «روز گرمیه. ما باید قبل از شروع کار تورو خنک کنیم.»

نفسم تبدیل به هین بلندی شد وقتی یخ رو به سمت شکمم پایین کشید، بعد دوباره بالا آورد، بارها و بارها تا وقتی که روی پوستم ذوب شد.

صدای دیگه‌ای شنیدم و به دنبال اون تکه یخ دیگه‌ای روی نوک سینم سر خورد.

لرز همه جا فوران کرد.

نوک سینه های من دیگه سفت نبودن.

اونا تقریباً دردناک بودند چون اون با یخ دور اونا حلقه میزد و اونو روی قله های محکم میمالید.

درست وقتی که دیگه طاقت نداشتم، لذت و درد سوختگی غیرقابل تحملی ایجاد کرد، گرمای مرطوب دهن کریستین جایگزین سرما شد.

تغییر ناگهانی دما باعث ایجاد امواج شوک تو بدنم شد.

«کریستین» تقریباً فریاد زدم «اوه خدای من»

این فقط یخ، طناب های محکم روی مچ دستم، یا نحوه کشیدن و پیچوندن من نبود که باعث می شد همه چیز به طرز غیرممکنی شهوانی به نظر برسه.

این بازی بین سرد و گرم، اوج گرفتن حواس من به دلیل چشم بند بود و روشی که اون وقتش رو صرف می کرد تا هر اینچ از بدنم رو خوشحال کنه.

گردنم، سینه هام، شکمم... وقتی که بین پاهام حرکت کرد، هم از برانگیختگی و هم از یخ ذوب شده یک آشفته گی خیس و نرم شده بودم.

وقتی مکعبی گرم شده رو روی کلیت متورم مالید، صدایی بین یک آه و جیغ از گلویم بالا رفت.

«تو زیباترین واژنی رو داری که تا به حال دیدم.» کریستین ناله کرد. «پاهاتو برای من بیشتر باز کن، عزیزم.»

پاهایم رو از هم دورتر کردم و همزمان با مکیدن کلیتم، یخ رو درونم فشار داد.

یک تکه یخ درونم...

زبونش...

یک دستش رو بالا آورد تا نوک سینم رو نیشگون بگیره.

همش همین بود.

دروغ پیچیده

وقتی ارگاسم پشت چشمم منفجر شد و با امواج الکتریکی بدنم رو طی کرد، دهنم با گریه ای بی صدا از هم جدا شد.

مثل این بود که این احساسات انقدر شدید بودن که توانایی فریاد زدن، نفس کشیدن یا انجام هر کار دیگه‌ای رو به جز سوختن تو آتشی که انقدر داغ بود رو از من ربوده بودن که همون موقع روی عرشه قایق متلاشی شدم.

بدون فکر، بدون کلمه، فقط یک انبوه لذت بدون استخوان.

ارگاسم ظاهراً برای همیشه ادامه داشت، اما زمانی که در نهایت فروکش کرد، صدا در یک موج کر کننده به سرعت برگشت.

عمیق‌تر تو کوسن فرو رفتم.

سینم از نفس‌های تند تکون می‌خورد.

من انقدر مات و مبهوت بودم که تا زمانی که پاهام رو روی شونه هاش نبردم، نشنیدم که کریستین تغییر وضعیت بده.

«تو به بند کشیده شده و چشم بسته خیلی زیبا به نظر میرسی.» نوک ذیکش به واژن هنوز حساس من برخورد کرد که صدایش خشن شد. «کسی این اطراف نیست، استلا. میتونم کاری کنم که هر چقدر می‌خوام فریاد بزنی. تورو اونقدر خشن بکنم تا جایی که واژنت بتونه تحملش کنه تا زمانی که سرتاسر من بیای (ارضا بشی)»

ناله ی نیازمندی منو ترک کرد.

من تازه ارضا شده بودم، اما به اون درونم نیاز داشتم.

دروغ پیچیده

زمانی که از انگشتا و دهنش استفاده می‌کرد دوست داشتم، اما هیچ چیز بهتر از احساس کشش و پر کردن من توسط کریستین وجود نداشت.

خصوصی ترین قسمت اون در عمیق ترین نقطه وجود من.

با هیچ چیز دیگه‌ای قابل مقایسه نبود.

«تو اینو دوست داری، نه؟» اون خندید. «این فکر که من اون کوچولوی تنگ رو ویران کنم در حالی که تو درمانده و تو بند هستی؟»

«آره. خواهش می‌کنم» التماس کردم. «منو بکن.»

یه ناله دیگه.

یه وقفه.

و بعد کوبیدن دیک اون داخل من در حالی که او منو همونطور که من خواسته بودم میکرد.

نه. نه فقط کردن، اون منو غارت کرد و با لمس و کلماتش منو به تیکه‌ها تقسیم کرد.

بدنم تقریباً کامل خم شده بود و مچ پاهام کنار گوشم و دست هام بالای سرم به هم گره خورده بودن در حالی که کریستین به من میکوبید.

به طرز وحشیانه ای بی رحمانه.

هر ضربه باعث می شد که به لبه صندلی سر بخورم و دنیای من در هاله ای از سکس، عرق و گرما درگیر بشه.

چشم بند همه چیز رو دو برابر شدیدتر میکرد... حساسیت پوستم، احساس دیکش درونم، صدای جیغ و ناله های شکسته آمیخته با غرغره های اون و صدای برخورد گوشت به گوشت.

من هوس آزادی داشتم اما هرگز نمیخواستم تموم بشه.

وقتی که کریستین روی من خم شد و پاهام رو به عقب برد، دست هاش دور قوزک پاهام سفت شد.

من انقدر انعطاف پذیر بودم که تو این زاویه صدمه نیستم و این به اون اجازه داد تا عمیق تر از چیزی که قبلاً رفته بود سر بخوره و من نمی توانستم نفس خودم رو با این حس جدید نگه دارم.

درد تو مرکز من به حد طاقت فرسایی رسیده بود.

«خیلی تنگ، خیلی خیس، خیلی گرم.» از مالکیت تاریک تو صدای اون هیجانی از وجودم گذشت. «برای من بیا، استلا.»

اون داخل من مدفون موند در حالی که یک دستش روپایین آورد تا کلیتم رو نیشگون بگیره.

این بار فریادهام تو هوای تند و تیز طنین انداز شد درحالی که بدنم از نیروی اوج می لرزید.

انقدرکه اشک از چشمام سرازیر شد و از پشت چشم بند روی گونه هام چکید.

کریستین اشک‌هام رو بوسید و فشارهایش رو آهسته کرد و رها شدن من رو تا زمانی که تمام قطره‌های لذت رو از من گرفت ادامه داد.

فقط وقتی از خوشحالی لنگیدم که اون هم با ناله بلند اومد.

مدتی اونجا دراز کشیدیم و نفس نفس می زدیم و خوشحال بودیم. وقتی نفس‌هامون آهسته شد، اون منو باز کرد و چشم‌بند رو برداشت.

دنیا دوباره رنگی شد و من چند بار پلک زدم تا با نور وفق پیدا کنم.

"امیدوارم که به فکرای زیاد تو کمک کرده باشه." کریستین جای طناب هارو نوازش کرد، اظهارات معمولی‌اش در تضاد با وحشی‌گری بود که با اون منو کرده بود.

انگشتاش رو ملایم انقدر روی جایی که طناب به مچم بسته بود مالید تا سوختگی ضعیف برطرف شد.

«آره.» خنده ی بی نفسی زدم. «بهترین نوع درمان.»

کریستین جلوی چشمم اومد، پوستش از قبل سرخ تر شده بود.

به نوعی، اون حتی زیباتر از قبل به نظر می رسید.

ابروهایش زیر نگاه من بالا رفت. «مشکل چیه؟»

«هیچ چی.» لبخندم بزرگ شد «مطلقا هیچ چیزی.»

دروغ پیچیده

نمی‌خواستم تکون بخورم، اما مجبور شدم بشینم و لباس بیوشم تا بعداً با قایق‌های دیگه‌ای برخورد کنیم.

کریستین تو صندلی کناری من فرو رفت و بازوش رو دور شونه هام حلقه کرد در حالی که من به پهلوش نزدیکتر شدم.

تاب خوردن ملایم قایق، دامن نرم امواج، رضایت آروم و خواب آلود توی هوا...

نمی‌تونستم بعد از ظهر زیباتری رو بخوام.

دستی تنبل روی شکم و سینه کریستین کشیدم.

من به ندرت این فرصت رو داشتم که اونو اینطور تو خودم غرق کنم.

اون همیشه از من مراقبت می‌کرد، نه برعکس.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و در امتداد انحنا‌ی شونش، تا گردنش و در امتداد فکش رو بوسیدم.

کریستین همچنان دراز کشیده بود و به من اجازه میداد تو اوقات فراغتم اونو کشف کنم.

جهان اونو به عنوان یک مدیر عامل ثروتمند و خوش تیپ می‌دید که بود.

اما لایه دیگه‌ای از کریستین هارپر در زیر نمای بیرونی اون که به دقت پرورش داده شده بود وجود داشت.

من اونو توی نوع نگاهش به من دیدم که انگار زیباترین چیزی هستم که اون دیده.

من اونو از طریقی شنیدم که اون منو تشویق کرد و برای من ایستاد.

و من اونو در حالتی که منو در آغوش گرفته بود احساس کردم که انگار هرگز نمی خواست رهام کنه.

لب هام رو به گوشه دهنش فشار دادم، قلبم به دلیلی که نمیتونستم اسم ببرم درد می کرد.

مردای ثروتمند و خوش تیپ یک دوجین سکه بودند، اما مردایی با قلب هایی مثل اون نژادی کمیاب بودن.

اون کامل نبود، اما برای من عالی بود.

لب هام اونو یک بار لمس کرد.

و دوباره.

شاید این خورشید، آرامش رویایی بعد از یک ماه اقامت در ایتالیا، یا اوج طولانی بعد از ارگاسم من بود.

هر چی بود، بطری پنهانی از شجاعت رو که روی زبانم ریخت و سه کلمه کوچک رو بیرون زد، باز کرد.

زمزمه کردم «من دوستت دارم.»

می دونستم که اون به عشق اعتقادی نداره.

می دونستم که احتمال زیادی وجود داره که اون اینو بازگو نکنه.

اما به هر حال باید به اون میگفتم.

دروغ پیچیده

وقتش رسیده بود که به دلیل واکنش مردم، از انجام کارهایی که می‌خواستم دست بردارم.

تمام بدن کریستین مثل مجسمه بود.

حتی نفس هاش هم انگار قطع شده بود.

سرم رو بلند کردم.

سیاهی و طوفانی تاریک تو چشمات موج میزد و هوا رو با برق شارژ می کرد.

«استلا...» صدای خامش مثل تاک دور قلبم پیچید. «من لایق عشق تو نیستم.»

«تو بیش از هر کسی لیاقتش رو داری.» ضربان قلبش زیر دستم غرش می کرد. «من از تو انتظار ندارم در حال حاضر اینو بازگو کنی. اما می‌خواستم بدونی.»

سینه کریستین با نفس های تند بالا و پایین می رفت.

دستش رو پشت گردنم حلقه کرد و پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد.

اون گفت «روزی که تو را دیدم. خوش شانس ترین روز زندگی من بود. تو همیشه درخشان ترین قسمت دنیای من بودی، باترفلای و تو همیشه خواهی بود.»

عمق احساسات تو کلامش چشمم رو میسوزوند. «تو منو به عنوان مردی که به شانس اعتقاد داره، تلقی نمیکنی.»

«من به همه چیز وقتی به تو میرسه ایمان دارم.»

از جمله عشق.

دروغ پیچیده

این مفهوم تو صدای اون طنین انداز شد و تو نحوه بوسیدن دوباره من.
انگار در حال غرق شدن بود و من تنها منبع اکسیژن اون بودم.

حیاتی. گرانبها. دوست داشتنی.

تو آغوشش ذوب شدم و اجازه دادم مثل همیشه منو با خودش بیره.

کریستین در مورد حرف L قطع نظر داشت، پس فهمیدم که چرا بیان اون با صدای بلند براش دشوار بود.

اما وقتی احساسش کردم نیازی به شنیدنش نداشتم.

و اعتقاد من به عشقمون انقدر قوی بود، اوج اعترافم انقدر زیاد بود که صداهاى کوچک و موزیانه
ای رو که زمزمه می کردن که بزرگترین سقوط ها همیشه بعد از بزرگترین اوج ها میان رو خفه
کردن.

فصل 40

استلا

متأسفانه، همه رویاها باید به پایان برسند.

سفر با قایق ما تو کاپری آخرین روز کامل ما تو ایتالیا بود قبل از اینکه کریستین و من به دی سی
برگردیم.

با دو چمدون جدید کادو و سوغاتی و اعتراف عشق من پشت سرمون.

دروغ پیچیده

من از گفتن اون کلمات و نشنیدن اونا خجالت می‌کشیدم، اما من تازه (چون هنوز بخش‌هایی از من قدیمی اونجا وجود داره) راحت‌تر اجازه می‌دادم همه چیز تو زمان خودش پیش بره.

همونطور که گفتم، بازگشت ما به شهر بعد از ایتالیا سخت‌تر بود تا بعد از هاوایی.

بعد از یک ماه دوری، کریستین بلافاصله تو هرج و مرج کار غرق شد و من یک هفته خوب رو صرف جستجوی ایمیل‌ها، نامه‌ها و کارهایی کردم که وقتی ما نبودیم انباشته شده بود.

من ماورا رو دیدم، روی برنامه بازاریابی خودم کار کردم، با آوا و جولز نوشیدنی خوردم و یک میلیون کار انجام دادم.

سازگاری با زندگی عادی روزمره سخت‌تر بود، تا حدی به این دلیل که مدت طولانی تری نبودم و تا حدودی به این دلیل که این بار کارهای بیشتری برای انجام دادن وجود داشت.

وقتی هفته تموم شد، خسته، بداخلاق و نیاز مبرم به یک جلسه یوگای ترمیمی طولانی مدت داشتم.

تصمیم گرفتم اون دوشنبه رو آهسته بگذرونم و داشتم اسموتی صبحگاهی معمولی رو درست می‌کردم که تلفنم با یک تماس دریافتی روشن شد.

«سلام؟»

«سلام استلا، نورما هستم.»

دستم روی مخلوط کن یخ زد.

نورما یکی از پرستارای مورد علاقه من تو گرینفیلد بود، اما اون هماهنگی تماس نمیگرفت مگه اینکه مشکلی پیش بیاد.

نصف فنجان یخ رو روی پیشخوان گذاشتم و گردنبندم رو دور انگشتم پیچوندم.

«مائورا حالش خوبه؟»

وقتی دیروز بهش سر زدم، خوب به نظر میرسید، اما از اون موقع ممکنه هر اتفاقی بیفته.

اون ممکنه تشنج داشته باشه، زمین بخوره، به سرش بزنه... سناریوهای بدتر تو سرم بیداد می کردن.

«اون از نظر فیزیکی خوبه.» صدای آرامش بخش نورما اعصابم رو آرام کرد. «اما اون، اوم، امروز صبح اتفاقی که برای فیبی و هارولد افتاد رو به یاد آورد.»

استرسم برگشت. «وای نه.»

اغلب این اتفاق نمی افتاد، اما هر وقت مائورا به یاد شوهر و دخترش می افتاد، به شدت آشفته می شد.

آخرین باری که این اتفاق افتاد، اون یک گلدان رو به سمت یک پرستار پرتاب کرد.

اگه اون با قدرت کاملش بود، پرستار در حال حاضر تو کما بود.

نورما به من اطمینان داد «همونطور که گفتم، اون الان خوبه، متأسفانه مجبور شدیم اونو آرام کنیم (بهش آرام بخش زدند).»

دروغ پیچیده

شکمم فشرده شد، از گرینفیلد خواسته بودم که هر وقت به مائورا آرام بخش زدن با من تماس بگیرن.

این کاری نبود که اونا به راحتی انجام بدن.

آرام بخش به این معنی بود که اون روز بسیار بدی رو سپری می کرد.

«من همین الان میام.» در نیمه های راه به در رسیده بودم که نورما جلوی من رو گرفت.

«نیازی نیست. می‌دونم که می‌خوای اونو ببینی، اما اون در حال حاضر خوابه و تو همین دیروز به دیدارش اومدی.» صدایش ملایم بود. «من فقط زنگ زدم که بهت اطلاع بدم. زیاد در موردش استرس نداشته باش، این اتفاقا میافته و ما اونو تحت کنترل داریم. قول میدم.»

حق با اون بود.

به همون اندازه که از فکر تنها گذاشتن مائورا بعد از ناراحتی اون متنفر بودم، کارکنای گرینفیلد حرفه ای بودن.

اونا برای مدیریت چنین موقعیت هایی آموزش دیده بودن و میتوانستن خیلی موثرتر از من این کار رو انجام بدن.

«درسته.» با وجود اینکه نورما نمیتوانگست منو ببینه به زور لبخند زدم. «ممنون از اینکه تماس گرفتی. لطفاً اگه اتفاقی افتاد منو در جریان بذارید.»

«حتماً»

تلفن رو قطع کردم و صبحانه رو تموم کردم، اما انقدر حواسم پرت شده بود که نمی‌تونستم مزه چیزی رو حس کنم.

شاید بهتر باشه بعداً به گرینفیلد سر بزنم...

تلفنم دوباره به صدا درومد، این بار با یک متن جدید که ثابت کرد روز من در واقع میتونه بدتر بشه.

ناتالیا: استلا

ناتالیا: این چه جهنمیه؟

عکسی از عکسبرداری من تو هاوایی همراه با متن اون.

کمپین چاپی دلمونته سرانجام همراه با نمایه هفته نامه واشنگتن من فعال شد. جولیان تو نوشتن اون عالی عمل کرده بود و لوئیزا خیلی هیجان زده بود.

اون دیروز به من ایمیل زده بود و خوشحال بود.

ظاهراً خانواده من کمتر هیجان زده بودن.

میتونستم ببینم چرا ممکنه شوکه بشن.

تو عکسی که ناتالیا فرستاده بود پشتم به دوربین چرخیده بود، اما مشخصاً برهنه بودم.

پایین بیکینی من تیکه های لازم رو پوشونده بود و نه یک اینچ بیشتر.

این عکس هنری بود، نه سخیف، اما احتمالاً رسوایی ترین چیزی بود که یک آلونسو تا به حال توس نقش داشته.

استلا: یه عکس.

من حوصله جواب دادن به بازخواست ناتالیا رو نداشتم.

می‌دونستم خانوادم از عکس‌های هاوایی عصبانی میشن، اما اهمیتی نمی‌دادم.

تقریباً از سه ماه پیش که شام خوردیم، صحبت نکرده بودیم.

شاید این غرور و لجبازی بود که ما رو از هم دور می‌کرد، یا شاید تو تمام مدت حق با من بود.

اونا نمیتونستن اهمیتی بدن که من عضوی از خانواده هستم یا نه.

تنها وقتی که اونا به کاری که من انجام میدم اهمیت می‌دادند، این بود که اونا رو خجالت زده می‌کردم.

از اینکه اولین پیام ناتالیا به من در چند ماه اخیر حاوی انتقاد بود، ذره ای تعجب نکردم.

ناتالیا: تو برهنه ای.

ناتالیا: مامان و بابا دارن دیوونه میشن!

استلا: من تقریباً برهنه ام و اگه مامان و بابا دارن دیوونه میشن، خودشون میتونن بهم بگن. اونا بزرگ سالن. اونا احتیاج ندارن تو همیشه به عنوان سپر جلوشون باشی.

داشتیم پیامک می‌فرستادیم، اما من عملاً می‌تونستم سکوت مبهوت‌کننده رو بشنوم.

من زندگیم رو صرف انجام هر کاری خواهرم کرده بود و اینکه به اون اجازه می‌دادم منو به هر طرف که می‌خواست هل بده کرده بودم.

دیگه خسته شده بودم.

دروغ پیچیده

اگه پدر و مادرم با من مشکلی داشتن، میتونستن اونو تو صورتم بگن.

و اگه ناتالیا باهاش مشکلی داشت، می‌تونست خودش حلش کنه.

سه نقطه که نشون می‌داد اون در حال تایپ کردنه ظاهر شد، ناپدید شد، بعد دوباره ظاهر شد.

ناتالیا: من نمیدونم این چند وقته اخیر چه اتفاقی برات افتاده. اما این جالب نیست. تو بزرگسالی استلا، مثل اونا رفتار کن.

ناتالیا: همچنین تقریباً برهنه بهتر از کاملاً برهنه بودن نیست.

ناتالیا: بابا رئیس دفتر یک منشی کابینه هست، فکر کردی این چجوری روش اثر می‌ذاره؟ تشدید حس‌ها پنجه‌هاش رو تو پوستم فرو کرد.

بحث کردن با ناتالیا مثل بحث کردن با یک دیوار آجری بود.

اون هرگز عقب نشینی نمی‌کرد و سعی نمی‌کرد طرف مقابل رو ببینه.

اون همیشه درست می‌گفت و بقیه همیشه اشتباه می‌کردن.

به جای پیام دادن به اون زنگ زدم.

وقتی جواب داد، بهش فرصت حرف زدن ندم.

«من هیچ اهمیتی نمیدم.» گوش‌های رو قطع کردم و گوشیم رو روی بی‌صدا گذاشتم.

دروغ پیچیده

من مثل یک دلقک رفتار می کردم؟ شاید.

بعداً از عصبانیت کوچیکم پشیمون میشم؟ شاید.

اما وقتی زمانش برسه باهاش کنار میام.

در حال حاضر، شوکه کردن خواهرم تو سکوت روشن ترین نقطه صبح من بود.

با این حال، نمی‌تونستم روی کار تمرکز کنم، پس یک تی‌شرت و شورت قدیمی تنم کردم و به تنها چیزی که در هنگام استرس فوق‌العاده حالم رو بهتر می‌کرد، روی آوردم: تمیز کردن عمیق.

از آشپزخانه شروع کردم و از پنت هاوس عبور کردم و هر گوشه و شکافی رو گردگیری و پاک کردم.

نینا یک بار در هفته تمیز می‌کرد، اما آخرین تمیزکاری اون پنج روز پیش بود، پس کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم.

دوستای من فکر می‌کردن که این یک تاکتیک عجیب و غریب برای کاهش استرسه، اما این یک کار کاملاً سازنده بود.

بعلاوه، با هر بار کشیدن یک پارچه مرطوب از میان گرد و غبار احساس می‌کردم که انرژی را کد را از بین می‌برم، که یک امتیاز بود.

در نهایت به دفتر کریستین رسیدم.

بیرون درهای بسته مردد بودم.

دروغ پیچیده

من فقط برای آبیاری گیاهان اون وارد پناهگاه درونی اون شدم که حتی بعد از نقل مکان به مراقبت از اونا ادامه دادم.

اون پیشنهاد داده بود که شخص دیگه‌ای رو برای انجام این کار استخدام کنه، اما من به اونا وابسته شده بودم.

کریستین اهمیتی نمیده که وقتی اون اینجا نبود، من وارد اتاقش میشم، درسته؟
اون با رفتن من برای آبیاری گیاهان خوب بود. اگه اون منو اونجا نمی خواست، به من میگفت.
بعد از تردید دوباره درها را باز کردم.

من بیشتر از هر جای دیگه‌ای تو دفتر کریستین وقت گذراندم، چون خیلی مراقب بودم که همه چیز را دقیقاً به همون جایی که بود برگردونم.

اتاق مطالعه‌ای تک رنگ با دیوارهای خاکستری روشن، صندلی چرمی مشکی، و میز بزرگ شیشه‌ای و فلزی.

حتی کره آن گوشه سیاه و خاکستری بود.

ظاهراً به همون اندازه که به هنر حساسیت داشت به رنگ هم حساسیت داشت.

به میزش گفتم «کریستین هنوز اینو نمیدونه، اما ما کمی به تو زندگی میدیم. جای لپ‌تاپ، دو مانیتور اضافی، یک وزنه کاغذ و یک نگهدارنده خاکستری مات حاوی چهار قلم مونت‌بلان یکسان خالی بود.» «در نهایت.»

میز رو پاک کردم و انقدر مشغول بودم که بفهمم وزنه کاغذ چیه - جگوار؟ گراز؟ یک گربه تغییر شکل یافته؟ - که به طور تصادفی به روی قلمش زدم.

زانو زدم و قلم رو بیرون آوردم، اما فاصله زمین تا میز رو اشتباه محاسبه کردم و تو مسیر بلند شدن به طور تصادفی سرم رو به قسمت زیرین میز کوبیدم.

«اوه!» من با انفجار شدید درد بلند شد.

شاید سیارات هم تراز نبودن چون امروز روز من نبود.

صبر کردم تا سرگیجه بگذره و دوباره بلند شدم.

این بار در مسیر بالا دستم رو به طرف میز گرفتم تا دوباره بهش کوبیده نشم.

به همین دلیل که من نمیتونم یک میز شیشه ای داشته باشم.

اونا کمی بیش از حد با محیط اطراف خودشون ترکیب میشن.

انگشتام روی یک برآمدگی کوچک قرار گرفتن، اما زیاد بهش توجه نکردم تا اینکه ایستادم و متوجه شدم یکی از کشوها بیرون زده.

متفاوت از بقیه به نظر می رسید.

کوچیکتر بود و به جای فلز خاکستری از مشکی ساخته شده بود و درون یک کشوی بزرگتر پر از لوازم اداری قرار گرفته بود.

یک محفظه مخفی.

«اوه خدای من.» ناباورانه بهش خیره شدم.

میدونستم کریستین انواع وسایل رو در اختیار داره، اما یک کشوی مخفی؟

به طور جدی؟

فکر می کردم اینا فقط تو فیلم ها وجود دارن.

باید ببندمش و ادامه بدم....

احتمالاً حاوی اطلاعات محرمانه ای بود که به من مربوط نبود، اما کنجکاوی روی من تأثیر گذاشت.

یک نگاه کوچیک نمیتونه صدمه برسونه، درسته؟

علاوه بر این، محتویات بی ضرر به نظر می رسید.

اونا فقط یک دسته از پوشه هاب سیاه و سفید ساده بودن.

پوشه بالایی رو برداشتم و اونو باز کردم.

به نظر می رسید یک مشت متن خسته کننده باشه تا اینکه چشمام به اسم بالای صفحه خیره شد.

استلا آلونسو.

دو بار پلک زدم تا مطمئن بشم که اونو واضح خوندم، اما هر چقدر هم که خیره شدم، کلمات تکون نخوردن.

به سرعت بقیه صفحه رو مرور کردم و متوجه شدم که این فقط یک متن تصادفی درباره مدرسه و تولد و سرگرمی ها نیست.

درباره من بود.

همه چیز در مورد زندگی من - روز تولدم، دوستانم، سرگرمی هام و جایی که به مدرسه رفتم، از کلاس پیش دبستانی تا کالج - سیاه و سفید بود.

چرا کریستین باید پرونده ای درباره من داشته باشه؟

اینکه به گذشتم نگاه کنه تا بتونه استاکر منو از بین ببره؟

من قبلاً همه چیزهایی رو که میدونستم به اون گفته بودم، اما شاید اون نگران بود که چیزی رو از دست داده باشه.

با این حال، وقتی بقیه پوشه رو ورق زدم، به وضوح اینطور نبود.

تمام زندگی من تو این صفحات خلاصه شده بود.

همه چیز، از اطلاعات اولیه مثل مشاغل والدینم گرفته تا غذاهای مورد علاقه من، برنامه های فوق برنامه مدرسه و استاد مورد علاقه من تو کالج.

اون حتی فهرستی از تمام افرادی که تا به حال با اونا ملاقات کرده بودم داشت.

حالم داشت بد میشد.

صفرای گلوم رو پوشوند، اما پوشه رو گذاشتم و دومی رو با دست لرزون برداشتم.

از اولی بدتر بود.

این شامل پرونده های کاملی بود که نه تنها در مورد من، بلکه نزدیک ترین افراد به من، از جمله خانواده، دوستا، ماورا، و دوست پسرهای قبلم بود.

پوشه سوم مجموعه ای از عکس هارو تو خودش داشت - عکس های فارغ التحصیلی من، مقاله Thayer Chronicle درباره برنامه غذایی تعطیلاتی که من ترتیب داده بودم و عکسی از حضور من در اولین شوی مدم که سال ها پیش به سایت های شایعات اینفلوئنسر راه یافت...

عکس ها و مقالات همگی مالکیت عمومی بودند.

دروغ پیچیده

هیچ عکس خصوصی یا صریحی وجود نداشت، اما دیدن اونا همراه با بقیه پرونده ها باعث شد که من بخوام پرتشون کنم.

برای یک لحظه فکر کردم که اون ممکنه استاکر من باشه، اما از نظر لجستیکی منطقی نبود.

من همچنین کریستین رو به خوبی می شناختم که بدونم اون اونطور که استاکر منو ترسونده بود، به وحشتم نمینداخت.

نه انقدر که انتظار داشته باشی اون پرونده ای در مورد تمام زندگیت داشته باشه، صدای موزیانه ای تو سرم آواز خوند.

شاید کریستین دلیل خوبی برای فایل ها داشت، اما همچنان تجاوز بزرگی به حریم خصوصی بود.

اون فقط تو زندگی من حفاری نکرده بود.

اون همه کسای رو که من می شناختم زیر و رو کرده بود.

اون این کار رو بدون رضایت من انجام داده بود و اونا از من دور نگه داشته بود.

چند وقت بود اون پرونده ها رو داشت؟

روزها؟ هفته ها؟ ماه ها؟

معدم عصیان کرد و قبل از اینکه صبحانم دوباره ظاهر بشه، به سختی خودمو به نزدیکترین حموم رسوندم.

وقتی بلند می شدم اشک چشمام رو میسوزند.

دروغ پیچیده

همین موقع تو هفته گذشته، ما توی یک قایق تو ایتالیا بودیم.
به اون گفته بودم که دوستش دارم و اون منو می بوسید که انگار دوستش داره.

هفت روز مثل یک عمر پیش بود - انقدر طولانی بود که یک رویا به کابوس تبدیل بشه.

شاید اون برای ردیابی استاکر من به اون اطلاعات نیاز داشت.
شاید اون می خواست مطمئن بشه هیچ کس تو زندگی من قاتل زنجیره ای نیست.

شاید...شاید... من به نی ها چنگ می زدم، اما تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود
که کریستین پشت میزش نشسته بود و به سهولت شخصی که تو جستجوی گوگل تایپ
میکنه، زندگیم رو بررسی میکرد.

حتی اگه اون استاکر من نبود، از خیلی از همون مرزها عبور کرده بود.

از بسیاری از خطوط مشابه گذشته بود.

دوباره میل به استفراغ بالا گرفت.

من قبلاً تمام محتویات شکمم ذو بیرون ریخته بودم، پس فقط میتونستم داخل عق بزمن.

من باید از اینجا برم.

اون تا چند ساعت دیگه برنمیگشت، اما من نمیتونستم ریسک کنم که اون زودتر از دفتر کار رو
ترک کنه و منو اینطوری پیدا کنه.

دروغ پیچیده

نمی‌تونستم وانمود کنم که همه چیز خوبه، وقتی احساس می‌کردم دیگه هیچ چیز درست نمیشه.

قبل از اینکه وارد اتاق خوابمون بشم، به زور خودمو از زمین بلند کردم و سریع اطرافمو تمیز کردم.

با وجود اینکه تعداد زیادی وسایل رو تو اتاق مهمان ذخیره کرده بودم، اما بعد از هاوایی به اتاق کریستین نقل مکان کرده بودم.

اون قسمتی از کمدهش رو برام خالی کرده بود و دیدن لباس هام که کنار کت و شلوارهای تیره آشناس آویزان بود، قلبم رو به یک گره دردناک تبدیل کرد.

«می‌دونی، پوشیدن چیزی غیر از مشکی، خاکستری و سرمه‌ای برات ضرری نداره» من تو رختخواب دراز کشیده بودم و لباس پوشیدنشو تماشا میکردم.

کت و شلوار. کراوات. ساعت. دکمه سرآستین.

هرگز فکر نمی‌کردم تماشای یک مرد درحال بستن دکمه سر دست جذاب باشه، اما اون همه چیز رو سکسی نشون می‌داد.

«رنگ های دیگه چشمام رو آزار میدن.»

« من همیشه رنگ های دیگه می پوشم.»

«این فرق داره، من عاشق هر چیزی هستم که می پوشی.»

شکمم جمع شد.

«این عادلانه نیست که بتونی هر بحثی رو با گفتن همچین چیزهایی تموم کنی.»

خنده کریستین مدتها بعد از رفتن اون تو اتاق مچنگار شد.

خاطره لبخندی رو از من بیرون کشید، اما زمانی که واقعیت فعلی من دوباره به درونم فرو رفت، اون لبخند محو شد.

پوشه ها، اسرار، نیاز به بیرون رفتن از اینجا قبل از اینکه به خونه بیاد.

من نمیتونستم در حال حاضر با اون روبرو بشم، نه تا وقتی که احساساتم انقدر خام و همه جا بود.

به زمان و فضایی برای فکر کردن و دوری از اون نیاز داشتم.

چشم‌ام رو به زور از قسمت کمد اون دور کردم و وسایل ضروری رو داخل یک کیسه انداختم. چند دست لباس، لوازم بهداشتی و آقای یونیکورن، که تو راه بیرون اومدن اونو برداشتم.

در آخرین لحظه، یک یادداشت سریع برای کریستین نوشتم و روی میز دفترش گذاشتم. اون و فایل ها باید خودشون توضیح باشن.

من حاضر نبودم با اون صحبت کنم، اما کنجکاو بودم که اگه به خونه بیاد و ببینه که من رفتم، چیکار میکنه.

آقای یونیکورن رو تو آغوشک گرفتم، وقتی با آسانسور به سمت لابی رفتم، تک شاخ به سینم چسبید.

دروغ پیچیده

برای من اهمیتی نداشت که من یک بزرگسال بودم که با یک حیوان عروسکی در انتظار عمومی راه می رفتم.

اون تنها مردی بود که هرگز منو ناامید نکرد.

می‌دونستم که براک منو زیر نظر داره و به کریستین میگه که کجا رفتم، اما بعداً با اون برخورد خواهم کرد.

در حال حاضر، تنها یک مکان وجود داشت که می‌تونستم بروم که تقریباً به اندازه خونه کریستین امن بود.

«آوا؟» در حال خروج از ساختمان با او تماس گرفتم.

صدام لرزید، اما حاضر نشدم گریه کنم.

نه الان، نه اینجا. «میتونم پیام اونجا بمونم؟ یه چیزی...یه اتفاقی افتاده.»

فصل 41

کریستین

طبق انتظار، تو طول سفر ما به ایتالیا، استاکر دوباره غیب شد.

این چیزی بود که من می‌خواستم.

من نیاز داشتم که اون از سر راهش خارج بشه، در حالی که آشفتگی‌های شرکت‌م رو حل می‌کردم.

الکس از وقتی که من رفته بودم هیچ چیز مشکوکی رو گزارش نکرده بود، اما غریزه به من میگفت که استاکر چیزی بزرگتر از چند یادداشت رو برنامه ریزی می‌کنه و می‌خواد زیر رادار پرواز کنه تا وقتی که بتونه اونو به ثمر برسونه.

یادداشت اون برای من احتمالاً یک لغزش بوده.

یک اشتباه ناشی از منیت که اونو مجبور کرد ثابت کنه که از من نمیترسه و نمیره.

با این حال، قبل از اینکه بتونم به طور مؤثر با اون برخورد کنم، لازم بود اول خائن رو بیرون کنم.

مسابقات پوکر سالانه هارپر سکیوریتی تا چند هفته دیگه برگزار میشه.

این زمانی از ساله که تقریباً همه کارمندا میتونن توی یک مکان برای یک شب سرگرم کننده و آرامش جمع بشن.

تنها افرادی که نمیتونستن این کار رو انجام بدن، کسانی بودن که تو مشاغل طولانی مدت بودن.

اما مظنونای من اینجا بودن.

و من از این مطمئن شده بودم.

وقتی با آسانسور به سمت آپارتمانم میرفتم، کرواتم رو شل کردم.

این روزها کار نمایشی لعنتی بود و شب های من با استلا تنها چیزی بود که منو عاقل نگه میداشت.

دوستت دارم.

قلبم از خاطره به تپش افتاد.

دروغ پیچیده

یک هفته از وقتی که استلا دنیای منو زیر و رو کرد میگذشت و من هنوز از تاثیرش در حال فروپاشی بودم.

مدام به خودم می گفتم که به عشق اعتقادی ندارم، چیزی که نسبت به اون احساس می کنم عشق نیست، اما اون با یک جمله ساده این توهم رو شکست.

از لحظه ای که اون این کلمات رو گفته بود و با اون چشمای سبز زیبا به من نگاه میکرد، حقیقت رو میدونستم.

من عاشقش شده بودم.

آروم آروم اتفاق افتاد، ذره ذره، تکه به تکه، مثل یک پازل که کامل میشه، تا وقتی که دیگه نتونستم اونو انکار کنم یا نادیدش بگیرم.

من به همه چیز وقتی به تو میرسه ایمان دارم.

این نزدیک ترین چیزی بود که میتونستم خودم رو به اعتراف حقیقت با صدای بلند برسونم.

یکی از باورهای اساسی زندگی من شکسته شده بود و من فرصتی برای پردازش نداشتم.

وقتی در نهایت کلمات رو گفتم، می خواستم اونا واقعی باشن.

از صمیم قلب.

درهای آسانسور باز شد.

وارد پنت هاوسم شدم، اما بعد از دو قدم مکث کردم.

موهای پشت گردنم به نشونه هشدار بلند شده بود.

سکون عجیبی تو هوا معلق بود.

معمولاً استلا تو اتاق نشیمن بود و عکس می‌گرفت یا روی مجموعه اش کار می کرد.

حتی اگه جای دیگه‌ای بود، وقتی به خونه میومدم اونو حس میکردم.

حضور گرم و آروم اون هر فضایی رو که بود پر می کرد.

اون حضور از بین رفته بود و با بوی لیموی ضدعفونی کننده جایگزین شده بود.

نینا قرار نبود امروز بیاد، پس حتماً استلا کسی بوده که همه جارو تمیز کرده.

اون فقط وقتی این کارو انجام میداد که استرس خاصی داشت.

قدم هام رو تند کردم و اتاق های مورد علاقه رو چک کردم.

اون تو کتابخانه، اتاق خواب یا آشپزخونه هم نبود و روی پشت بوم هم که معمولاً یوگا انجام می داد، نبود.

من هیچ پیام یا تماس از دست رفته ای از اون نداشتم و وقتی تماس گرفتم او تلفنش در دسترس نبود.

دروغ پیچیده

«استلا؟» صداس زدم...

صدام با وجود افزایش وحشت من آروم به نظر می رسید.

بدون جواب.

اون حالش خوبه.

اون احتمالا برای هوای تازه یا یک میان وعده بیرون رفته.

اگه مشکلی پیش میومد، براک باهام تماس میگرفت.

مسیح، چرا اینجا انقدر گرمه؟

آستین های پیراهنم رو بالا زدم.

تهویه مطبوع در حال انفجار بود، با این حال من در حال سوختن بودم.

به اتاق نشیمن برگشتم اما چیزی دیدم که تو طول مسیر باعث مکثم شد.

در دفترم باز بود.

من همیشه قبل از رفتن به سر کار اونو می‌بستم و استلا هیچوقت به اون جا نمی‌رفت جز برای مراقبت از گیاهها.

حتی در اون موقع هم اون ذر رو میبست.

اسلحم رو از کمرم بیرون آوردم و در حالی که وارد دفتر میشدم اونو تو دستم نگه داشتم.

پیش بینی سرد پشت گردنم پاشیده شد.

اولین چیزی که متوجه شدم به هم ریخته بودن کاغذها روی میز به همراه سه کلاسور ساده اما مشخص بود.

دومین چیزی که متوجه شدم یادداشتی بود که ظریف نوشته شده بود.

ما باید در مورد پرونده ها صحبت کنیم، اما من آماده نیستم، من برمی گردم وقتی که آماده بودم.

لعنت بهش....

من نباید پرونده ها رو جایی میذاختم که اون به اونا برخورد کنه، اما میخوام اونارو نزدیک نگه دارم و بعد از این همه سال نتونستم خودمو از اونها بیرون بیارم.

چی میشد اگه اون اونارو میدید و فکر می کرد...

«استلا!» این بار وحشت من شنیدنی بود.

میدونستم اون اینجا نیست، اما این مانع از این نشد که صدام تو سکوت خالی بشه.

خدایا عزیز دلم کجایی لعنتی؟

این امید رو داشتم که اون بیرون رفته تا افکارش رو جمع کنه و شب برگرده تا اینکه دوباره وارد اتاق خوابمون شدم و چیزهایی رو که نبودن بررسی کردم.

لباس های مورد علاقه اش، لوازم بهداشتی.

اون تک شاخ لعنتی.

صداها تو گوشم غوغا کرد.

استلا فقط برای بعد از ظهر نرفته بود.

استلا رفته بود.

بعد از وحشت اولیه که کورم کرده بود، خودم رو جمع کردم و با براک تماس گرفتم.

مگه اینکه استلا اونو پیچونده باشه، که من شک داشتم، اون باید می‌دونست که کجاست.

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا لوکیشن رو از اون بپرسم.

اون در امان بود، و اون به سادگی فکر میکرد که اون به ملاقات یکی از دوستاش میره.

به خاطر چنین فرض احمقانه‌ای اونو به یه براک جدید پاره کنم اگه نمیخواستم خیلی زود به استلا برسم، کی با یک اسب شاخدار لعنتی به دیدار دوستش میرفت؟

و البته، اون باید جایی رو انتخاب می‌کرد که من نمی‌تونستم به راحتی اونجا برم و تقاضا کنم اونو ببینم.

«ولکوف!» به در زدم. «در لعنتی رو باز کن!»

من تو پنج دقیقه گذشته در رو میکوبیدم و زنگ خونه رو میزدم و تموم صبرم رو تموم کرده بودم.

من در طول سالها کارهای فنی ناپسند الکس رو انجام دادم.

من انقدر خاک روی اون داشتم که بتونم اونو زنده به گور کنم(آتو زیاد دارم) و اگه ظرف سی ثانیه دیگه جواب نده....

بالاخره در باز شد.

به جای چشمای سبز سرد الکس، متوجه شدم که به پنج فوت و پنج اینچ بدگمانی نازک خیره شدم.

«اوه، تویی» وقتی آوا منو دید، اخمی چهره‌ی معمولی دوستانش را مخدوش کرد. «تو ناهار ما رو قطع میکنی.»

«من میخوام با اون صحبت کنم.»

«من نمیدونم در مورد کی صحبت میکنی.»

دندونای عقیم به هم فشرده شدن. «استلا.»

دست آوا دور دستگیره در محکم شد.

اون کاملاً جلوی ورودی ایستاده بود و منو از ورود منع می کرد. «اون اینجا نیست.»

دروغ پیچیده

«این لعنتی مزخرفه، من میدونم که اون اینجاست.» من پوسته نرم تر رو کنار گذاشتم. «برو کنار آوا، وگرنه من...»

«مواظب باش این جمله رو چجوری تموم میکنی، هارپر.» الکس در کنار نامزدش ظاهر شد، چشمش مثل تیکه های یخ یشم رنگ روی ظاهر ژولیده من میچرخیدن.

کراوات نیمه باز، بدون کت، موهای ژولیده شده از تعداد دفعاتی که با ناامیدی انگشتم رو توشون فرو کرده بودم.

از وقتی که به سن بلوغ لعنتی رسیده بودم، این درهم و برهم ترین شکلی بود که تا به حال نظر رسیده بودم، اما برام مهم نبود.

من فقط به یک چیز اهمیت می دادم و اون دیدن استلا بود.

فکم خم شد «تا وقتی که اونو نبینم نمیرم.»

به الکس خیره شدم که با حالتی کسل کننده به عقب خیره شد.

اون در مورد داستان های درام بقیه هیچ اهمیت لعنتی ای نمیداد مگه اینکه مستقیماً درگیر آوا باشه، اما میدونست که من چقدر سرسختم.

منظورم چیزی بود که گفتم.

تا وقتی که بتونم با استلا صحبت کنم، تو راهروی لعنتی کمپ می زدم.

فقط لازم بود توضیح بدم.

اون میفهمید.

دروغ پیچیده

اون باید میفهمید.

الکس نگاهی به آوا انداخت که سرش رو تکون داد. «به هیچ وجه. شنیدی چیکار کرده! اون...» متوقف شد، به هم ریختگیش واضح بود.

تأیید اینکه استلا داخله، آتش منو تازه کرد.

«استلا! من فریاد زدم.

ناامیدی و چیزی سنگین تر و خارجی تر تو سینم نشست.

ترس.

نه ترس از اینکه استلا تو خطر جسمی قرار داشته باشه، بلکه از ترس اینکه ممکنه اونو نبینم و برای همیشه اونو از دست بدم.

«فقط بذار باهات صحبت کنم.» حتی نمی‌دونستم میتونه صدام رو بشنوه یا نه، اما باید تلاش می‌کردم. «من...»

«برو گمشو» آوا به سینم فشار داد.

برای کسی به کوچیکی اون، به طرز شگفت انگیزی قوی بود. «اون نمیخواد تورو ببینه.»

«بچه ها، کافیه.»

با شنیدن صدای استلا همه ما یخ زدیم.

دروغ پیچیده

چشم‌ام از روی شونه الکس جستجو کرد تا اینکه اونو پیدا کردن.

وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و صورتش رنگ پریده بود.

وقتی با آوا صحبت می کرد به من نگاه نکرد. «اجازه بده بیاد تو.»

«اما استلا، چی میشه اگه اون...»

استلا گفت «من فقط میخوام این موضوع رو تموم کنم. وقتی شما اینجا باشید، اون هیچ کاری نمیکنه.»

نیزه ای از درد تو قلبم پیچید. «من هرگز به تو صدمه نمی زنم.»

اون منو تایید نکرد.

آوا دستگیره در رو رها کرد و با بی میلی آشکار کنار رفت.

بلافاصله از کنارش رد شدم و وقتی استلا رو به داخل آپارتمان تعقیب کردم، به نگاه های هشداردهنده آوا و الکس توجهی نکردم.

اون قبل از اینکه من کاملاً وارد بشم شروع به راه رفتن کرده بود، اما من به راحتی با اون ادامه دادم تا اینکه به جایی که باید اتاق اون میبود رسیدیم.

کیفش کنار اسب شاخدار روی زمین بود و لباساش تخت رو پوشونده بود.

دروغ پیچیده

با دیدنش شکمم سفت شد.

اونا نباید اینجا میبودن.

اون مال من بود، تو خونه من، نه تو اتاق مهمان لعنتی دوستش.

استلا در رو بست و سرانجام با من روبرو شد.

حالا که نزدیکتر شده بودم، می‌تونستم ببینم که قرمزی چشماش رو دور میزنه و دماغش رو رنگ می‌کنه.

فکر اینکه من مسئول اشک های اون هستم قلبم رو به بدترین شکل به درد آورد.
«استلا...»

«نکن» دستاش رو دور کمرش حلقه کرد. «فقط می‌خوام یک چیز رو بدونم. تو استاکر هستی؟»
صداش تو آخرین کلمه لرزید.

یخ زدن. «نه»

من از نظر اخلاقی کارهای بد و وحشتناک زیادی تو زندگیم انجام داده بودم، اما هرگز اونو اینطور نمیترسوندم.

«پس چرا اون فایل ها رو داری؟» چونش تگون خورد. «ما سال گذشته با هم آشنا شدیم، اما این عکس‌ها مربوط به سال‌ها پیشن. اطلاعاتی که در مورد من، دوستانم و خانوادم وجود داره...چه دلیلی ممکنه داشته باشی که اینقدر عمیق گشتی؟»

دروغ پیچیده

انگشتر فیروزه تو جیم سنگینی کرد.

نمادی از رازهایی که نگه داشته بودم و دروغ هایی که گفته بودم.

گفتم «چون اولین باری که تو رو دیدم روزی نبود که قرارداد اجاره رو تو میراث امضا کردی. «پنج سال پیش بود.»

دهن استلا از شوک باز شد.

حقیقت پس از سال‌ها پنهونکاری تکه تکه آشکار شد.

«من بیرون یک کافه تو هازلبرگ نشسته بودم. داشتی از کنارم رد میشدی که یکی کیفیت رو گرفت و دوید.»

من به چنین دزدی جزئی ای اهمیتی نداده بودم، اما انقدر مجذوب شده بودم که بمونم و صحنه رو تماشا کنم.

استلا به آرومی گفت «اون روز رو یادمه. سال آخر کالج من بود. از کلاس در حال برگشتن به خونه بودم.»

سرمو تکنون دادم. «یک رهگذر اون بچه رو گرفت، پلیس اومد، و باید اونو میگرفتن. اما وقتی متوجه شدی که اون کیف تورو دزدیده، چون به پول غذا نیاز داره، به جای شکایت کردن، همه پول نقدی رو که داشتی به اون دادی.



«مطمئنی؟» افسر پلیس طوری به سبزه نگاه کرد که انگار نمیتونست چیزی رو که میشنوه باور کنه. «میخوای بهش پول بدی؟»

دروغ پیچیده

«آره.» نگاهی به نوجوان گیج انداخت.

اون بهش خیره شد، اما من یه درخشش کوچیک تو چشماش دیدم. «پول نقد برای اون بیشتر از من معنی داره.»

«اون سعی کرد کیفتو بدزده.» صدای افسر همون قدر که من احساس میکردم گیج بود.

به ساختمونی تو همون نزدیکی تکیه دادم و تو گوشیم گشتم، اما همه توجهم روی تعاملی متمرکز بود که کمتر از ده قدم ازم فاصله داشت.

نمی‌دونستم چه چیزی منو وادار کرد که بعد از اینکه بچه دستگیر شده بود، بمونم، اما خوشحال بودم از موندنم.

تمام روز حوصلم سر رفته بود، اما این... جالب بود.

لعنتی چرا کسی به مردی که قصد دزدی ازش رو داشت باید پول بده؟

دختر سبزه با حوصله گفت «بله، میدونم اما اون یک بچس و به پول نقد نیاز داره. شکایتی ندارم، چیزی لازم نیست.»

افسر سرش رو تکون داد. «این پول شماست.»

من بهش نگاه کردم در حالی که اون پرونده رو بسته بود و سبزه رو مجذوب بررسی میکرد.

من شنیده بودم که اون اسم خودشو وقتی که پلیس اومد گفت.

استلا آلونسو.

دروغ پیچیده

اون انگار تو اوایل دهه بیست سالگیش بود، با موهای مجعد تیره، چشمای سبز و لبخندی زیبا و گرم.

اون زیبا بود، اما این چیزی نبود که منو مجذوب خودش کنه.

این ملایمت بود و خوش بینی تزلزل ناپذیر تو چشمای اون حتی وقتی که یک سرقت انجام شده تو روز روشن باید ایمان اون به انسانیت رو سست میکرد.

نحوه واکنش اون اصلاً اون چیزی نبود که من انتظار داشتم.

اگه چیزی وجود داشت که علاقه منو بر انگیزته کنه، این کسای بودند که انتظارات منو زیر و رو میکردن.

لبخندی برای اولین بار تو روز لبای من رو خم کرد.

در نهایت افسر پس از اخطار جدی به نوجوان رفت.

بچه انگار می خواست چیزی بگه، اما دو دل شد.

اون باید فکرش رو خوب کرده باشه، چون خیلی زود بدون یک کلمه، حتی یک تشکر، فرار کرد.

استلا اصلاً آشفته نبود.

کیفش رو روی شونش انداخت و طوری رفت که انگار چیزی نشده بود.

همونطور که اون میرفت، چیزی از دستش افتاد.

من به دنبال اون نرفتم تا به اون در مورد وسیله ای که افتاد هشدار بدم.

درعوض، منتظر موندم تا اون گوشه خیابون رو رد کنه قبل از اینکه برم و حلقه فیروزه‌ای رو از روی زمین بردارم.



حلقه رو از جیم بیرون آوردم.

سنگ معمولاً گرم رو مثل یخ تو کف دستم احساس میکردم.

استلا برای یک ثانیه بهش خیره شد قبل از اینکه نفس تندش رو بخوره.

«حلقه من، همیشه به خاطر شل بودنش میافتاد. فکر کردم...» دوباره چشماش به چشمای من برخورد کرد. «تو تموم این مدت اونو داشتی؟»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. «من رو به یاد تو می انداخت.»

من اونو به نشونه خوبی اون نگه داشته بودم.

یادآوری این که در میان این همه مرگ و هرج و مرج، نوری تو جایی از جهان وجود داشت.

بعضی روزا، اون نور تنها چیزی بود که روح من رو دست نخورده نگه می داشت. «من مجذوب شدم. تو یک معما بودی، معمایی که نمی‌تونستم حلش کنم. من نفهمیدم چجوری کسی

دروغ پیچیده

میتونه انقدر خوب باشه که کاری رو که تو انجام دادی انجام بده. برای همین من به سابقه تو نگاه کردم.»

من نمی توانستم حرف استلا رو از چشمش بخوانم، اما اون هم چیزی نگفت.
«این با اطلاعات اولیه اولیه شروع شد، اما تا وقتی که به چیزی که دیدی تبدیل شد. هر چهچی بیشتر در مورد تو میفهمیدم، بیشتر میخواستم بدونم.»

نمیخواستم. نیاز داشتم.

او یک تناقض زنده بود، و افکار من رو به گونه ای تصرف میکرد که هیچکس و هیچ چیز پیش از اون و بعد از اون نتونسته بود.

وبلاگ نویس مد که ساعت ها صرف چین لباس های عالی میکرد و کار داوطلبی انجام میداد که اوقات فراغت خودشو صرف تمیز کردن زباله های پارک ها میکرد.

ستاره شبکه های اجتماعی که به گوشی خود چسبیده بود اما همیشه کنار دوستاش بود.

درونگرایی که زندگی خودشو تو معرض دید عمومی و آنلاین قرار میداد.

آرامش و هرج و مرج، سکوت و طوفان.

آرامش به هرج و مرج من، سکوت به طوفان من.

من به مدت پنج سال درگیر استلا آلونسو بودم و ازش پشیمون نبودم.

«این کار تا کی ادامه داشت؟» استلا بالاخره با صدای کسلی پرسید.

دستمو دور حلقه بستم. «تقریباً یک سال.»

«یک سال.» رنگش بیشتر شد. «تو برای یک سال منو تعقیب می کردی؟»

«من تو را تعقیب نکردم. من...» احساس گناه و ناامیدی تو سینم گره خورد. «به غیر از اطلاعات پس زمینه، همه چیزهایی که من میدونستم دانش عمومی بود.»

این یک بهونه‌ی حقیرانه بود.

من از نظر فیزیکی اونو دنبال نکرده بودم، اما از همه ابزارهایی که در اختیار داشتم برای جست و جو تو زندگی اون استفاده کرده بودم.

هیچ چیز در اطراف اون ممنوع نبود.

این تعقیب به معنای سنتی نبود، اما با این وجود من از مرزهای گسترده عبور کرده بودم.

«من متوقف شدم وقتی که...» متوجه شدم که چقدر بهش وابسته شدم.

حتی اون موقع، می‌دونستم که استلا حواس‌پرتی خطرناکیه و از اینکه اونو نگه داشته بودم، ناراحت بودم.

قسمت های مساوی جذاب و خسته کننده بود.

جملمو تموم کردم «بعدش توقف کردم. من عمیق‌تر نگشتم و فقط می‌دونستم که تو چیو آنلاین پست کردی. من هیچ ایده ای در مورد استاکر تو، گرینفیلد، یا هر اتفاقی که تو مورد اون علنا صحبت نکردی، نداشتم.

دروغ پیچیده

تمام ارادم رو گرفته بود که از نظر جسمی دور باشم، اما هر چقدر سعی کردم اونو فراموش کنم، نتونستم.

من یک کلمه با او صحبت نکرده بودم، و اون سال ها تو خط مقدم ذهن من باقی مونده بود.

بعد، طی یک شانس، بهترین دوست اون عاشق ریس شد، که استلا رو به ساختمون من ارجاع داد و بقیه اش مشخص بود.

«این واقعیت رو تغییر نمیده که تو تموم این مدت به من دروغ گفتی.» استلا دست هاش رو محکم تر دور کمرش حلقه کرد. «تو به من اجازه دادی باور کنم که ما قبلاً همو ملاقات نکرده بودیم.»

«چون نداشتیم. من نباید تو رو فریب میدادم، اما نمیتونم گذشته رو تغییر بدم. اگه بهت می‌گفتم چیکار کردم، می‌رفتی.»

بعد از مدت‌ها دوست داشتن اون، بالاخره استلا رو به خودم نزدیک کرده بودم و ریسک نکردم اون از من دور بشه.

«من پرونده ها را از بین می برم.» وقتی استلا ساکت موند، ناامیدانه گفتم «من دیگه هرگز به اونا نگاه نمیکنم و ما میتونم از این موضوع بگذریم.» هر کلمه‌ای که میگفتم ردش روی سینم خراشیده میشد.

خنده بی طنز اون هپا رو از ریه هام ربود «ما نمیتونیم از این موضوع بگذریم.»

ناامیدی من بیشتر شد.

من عادت نداشتم که این قدر نامرتب باشم و پیدا کردن کلمات مناسب سخت‌تر از حد معمول بود. «چرا نه لعنتی؟»

دروغ پیچیده

چرا اون نمیفهمید؟

چرا نمیتپنستم به اون بفهمونم که من تو ماههایی که با هم بودیم تغییر کردم؟

اینکه من همون آدمی نبودم که اون پرونده هارو ساختم.

«چون این تهاجم به حریم شخصی من بود!»

اون فریاد زد.

اشک از گونه هاش سرازیر شد. «تو اجازه منو نداشتی که اینطوری تو زندگی من کنکاش کنی. اما این همیشه داستان ما بوده، اینطور نیست؟ تو همه چیز رو در مورد من میدونی و من هیچ چیز در مورد تو نمیدونم. تو میخوای بقیه کتاب باز باشن در حالی که تو کتاب خودتو بسته نگه داشتی. فکر می کردم خیلی فهیمی و به من توجه میکنی چون همه این چیزها رو درباره من میدونستی. غذاهای مورد علاقم، گل های مورد علاقم... اما تو در تموم این مدت اون پرونده احمقانه رو داشتی. به همین راحتی بود؟ فقط پرونده رو برداری و ببینی چیه میتونی سر راه من بزاری تا منو درگیر خودت کنی؟!»

حس عجیبی پشت چشمام سوخت. «سالهاست که به اون پرونده نگاه نکردم..

قسم می خورم...»

«تو همون استاکر منی...» نفس های استلا کم عمق شد. «نه، تو بدتری، چون حداقل اون باعث نشد با دروغ عاشقش بشم.»

حرفاش مثل چاقو تو قلبم فرو رفت.

تکرار کردم «من هرگز به تو صدمه نمیزنم.»

«همین الانم زدی»

چاقو بیشتر پیچید.

دروغ پیچیده

«من لَهت اعتماد کردم» زمزمه کرد «وقتی به سختی تورو میشناختم بهت اعتماد کردم. حدس می‌زنم که این تقصیر من بود.» خنده‌ی تلخش باعث شد اخم کنم. «تو در مورد خانوادت به من گفتی، اما من حتی نمی‌دونم این داستان حقیقت داره یا نه. این هم دروغ بود؟ من هیچ ایده‌ای ندارم که تو کی هستی یا توانایی انجام چه کاری رو داری، رویاهات، ترس هات...»

«رویای من اینه که با تو باشم. و بزرگترین ترس من...» با صدایی آهسته و خیس از احساسات گفتم. «تو رو از دست بدم.»

هق هق کوچیکی بدنش رو به هم ریخت.

با شنیدن صدا قلبم ترکید.

این لعنتی منو کشت که من بودم که باعث اشک های اون شدم.

تو اعماق وجودم، می‌دونستم که لایق بخشش اون نیستم، اما این مانع نشد که به طور غریزی به اون نزدیک نشم و نخوام به اون آرامش بدم.

قبل از اینکه دستم بهش برسه، اون کنار رفت. «به من دست نزن.»

اگه اون منو با سه کلمه زنده کرده بود - من دوستت دارم - با همون تعداد مرا کشت. بهم دست نزن.

هر هجا مثل تیغی تازه خراشیده شده تو قلب من که قبلاً ویران شده بود کشیده میشد و چیزی جز ویرانه از خودش باقی نمیگذاشت.

اون در حالی که چشماش از اشک براق بود گفت «من نمیتونم این کار رو انجام بدم، بقیه وسایلم رو فردا از آپارتمانم خارج میکنم.»

وحشت تو رگهام جاری شد.

من نمیتونستم اونو دست بدم، اینطوری نه.

به تنها ریسمانی که مونده بودم چنگ زدم. «ایمن نیست. استاکر تو هنوز اینجاست.»

استلا آروم گفت. «براک میتونه بمونه، اما همین. من به فضا نیاز دارم الان نمیتونم فکر کنم، من فقط نیاز دارم...» اون با نفسی لرزان گفت. «من نیاز دارم که بری.»

استخونتم شکسته بود، مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودم. برای روزهای لعنتی تو بیابون گم شده بودم و آفتاب سوختگی ها روی پوستم تاول زده بودن.

اما هیچکدوم به اندازه این درد نداشتن.

«این کارو نکن.» صدام ترک خورد. «باترفلای، لطفا.»

من تا به حال از کسی برای چیزی التماس نکرده بودم.

نه وقتی که پدر و مادرم مردن، نه وقتی که برای شرکتیم به پول راه اندازی نیاز داشتم و نه وقتی که با مرگ قریب الوقوع به دست یک جنگ سالار عصبانی مواجه شده بودم.

اما من با کمال میل روی زانوهای لعنتیم میشینم و التماس می کنم اگه این به این معنی باشه که استلا پیش من بمونه.

«من نمی‌خوام دیگه منو تحت نظر داشته باشی.» اون طوری ادامه داد که انگار من صحبت نکرده بودم.

دروغ پیچیده

«نه از طریق براک، الکس، آوا یا هر کس دیگه‌ای. نه از طریق وبلاگ یا شبکه های اجتماعی من. می‌دونم که اگه می‌خوای می‌تونی، اما من از تو می‌خوام...» آخرین کلمه با اشک‌های نریخته شکست. «برای اینکه منو تنها بذاری، کریستین.»

هوا به جز صداهای دردناک نفس هامون ساکت شد.

داشتم غرق میشدم.

غرق شدن تو احساساتی که قبلاً هرگز احساس نکرده بودم، تو آب های تاریکی که ریه هام رو اشباع کرده بود و رسیدن به سطح آب رو غیرممکن می کرد.

وحشت. شرمندگی پشیمونی.

«می‌خوای راز دیگه‌ای رو بدونی، استلا؟» صدای من تو خامیش غیر قابل تشخیص بود. «من نمیتونم به تو نه بگم.» نه وقتی که به چیزهایی که اهمیت داشت می رسید. «اما من همیشه اینجام اگه تو به من نیاز داشته باشی، مهم نیست چقدر از نظر مسافت یا زمان فاصله داشته باشیم. برای من مهم نیست که تو قاره های مختلف هستیم یا پنج، یا پنجاه سال آیندس. من هیچوقت نمی‌خوام که تو از خواب بیدار بشی و احساس کنی که تنهایی چون نیستی. تو همیشه منو خواهی داشت.»

چشمانم در حالی که آخرین و بزرگترین حقیقت گلوم رو می‌خراشید، می سوختن. «چون منه لعنتی عاشقتم.»

فکر می کردم گفتن این کلمات برای اولین بار احساس عجیبی داشته باشن.

اما نداشتم.

اونا این حس رو داشتن که تو تموم این سال ها منتظر بودن تا خونه خودشونو پیدا کنن و اونا اینو توی اون پیدا کردن.

دروغ پیچیده

استلا چشماش رو فشرد.

هق هق شکسته از لباس جاری شد، اما در غیر این صورت، اون به اعتراف من جوابی نداد.

این همون چیزی بود که انتظارش رو داشتم، اما با این وجود عذاب روحم رو به هم ریخت.

قبل از اینکه بیرون برم و درو پشت سرم بیندم به خودم اجازه دادم برای آخرین بار به اون نگاه کنم.

چیز دیگه‌ای برای گفتن نبود.

وقتی از آپارتمان بیرون می‌رفتم، بدنم بی‌حس بود، نگاه‌های کنجکاو الکس و آوا رو نادیده گرفتم.

تیکه‌های قلبم تو همه‌ی اتاقش پراکنده شده بود و ذهنم به حلقه بی پایان اشک‌های اون تبدیل شده بود.

به نظر می‌رسید حتی خون از رگهام ناپدید شده بود و چیزی جز خلاء سرد باقی نداشته بود.

وقتی همه قطعات متعلق به اونو بیرون آوردم چیزی از من نمونه بود.

من از تو می‌خوام که منو تنها بذاری، کریستین.

رفتن بر خلاف غریزه من بود.

تک تک مولکول‌های بدنم از من می‌خواست که بمونم و برای اون بجنگم، التماس کنم و التماس کنم تا اون منو ببخشه.

اما من قبلاً از مرزهای زیادی با اون عبور کرده بودم و نمیتونستم از مرز دیگه‌ای عبور کنم.

نه وقتی که صراحتاً از من خواسته بود این کار رو نکنم.

منظورم چیزی بود که گفتم...

من به استلا هر چیزی که میخواست میدادم، حتی اگه تو این راه منو بکشه.

فصل 42

استلا

منتظر موندم تا در پشت سر اون بسته بشه قبل از اینکه فرو بریزم.

وقتی روی زمین افتادم، حق حق بدنم رو به هم ریخت و در نهایت اجازه دادم سیل اشک هام جاری بشه.

منه لعنتی عاشقتم.

کلمات مثل یک طعنه تو سرم طنین انداختن، مثل تصویر صورت کریستین قبل از رفتن.

عذاب تو چشمامش. عذاب تو صداس.

شکستگی ای که به یقین احساس می کردم...

انگار مال خودم بود چون همینطور بود.

قلبم به هزار تیکه ناهموار تقسیم شده بود و انقدر تیز و برنده بودن که نمیتونستم جلوی خونریزم رو بگیرم.

خیلی امکان داشت که من همون جا بمیرم، با زانوهایم که به سینم چسبیده شده و خرابه های اعتمادم.

من باور داشتم که او متاسفه و معتقد بودم که اون منو به هر شکلی که میدونه و بلده دوست داره.

اما اینا این واقعیت رو تغییر ندادن که رابطه ما بر اساس یک دروغ ساخته شده بود.

اون میدونست که استاکر چقدر به من آسیب وارد کرده.

چقدر از تجاوز به حریم خصوصی و از دست دادن کنترل زندگی خودم متنفر بودم.

کریستین کاری رو که انجام داده بود قبل از اومدن استاکر بود، اما سالها روی اون پروندهها نشسته بود و هرگز به من چیزی نگفته بود.

اون همه کارت ها رو نگه داشته بود در حالی که من فقط تیکه هایی را که اون به من میداد رو نگه داشتم.

عدم تعادل قدرت ما به خاطر پول یا امنیت نبود.

در مورد اعتماد بود، من همیشه بیشتر از چیزی که از اون دریافت کرده بودم می دادم.

فکر اینکه اون پشت میزش نشسته و تنها با فشردن یک دکمه، خصوصی ترین بخشهای زندگیم رو زیر و رو می کنه، لرز دیگه ای به ستون فقراتم انداخت.

پاهام رو محکم تر به سینم کشیدم و صورتم رو بین زانوهایم فرو کردم.

دروغ پیچیده

من خیلی احمقم.

من همه علائم هشدار دهنده رو دیده بودم و اونارو نادیده گرفته بودم.
چون برای اولین بار تو هیجان عاشق شدن بیش از حد غرق شده بودم.
من همیشه اینجام اگه تو به من نیاز داشتی.

من باید خوشحال می شدم که کریستین رفته.

در عوض، قلبم تو قفسه سینم فرو رفته بود و رگبار خاطرات تو سرم نقش میبست.

سوار ماشین شو، استلا.

من هیچوقت کسی رو بیشتر از این نخواستم و هیچوقت به خاطرش انقدر خودم متنفر نبودم.

چون عشق معمولیه، دنیوی و تو، استلا... تو فوق العاده ای.

من به همه چیز وقتی به تو میرسه اعتقاد دارم.

یک هفته پیش، ما تو ایتالیا بودیم و خوشحال بودیم.

بخشی از من آرزو می کرد که ای کاش هرگز به اون محفظه مخفی برخورد نمی کردم یا به اون
پرونده ها نگاه نمی کردم.

اونجوری ما هنوز خوشحال بودیم و من تو خرابه‌هایی که درست شده بود نمی‌نشستم.

دروغ پیچیده

کریستین تنها فضای امنی بود که داشتم و حالا اون رفته بود.

هق هق نفس من پيله دست و پام رو پر کرد.

انقدر گریه کرده بودم که دنده هام درد میکرد و نمیتونستم اکسیژن کافی رو به ریه هام برسونم.

نمیتونستم نفس بکشم، من نمیتونستم...

نیاز داشتم...

«استلا»

صدای آوا رو شنیدم و به دنبال اون صدای تق تق، اما صداها خاموش بودن، انگار که زیر آب بودم.

غرق تو غم بودم و نمیدونستم چجوری خودمو بیرون بکشم.

«اشکال نداره» صدای آوا نزدیک تر بود.

اون باید وارد شده باشه وقتی که من جواب ندادم. «اوه، عزیزم، همه چیز درست میشه. قول میدم.»

اون دستاش رو دور من حلقه کرد و حلقه های آرامش بخشی رو به پشتم مالید در حالی که من سرم رو به سینهش تکیه داده بودم و گریه میکردم تا اینکه اشکام تموم شد.

بخشی از من از همون اول این سقوط رو پیش بینی کرده بود.

دروغ پیچیده

رابطه من با کریستین بیش از حد عالی بود و هیچ چیز به این خوبی نمیتونست برای همیشه دووم بیاره.

چیزی که پیش‌بینی نمی‌کردم این بود که این اتفاق چقدر منو میشکته.

اما ترسناک‌ترین قسمت قلب شکسته من نبود.

این احتمال بود که هیچوقت نتونم قطعات رو دوباره به هم بچسبونم.

#فصل 43

کریستین

«تو توی دو ساعت هفت تا نوشیدنی خوردی، جوون.» بارتندر (ساقی) با حالتی مشکوک به من خیره شد.

«و من یک هشتمی رو سفارش میدم.» من هر کلمه رو با دقت سرد بیان میکردم.

من فحش ندادم و تکون نخوردم.

من ممکنه مست باشم اما احمق نیستم «با این مشکلی داری؟»

دستاش رو بالا گرفت و سرش رو تکون داد.

«اون کبد توعه.»

دروغ پیچیده

لعنتی درسته...

این کبد من و پول من بود.

میتونستم هر کاری بخوام باهاشون بکنم.

لیوانی رو که به سمت من لغزید سر کشیدم و اونو روی میز گذاشتم.

الکل دیگه نمیسوزوند و طعمش مثل آب در حال پایین رفتن بود.

من رو عصبانی کرد.

الکل چه فایده ای داشت اگه به روشی که قرار بود بی حس نشه؟

«این صندلی جای کسیه؟» قبل از اینکه بتونم جواب بدم ، یک بلوند روی صندلی کنار من نشست.

لباس کوتاه. پاهای بلند. لب هایی که باعث میشد آنجلینا جولی با حسادت گریه کنه.

از یک نگاه دوم به اون چشم پوشی نکردم.

«علاقه مند نیستم.»

هر دفعه همین لعنتی بود.

یک مرد نمیتونست بدون شکار شدن تو آرامش نوشیدنیشو بنوشه؟

می‌تونستم از این مشکل نجات پیدا کنم و تو خانه مشروب بخورم، اما این روزها آپارتمان خیلی افسرده‌کننده بود.

من همچنین نمی‌خواستم به کلاب والهالا برم، چون همه اونجا فضول بودن.

هیچ کس بیشتر از بقیه اعضای کلاب دوست نداشت یک عضو دیگه رو پایین بیاره.

پس من اینجا بودم، توی یک بار مزخرف نزدیک دفتر، خودم رو غرق کردم و غم هام رو توی اسکاچ های به همون اندازه مزخرف فرو بردم.

اگه کبد من عصیان می کرد، از مقدار نوشیدنی نبود.
از کیفیت اونا بود.

بلوند آزرده از کنارم رفت و به وضوح از طرد شدن استفاده نکرد.

لعنتی سخت.

دو هفته از جدا شدن استلا و من گذشته بود.

دو هفته جهنم بی امان که توی اون همه چیز منو به یاد اون مینداخت.

مخلوط کن که اسموتیش رو داخلش درست میکرد، وان جایی که تو اون حموم کرده بود، کافه ای که تو اون شیرینی های محبوبش رو خریداری میکرد، قرار داد، حتی درختا و گیاهای لعنتی منو یاد اون می انداخت.

دروغ پیچیده

این کافی بود که باعث بشه من بخوام خودم رو تو یک جعبه بتونی تاریک قفل کنم و هیچوقت بیرون نیام.

صدای زنگ های بالای در ورودی منو از دلتنگی رقت انگیزم بیرون کشید و توجهم رو به در جلب کرد.

قلبم ایستاد.

فرهای تیره. چشمای سبز. لبخند گرم.

استلا.

برای یک ثانیه ، من فکر کردم که توهم زدم و اون از افکار من ناشی شده.

بعد صدای اون به سمت من پیچید، به همون اندازه واقعی و ملموس کوسن وینیل ترک خورده صندلی من و بازی بیس بال که تو تلویزیون پخش میشد.

من صاف شدم، روحیم تشدید شد تا اینکه مردی رو دیدم که کنار اون ایستاده بود.

اون به طرز مبهمی آشنا به نظر می رسید و اون چیزی رو گفت که باعث لبخند زدن اون شد.

دست من مثل یک موج سیاه یخی از تملک که توی رگ های من موج می زد ، دور لیوان محکم شد.

اون پسر هر کی بود...

میخواستم لعنتی رو بکشمش.

وقتی پشت میزی اون طرف اتاق نشسته بودن، چشمام اونا رو تعقیب کرد.

استلا هنوز به من توجه نکرده بود.

اون چیز دیگه‌ای به لعنتی که به زودی مرده به حساب میومد گفت، اما اون باید سنگینی نگاه من رو حس کرده باشه، چون اون بالاخره به بالا نگاه کرد.

نگاه هامون مثل جرقه هایی تو هوا به هم برخورد کرد.

رابطه ما به خاکستر تبدیل شده بود، اما آتش بین ما همچنان وجود داشت و فضا و اکسیژن رو میسوزوند تا اینکه ما تنها مردم باقی مونده بودیم.

خونم از آرامش شیرین دیدن دوباره اون غرش کرد.

اون از من خواست که اونو تنها بذارم و من این کار رو کردم.

ظاهر شدن ما تو یک بار توی یک شب یک تصادف بود، اما هیچ چیز تصادفی نبود.

سرنوشت بود.

لبخند استلا محو شد.

اون دور شد و صداهای اطراف دردناک برگشتن.

مطمئن نبودم چی بدتره - دیدن اون و ناتوانی تو لمس یا صحبت کردن با اون، یا دانستن اینکه دیدن من باعث کم شدن نور چشمای اون شده.

بی قراری و میل به کندن گلوی مردی که با اون صحبت می کرد زیر پوستم پیچید.

به جای سفارش نوشیدنی دیگه‌ای، از روی صندلیم بلند شدم و از بین جمعیت به سمت توالت رفتم.

نیش آب سرد روی صورتم مه رو از دیدم پاک کرد.

تسلیم شدن به اون سخت ترین کار و بزرگترین فداکاری بود که می تونست بخواد، برخلاف غریزه من بود.

اون هرگز متوجه نمیشد که اگه من رسانه های اجتماعی یا وبلاگ اونو بررسی کنم.

اما هر بار که می رفتم تا گوشی رو بردارم یا صفحه استلا رو باز کنم، چیزی جلوی من رو می گرفت.

من از تو میخوام که منو تنها بذاری، کریستین.

دستمال کاغذی رو از دستگاه بیرون کشیدم و قبل از اینکه وارد سالن بشم دستمال رو خشک کردم.

دو قدم قبل از توقف این کارو انجام دادم.

استلا انتهای سالن ایستاده بود و قاب بلند و باریکش در مقابل نورهای بار نقش بسته بود.

دروغ پیچیده

با این حال، می‌تونستم بفهمم که لب‌هاش از تعجب باز شدن.

به هم خیره شدیم.

موسیقی چند قدم دورتر می‌چرخید، اما اینجا، تو این سالن، فقط سکوت و زمزمه‌هایی بود که می‌خواستیم اما نمی‌تونستیم بگم.

من متاسفم.

دلم برات تنگ شده.

دوستت دارم.

انفجار خنده از اتاق اصلی طلسم رو در هم شکست.

وقتی از روی شونش نگاه کردم و مردی رو دیدم که با سرور شوخی کرده بود، صورتم تیره شد.

با تصور اینکه اون استلا را لمس می‌کنه، خشونت تچ وجودم موج میزد.

تو آغوش گرفتنش، خندیدنش.

تا حالا از کسی متنفر نبودم...

استلا باید درخشش چشم‌هاش رو متوجه شده باشه چون اون نگاه من رو دنبال کرد و رنگ پریده بود.

قبل از اینکه به اصرار دست زدن به اون تسلیم بشم، تو راهرو قدم زدم، قصد رفتن داشتم.

اون تو مسیر عبورم با یک هشدار کم جلوی من رو گرفت.

«اگه برای اون اتفاقی بیافته، هرگز تو رو نمیخشم.»

تنها کلماتی که اون بعد از جداییمون به من گفته بود، برای نجات مرد دیگه‌ای بود.

قبل از اینکه از کنارش رد بشم و از در بیرون برم، یک عضله تو فکم خم شد.

سرما به سینم هجوم آورد.

درست وقتی که فکر می‌کردم تمام راه‌هایی که یک قلب می‌تونه بشکنه رو تجربه کردم، اون به من ثابت کرد که اشتباه می‌کنم.

استلا

من بعد از رفتن کریستین با تسکین و ناامیدی به میزان مساوی، آرام شدم.

من به خودم گفتم که برای یک تماس به سالن رفته‌ام، اما میتونستم این کارو خارج از بار انجام بدم.

حقیقت این بود که، من میخواستم اون تعامل با اونو داشته باشم و از خودم برای این متنفر بودم.

بعد از دو هفته، انفجار شدید خشم من به یک درد عمیق و بی وقفه محو شده بود.

اونو نبخشیده بودم، اما انقدر دلم براش تنگ شده بود که نفس کشیدن برام سخت بود.

از قضا، بقیه زندگی من بعد از جدایی ما در حال افزایش بود. مثل اینکه زندگی عاشقانم در هم ریخته بود، کائنات اضافه کاری میکرد تا توی زمینه های دیگه جبران کنه.

همونطور که انتظار می رفت، کمپین چاپی دلمونته و نمایه هفته نامه واشنگتن سیل جدیدی از فرصت ها رو باز کرده بودند.

لويزا از اینکه این شراکت چجوری پیش میره به وجد اومده بود.

مائورا از وقتی که بهش آرامبخش زده بودن هیچ مشکلی نداشت، استاکر دوباره ظاهر نشده بود و وبلاگ و رسانه های اجتماعی من در حال رونق بودن.

من علناً جدایی خودم از کریستین رو اعلام نکرده بودم، اما دیگه در مورد او پستی نمیذاشتم.

اونقدر که فکر می کردم به نامزدی ام لطمه ای وارد نکرده بود، هرچند که به هیچ وجه اهمیتی نمی دادم.

من همچنین شروع به تماس با بوتیک های محلی در مورد مجموعه خودم کرده بودم.

در واقع، من اینجا با بردی جشن می گرفتم، چون یکی از اونا در نهایت موافقت کرد که چند قطعه آزمایشی رو اونجا بذاره.

به طور کلی، زندگی من عالی پیش می رفت... به جز کریستین و خانواده ام.

صحبت از هر کدوم...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی دلیلی که خودم رو از بردی جدا کردم متمرکز کردم.

یک نگاه سریع به من گفت که اون هنوز با سرور صحبت میکنه و کریستین هیچ جا دیده نمیشه.

شاید داشتم پارانوئید می‌شدم، اما می‌توانستم قسم بخورم لحظه‌ای بود که کریستین طوری به اون نگاه کرده بود که میتونه اونو بکشه.

شماره آخرین تماس از دست رفتم رو گرفتم و در حالی که تلفن زنگ می‌خورد سعی کردم گره اعصابم را باز کنم.

روی بوق سوم جواب داد.

«سلام استلا»

«سلام مامان.»

این اولین باری بود که بعد از شام خانوادگی تو آپریل با هم صحبت می‌کردیم.

چهار ماه.

این طولانی‌ترین زمانی بود که بدون تماس بودیم و شنیدن دوباره صدای اون باعث شد توده‌ای تو گلویم ایجاد بشه.

من دلایلم رو برای سرزنش کردنم در طول شام داشتم، اما اون همچنان مادرم بود.

«حالت خوبه؟» رشته نادری از تردید زیر صدایش دوید.

«خوبم.» گردنبندم رو دور انگشتم پیچوندم. «ببخشید که تماس رو از دست دادم. من با یک دوست بیرون هستم و اونو ندیده بودم.»

«اشکالی نداره. مهم نیست.» گلوش رو صاف کرد. «من مشخصات هفتگی واشنگتن تورو خوندم. این یک قطعه عالیه و عکس‌های دلمونته تو زیبا هستن.»

دروغ پیچیده

تمام هوا از ریه هام خارج شد.

از همه چیزهایی که انتظار داشتم اون بگه، حتی در قلمرو احتمال هم نبود.

«واقعاً؟» با صدای ریز پرسیدم.

اعتماد به نفس من در چند ماه گذشته افزایش پیدا کرده بود، اما همیشه دختر کوچیکی درونم وجود داشت که چیزی جز تایید والدینش نمیخواست.

«ناتالیا گفت تو و بابا از این عکس ها ناراحت شدین.»

آخرین گفتگوی من با خواهرم هنوز طعم تلخی رو تو دهنم به جا میذاشت.

مادرم با خشکی گفت «خب، ما ترجیح میدیم لباس های بیشتری بپوشی، اما ما بیشتر شوکه بودیم تا ناراحت. با این حال... من نمیدونستم که تو با وبلاگ خودت به موفقیت های زیادی دست یافتی، یا اینکه احساس شدیدی در مورد مد داری که از سنین پایین شروع شده.»

من به این موضوع اشاره نکردم که از زمانی که تو مدرسه راهنمایی بودم سعی می کردم به اون بگم.

من نمی خواستم بحث دیگه ای رو شروع کنم.

«این تنها دلیل تماس توعه؟» من تعجب نمی کنم، پدر و مادرم هر چیزی رو که خانواده رو خوب جلوه بده دوست داشتن. «ماه هاست که صحبت نکردیم.»

مادرم یک دقیقه ساکت شد. او در نهایت گفت «احساسات همه بعد از شام بالا رفت. بعد از اینکه اوضاع آرام شد، مطمئن نبودم که بخوای از ما بشنوی. تو همیشه زنگ میزدی و وقتی زنگ نمیزدی... خیلی ناراحت بودی...»

تو همیشه زنگ میزدی.

ترجمه: من همیشه اول عذرخواهی کردم.

دستم محکم تر دور گویشم حلقه شد. «پدر به من گفت که برم بیرون و من نمیدونستم که اصلاً برات مهم نیست که من اونجا نیستم.»

مادرم نفس تندش رو بیرون داد. «البته که ما اهمیت میدیم. تو دختر ما هستی.»

گردنبند رو محکم تر پیچوندم.

در حالی که کلماتم به سختی قابل شنیدن بود، گفتم «بعضی وقت‌ها این حس رو نمیده.»

«اوه، استلا.» اون بیشتر از چیزی که من شنیده بودم ناراحت به نظر می‌رسید. «ما نکردیم...»

تشویق‌های تند از بار بقیه جمله اونو خفه کرد.

ملی پوشا باید گل زده باشن.

بازی اونا مقابل رنجرز تو تمام تلویزیون‌ها پخش میشد.

وقتی سر و صدا خاموش شد، مادرم دوباره صحبت کرد. «تو با یک دوست بیرون هستی، پس این بهترین وقت برای صحبت نیست. شاید به زودی همه ما بتونیم به عنوان یک خانواده ملاقات کنیم؟ شام نیست، یک چیز معمولی‌تر که بتونیم فقط صحبت کنیم.»

آهسته گفتم «من اینو دوست دارم.»

نمی‌خواستم کینه‌ای رو نگه دارم، مخصوصاً نه از خانوادم.

خیلی وقت بود اونارو ندیده بودم و دیگه عصبانی نبودم.

فقط غمگین بودم.

بعد از قطع کردن تلفن، تو سالن موندم و سعی کردم سرم رو با اتفاقات روز گرم کنم.

تماس من با بوتیک، دیدن کریستین، صحبت کردن با مادرم... یکباره خیلی زیاد بود، اما تنها چیزی که می‌تونستم روی اون تمرکز کنم این بود که چقدر می‌خوام چیزی رو که اتفاق افتاده با کریستین به اشتراک بذارم.

نه فقط بوتیک و مادرم، بلکه همه چیز.

چقدر اون روز صبح به طور تصادفی از شیر اشتباهی برای اسمویتی خودم استفاده کردم و تقریباً از طعمش بالا آوردم.

اینکه آوا و جولز پیشنهاد دادن که مدل‌های اول برای مجموعه من باشن.

چقدر به همه فعالیت‌های محلی که انجام داده بودم افتخار می‌کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

من انقدر به در میون گذاشتن جزئیات زندگیم با کریستین عادت کرده بودم که حتی نوشتن هم خلااً اونو پر نکرد.

در واقع، از وقتی که از هم جدا شدیم، به دفتر خاطراتم دست نزده بودم.

اون پر از خاطرات زیادی از ما بود.

من از او ناراحت بودم و آرزو می‌کردم که اون اینجا بود.

هر دو چیز میتونه تو یک زمان درست باشه.

روشن و تیره.

شعله و یخ.

رویایها و منطق.

رابطه ما همیشه دوگانگی بوده.

منطقی بود که مرگش هم باشه.

تورنمنت سالانه پوکر هارپر سکیوریتی توی سالن چند منظوره این شرکت که به یک مینی کازینو با یک بار باز و نیم دوجین میز پوکر تبدیل شده بود، برگزار شد.

معمولاً فقط به کارکنا محدود می شد.

اما امسال، من قانون خودم رو زیر پا گذاشتم و ریس رو که بدون بریجت برای یک رویداد دیپلماتیک تو شهر بود و الکس رو دعوت کردم تا ازشون تشکر کنم که وقتی من ایتالیا بودم مراقب مسائل من بودن.

جاش به طور پیش فرض دعوت شده بود، چون وقتی که متوجه شد الکس حضور داره، اصرار داشت که با اون بیاد.

من بهش اجازه دادم.

چیزهای دیگه ای غیر از توهم اون داشتم که فکر میکرد میخوام بهترین دوستش رو بدزدم.

ما چهار نفر پشت میزی کنار بار نشستیم.

هوا با صداهای خنده، لیوان هایی که به هم میخوردن و به هم ریختن بار زنده بود، اما این شادی هیچ کمکی به کاهش روحیه سیاه من نکرد.

«تاحالا توی چند تورنمنت پوکر شرکت کردی؟» جاش مشکوک از الکس پرسید.

خشم صورت الکس رو پر کرد. «بهت گفتم، این اولین باره»

«فقط برای مطمئن شدن.» جاش یک کارت برداشت و روی میز انداخت.

شاه دل.

دروغ پیچیده

«از اونجایی که تو ده ها مسابقه شطرنج با اون بازی کرده بودی» - اون انگشت شستش رو به سمت من تکون داد - «و من به معنای واقعی کلمه سال ها ازش خبر نداشتم.»

الکس آهی کشید.

با حرص گفتم «اگه میخوای یه سوال رو بارها و بارها بپرسی، می‌توانی بری.»

برای مزخرفات جاش وقت نداشتم.

«یکی اینجا حالش خوب نیست» ابرویی بالا انداخت. «به این دلیل که استلا ازت جدا شد؟»

فکم خم شد در حالی که الکس و ریس پوزخندهاشون رو پشت کارت هاشون پنهون کردن.

من کار شایسته ای انجام داده بودم که امشب به استلا فکر نکرده بودم تا اینکه جاش لعنتی چن اونو تو ذهنم بزرگ کرد.

تو نمیتونی یک مهمون رو بکشی، صدایی توی سرم به من یادآوری کرد.

در واقع، من میتونستم هر کاری که میخواستم انجام بدم، اما بعد باید با الکس کنار بیام.

همچنین تصور می‌کردم استلا از کشتن برادر بهترین دوستش از دست من خوشحال نمیشه.

«من بد خلق نیستم. تو خیلی آزار دهنده ای.»

من نمیدونستم استلا به دوستاش در مورد ما چی گفته، اما از اونجایی که اون به خونه الکس و آوا نقل مکان کرده بود، واضح بود که ما دیگه با هم نیستیم.

جاش شونه بالا انداخت. «شاید، اما حداقل من مجرد نیستم.»

دستم به سمت تفنگم چرخید.

«به تحریک اون ادامه بده تا اون تو رو بکشه» ریس منو خیلی خوب می شناخت.
او بیشتر شب ساکت بود، اما وقتی به من نگاه کرد، طنز چشماش رو روشن کرد.
«چیزی خنده داره؟» کارتی رو بدون اینکه نگاه کنم پرت کردم.

«به عنوان یک فکت مهم، بله، کریستین هارپر به خاطر یک دختر احساس ناراحتی
میکنه...هیچوقت فکر نمیکردم این روز رو ببینم»

میگرن پشت شقیقمم جمع شد.

«من احساس ناراحتی نمیکنم» تموم ارادم لازم بود تا پوزخند چرند رو روی صورتش نکوبم.
«من نیستم»

کاری که من تو چند هفته گذشته انجام میدادم، ناراحتی نبود.
مغز من در حال پردازش بود.

«این چیزی نیست که الکس گفت.» طبق معمول، جاش با وجود اینکه مکالمه ربطی به اون
نداشت، صحبت کرد.

اون گفت «روزی که استلا به خونش نقل مکان کرد، با گریه اونجا رفتی.»

«من اشک لعنتی نداشتم!»

اتاق ساکت شد و همه سرها به سمت من چرخید.

دیدم که دهن براک افتاد و ابروهای کیج از گوشه چشمم بالا رفت.

من هرگز فریاد نزده بودم.

نه وقتی که متوجه دزدیده شدن مگدا شدم و نه وقتی که تو محل کار، چرندیات کنار رفت.

اما این دو هفته جهنمی بود، و وقتی که روز بدی رو پشت سر میذاشتم، پایگاه داده‌های مردم رو به هم ریختم.

فقط تعداد زیادی کامپیوتر وجود داشت که میتونستم قبل از اینکه درخشش خودشو از دست بده، اونارو هک کنم.

اگه فکر می‌کردم کمکی می‌کنه، برای ایجاد فهرست جدیدی از اسم‌ها تلاش بیشتری می‌کردم، اما اینطور نشد.

من نیازی به افراد بیشتری نداشتم.

من به استلا نیاز داشتم.

الکس با ملایمت گفت «الکس حتما اشتباه یادم میاد.»

اگه بهتر نمیشناختمش، می‌تونستم قسم بخورم که توی چشمش خنده بود.

«یادت هست که بعد از اتفاقی که با بریجیت افتاد چی بهم گفتی؟» ریس عملاً داشت منو خراب میکرد، حرومزاده. «عاشق شدی و من بهت میگم ای، خسته کننده، بیخودی و کاملاً غیر ضروریه. افراد عاشق توی این سیاره غیرقابل تحمل ترین.» پوزخندش گشاد شد. «میخوای حرفتو پس بگیری؟»

دندونام رو بهم فشار دادم.

«این خیلی نگران کنندس که میتونی دقیقا کلمه به کلمه از من نقل قول کنیی، یک سرگرمی جدید پیدا کن، لارسن. وسواس به من سالم نیست.» صندلیم رو به عقب هل دادم، انقدر ناراحت بودم که نمی تونستم بیشتر بشینم.

«کجا میری؟ نوبت توعه!» جاش اعتراض کرد. «ما وسط بازی هستیم!»
من اونو نادیده گرفتم و با خنده های ریس پشتم و عصبانیت تو رگ هام دور شدم.

من اون چیزهایی رو گفته بودم که نقل کرده بود.
حالا من یکی از اون احمق های تحمل ناپذیری بودم که به دنبال تنها زنی که تا به حال قلبم رو شکسته بود میدویدم.

کارمای عوضی بزرگتر از سرنوشت بود.

وارد آشپزخونه شدم و یک نوشیدنی دیگه برای خودم ریختم.
فقط دومین شب من بود.
من از جلوتر برای خائن تله گذاشته بودم، اما باید سرم رو پاک نگه می داشتم.

چهار مظنون.

چهار بخش مختلف از اطلاعات رو که به طور اتفاقی توی یک مکالمه در مورد اینکه چجوری یک دستگاه جدید ساختم که اسکاایلا رو در مقابلش شبیه بازی کودکانه میکنه، درمیان گذاشتم.

خائن نمیتپنه در برابر افشای اون اطلاعات به سنتینل مقاومت کنه.
وقتی که اونا این کارو انجام بدن، من فقط باید به جزئیات چیزی که درز کرده بود نگاه کنم تا موش خائن رو مشخص کنم.

این یک تله ساده بود، اما هر بار کار می کرد.
من فقط باید همه مظنونا رو تو یک اتاق جمع کنم تا بتونم بدون ایجاد شک صحبت کنم.
همه مردای من میدونستن که من در مورد این مسائل تلفنی صحبت نمیکنم.

و اگه خائن همونی بود که فکر می کردم... لیوانم رو خالی کردم.

زندگیم داشت خراب می شد و الکل تنها چیزی بود که این روزها حالم رو بهتر می کرد.
اون و نامه ها.

ذهنم به سمت کشوی میزم رفت.

«هی» صدای خشن ریس منو به آشپزخونه برگردوند. «تو خوبی؟»

«هیچ وقت بهتر از این نبودم.» نیش تند حرف هام هوا رو تیره کرد.

به پیشخوان تکیه داد و دستاش رو روی هم گذاشت.
چشماش از فک محکم به سمت لیوان خالیم حرکت کرد و دوباره برگشت.

خنده های قبلی او محو شد و با همدردی جایگزین شد. «تو بد گرفتی.»
من جواب ندادم.

«چقدر گند زدی؟» وقتی ساکت موندم ابروهایش بالا رفت. «اینقدر، زیاد؟»

«این چیزا همیشه هستن.» ریس آهی کشید. «هر کاری که انجام دادی، احتمالاً اونقدرها هم که فکر می‌کنی بد نیست. استلا یکی از بهترین آدمایی که می‌شناسم. اون تورو میبخشه، فقط به زمان نیاز داره.»

شاید. اما حریم خصوصی یکی از مهمترین چیزها برای استلا بود، و من انقدر از اون خط عبور کرده بودم که نمیتونستم اونو ببینم.

ماه‌هاست که شکارچی اونو به وحشت انداخته بود و این واقعیت که من اونو حتی کمی به یاد اون حرومزاده می‌اندازم...

الکل تو شکمم پیچید.

«ریس لارسن در حال مشاوره در مورد رابطس. جهنم باید یخ زده باشه.» من حرف اونو برای یک موضوع امن تر بررسی کردم.

ریس خرخر کرد. «روزی که کلمه عشق رو به شیوه ای غیر تحقیرآمیز به زبون آوردی یخ زد.» صاف شد و دستش رو به پشتش زد. «اگه ولکوف بتونه دخترش رو بعد از یک سال پس بگیره، امیدی برای توهم وجود دارد. فقط دوباره اونو خراب نکن.»

بعد از رفتن اون یک نوشیدنی دیگه برای خودم ریختم و اونو به تنهایی توی آشپزخانه شرکت نوشیدم.

زندگی من واقعاً خراب شده بود.

فصل 45

تا ساعت دو نیمه شب به خونه برنگشتم.

صدای قدم هام تو راه رفتن به سمت دفترم روی کف مرمری می پیچید.

من از راه رفتن از جلوی در ها متنفر شده بودم.

از کنار اتاق های ساکت و ارواح بیش از حد خاطراتمون گذشتم.

استلا فقط چند ماه با من زندگی کرده بود. من سال ها بدون اون تنها زندگی کرده بودم و حالم خوب بود.

اما حالا که اون رفته بود، پنت هاوس احساس خالی بودن می کرد، انگار تمام قلب و روح ازش مکیده شده بود و چیزی جز یک پوسته توخالی باقی نداشت.

در دفترم رو بی صدا باز کردم و بدون اینکه چراغ ها رو روشن کنم توی صندلیم فرو رفتم.

من همه پرونده هایی رو که در مورد استلا داشتم یک روز بعد از اینکه اون پیداشون کرده بود خرد کرده بودم، اما حضور بقایای اونا چیزی رو که قبلاً یک پناهگاه بود آلوده کرده بود.

با این حال، من دفتر رو به اتاق خوابم ترجیح می دادم، جایی که عطر ملایم اون هفته ها بعد تو ملحفه ها و بالش ها باقی مونده بود.

گاهی صدای خندش رو می شنیدم.

بقیه مواقع غلت می زدم و میتوانستم قسم بخورم که اون کنارمه و مثل همیشه سر به سرم میذاره.

دروغ پیچیده

سرم رو عقب بردم.

اسکاچ و آدرنالین از مسابقات پوکر تو خون من باقی مونده بود.

براک برنده بزرگ بود.

از اونجایی که استلا شب تو خونه بود، اون بیکار بود، اما من به اون تبریک نگفتم.

وقتی اونو به من یادآوری میکرد، نگاه کردن بهش برام سخت بود.

نپرسیدن در مورد اون حتی سخت تر بود.

بهش دستور داده بودم که اگه تو خطر بود فوراً به من هشدار بده، اما در غیر این صورت، زندگی روزانه اون مثل یه راز باقی مونده بود.

من وسوسه شده بودم که برای اطلاعات با جولز تماس بگیرم.

اون به من مدیون بود که سال گذشته اونو از یک موقعیت بد بیرون آورده بودم و اون یکی از بهترین دوستای استلا بود.

اگه کسی میدونست استلا به چی فکر میکنه و چه احساسی داره، اون بود.

آخرین درخواست استلا از من تنها چیزی بود که مانع من شد.

این قولی بود که به راحتی می‌تونستم بشکنم، با این حال به‌طور مؤثرتر از مهارهای آهنی منو تو غل و زنجیر قرار می‌داد.

من احساس کردم خیلی احمقانه دلم برای اون تنگ شده بود و حتی احمقانه تر به خاطر مکانیسم مقابله ای که از زمان رفتن اون ایجاد کرده بودم.

سرم را بلند کردم و کشوی مخفی که قبلاً پرونده های اونو نگه میداشت باز کردم.

دروغ پیچیده

الان، پر از نامه هایی بود که هرگز ارسال نکرده بودم.

یکی برای هر روزی که از هم دور بودیم.

این نوع رفتار رقت انگیز و مسخره ای بود که توی گذشته به سخره گرفته بودم.

اگه گذشتم الان میتونست مرا ببیند، به من شلیک می کرد و من رو از بدبختی نجات میداد.

من اهمیتی ندادم.

نامه ها تنها راهی بود که این روزها میتونستم با اون صحبت کنم و نوشتن اونا تقریباً درمانی بود.

اونا گستره ای از موضوعات رو پوشش میدادن، از تیکه هایی از زندگی من تا کتاب های مورد علاقم تا اینکه چقدر دلچسپ ها رو تحقیر می کردم (مطمئن بودم که اونا شیطانی تو شکل انسانی هستن)

نامه ها مثل فصل هایی از کتاب های جداگانه بودن که تو هرج و مرجی که زندگی من رو تشکیل می داد کنار هم قرار گرفته بودن.

تنها وجه مشترک اونا این بود که همه برای اون بودند.

استلا گفت که چیزی در مورد من نمیدونه، پس من تمام وجودم رو برایش بیرون ریختم.

یک خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن نامه اون شب.

وقتی کارم تمام شد، خستگی دیدم رو تار کرده بود، اما یادداشت رو همراه با برادرش با احتیاط داخل کشو گذاشتم.

به جای اینکه به اتاق خوابم برم، توی دفترم موندم و از پنجره به آسمون تاریک شب خیره شدم.

دروغ پیچیده

مجموعه گیاهای من روی طاقچه رو پوشونده بود و در مقابل نور مهتاب قرار گرفته بود.

اونا برای رشد به کمی عشق و توجه نیاز دارن.

از زمانی که استلا رفت به اونا آب میدادم و ازشون مراقبت می کردم.

اون گیاهها رو دوست داشت.

اما مهم نیست که چقدر به آنها رسیدگی میکردم، اونا همچنان غمگین و آویزون به نظر می رسیدن، انگار میدونستن که مراقب همیشگیشون رفته و دیگه برنمیگرده.

گفتم «میدونم.»

باورم نمی شد که اوی صحبت با گیاهها غرق شده باشم، اما اینجا بودیم. «منم دلم براش تنگ شده.»

30 جولای.

استلا، من یک اعتراف دارم.

من هیچوقت به حیوون خونگی نمیخواستم، نه حتی وقتی که بچه بودم.

پدرو مادرم یه بار ازم پرسیدن که اگه من یه سگ میخوام و اونا برام میگیرن و من گفتم که هیچوقت نمیخوام.

دلیلش این نیست که من از حیوانات متنفرم.

من همیشه فکر میکردم که اونا کار زیادی برای پاداش کم هستن.

نمیفهمیدم چرا کسی سگ یا گربه رو به خورش میاره، مثل بچه‌اش باهاش رفتار میکنه و سالها دوستش داره، وقتی میدونه عمر اون حیوون خیلی کوتاهتر از زندگی خودش.

دروغ پیچیده

انگار میخواستن دلشون بشکنه.

حالا فهمیدم.

به این دلیله که زمانی که اونا با هم هستن ارزش دلشکستگی رو داره.

قبل از اینکه عصبانی بشی، من تورو مثل یک حیوون نمیبینم.

اما اگه فرصت داشتم به گذشته برگردم و کافه رو یک دقیقه قبل از اینکه تو به دفترم بری یا قبل از اینکه قرارداد رو امضا کنی برگردم، این کارو نمیکردم.

حتی با دوستن اینکه نتیجه چی میشه.

حتی با دوستن اینکه در نهایت قلبم شکسته میشه.

چون تموم زیباترین روزهای زندگی من با تو بوده و اونو هیچ چیز تو دنیا عوض نمیکنم.

من ترجیح می‌دهم حالا بعد از اینکه مورد عشق تو قرار گرفتم، بدبخت باشم تا اینکه هیچ وقت تو رو نشناسم.

6 آگوست.

استلا،

یادته شبی که قراردادمون رو امضا کردیم تو لابی با من برخورد کردی؟

تو گفتی که یه قرار باید شامل شام، نوشیدنی و دست گرفتن باشه.

یا، به عنوان جایگزین، در آغوش گرفتن روی نیمکتی مشرف به رودخونه و چیزهای شیرین و یک بوسه شب بخیر.

تو اون زمان، این وحشیانه‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم، اما اگه یه وقتی به من برگردی... همه چیز رو در نظر گرفتم.

ما تو رستوران ایتالیایی مورد علاقه من تو کلمبیا شام خواهیم خورد.

این یک جای کوچیکه که به سختی به اندازه کافه بزرگ میشه در نظرش گرفت که بتونه توی یک زمان دوجین آدم رو تو خودش جا بده، اما اونا دومین گنوکوی برتر جهان رو (بعد از مادر بزرگم) درست میکنن.

او دیگه اینجا نیست، اما وقتی بچه بودم، بعد از مدرسه به خونه اون میرفتم و اون ساعت‌ها به من آموزش آشپزی می‌داد.

جدا از مدتی که با تو بودم، اون روزه‌ها بهترین روزهای من بود.

با اون در آشپزخونه می‌خندیدم، خمیرو می‌چرخوندیم و آرد می‌زدیم در حالی که موسیقی قدیمی دهه شصتی که اون دوست داشت تو پس‌زمینه پخش میشد.

گنوجی اون غذای مورد علاقه من بود.

متأسفانه، دستور پخت اون بعد از مرگش گم شد، اما وقتی اونو تو این رستوران امتحان کردم... نزدیک ترین چیزی بود که به طرز تهیه اون پیدا کردم.

می‌دانم که روی خط حرکت کردم، اما می‌خواستم این داستان رو با تو به اشتراک بذارم.

من هیچوقت در مورد اینکه چجوری آشپزی یاد گرفتم به کسی نگفتم.

به هر حال، من فکر می‌کنم تو عاشق این رستوران میشی.

بعد از اون، ما تو یک بار تو نزدیکی اون نوشیدنی می‌خوریم، بعد به اسکله جورج تاون می‌زیم و روی نیمکتی کنار رودخونه میشینیم.

ما میتونیم عمو ببوسیم و دست همو بگیریم و هر چقدر راجب چیزای شیرینی که می‌خوای حرف بزنیم.

دروغ پیچیده

چون اگه این قرار درست بشه، به این معنیه که تو منو بخشیدی.
و اگه تورو برگردونم، دیگه هرگز دلیلی برای رفتن به تو ندارم.

12 آگوست

استلا.

ساعت دو و نیم صبحه که دارم اینو مینویسم.

تقریباً بیست و چهار ساعته که خوابیدم.

اما من نتونستم بخوابم؟

بدون اینکه اینو به تو بگوم...

دارم تلاش می کنم، باترفلای.

من خیلی تلاش می کنم لعنتی...

برای دوری از تو....

برای اینکه به تو فکر نکنم....

برای اینکه دوستت نداشته باشم...

زندگی من خیلی راحت تر میشه اگر بتونم ادامه بدم، اما میدونم که نمیتونم.

حتی اگه هیچوقت منو نبخشی...

حتی اگه دیگه با من حرف نزنی...

حتی اگه از من بگذری...

من همچنان دوستت خواهم داشت...

تو همیشه اولین، آخرین و تنها عشق من خواهی بود.

آخر هفته، من و خانوادم تو کافه ای تو ویرجینیا با همو دیدیم.

دور یک میز نزدیک در خروجی نشستیم.

این ساکت ترین گوشه رستوران بود برای یک یکشنبه شلوغ بود.

پدرم پیراهن آبی یقه‌دار مورد علاقه‌اش رو پوشیده بود، مادرم مرواریدهای خاص خود شو انداخته بود و خواهرم کفش‌های پاشنه‌دار کشنده و حالتی خفیف آزاردهنده پوشیده بود، همون کاری که همیشه تو طول وعده‌های غذایی ماهانمون انجام میدادن.

مثل این بود که شام خانوادگی ما به جای میز ناهار خوری ماه‌اگونی باارزش پدر و مادرم به روی یک میز چرمی سبز رنگ جابجا شده بود.

تنها تفاوت‌ها، پنجره‌های آفتابی و سکوت ناشیانه‌ای بود که میز رو بعد از تموم شدن حرف‌های کوچیکمون پوشونده بود.

«خب» مادرم گلوش رو صاف کرد. «مائورا چگونه؟»

از انتخاب موضوع اون پلک زدم، اما به راحتی جواب دادم. «خوبه، اون باغ و پارک هاش رو تو گرینفیلد داره، پس خوشحاله.»

مادرم سر تگون داد «خوبه.»

سکوت دیگه‌ای فرود اومد.

تمام بعدازظهر از فیل توی اتاق طفره میرفتیم.

با این سرعت، ما تا وقت بسته شدن اینجا بودیم.

دستام رو دور لیوانم بستم و از گرمایی که به کف دستم نفوذ کرده بود، جرات گرفتم.

«در مورد اتفاقی که موقع شام افتاد...» همه به وضوح سفت شدن.

آهسته گفتم «متاسفم اگه احساساتت رو جریحه دار کردم، مامان، این قصد من نبود. اما باید درک کنی که چرا من برای مراقبت از مائورا هزینه کردم. اون همیشه وقتی بهش نیاز داشتم بود. الان اون کسیه که به من نیاز داره و من نمیتونم اونچ به حال خودش رها کنم. اون هیچ کس دیگه‌ای رو نداره.»

«من درک می‌کنم.» وقتی با تعجب از جا پریدم مادرم لبخند کوچیکی زد. «توی چند ماه گذشته وقت داشتم در موردش فکر کنم. حقیقت اینه که من همیشه به رابطه شما با مائورا کمی حسادت کردم. تقصیر خودمه البته من انقدر درگیر شغلم بودم که نمی‌تونستم وقت زیادی رو با شما دخترا بگذرونم. وقتی فهمیدم چقدر دلم تنگ شده که، شما بزرگ شده بودین، دیگه نمی‌خواستین با ما وقت بگذرونید. ما عملاً باید شما رو مجبور کنیم که به شام خانوادگی ما بیاید.»

«اینطور نیست که من نمی‌خوام با شما وقت بگذرونم. این...» گونه هام گرم شد. «این بازی دستاوردهاست.»

وقتی اونو صدای بلند گفتم احمقانه به نظر می‌رسید، اما هر بار که به اون «بازی سرگرم کننده» فکر می‌کردم، اضطراب زیر پوستم می‌خزید و اعصابم رو می‌خورد.

گفتم «این همه چیز رو به یک رقابت تبدیل میکنه. تو، بابا و ناتالیا همتون این شغل های پر قدرت رو دارین و من... خب، میدونید. من عاشق مد هستم و ازش خجالت نمیکشم. اما هر بار که اون بازی رو انجام میدیم، احساس می‌کنم که بزرگترین ناامیدی دور میز هستم.»

«استلا،» صدای مادرم دردناک بود. «تو ناامید کننده نیستی. اعتراف می‌کنم، ما همیشه انتخاب‌های تورو درک نمی‌کنیم و بله، آرزو می‌کردیم که ای کاش شغلی از لحاظ مالی با ثبات‌تر از مد انتخاب میکردی. اما تو هیچوقت نمیتونب مارو ناامید کنی. تو دختر مایی.»

پدرم اضافه کرد «ما بهترین چیز رو برای تو می‌خواهیم. ما سعی نکردیم تو رو از انجام کاری که دوست داری باز داریم، استلا. ما فقط نمی‌خواستیم یک روز از خواب بیدار بشی و متوجه بشی که اشتباه کردی، وقتی خیلی دیر شده.»

«میدونم.» من شک نداشتم که والدینم بهترین چیز رو برای من میخوان.

این راهی که اونا براش پیش رفتن مشکل بود. «اما من دیگه بچه نیستم. شما باید به من اجازه بدید که تصمیمات و اشتباهات خودم رو داشته باشم. اگه خط مد من شروع به کار کنه، عالیه. اگه اینطور نباشه، چند تا درس مهم یاد گرفتم و دفعه بعد بهتر عمل میکنم. من فقط میدونم که این کاریه که میخوام انجام بدم. من نمی‌تونم به کار برای شخص دیگه‌ای برگردم.»

پدر و مادرم در حالی که ناتالیا کنار من جابجا شده بود، نگاه هاشون رو رد و بدل کردند.

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم تردید کردم «من مقدار قابل توجهی پول از بعضی قراردادهای برندهای بزرگی که امضا کردم، دارم، و... اولین مجموعم رو تکمیل کردم. یک بوتیک محلی موافقت کرده که اونو به اشتراک بذاره، بنابراین من امیدوارم که پول بیشتری هم به همراه داشته باشه. من همچنین قصد داشتم یک راه اندازی رسمی آنلاین انجام بدم، اما می‌خواستم اول آزمایش کنم.»

چشمای مادرم گشاد شد. «واقعا؟ اوه، استلا، این شگفت انگیزه!»

با خجالت گفتم «ممنون.»

دسته لیوانم رو با انگشت شستم دنبال کردم. «پس، شما عصبانی نیستید که من به دنبال کار اداری نیستم؟»

رد و بدل نگاهی دیگه.

دروغ پیچیده

«بدیهیه که تو با شراکت خودت به خوبی پیش میری و خط مد شروع خوبی داره.» پدرم سرفه کرد. «هیچ دلیلی وجود نداره که چرا باید شغل اداری پیدا کنی، اگه این چیزی نیست که تو می‌خوای. اما...» وقتی لبخندی روی لبم نقش بست گفت. «اگه زمانی به مشکل برخوردی، باید به ما بگی. همیشه اونو پنهان کنی، مثل اتفاق دی سی استایل.»

«نمیکنم» من قول دادم.

«خوب. حالا، اون دوست پسر باهوش کجاست؟» او غرغر کرد. «نحوه صحبتش با من تو خونه من بی احترامی بود، اما فکر میکنم او کاملاً اشتباه نمی‌کرد.»

لبخندم کمرنگ شد «ما، اوم...» از کنار توده ناگهانی گلوم آب دهنم رو قورت دادم. «ما جدا شدیم.»

سه جفت چشم متعجب به سمتم چرخید.

با توجه به روشی که کریستین و من تو شام از هم دفاع کرده بودیم، اونا احتمالاً فکر میکردن که ما بیش از چند ماه دووم میاریم.

من هم همینطور.

مادرم با دلسوزی گفت «متاسفم. حالت چطوره؟»

به زور لبخند زدم «خوب میشم.»

«تو یکی بهتر رو پیدا میکنی.» لحن پدرم تند شد. «هیچوقت ازش خوشم نیومد. اگه بعضی از از شایعات رو میدونستی...» وقتی مادرم به شدت آرنجش رو به دنده هاش زد، حرفش رو قطع کرد «...اما فکر می‌کنم الان مهم نیستن» اون با غر زدن دیگه‌ای حرفشو تموم کرد.

من موضوع رو عوض کردم و گفتگو سبک شد تا اینکه پدرم برای تماس به بیرون رفت و مادرم رفت تا از دستشویی استفاده کنه.

ناتالیا تو تموم بعدازظهر به طرز محسوسی ساکت بود، اما وقتی اونا رفتن، به سمت من برگشت.

سفت شدم و خودم رو برای اظهار نظر انتقادی یا بداخلاقی دیگه آماده کردم.

در عوض، همان طور که به من نگاه می کرد، تقریباً مظلوم به نظر می رسید. اون گفت «نمی‌خواستم اینو دوباره جلوی مامان و بابا مطرح کنم. اما من برای روشی که با تو در مورد دی سی استایل رفتار کردم متاسفم. قصدم این نبود که بدخواه باشم.»

«واقعا نبود؟»

چشماس گشاد شد قبل از اینکه برافروختگی روی گونه هاش فرو بره. اون به آرومی گفت «شاید کمی. درست گفתי وقتی گفתי همه چیز شبیه یک رقابته.»

«لازم نیست که باشه.»

«نه.» ناتالیا با حالتی کنجکاو منو نگاه کرد. «تو تغییر کردی. تو...»

«جسورتر؟» با یه لبخند کوچولو گفتم.

لبخند اون با من مطابقت داشت. «آره.»

این یکی از بزرگترین هدایای کریستین به من بود.

نه جواهرات گران قیمت یا سفرهای فانتزی، بلکه شجاعت صحبت کردن برای خودم.

وقتی پدر و مادر برگشتن من و خواهرم دوباره تو سکوت فرو رفتیم.

ناگهان احساس خستگی عجیبی کردم، اما شاید این احساسی بود که منو تخلیه میکرد.

«ما باید برای یک رویداد برویم، اما به زودی شام خانوادگی خواهیم داشت؟» مامانم با امید پرسید. «هرچند شاید ما باید بخش دستاوردها رو نادیده بگیریم و به سادگی از غذا لذت ببریم.»

خنده ی خفه‌ای کردم. «این احتمالا ایده خوبیه.»

وقتی منو تو آغوش گرفت عطر آشناس رو استشمام کردم.

خانواده من همیشه در ملاء عام در آغوش میگرفتن، اما این بیشتر برای نمایش بود.

ما باید نقش خودمونو به عنوان یک خانواده کامل ایفا می کردیم.

اما این بار حس واقعی داشت.

براک صبر کرد تا خانواده ام برن قبل از نشون دادن خودش.

اون بعد از جدایی من و کریستین از تلاش برای ذوب شدن تو سایه منصرف شده بود.

مطمئن نبودم که این به دستور رئیسش بوده یا حالا که من دیگه تو خونه کریستین زندگی نمیکم بیشتر نگرانه.

به هر حال من ازش قدردانی کردم و ازش رنجیدم.

دروغ پیچیده

ازش قدردانی میکردم چون احساس امنیت رو دوست داشتم.

ازش میرنجیدم چون اون منو به یاد کریستین مینداخت و هر یادآوری چاقویی توی قلبم بود.

«آماده ای برای رفتن، یا میخوای بیشتر بمونی؟» براک پرسید.

شاید این برای نور بود، اما اون چندین درجه رنگ پریده تر از وقتی که وارد شده بود به نظر میرسید. «ما میتونیم...»

روی پاهاش تکون میخورد.

یک ضربه تند نگرانی ابرو هام رو به هم چسبوند. «نیاز داری بشینی؟ تو چندان خوب به نظر نمیای.»

دست و پا و پلک هام سنگین شد.

صورت براک جلوی من محو شد تا اینکه پلک زدم تاری رو از بین بردم.

«بله، من...» اون لبه میز رو گرفت.

«من...» قبل از اینکه به رنگ زرشکی برافراشته بشه، صورتش به صورت شبخ سفید شد. «این جا بمون، من بلافاصله برمی گردم.»

به سمت توالت رفت.

در محکم بسته شد.

یک ثانیه بعد، صدای ضعیف اما غیر قابل انکار استفراغ رو شنیدم.

شکم خودم از سر و صدا پیچید.

من امیدوار بودم که مسمومیت غذایی نداشته باشیم، اما چیزی به وضوح اشتباه بود.

دیدم دوباره تار شد.

این بار پلک زدن کمکی نکرد.

ایستادم، امیدوار بودم که تغییر ارتفاع سرم رو پاک کنه، اما موجی از سرگیجه فوری منو مجبور کرد به صندلی خودم برگردم.

چه خبره؟

من فقط چای و شیرینی خورده بودم.

حتی ممکنه از طریق چای و شیرینی ها مسمومیت غذایی داشته باشی؟

نقطه های سیاه جلوی چشمم میرقصیدن و وحشت ریه هام رو سفت می کرد.

هوا.

من به هوا نیاز داشتم.

از میز به سمت در ورودی رفتم.

براک گفته بود که بمونم و منتظرش باشم، اما سر و صدای اطرافم به یک وزنه بتونی تو سینم تبدیل شده بود.

هر چقدر نفس عمیق میکشیدم، نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

دروغ پیچیده

ولی...

تا نیمه به در رسیدم که چیزی به من خورد.

اگر کسی به من و براک مواد مخدر زده بود و منتظر رفتن من بود چی؟
دور از ذهن به نظر میرسید، اما اتفاقات عجیب تری افتاده بود.

دم در خروجی مکث کردم و سعی کردم افکار درهم ریخته رو مرتب کنم.

اگه میموندم ممکن بود خفه بشم.

اگه میرفتم، می توانستم درست تو دستای یک مهاجم فرضی بازی کنم.

فکر کن استلا

من پارانوئید بودم؟

نفس کشیدن سریع هوای تازه ضرری نداره، درسته؟

می توانستم درست کنارش بمونم...

یکی انقدر از پشت سرم اومد که بتونم اونو لمس کنم و متوجه شدم که دارم درو مسدود می کنم.

زمزمه کردم «متأسفم.» کلمات گیج شده بیرون اومدن. «من از سر راحت میرم کنار»

کسی که پشتم بود گفت «متأسف نباش. تو فقط کارها رو برای من خیلی آسون تر کردی.»

چیزی سرد و سخت به پشتم فشار آورد.

دروغ پیچیده

من آنقدر از این موضوع خارج شده بودم، مغزم چند لحظه طول کشید تا بفهمه اون چیه.

یه تفنگ.

وحشت من توی یک فریاد به دام افتاد که هرگز از گلوم خارج نشد.

پس از همه اینها، پارانوئید نیست.

من آنقدر مبهوت شده بودم که حق با من بود که نمیتونستم چیزی رو که اتفاق میافته پردازش کنم.

احساس می‌کردم وسط یک فیلم اکشن هیجانی بدون هیچ هشداریهی رها شدم.

«جیغ زن.» اسلحه بیشتر فشار آورد. «یا این برای همه درگیر میشه.»

چجوری اون میتونست این کار رو تو ملاء عام انجام بده؟

هیچ کس متوجه نمیشد چه اتفاقی داره میافته؟

اما تایم شلوغی ناهار بود و بدن من محافظ بدن اون بود و... افکارم بیشتر به هم ریخت.

من انرژی لازم برای مرتب کردن چیزی رو که در حال رخ دادن بود نداشتم و انتخابی هم نداشتم.

من اونو تا بیرون دنبال کردم و اگه منو بالا نمی‌گرفت، می‌لغزیدم و زمین می‌خوردم.

جهان یک مه کالیدوسکوپیک از بتون و بوق ماشین های دور بود.

بالاخره صداها محو شدند و فقط صدای خرد شدن سنگریزه زیر پامون بود.

دروغ پیچیده

«پیشاپیش معذرت میخوام.» حالا که جایی ساکت بودیم، صدا واضح تر به نظر می رسید.

آشناتر...

قبلا شنیده بودمش..

کجا؟؟

«این باعث آسیب دیدنت میشه.»

من فرصتی برای پردازش کلمات اون پیدا نکردم قبل از اینکه چیزی سخت به سرم اصابت کرد و تاریکی کامل منو فرا گرفت.

فصل 47

کریستین.

مدیر عامل سنتینل به برترین توسعه دهنده سایبری خود صفحه کامپیوتر منو پر کرد.

این نقشی بود که کورتز از من کپی کرده بود چه کس دیگه ای؟

موضوع این بود که چه چیزی در ایمیل بود.

همونطور که انتظار می رفت، خائن با اطلاعاتی که من تو مسابقات پوکر بهش داده بودم، مستقیماً به سراغ سنتینل رفت.

اون سریعتر از چیزی که فکر میکردم کار میکرد.

فقط دو روز گذشته بود.

دروغ پیچیده

آخرین خط ایمیل رو خواندم و دوباره خندم، که شامل جزئیاتی بود که برای هر مظنون تغییر داده بودم تا بفهمم چه کسی افشا کرده.

حالا میدونستم.

وقتی از برنامه ایمیل خارج شدم و فیلمهای نظارتی رو از جلوی ساختمان اون برداشتم و یخ تو رگهام فرو رفت.

منتظر موندم تا اون سوار ماشینش شد، قبل از اینکه بایستم، کتم رو بپوشم و آروم به سمت گاراژ میراژ برم.

به جای مک لارن، سدان خاکستری رنگی رو انتخاب کردم که وقتی که شخصی رو دنبال می کردم استفاده می کردم.

اصلاً توجه هارو جلب نمیکرد و با هر وسیله نقلیه دیگه‌ای در جاده ترکیب می شد.

هفته‌ها پیش روی تموم خودروهای مظنون‌ها ردیاب گذاشتم، پس طولی نکشید که خائن رو به انباری متروکه تو حومه شهر دنبال کنم.

کورتز قبلاً با لبخندی آروم اونجا منتظر بود.

می‌خواستم همه دندون‌هایش رو دربیارم و تو گلوئی لعنتیش فرو کنم، اما خودم رو مجبور کردم تا از بین مه زرشکیم نفس بکشم.

صبر کن.

بعداً با او برخورد میکنم.

جایی پارک کردم که دور از چشم اونا بود، اما از طریق آینه‌های عقب یکی از ماشین‌های آشغال قدیمی، دیدی غیرمستقیم از اونا داشتم

اونجا بود که من دیدم کیج از ماشینش خارج شد و به کرتز سلام کرد.

دستم دور فرمون محکم شد.

از میان چهار مظنون، کیج بیشترین و کمترین احتمال را داشت.

بیشتر، چون اون کسی بود که بهترین موقعیت رو برای دسترسی به اطلاعات لو رفته در سطح بالا داشت.

کمترین، چون اون از وقتی که ریس رفت، نزدیک ترین چیزی بود که من به برادر تو هارپر سکيوریتی داشتم.

خشم توی یک موج یخی و نابخشودنی تو خونم غلتید.

از من التماس می‌کرد که آزادش کنم، تا نه تنها اونارو، بلکه هر چیزی که دوست داشتن رو نابود کنم.

شرکت کورتز، شهرت کیج، پولشون، خانواده‌هاشون... من به اجبار این خواسته رو کنار گذاشتم. بعدا...

«نقشه رو داری؟» کورتز پرسید.

«نه هنوز. این یک دستگاه کاملاً جدیدیه.» کیج دستی روی بریدگی صورتش کشید. «من هنوز جزئیاتی در دست ندارم و نمیتونم خیلی زود اینو فاش کنم وگرنه اون مشکوک میشه. اون در حال حاضر به خاطر اسکایلا در حالت آماده باشه.»

«پس چرا در مورد کپی لعنتی به اون گفتم؟» لبخند کورتز تو حالت اخم فرو رفت. «حالا اون میدونه که مشکل داره.»

کیج غرغر کرد «باید اونو از سرم بیرون کنم».

«اعتمادش رو حفظ کن. اون داشت مشکوک می شد که چرا انقدر طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده. این همون زن لعنتیه که با اون قرار میذاره.» لحنش بیشتر تیره شد.

به هیچ کس به جز براک نگفته بودم که من و استلا از هم جدا شدیم.
این اصلا به اون مربوط نبود.

نگران نباش که اون نسخه رو به تو برگردونه. اون به قدری حواسش پرت شده که خوش شانسه که شرکت هنوز به درستی کار میکنه. اون یک ماه مرخصی گرفت تا برای اون نقش راهنمای تور در سراسر ایتالیا رو بازی کنه.»

«اوه، بله. استلا. من اونو ملاقات کردم. حداقل خیلی خوبه.» کورتز خندید و خشم من به ابری سرمه ای تبدیل شد.

«شما هارپرو می شناسید. اون به قدری از غرور کور شده که فکر میکنه از پس هر کاری برمیاد و هیچ کس جرات خیانت به اونو نداره. من خیلی دوست داشتم وقتی از اکسل مطلع شد چهره اونو ببینم.»

کیج خرخر کرد. «اون لعنتی اعصابم رو به هم ریخته بود. همیشه سعی میکرد خودشیرینی کنه و منو بهم بریزه. خداروشکر که اونو تبدیل مضمون کردیم و هارپر تو دامش افتاد. حالا یک مشکل کمتر داریم.»

وقتی که ماهها پیش نشت اطلاعات دیگه ای رو کشف کردم، فکر می کردم اکسل ممکنه مسئول دزدی مگدا نباشه.

تاییدش باعث شد تا حسرت نادری برانگیخته بشه، اما نمی تونستم گذشته رو تغییر بدم، پس هیچ فایده ای برای عذاب کشیدن از این اتفاق نداشت.

دروغ پیچیده

بهترین کاری که می توانستم انجام بدم این بود که در مورد خائن واقعی عدالت درست رو برقرار کنم.

«بله، خوب، این کار باید انجام میشد. حیف که ما هیچوقت نفهمیدیم چه چیزی در مورد اون نقاشی وحشتناک انقدر خاصه.» کورتز غرغر کرد.

«این چیزیه که او هیچوقت به کسی نگفت، حتی به من.» کیج شونه بالا انداخت.

«اگه متوجه بشم، بهت اطلاع میدم»

«تو این کارو می کنی.» لبخند کورتز بیشباهت به لبخند کوسه ای نبود که به شکار میخنده.
«این وسط...» اون یک کیف رو از صندوق عقب ماشینش بیرون آورد. «نیمه دوم خواسته تو برای اطلاعات اسکایلا. فقط پول نقد، طبق درخواست.»

یک کیف؟

واقعا؟

نمی‌تونستم تصمیم بگیرم چی بیشتر منو عصبانی کرده...چهره کورتز، خیانت کیج، یا این واقعیت که اونا او یک درام پلیسی تلویزیونی مثل افراد شرور عمل می‌کنن.

در حالی که کیج پول نقد رو می‌شمرد، کورتز گفت «تو باید واقعاً از اون متنفر باشی که اینطور اونو فروختی، فکر می‌کردم تو و هارپر برادر همدیگه هستید تا اینکه چند سال پیش با من تماس گرفتی.»

کیج با خونسردی گفت «ما بودیم.» کیف رو بست. «اوضاع عوض میشه. هیچ‌کس نمی‌خواد برای همیشه در سایه دیگری زندگی کنه.»

«جاه طلبی. دوست دارم ببینمش.» کورتز روی شونش زد.

کیج نگاهش کرد، اما مدیر عامل سنتینل ظاهراً متوجه نشد.

«میدونی، وقتی برای اولین بار با ما تماس گرفتی، فکر می‌کردم که داری منو مسخره می‌کنی، اما ثابت کردی که متحد مفیدی هستی. سال‌ها است که می‌میرم تا ببینم هارپر یک یا دو گیره رو پایین میاره(کسی که رفتار متکبرانه داره متوجه بشه که اونقدرام که فکر می‌کنه مهم یا با استعداد نیست.)» سوار ماشینش شد و چشمکی زد. «مثل همیشه از کار با تو خوشحالم.»

کورتز رفت.

بعداً باهاش برخورد میکنم.

حالا که متوجه شدن سنتینل پشت ضربه اسکایلا بوده، میدونستم که اونا کسانی بودن که دستگاه رو در اختیار استالکر استلا قرار دادن.

این واقعیت به تنهایی بیشتر از یک خرابی کوچیک سیستم برای اونا به ارمغان آورد.

کیج کیف رو روی صندوق عقبش انداخت و به سمت صندلی راننده رفت در حالی که من از ماشینم پیاده شدم، قدم هام در برابر زمین نرم ساکت بود.

«هر چقدر که اون بهت داد، کافی نبود.»

مشاهده گاه به گاه من از پشته های فلزی پیچ خورده اطراف ما منعکس شد.

چند قدمی جایی که اون پارک کرده بود ایستادم.

به اعتبار اون، کیج فقط دو ثانیه قبل از بهبودی یخ کرد.

صاف شد و رو به من کرد و دهنش با لبخندی آروم گرفت.

دروغ پیچیده

«کریستین، اینجا چیکار میکنی؟»

علی رگم لحن معمولیش، احساسات رو تو چشماش دیدم.

تعجب، وحشت، ترس.

«من کمی وقت آزاد داشتم. تصمیم گرفتم بهترین کارمندم رو بررسی کنم.» لبخند من با اون مطابقت داشت.

چشمش با کلمه کارمند تکون خورد.

ما به هم خیره شدیم، هوا با بوی آهن زنگ زده و خشونت دم کرده بود.

حالا که رو در رو بودیم، برای اولین بار از وقتی که ایمیل کورتز رو دیدم، اجازه دادم احساساتم آزادانه حاکم بشه.

کیچ قدیمی ترین کارمند من بود.

دست راست من.

روزی روزگاری، اون جون منو نجات داده بود و اون یکی از معدود افرادی بود که بهش اعتماد داشتم.

خیانت اون مثل سیم خاردار درونم پیچید و قطرات خون رو بیرون کشید.

یک قطره برای هر وعده غذایی که با هم تقسیم می کردیم، هر مکالمه ای که داشتیم، هر مشکلی که با هم حل می کردیم و هر موقعیت سختی که برای همدیگه از بین میبردیم.

حوض زرشکی شکمم رو پر از اسید کرد و زره‌ام رو خورد تا اینکه غم و اندوه و پشیمونی دیگه‌ای از کاری که باید انجام می‌دادم نمایان شد.

نفسم رو از ریه هام راحت کردم.

زره خودمو بازسازی کردم و احساسات شناورم رو تو قفسشون به دام انداختم.

پنج ثانیه.

این طولانی ترین زمانی بود که اجازه دادم احساسات باقی بمونه.

«چی بود؟» سکوت رو شکستم.

«تو حقوق بیشتری میخواستی؟ شناخت بیشتر؟ یک هیجان لعنتی چون خیلی کسل شدی؟»

کیچ بازی احمقانه رو کنار گذاشت.

«این در مورد پول نیست. این مربوط به توعه.» کینه تو کلامش جاری شد.

«اگه من نبودم، شرکت تو جایی که امروزه نبود. من کسیم که با هواپیمای شخصی لعنتی و هتل های مجلل، عملیات روزانه رو در حالی که تو جت ست میکنی تو سراسر جهان انجام میدم. اما اسم تو روی دره. تو کسی هستی که همه دوستش دارن، تو مدیر عاملی و من یک کارمند لعنتیم. من شریک تو نیستم، من فقط یک سرباز تو فرماندهی توعم. هر بار که جایی میرم، مردم فقط در مورد تو از من میپرسن. حالم به هم میخوره از این.»

اوه، به خاطر خدا.

من تقریباً ناامید شده بودم که دلیل خیانت او اینقدر مسخره بود.

حسادت و کینه به همون اندازه که من فکر می کردم عشق هست پیش پا افتاده بود.

اما این موضوع در مورد انسان ها بود.

ابتدایی ترین احساسات اونا خطرناک ترین بود.

با ملایمت گفتم «پس شناخت بیشتر، به جای اینک به سمت بزرگ‌ترین رقیب ما بدویی، به دوستت و چیزی که گفתי لعنت بفرستی، تو میتونستی با من حرف بزنی، اما نگفتی. این از تو قهرمان نمیسازه، کیج. این از تو یک ترسو لعنتی میسازه.»

کیج تو مراحل ابتدایی شرکت به من کمک کرده بود و نقش مهمی تو عملیات های شرکت داشت.

من تو طول این سال ها به خاطر هر دوی این چیزها به خوبی برای اون جبران کرده بودم.

با این حال، هارپر سکیوریتی نه به خاطر عملیاتش، بلکه به خاطر مخاطبین من و بازوی سایبری که ساخته بودم، شکوفا شد.

کیج علاقه چندانی به شبکه سازی نداشت و حتی دانش کمتری از توسعه سایبری داشت.

استدلال اون ناقص بود.

تنها چیزی که اون در موردش حق داشت حواس پرتی من بود.

اگه استلا نبود، زودتر پیداش میکردم.

از حساب‌های دیکن و بناتریکس که اون از نزدیک روش کار می‌کرد، تصور کوچیکی داشتم، اما به‌جای مسائل مهم‌تر اونو کنار گذاشته بودم.

«حداقل سنتینل از کاری که من براشون انجام می‌دم قدردانی میکنه و می‌بینم که تو یک درجه پایین اومدی. جاسوس بازی کردن لذت بخش بود، از درون خرابکاری می‌کردم و تو حتی نمی‌دونستی چون درگیر دوست دختر لعنتیت بودی، در حالی که من شرکت رو اداره می‌کردم.»
لبخند کیج یخ زد. «مدتها بود که با من مثل یک دوست رفتار نکردی، کریستین. تو با من مثل یک حیوون دست آموز رفتار میکنی که فقط میتونی بهش دستور بدی. مثل اینکه اگه من جونت رو نجات نداده بودم با گلوله تو سرت مرده دراز نمی کشیدی.»

خاطره جلوی چشمام سوسو زد.

کلمبیا، ده سال پیش.

اوضاع با یک دلال اسلحه به هم ریخت و من خودم رو وسط یک تیراندازی دیدم.

هنوز گرمای طاقت‌فرسا، شلیک‌های سریع گلوله‌ها و فریادها و نیروی کیچ رو که چند میلی‌ثانیه قبل از اینکه گلوله‌ای پشت سرم رو سوراخ کنه، منو از مسیر خارج کرد، به یاد داشتم.

اوم از یک تاجر محلی فاسد محافظت میکرد و مارو یک موقعیت غیرممکن بیرون آورد.

حالا ما اینجا بودیم، یک دهه بعد، در آستانه یک تیراندازی دیگه.

چشمام به چشمای کیچ بود، اما توجهم به برجستگی بند کمرش و فشار تفنگم بین باسن و کمرم معطوف شد.

با خونسردی گفتم «چیز شخصی شخصیه، تجارت هم تجارته. وقتی ما کار می‌کنیم، تو کارمندی.»

چشم کیچ دوباره تکون خورد.

«فکر می‌کنم حساب‌های دیکن و بناتریکس هم کار تو بوده.»

«من کاری رو انجام دادم که باید انجام میشد. بعد از اینکه مگدا گم شد، سنتینل داشت عصبانی می‌شد.» ابرویی بالا انداخت. «فکر نمی‌کنی باید به من میگفتی چه چیزی در مورد اون نقاشی انقدر خاصه؟»

«بزار یه راز بمونه. زندگی رو جذاب تر میکنه. البته الان سوال...» صدام نرم شد. «اینه که با تو چیکار کنم.»

من خائنا رو تحمل نمکردم.

برام مهم نبود که اونا دوست، خانواده یا کسی هستن که زندگی منو نجات داده.

وقتی از آن خط عبور میکردن، باید با اونا برخورد میشد.

قبل از اینکه من و کیچ اسلحه‌هامون رو بکشیم و همزمان شلیک کنیم، سکوت برای ضربات بیشتری به صدا درومد.

صدای شلیک گلوله منفجر شد و به دنبال اون صدای زنگ فلز ضربه خورده.

پشت اسکلِت زنگ زده یک ماشین خم شدم، قلبم در حال کوبیدن بود و نبضم با آدرنالین زنده بود.

من به راحتی میتونستم اونو با یک گلوله تموم کنم.

هدفش خوب بود.

مال من بهتر بود.

با این حال، یک شلیک برای چنین خیانت بزرگی کم بود.

میخواستم دردش بیاد.

دروغ پیچیده

کیج با صدای بلند گفت «تو منو نمیکشی.»

انعکاس اونو تو شیشه های ماشین روبروی خودم دیدم.

پست یک کامیون نزدیک جایی که ایستاده بود، پناه گرفته بود، اما تفنگ و تیکه‌ای از شلوار جین‌اش از پشت قاب فلزی قدیمی بیرون اومده بود. «اینجا نه. من تورو میشناسم. احتمالاً در حال فکر کردن به راه‌هایی هستی که بتوانی منو شکنجه کنی.»

طعمه را نگرفتم، من قرار نبود مثل بازیگرای لیست B تو یک فیلم اکشن وسط زباله دونی فریاد بزنم.

تلفنم با یک متن جدید وزوز کرد.

با توجه به حواس پرتی فعلیم، باید اونو نادیده می‌گرفتم، اما یک گزینه هشدار دهنده حواسم رو به خودش جلب کرد.

چیزی اشتباه بود.

برای یک میلی ثانیه ثانیه چشمم رو به سمت صفحه نمایش پایین انداختم.

براک: 23، کافه منطقه.

مغز من به طور خودکار کد شرکت رو به یک پیام کامل با توجه به زمینه ترجمه کرد.

اضطراری، نیاز چشم به استلا در اسرع وقت. ما تو کافه منطقه هستیم.

وحشتی که انگار هیچوقت نمیدونستم وجود داره تچ ستون فقراتم پیچید و تو خونم جریان پیدا کرد.

اتفاقی برای استلا افتاده.

اون اینو نگفت، اما من احساسش میکردم.

همون غریزه هشداردهنده ای که منو وادار کرد تا پیام رو وسط یک درگیری لعنتی با اسلحه بررسی کنم، انقدر زنگ خطر رو به صدا درآورد که تقریباً صدای کیچ رو قطع کرد.

او ادامه داد «این اتفاق نمیافته.» صدایش خشن همراه با هیجان و رگه ای از پشیمونی بود. «فقط یکی از ما زنده از اینجا بیرون میره و این تو نیستی.»

تصمیمم رو تو یک لحظه گرفتم.

«این جاییه که تچ اشتباه می کنی» از پشت قاب ماشین بیرون اومدم.

کیچ مخفیگاهش رو ترک کرد و اسلحش رو به سمت من نشونه گرفت، اما من قبل از اینکه بتونه شلیک کنه ماشه رو فشار دادم.

صدای شلیک گلوله تو زباله دونی خالی و به دنبال اون سه شلیک دیگه پیچید.

یکی به سینه، یکی به سر و یکی به هر کاسه زانو در صورتی که زنده بمونه و احمقانه تصمیم به ادامه مبارزه بگیره.

تلوتلو خورد، بعد روی زمین افتاد.

همون طور که میرفتم اسلحم رو به سمت اون نشونه گرفتم.

خش خش نرم چمن جای خودشو به خرد شدن شن داد تا اینکه بالای سرش ایستادم.

چشمای خالی و کاملاً باز، دهن باز.

خون زیر اون توی یک گودال در حال رشد و جمع شدن بود و زمین رو به رنگ زرشکی تیره آغشته کرد.

لازم نبود نبضش را چک کنم تا بفهمم مرده.

یک دهه با هم تو چند دقیقه گذشت، همه اینها به این دلیل بود که اون به خاطر انتخاب هاش از من رنجیده بود.

از روی جسد کیچ گذشتم و به ماشینم برگشتم.

من زمان و ظرفیتی برای احساسات بیشتر نداشتم.

هر کس به من خیانت میکرد برای من مرده بود، به معنای واقعی کلمه و مجازی.

تا زمانی که کسی....اگه کسی، کیچ رو پیدا می کرد، جسد اون توسط حیوانات وحشی جدا شده بود.

کورتز تنها کسی بود که ممکن بود مشکل ساز باشه، اما اون ویزی نمی گفت.

کیچ مرده برای اون بیفایده بود و گردن خودشو به خطر نمینداخت تا پلیس رو در جهت درست راهنمایی کنه.

از اونجایی که من کارفرمای کیچ بودم، باید داستان خوبی رو برای گفتن به مقامات و سایر اعضای شرکت رقم میزد، اما این کار زیاد طول نمی کشید.

جزئیات رو بعداً متوجه خواهم شد.

23.

پیام براک تو ذهنم تکرار شد که اونو با شلیک گلوله از انبار زباله بیرون آوردم.

وحشت من دوباره اوج گرفت و با دوز سالم ترس آمیخته شد.

وقتی وارد جاده اصلی شدم، دیگه همه چیز کیج رو فراموش کرده بودم.

تنها چیزی که مهم بود استلا بود.

فصل 48

کریستین.

غرایز هشداردهنده من از قبل هر چی به کافه نزدیکتر می شدم بلندتر به صدا در میومدن و وقتی رسیدم براک رو که تو توالت دیدم، دچار وحشت شدم.

استلا تو چشم نبود.

اون موفق شده بود قبل از اینکه به توالت بره، اصول اولیه چیزی که اتفاق افتاده بیان کنه.

حوصله بازجویی بیشتر از اونو نداشتم.

هر ثانیه حساب شده بود و اون در حالت ایستادن و حرف زدن نبود.

دروغ پیچیده

در عوض، مستقیم به سمت پیشخوان رفتم، خونم مثل آب یخ تو رگهام بود و خواستم فیلم امنیتی دو ساعت گذشته رو ببینم.

پنج دقیقه بعد از شلوغی‌ها و اعتراضات خسته‌کننده، مدیر کافه فیلم‌های گفته‌شده رو تو دفتر کوچیک پشتیش گذاشت.

با تماشای صحنه‌ها که روی صفحه پخش میشد، قلبم به تپش افتاد.

استلا و براک وارد شدن.

اونا سفارشی را دادن و قبل از اومدن خانوادش روی میزهای جداگانه نشستن.

علیرغم وخامت اوضاع، از نحوه کنترل مکالمه او احساس غرور کردم.

نمیتونستم بشنوم چی میگن، اما میتونستم زبون بدنشون رو بخونم.

بعد از رفتن خانوادش، براک دوباره به اون نزدیک شد، اما قدم‌های لرزان‌تر از وقتی بود که وارد شده بود.

اون و استلا قبل از اینکه سریع به توالت بره با هم تبادل نظر کردن.

یک دقیقه بعد، استلا ایستاد و تکون خورد و دوباره نشست.

صورتش رنگ پریده بود و به نظر می‌رسید که تو تنفس مشکل داره.

بند انگشتم به پشتی صندلی مدیر سفید شد.

یک نفر باید به اون مواد مخدر زده باشه.

این ساده‌ترین و قابل قبول‌ترین توضیح بود.

دروغ پیچیده

اشتیاق برای پا گذاشتن به داخل صفحه و دلداری اون، بعد پودر کردن حرومزاده‌ای که این کارو با اون انجام داده بود، بهم غلبه کرد.

استلا دوباره ایستاد و به سمت در رفت.

اون درست کنار در خروجی بود و فقط چند قدم قبل از اینکه کسی پشت سرش بیاید اونو طی کرد.

حواس من در حالت آماده باش بود.

به شمایلش خیره شدم.

قد بلند، کلاه بیسبال، ژاکت تیره.

کنار در خروجی مکث کردند و در همان لحظه رفتن.

به دلیل زاویه نمی‌تونستم ابعاد کامل اتفاق رو ببینم، اما نحوه جابه‌جایی شونه‌های فیگور، ژاکت وسط تابستون، روشی که با دقت صورتش رو از دوربین دور نگه می‌داشت... اون یک اسلحه داشت.

ازش مطمئن بودم.

من همچنین مطمئن بودم که قبلاً اون ژاکت رو دیده بودم.

نبضم با اطمینان مرگبار غرش کرد.

دستور دادم «فیلم رو به عقب برگردون.»

«نگهش دار»

دروغ پیچیده

ویدیو تو جایی که استلا و براک سفارشات خودشونو ثبت کردن متوقف شد.

همون چهره کنار پیشخوان وایساده بود.

اون پول نوشیدنیش رو نقداً پرداخت کرد و تا زمانی که براک پشتش رو برگردوند تا چیزی به استلا بگه همونجا ایستاد.

اتفاق بعدی فقط چند ثانیه طول کشید.

سریع از تو جیبش دو تا بسته کوچیک دراورد، تو نوشیدنی استلا و براک ریخت و برگشت به نوشیدن قهوش.

اون سریع بود.

اما اون هم اشتباه داشت.

وقتی دوباره سرش رو به سمت جلو چرخوند، نیم نگاهی به نیمرخ اون انداختم. من قبلاً اونو طی دو بررسی پس‌زمینه جداگانه دیده بودم.

لعنتی

همه قطعات تو جای خودشون قرار گرفتن.

چجوری وارد میراژ شد.

چرا هیچ مدرکی برای خروج اون از ساختمون وجود نداشت.

ارتباط اون با استلا.

زحمت تشکر از مدیر یا برآک که هنوز تو توالث ناتوان بود؁ به خودم ندادم.

در عوض؁ من یک کد سیاه به همراه اسم و دستورالعمل استاکر برای شرکت ارسال کردم تا اون و استلا رو در اسرع وقت پیدا کنم.

کد هشدار سیاه که برای شرایط اضطراری شدید رزرو شده بود؁ همه مامورا رو تو منطقه برای یک تکلیف جدید فرا میخوند.

تا حالا یک بار هم ازش استفاده نکرده بودم.

اگه استاکر انقدر باهوش بود که تا این مدت از شناسایی فرار کنه؁ انقدر باهوش بود که تلفن همراهش رو روشن نکنه یا از ماشین شخصیش استفاده نکنه.

با این حال؁ ما اطلاعات لازم برای ردیابی اون رو داشتیم.

فقط امیدوار بودم که وقتی این کار رو کردیم؁ دیر نشده باشه.

فصل 49

استلا.

ریزش حس منو از چاه های تاریک و تیره بیهوشی بیرون کشید.

با سوزن سوزن شدن انگشتای دست و پام شروع شد.

بعد پرس سخت چوب زیر رونام رو حس کردم.

و در نهایت سایش خشن طناب ها دور مچ دستم و درد شدید پشت چشمم بود.

آه‌ری باری که بسته شده بودم با کریستین بود، اما توافقی بود.

این ... من نمی‌دونستم این چیه.

تنها چیزی که می‌دونستم این بود که درد می‌کرد، گلوم خشک شده بود و سرم جوری می‌تپید که انگار یک یا ده جک چکش رو توش فرو کرده باشن.

لنگرهای بتنی پلک‌هام رو پایین می‌کشیدن.

تاریکی مثل حرکت تدریجی به خواب نرم و ملایم نبود.
بی پایان و تهدید کننده بود، مثل وزن زمین بعد از زنده به گور شدن.

ریه‌هام رو مجبور کردم که از ترس افزایش‌یافتن منبسط بشن.

نفس بکش. فکر کن. چه اتفاقی افتاده؟

برای مرتب کردن وقایع روز تلاش کردم.

یادم افتاد که با خانوادم تو کافه ملاقات کردم.

براک به سمت دستشویی دوید.

حالت تهوع، سرگیجه، تلو تلو خوردن برای هوا... و فشار سرد تفنگ روی کمرم.

یک صدا، بعد سیاهی.

خدایا...

من دزدیده شده بودم...

درک با پنجه های سرد و تیز غرق شد.

میل به غرق شدن تو وحشت منو درون خودش فرو برد، اما دندونام رو به هم فشردم و خودم رو مجبور کردم تو زمان حال بمونم.

من اینجوری نمی‌مردم....

من اصلاً نمی‌مردم...

نه بعد از مدت خیلی خیلی طولانی.

چشم‌ام راچو با نیروی محض اراده باز کردم.

قبل از اینکه محیط اطرافم شکل بگیره، سرگیجه دید منو مخدوش کرد.

من تو کابینی بودم که از فلز و چوب راه راه ساخته شده بود.

یک لایه غلیظ از خاک پنجره ها رو پوشونده بود و نور خورشید رو که روی زمین پخش شده بود خاموش می کرد.

هیچ صندلی دیگه‌ای به جز صندلی ای که بهش بسته بودم و یک میز کج که طناب های زیادی روش قرار داشت و تقریباً به طرز خنده داری یک ظرف غذا برای بیرون بردن وجود نداشت.

صفرای گلوم رو پوشوند.

کجا بودم؟

با قضاوت از نور، مدت زیادی از ناک اوت شدن من نگذشته بود، که به این معنی بود که نمیتونستیم خیلی دور بریم.

«تو بیدار شدی.»

سرم به سمت صدای آشنا تگون خورد و دومین حمله سرگیجه منو فرا گرفت.

وقتی پاک شد، صفرا غلیظ شد.

میدونستم چرا صدا انقدر آشناست.

«نه» صدام به طرز رقت انگیزی ضعیف به نظر می رسید.

جولیان لبخند زد. «غافلگیر شدی؟»

مشهورترین روزنامه‌نگار سبک زندگی دی سی تو خارج از محدودیت‌های براق هد شات هفته‌ای واشنگتن و وقتی که ما شخصاً ملاقات کرده بودیم، متفاوت به نظر می‌رسید.

اون برای عکس پروفایل من بود و اون خوب بود.

بی ادعا.

اون در طول ده ها باری که تلفنی صحبت میکردیم حتی خوش برخوردتر بود.

اما حالا که نزدیکتر نگاه میکردم، برق دیوانه وار چشماش و غیرطبیعی بودن لبخندش رو دیدم.

این لبخند یک روان پریش بود.

نبضم کوبیده شد.

«فکر میکردم شاید تو باشی.» جولیان دستی رو روی جلوی پیراهنش صاف کرد. «تو منو یادت نمیداد، نه؟»

«تو نویسنده‌ی هفته نامه واشنگتنی»

زبونم تو دهنم سنگین بود.

اون حتماً چیزی تو نوشیدنی من تو کافه ریخته.

هر چی بود، اثراتش ماندگار بود و لبه های هوشیاری منو تار میکرد.

«مشخصه» می‌تونستم قسم بخورم که چشماش رو گرد کرد. «قبل از اون، استلا. با هم تو تایر کلاس داشتیم. تئوری ارتباطات با پروفسور پیتمن. تو دوتا صندلی جلوی و سمت راست من مینشستی.» لبخندی از خاطره رو لباش ظاهر شد. «من اون کلاس رو دوست داشتم. اولین جایی بود که تو رو دیدم.»

تایر. تئوری ارتباطات.

فلش های سریع یک پسر بلوند ساکت که پشت کلاس نشسته بود از چشمام میگذشت، اما من سال ها پیش تو اون کلاس شرکت کرده بودم.

من به سختی به یاد میاوردم که استاد چه شکلی بود، خیلی کمتر از همکلاسی هام یادم بود.

«تو طول چت های دوست داشتنی زیادمون بهت نگفتم. می خواستم ببینم یادت هست یا نه.» لبخندش تبدیل به اخم شد. «تو یادت نبود، اما اشکالی نداره. من اون موقع آدم دیگه‌ای بودم. کمتر موفق، کمتر شایسته تو. من به تو گفتم که با نامه هام چه احساسی داشتم، اما قبل از اینکه بدونم منو قبول میکنی، باید چیزی از خودم درست می کردم. به همین دلیله که من قبلاً با تو ملاقات نکردم، اما حالا...» دستاش رو باز کرد. «بالاخره میتونیم با هم باشیم.»

«با هم؟ تو منو دزدیدی!»

دروغ پیچیده

نمیتونستم به ویزی که گفته بودم فکر کنم.

وضعیت خیلی سورئال بود.

«بله، در مورد این. متاسفم که مجبور شدم تورو برنم، اما این کار رو آسونتر کرد.»

عذرخواهی وارد صداش شد. «من هم می‌خوام تورو باز کنم، اما تا وقتی که تو رو درست نکنیم، نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

صحنه هر ثانیه داشت سورئال تر می شد.

«چی میگی تو؟»

«کریستین هارپر.» اسمش مثل اسید درونم سوخت. «تو فکر می کنی که هنوز عاشقش هستی. از چشمت میخونمش.»

خدای من. کریستین.

اهمیت کامل چیزی که در حال رخ دادن بود به من ضربه زد.

جولیان به وضوح از سد دفاعی خودش خارج شده بود و منو وسط خدا میدونه کجا بسته بود. می‌توانستم فرار کنم، اما ماشینم نداشتم و هنوز از اصابت ضربه به سرم بی‌حال بودم.

و این احتمال وجود داشت که دیگه هرگز کریستین، دوستانم یا خانوادم رو نبینم.

وحشت از سینم بالاتر رفت، اما به زور اونو پایین آوردم.

من یک نقشه پیدا میکنم.

مجبور بودم.

تا اون موقع من نیاز داشتم جولیان در مورد هر کاری که اون برای من برنامه ریزی کرده بود، صحبت کنه.

شکمم پیچید «من دیگه با کریستین نیستم.»

خدایا کاش بودم.

ای کاش الان تو آپارتمان اون بودم و تاکو درست می کردم در حالی که منو اذیت می کرد که پنیر زیادی روش ریختم و وقتی من به جای توجه بهش به پیام های شبکه های اجتماعی جواب میدادم غر می زد.

اشک داغ روی پلک پایینم جمع شد.

جولیان گفت «من نگفتم که هنوز با اونی گفتم تو هنوز توهم داری که دوستش داری!» قبل از اینکه نفس عمیقی بکشه و دوباره دستش رو روی پیراهنش صاف کنه، صداش بلند شد.

«مشکلی نیست، تقصیر تو نیست،» با آرامش گفت. «اون تورو فریب داد. فریب داد تا به دنبال ظاهر و پول باشی. اما ما کسای هستیم که قراره با هم باشیم. من اینو از اولین باری که تورو دیدم میدونستم. بعد از اولین روز کلاس خواب تو رو دیدم، میدونی.»

لبخند دیگه ای رو لباس نشست. «خواب دیدم که ازدواج کردیم تو در یک کلبه کوچیک تو جنگل زندگی می کنیم. ما دو تا بچه داشتیم من تمام روز کار کردم و وقتی به خونه اومدم تو منتظر من بودی. زیبا بود. من قبلاً خواب یک دختر رو ندیده بودم. اگه این نشونه ای از جانب خدا نیست، چیه؟»

یه خواب؟! من به خاطر یک خواب از جهنم وحشتناک گذشتم؟

نفس بکش.

هوای کهنه روی ریه هام خراشیده شد.

«هیچ کس زیباتر از تو نیست، استلا. تو همیشه با من خیلی آروم و مهربون بودی، حتی وقتی بقیه منو نادیده می گرفتند یا مسخره میکردن. تو ویژگی هایی رو داری که من تو یک همسر به دنبالش هستم. برای من عالی هستی.»

من همون کسی نبودم که تو کالج بودم، اما واضح بود که اون منو به عنوان شخص خودم نمیدید. اون فقط منو به عنوان یک جام می دید، چیزی که میتونست مالکش باشه.

«چطور این همه عکس از من گرفتی؟» تا جایی که جرأت داشتم دستام رو پشت سرم حرکت دادم و به دنبال چیزی بودم، هر چیزی که بتونم ازش برای پاره کردن طناب استفاده کنم. «چطور وارد آپارتمان من شدی؟»

با برخورد به برجستگی سفت و تیز پشت صندلی احساس کردم نفسم بلند شد. انگار میخ بود.

صندلی آنقدر قدیمی بود که تعجب نکردم.

راستش برام مهم نبود چی بود.

فقط برایم مهم بود که میتونه طناب ها رو به اندازه ای پاره کنه که بتونم خودم رو آزاد کنم یا نه.

چشمام رو به جویان دوختم و تا جایی که ممکن بود با احتیاط کار میکردم.

دروغ پیچیده

«من همیشه تو کاوش بین مردم خوب بودم. رشته روزنامه نگاری، میدومی. به علاوه، من با جمعیت ترکیب می‌شدم. دنبال کردن کسی بدون اینکه اون بدونه کارو آسون تر میکنه. در مورد آپارتمان...» جولیان پوزخندی زد. «این بهترین بخشه! من یک آپارتمان تو میراژ هم دارم. مادر بزرگم بعد از مرگش اونو به من داد. من تمام وقت اونجا زندگی نمی‌کنم، اما کلیدها رو دارم. ما عملاً همسایه هستیم، وقتی که یک بار تو آسانسور مشترک بودیم، متوجه من نشدی، چون خیلی مشغول نگاه کردن به تلفنت بودی، خیلی ناراحت شدم.» خرخری کرد.

سکوت کردم.

من بیش از حد روی کارم متمرکز بودم.

خوشبختانه، جولیان دوست داشت از داستان خودش یک محصول بسازه، در حالی که به من می‌گفت چی کار میکنه، قدم می‌زد و اشاره می‌کرد.

هر بار که پشتش رو برمی‌گردوند، من سریع‌تر کار می‌کردم، بعد وقتی دوباره با من روبرو می‌شد، سرعتم رو کاهش می‌دادم.

عرق برای تلاشم جاری شد، اما طناب انقدر شل شده بود که دیگه تو پوستم فرو نمی‌رفت.

فقط یکم بیشتر...

«هک کردن سیستم نظارت سخت بود، اما من براش کمک داشتم. من سنتینل سکيوریتی رو استخدام کردم. اونا بزرگترین رقیب هارپر هستن و من فکر کردم که از هر فرصتی استفاده میکنن تا اونو پایین بیان. حق با من بود. به من یک دستگاه فانتزی دادن که بتونم ازش استفاده کنم و بقیش و میدونی.»

جلوی من ایستاد.

یخ زدم و دعا کردم بالای سر و پشتم رو نگاه نکنه.

«من همه این کارها رو برای تو انجام دادم، استلا. چون دوستت دارم، فقط کاش دوسال ترکتم نمیکردم، متأسفانه مجبور شدم به خونه برگردم و از مادر بزرگم مراقبت کنم.» صدایش عصبانی بود. «اون بود که آپارتمان و تمام پولی رو که بهش نیاز داشتیم برای من گذاشت. اون تو املاک و مستغلات بزرگ بود و از جایی که پدر و مادرم فوت کردن، من همه چیز رو به دست آوردم.»

«تو وقتی که من نبودم با هارپر آشنا شدی، که خیلی خوب نبود.»

ناراضایتی چین عمیقی تو پیشونیش ایجاد کرد. «اما من برگشتم و تو از خونه اون احمق بیرون اومدی. بعد از برگشتن مجبور شدم مدتی دست بکشم. نمیتوانستم ریسک کنم که هارپر منو ردیابی کنه. بخش خوب اینه که من زمان داشتم تا همه اینها رو برنامه ریزی کنم.»

جولیان زانو زد و موهام رو از روی صورتم کنار زد. «بعد از اینکه تورو درست کردیم بالاخره می تونیم با هم باشیم. هر چند فکر نمی کنم زیاد طول بکشه. چند هفته با من بمونی، میبینی که قراره با هم باشیم.»

پلک زد.

احساس بیماری تو شکمم موج می زد.

اون دچار توهم بود.

فراتر از توهم.

اون گفت که منو دوست دارد، اما کاری که اون انجام میداد عشق نبود.

عشق این بود که منو همونطور که بودم، با عیب ها و همه چیز می پذیرفت.

عشق حتی زمانی که خودم رو باور نداشتم به من ایمان داشت.

عشق لحظاتی آروم بود و بوسه های آروم، نشاط نفس گیر و دست های خشن، همه در یکی می غلتن.

عشق چیزی بود که کریستین به من داد.

اون از مرزها عبور کرده بود و رازها رو حفظ کرده بود، اما هرگز این کارو نمیکرد.

او هرگز به من مواد مخدر نمیداد یا عمداً به من صدمه نمی زد.

می‌دانستم که باید تا زمانی که بتونم فرار کنم باید باهاش بازی کنم، اما حتی فکر اینکه وانمود کنم می‌خوام با جولیان باشم، منو وادار به استغراق کرد.

«جولیان...» به چشماش نگاه کردم.

لبخندی زد، چهره‌اش از انتظاری بیمارگونه درخشان بود.
«من ترجیح می‌دهم بمیرم تا با تو باشم.»

تا جایی که میتونستم با سر ضربه محکمی بهش زدم.

زوزه درد اون داخل کابین پیچید.

نورها در اثر شدت ضربه از دید من عبور کردن، اما زمانی برای تلف کردن نداشتم.
مچ دستم رو تا جایی که میتونستم پشت سرم محکم به پایین کوبیدم تا اینکه طناب فرسوده به بیرون زدگی برخورد کرد.

خوشبختانه، جولیان پاهای من را نبسته بود، و من سریعاً به سمت در رفتم.
تقریباً قبل از اینکه دستای قوی منو به عقب برگردونن، به پایان راه رسیدم.

با ضربه ای به زمین خوردم .

جولیان منو به زمین چسبوند و مچ دستم رو بالای سرم گرفت.
«ولم کن!» من در برابر اون مبارزه کردم.

دروغ پیچیده

اون با خونسردی گفت «تو مال منی. اگه تسلیم بشی خیلی راحت تره، استلا. من نمی‌خوام به تو صدمه بزنم.»

نمیتوانستم برای همیشه به مبارزه ادامه بدم. انرژی من از قبل کم شده بود، ماهیچه هام درد می‌کردن و افکارم با وحشت در هم ریخته بودن.

سرم رو کمی به سمت راست چرخوندم و وقتی کیفم رو دیدم که چند قدم اون طرفتر افتاده بود نفسم بند اومد.

شوکرم...

من همیشه اونو با خودم داشتم.

اگه فقط میتونستم بهش برسم...

جولیان نگاه من را دنبال کرد و قهقهه زد. «اوه، نگران شوکرت نباش باتری ها رو بیرون آوردم. من...» جمله اون با زوزه حیوانی‌تر دیگه‌ای قطع شد، وقتی از حواس‌پرتی اون استفاده کردم، دندونامو تو گردنش فرو کردم و پارش کردم.

صدای خیس و بیمارگونه پاره شدن گوشت تو هوا پیچید.

چنگالش سست شد.

اونو هل دادم تا به سمت در ورودی برم.

پشت سرم رو نگاه نکردم.

معدم با طعم خون و فلز به هم پیچید، اما وقت نداشتم روی انزجارم تمرکز کنم.

دستم رو به دستگیره در بردم و ازش برای بالا کشیدن خودم استفاده کردم...

وقتی جولیان دوباره منو به عقب کشید، صدای ناامیدی از گلویم بلند شد.

با صورت منو به دیوار کنار در کوبید.

درد تو سرم منفجر شد.

بیناییم مثل تلویزیون قدیمی تگون می خورد و می چرخید.

«تو منو ناامید کردی، استلا.» تهدید خرخر جولیان رو به چیزی تاریک و شوم تبدیل کرد.

خون زخم گردنش روی پوستم چکید و مثل اسید سوخت. «سعی می کردم خوب باشم. فکر کردم فهمیدی، اگه نمی تونم تو رو داشته باشم...» فشار تفنگش به زیر چونم باعث شد که ترس یخی به ستون فقراتم وارد بشه. «...هیچ کس نمیتونه.»

وقتی سرم رو به عقب برد، صدای گریه ای کوچک ازم خارج شد.

اسلحه سرد بود، اما نفس های داغ و شومش روی گردن من بود.

«شاید تو فراتر از نجات دادنی. تو خراب شدی، اما این اشکالی نداره. ما می توانیم تو زندگی بعدی با هم باشیم.» گردنم رو بوسید.

لرزی از انزجار تو ستون فقراتم موج زد. «ما یک روح هستیم و همیشه راه خودمونو به هم پیدا میکنیم.»

اون اسلحه رو خم کرد.

درد و وحشت در بی حسی حل شد.

چشمم رو بستم، نمی خواستم این کابین آخرین چیزی باشه که قبل از مرگم دیدم.

نفس هام آهسته شد وقتی ذهنی به امن ترین مکانم عقب نشینی کردم.

دروغ پیچیده

چشم های ویسکی، زمزمه های گرم، چرم و یخ.

اشک بی صدا از گونه هام چکید.

زمان آهسته تر شد و تیکه هایی از زندگی من از ذهنم گذشت.

اباس پوشیدن به عنوان عروسک های برتز با دوستانم برای هالووین، درست کردن پازل با مائورا، تعطیلات خانوادگی تو ساحل، ارسال اولین پست وبلاگم، تماس با بردی و بعدازظهرها او کافه ها و عکاسی کنار آب...و کریستین.

از بین همه آدمایی که تو زندگیم بودن بیشتر از همه دلتنگش می شدم، اون مقام اول رو تو دلتنگی گرفت.

دوستت دارم.

صدای تیراندازی بلند پرده گوشم رو به صدا درآورد.

تکون خوردم و منتظر انفجار درد بودم، اما هرگز نیومد.

در عوض، صدای به هم خوردن در رو شنیدم، به دنبال اون فریادها و هجوم شدید هوا در حالی که بدن جولیان از بدن من جدا شد.

چشمام باز شد و مات و مبهوت تماشا کردم که نیم دوجین مرد با تفنگ به دست به داخل کابین ریختن.

یکی از اونا جولیان را به راحتی تحت سلطه خود درآورد در حالی که بقیه فضا رو درنوردیدن.

همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز کنار در ایستاده بودم که حضور گرم و آشنا کنار گردنم رو لمس کرد.

نمیتونست باشه.

اما وقتی برگشتم، اون اونجا بود.

موی تیره. چشمای روشن. صورت حک شده با خشم سرد و بی رحم.
کریستین.

هق هق تو دام من بالاخره رها شد.

همون قدر که وقتی فایل‌ها رو پیدا کردم عصبانی بودم و به همون اندازه که اون تو گذشته به
اعتماد من خیانت کرده بود، کسی نبود که تو اون لحظه بهتر از اون بینم.

«استلا.» تسکین لبه های تیغ خشم اونو نرم کرد.

اون اسم منو مثل یک دعا گفت، زمزمه ای انقدر خام و صمیمانه که هر مقاومتی رو که ممکن
بود داشته باشم از بین برد.

من فکر نکردم.

من صحبت نکردم.

از اتاق گذشتم و تو آغوشش مچاله شدم.

فصل 50

کریستین.

اون اینجاست.

دروغ پیچیده

اون اینجاست.

در حالی که استلا رو محکم گرفته بودم، کلمات رو تو سرم تکرار کردم.

لرزه‌های ریز تو بدنش موج می زد و با اینکه تقریباً به اندازه من قد داشت، احساس شکننده بودن می کرد.

شکستنی.

محافظت شدید تو سینم سوخت.

زمزمه کردم «اشکالی نداره عزیزم. تو خوبی. تو در امانی.»

صورتش رو عمیق‌تر تو گردنم فرو برد، هق هق‌های نرمش قلبم رو مثل پارچه‌ای ساییده شده می‌پیچوند.

من اونو برای اولین بار بعد از چند هفته دوباره تو آغوش گرفتم، اما این طوری نبود که می‌خواستم.

نه اینجوری که اون کبود، صدمه دیده و وحشت زدس.

آرامشی که با دیدن زنده بودنش احساس کردم، جای خودشو به خشم دوباره داد.

نگاه سرد من جولیان رو روی شونه استلا پیدا کرد.

اون به من خیره شده بود، چشماش پر از نفرت بود.

اما در حالی که استیل و میسون اونو با محدودیت محافظت میکردن، کلمه ای نگفت.

دروغ پیچیده

من چهره جولیان رو از هفته نامه واشنگتن تشخیص داده بودم.
من همچنین اونو از بررسی پس‌زمینه‌ای که مادر بزرگش برای اولین بار آپارتمان‌ش رو تو میراژ خرید، تشخیص دادم.
بعد از مرگش، اموال به اون رسید.

من خودم رو درگیر جزئیات پیش پا افتاده گردش مالی مستاجر نمی کردم، پس این جزئیات رو به هم وصل نکرده بودم.

جای تعجب نیست که هیچ مدرکی مبنی بر ترک میراژ بعد از نفوذ او به آپارتمان استلا وجود نداشت.
اون تمام مدت داخل بود.

گفتم «زنده نگهش دار. من شخصا با اون برخورد میکنم.»

من لذت پاره کردن حرومزاده رو خودم میخواستم.

با این حال، با دیدن زخم بد گردنش، جرقه ای از غرور تو سینم جرقه زد.
استلا باید قبل از رسیدن ما یک تیکه از اونو کنده باشه.

اون دختر منه.

استیل سری تکون داد. «فهمیدم»

ما جولیان رو از طریق کارت اعتباری که برای کرایه ماشینش استفاده کرده بود، ردیابی کردیم،
بعد ماشین رو به این کلبه‌ی کوچیک تو جنگل‌های ویرجینیا ردیابی کردیم.
چی پی اس داخلی خودرو این کار رو زاحت کرد.

دروغ پیچیده

نمی‌خواستم شانس‌ی رو از دست بدم، پس چند تا از مردام رو صدا زدم تا منو همراهی کنن و یکی رو برای گرفتن براک فرستادم.

جولیان باید اون و استلا رو با مواد مختلف مسموم کرده باشه... یکی برای ناتوان کردن براک و بیرون کردن اون از اتاق، دیگری برای منحرف کردن اون.

من چیزی جز این نمی‌خواستم که او را زنده نگه دارم، اما استلا در اولویت بود.

دستی به پشتش مالیدم.

زمزمه کردم «ما به هتلی میریم و تورو تمیز می‌کنیم. من دکتری دارم که میتونه اونجا با ما ملاقات کنه و زخم‌های تورو بررسی کنه.»

از بیمارستان‌ها متنفر بودم.

این همه کاغذ بازی لعنتی و امنیت ضعیف. مراقبت از اون راحت‌تر بود.

وقتی سرش رو به آرومی تکون داد، مردانم رو رها کردم تا با آشفتگی داخل کابین کنار بیان و به آرومی اونو به داخل ماشینم راهنمایی کردم.

عصبانیت من با دیدن بریدگی‌ها و کبودی‌های اون تو نور روشن روز دوباره شعله‌ور شد، اما اونو کم کردم.

بعدا.

وقتی مطمئن شدم حالش خوبه، می‌تونم تمام زمانی رو که می‌خواستم برای از بین بردن جولیان صرف کنم.

وقتی از کابین دور شدم استلا صحبت نکرد.

می‌خواستم اونو به آپارتمانم برگردونم، اما نمی‌خواستم مرزهایی رو که اون تو طول جداییمون ایجاد کرده بود، زیر پا بذارم.

با این حال، وقتی به نزدیکترین هتل مناسب رسیدیم، اون از ماشین تگون نخورد.

به در ورودی خیره شد، بند انگشتاش دور زانوهایش سفید بود. «می‌تونیم در عوض به خونه تو بریم؟» اون به آرومی پرسید. «من می‌خوام جایی امن باشم.»

قلبم برای زندگی غرش کرد، اما صدام رو یکنواخت نگه داشتم. «البته.»

دکتر آبلسون از قبل منتظر ما بود که به میراژ رسیدیم.

اون از نظر فنی بازنشسته بود، اما یکی از مشتریای من سال‌ها پیش منو به اون ارجاع داده بود، وقتی که من به یک دکتر خصوصی و با احتیاط نیاز داشتم.

ظاهراً آبلسون برای گذروندن زمان در دوران بازنشستگی به چیزی غیر از گلف و تلویزیون نیاز داشت.

من نیازی به پرسیدن سایر ساکنان نداشتم، بنابراین ما را از ورودی پشتی به سمت پنت هاوس من رفتیم.

من یک اتاق مخصوص رو برای معالجه پزشکی اختصاص داده بودم و با بی حوصلگی نگاه کردم که آبلسون خودشو به استلا معرفی کرد و جراحات اونو بررسی کرد.

«اون خوبه؟» من بعد از مدتی بی پایان که در واقعیت کمتر از سی دقیقه بود پرسیدم.

دروغ پیچیده

اون گفت «چند بریدگی و کیودی داره، به علاوه یک ضربه مغزی خفیف، اما خوب میشه، هیچ چیز مثل استراحت نمیتونه به خوب شدنش کمک کنه.»

تشخیص باید منو آروم می کرد، اما تمام چیزی که روی اون تمرکز کردم کلمه ضربه مغزی بود.

از نظر ذهنی پونزده دقیقه دیگه به وقتم با جولیان اضافه کردم.

وقتی اون رفت تا یکی از بریدگی‌های استلا رو پانسمان کنه، گفتم «این کار رو انجام می‌دم. شما میتونی بری. ممنون.»

آبلسون به جز کمی خم شدن ابروهایش، واکنشی به درخواست من نشون نداد.

«لازمه بدونم چه اتفاقی افتاده؟» در حالی که کیفش رو بسته بود پرسید و اون صداس رو پایین نگه داشت.

استلا تو انتهای اتاق نشسته بود و در حین معاینه سکوت کرده بود، اما این به این معنی نبود که نمیتپنه صدای ما رو بشنوه.

«نه» اون برای رسیدگی به مسائل پزشکی آماده بود، اما من اونو از این موضوع دور نگه داشتم که دقیقاً چجوری این مسائل به وجود اومد.

«این چیزیه که من فکر کردم.» اون سرش رو تکون داد. «در صورت بروز هرگونه عارضه ای با من تماس بگیرید. من پیش بینی نمی کنم که اتفاقی بیافته، اما شما شماره منو دارید.»

به همین دلیل بود که آبلسون رو دوست داشتم.

اون محتاط و شایسته بود و سؤالات غیرضروری نمی پرسید.

بعد از رفتن اون، بانداژ بریدگی های استلا رو تموم کردم.

در حالی که بانداژها رو به آرومی روی زخم‌های می‌داشتی، نوک انگشتام روی پوستش می‌چرخید.

صدای زمزمه‌ی مداوم کولر با نفس‌های نرم ما آمیخته شده بود و یک جریان الکتریکی ماهیچه‌ها را رو سفت کرده بود تا اینکه کارم رو تموم کردم.

گفتم «اگه گرسنه‌ای، میتونم برای خودمون غذا درست کنم.»

سرش رو تکیه داد. «من فقط می‌خوام دوش بگیرم و بخوابم.»

من بحث نکردم، در عوض اونو به راهرو راهنمایی کردم و بین اتاق مهمان و اتاق خوابم توقف کردم.

من نباید می‌پرسیدم.

میدونستم که ممکنه دوباره از مرزها عبور کنیم و او ممکنه آماده نباشه.

اما باید تلاش می‌کردم.

«پیش من بمون.» من کلمات رو به یک درخواست تبدیل کردم، نه دستور. «فقط برای امشب. لطفاً.»

ما در پنت‌هاوس امن من بودیم، اما کافی نبود.

من تقریباً اونو از دست داده بودم و به اون نیاز داشتم.

نیاز داشتم که ببینمش، لمسش کنم، دل‌داریش بدم.

به خودم اطمینان بدم که او واقعاً اونجا بود و زاینده تخیل من نبود.

فقط در اون صورت میتونستم نفس بکشم.

یک ابدیت یک ثانیه ای گذشت و به دنبال اون تکون کوچیکی، آرامشی شیرین و صدای تق تق در اتاق خوابم که پشت سرمون بسته شد.

من و استلا به نوبت دوش گرفتیم.

اون تموم وسایلیش رو به خونه آوا منتقل کرده بود، پس یکی از پیراهن های خودمو را به دادم تا بپوشه.

دیدن اون توی لباسم قلبم رو به خودش مشغول کرد.

این به این معنی نبود که اون منو بخشیده بود یا اینکه ما دوباره با هم بودیم. اون تجربه ای آسیبزا رو پشت سر گذاشته بود و اعمال اون الان نشوندهنده رفتار عادی اون نبود.

اما این پیشرفت بودو من هر چیزی رو که میتونستم به دست بیارم، میپذیرفتم.

«چطور منو پیدا کردی؟» در حالی که من روی تخت کنارش لغزیدم پرسید.

بعد از حموم کمی رنگش رو به دست آورده بود و دوباره مشغول گفتگو بود.

یک صدای تسکین دیگه از تنش کم کرد.

«براک به من پیام داد و من اونو تو فیلم امنیتی کافه دیدم.» من خلاصه ای سریع از اتفاقات رخ داده به اون دادم و بخش مربوط به کیج رو کنار گذاشتم.

«حالش خوب میشه؟!»

وقتی استلا ربوده شده بود هم نگران شخص دیگه‌ای بود.

گوشه‌ی لبم تگون خورد. «آره، اون با کمی استراحت خوب میشه.»

«خوبه» اون نیمه رو به من بود و یک دستش رو زیر گونش فرو کرده بود.

علیرغم چیزی که در مورد تمایل به خواب گفته بود، به نظر میرسید تمایلی به این کار نداره.

«با من صحبت کن، باترفلای، چی تو ذهنته؟»

«خب، من یک روز هیجان انگیز داشتم.»

لبخند دیگه‌ای رو لبام نشست.

شوخی‌ها، هر چقدر هم که خشک باشن، همیشه نشونه خوبی بودن.

«اما من نمیخوام در مورد چیزی که اتفاق افتاده در حال حاضر صحبت کنم.» اون جابه جا شد تا کاملاً با من روبرو بشه. «برام یک داستان بگو.»

«یک افسانه؟» مسخره کردم...

سرش رو تگون داد. «یه چیز واقعی.»

قبل از اینکه لبخندم کم کم محو بشه بهش فکر کردم. «چقدر واقعی می‌خوای استلا؟»

«تا حد امکان واقعی، کاملاً واقعی.» صدایش نرم شد. «یک داستان در مورد خودت بگو.»

قبل از اینکه دوباره حرف بزنم یک لحظه ساکت شدم.

«من به تو درباره پدرم و نحوه مرگ پدر و مادرم گفتم. چیزی که من بهت نگفتم چیزی بود که مادرم پشت سر گذاشت.» کلمات پژمرده بیرون اومدن، مثل میلمانی که بعد از مدت ها پنهان شده بودن. «اون یک یادداشت خداحافظی بود.»

پلیس اونو تو صحنه پیدا کرد.

خالم نمی خواست اونو ببینم، اما من اصرار کردم.

هنوز به یاد داشتم که بویی مثل جوهر و عطر مورد علاقه مادرم داشت.

پوستم از آفتاب بعدازظهر هنوز گرم شده بود، اما وقتی یادداشت رو خوندم نتونستم لرزش رو متوقف کنم.

«اون به من گفت که چقدر منو دوست داره و نمی‌خواد منو ترک کنه، اما چاره‌ای نداشت. اینکه اون نمیتونه بدون پدرم زندگی کنه و خواهرش از من مراقبت میکنه.»

لبخند تلخی روی لبم نشست. «تصور کن قبل از اینکه اونو تو دنیا تنها بذاری به فرزندت بگی دوسش داری. وقتی میدونی که اون تنها والدی رو که باقی مونده از دست میده، چون نمیتونی انقدر بمونی تا حتی تلاش کنی؟ دو روز گذشته بود، همین بود. استلا، وقتی اون نامه رو خوندم ناراحت نشدم، من عصبانی بودم و از این بابت خوشحال بودم، چون عصبانیت آسون‌تر از رها شدن.»

«اما مادرم چیز دیگه‌ای هم پشت سر گذاشت. یک تلاش اون برای نقاشی کشیدن، اون عاشق هنر بود، اما هنرمند وحشتناکی بود و حتی پدرم هم نمیتونست دروغ بگه و به اون بگه خوبه. ما اونو در زیرزمین گذاشتیم، اما بعد از مرگش، اونو برداشتم و نگهش داشتم. نمیدونستم چرا، شاید به این دلیل که از کاری که هنر با خانوادم کرده بود ناراحت بودم و دوست داشتم زشتی و هرج و مرج اونو روی بوم جاودانه ببینم. یادداشت اونو هم داشتم و وقتی بزرگتر شدم، قاب رو دوباره باز کردم و اونو داخل تابلو گذاشتم. مزخرف ترین قسمت این بود که اسمش رو گذاشتم، مگدا.»

«بله» وقتی چشمای استلا گرد شد، گفتم «همون مگدا که شنیدی در موردش با دانتی صحبت می‌کردم. باید هم نقاشی و هم یادداشت رو خیلی وقت پیش دور مینداختم، اما نمیتونستم خودم رو مجبور به انجامش کنم. این خود وسیله ها نبود. این نماد چیزی بود که والدینم انجام دادن و چجوری منو ترک کردن. من از مگدا متنفر بودم، اما اون مهمترین چیز تو زندگی من بود. به

اندازه ای که اونو تحت مراقبت داشتم. من حتی اسنادی جعل کردم که می‌گفتن این یک اثر هنری گرون‌قیمته، برای همین هیچ‌کس نمی‌پرسید چرا منابع زیادی رو برای اون خرج می‌کنم.»

خنده ای خشن از گلوم بیرون رفت. «به نظر میرسه یک حقه احمقانه استادانه برای چیزی بسیار سادس، اما اون نقاشی همیشه منو خراب کرده. من هیچوقت نمیتونستم اونو رها کنم. اون اثر هنری زشت نماد هر چیزی بود که اون بیشتر از من دوست داشت. هر وقت میبینمش، من اونو میبینم که نشسته، اون یادداشت رو مینویسه، بعد مغزش رو بیرون میکشه.»

استلا از تصاویر بصری چشم پوشی کرد، اما من انقدر دور بودم که نتونم متوقف شوم.

«یادم میاد وقتی که مدیر مدرسه منو به دفترش فراخوند و تو کلاس درس نشسته بودم. من چهره خالم و مراسم تشییع جنازه و نگاه های ترحم آمیزی که همه بعد از مرگشون به من داشتن رو میبینم.»

«شهر از حقیقت پدرم خبر نداشت. تاجری که از اون دزدی می‌کرد، نمی‌خواست تبلیغات بیشتری در مورد این پرونده منتشر بشه و به مقامات پول داد تا همه چیز را ساکت کنن.»

یک توده عجیب تو گلوم رو قورت دادم. «عشق یک مادر به فرزندش قراره بزرگترین عشق باشه، با این حال این برای اون کافی نبود که با من بمونه.»

استلا تو طول داستان من ساکت بود، اما حالا با هزاران کلمه تو چشماش به من نگاه می‌کرد. «کریستین...» نفس کشید، صداش غلیظ از اشک های ریخته نشده بود.

یک تار موی سرگردون رو پشت گوشش جمع کردم.

با خشم گفتم «این یک داستان برای گریه نیست، باترفلای. برای من حس بدی نداشته باش. من خیلی وقت پیش ازش گذشتم.»

با توجه به روزی که داشت، داستان سنگینی بود، اما اون داستان واقعی می‌خواست.

و داستان من با مگدا به همون اندازه واقعی بود.

اون به آرومی گفت «فکر نمی‌کنم از پسش بر بیای. نه اگه هنوز اونو نگه داشته باشی.»

«از نظر فنی، دانتی اونو نگه داشته.» از مشاهداتش گذشتم.

«اون چجوری اونو داره؟!»

«نقاشی دزدیده شد، بعد تو یک دسته فروش املاک فروخته شد.» من وارد جزئیات کثیف در مورد کیج، سنتینل و اینکه چجوری، توی این همه تصادفات، تو دستای جاش قرار گرفت، نشدم. قبل از اینکه جاش اونو بخره و یادداشت رو بازیابی کنه، اونو پیدا کرده بودم، اما اجازه می‌دادم فروش اون نقاشی ادامه پیدا کنه تا بینم کی اونو دزدیده.

در مورد سنتینل حق داشتم و در مورد اکسل اشتباه می‌کردم. «دانتی به‌عنوان نماینده من عمل کرد و اونو پس گرفت، چون نمی‌خواستم افراد بیشتری از ارتباط من با اون مطلع بشن. اون مگدارو تو جای خودش نگه میداره تا من بفهمم باهاش چی کار کنم.»

استلا پرسید: «متوجه شدی که باهاش چیکار کنی؟»

«نه هنوز. اما می‌شم.»

همون جا دراز کشیدیم، نفس هامون تو فضای فشرده بینمون در هم تنیده شد.

استلا درست می‌گفت.

من از مگدا نگذشته بودم.

به خاطر همه اتفاقاتی که تو چند ماه گذشته رخ داده بود، آن اونو به پشت ذهنم فشار داده بودم، اما هنوز میتونستم اسکلتش رو روی خودم احساس کنم.

میتونستم اونو نابود کنم، یا میتونستم برای همیشه زیر سلطش زندگی کنم.

اما این تصمیم برای یک روز دیگه بود.

«میتونم یک رازو بهت بگم؟» استلا زمزمه کرد. «وقتی تو کابین بودم و فکر می‌کردم در شرف مرگم... کسی که بیشتر بهش فکر می‌کردم، تو بودی.»

حرفاش منو باز کرد و تو قلبم فرو برد، هم قسمتی که در مورد اون تقریباً در حال مرگ بود و هم بخشی که اون در مورد من فکر میکرد.

گفت «من نمیگم که صد در صد از کاری که تو انجام دادی، گذشتم چون نگذشتم، اما من همچنین میدونم که چیزها رو مخفی نگه داشتم و نمی‌دونم چجوری حقیقت رو بگم. وقتی تو رو با جولیان مقایسه کردم متوجه شدم اشتباه کردم. تو هیچ وقت مثل اون به من صدمه نمی‌زنی و راستش من...» استلا به وضوح آب دهانش رو قورت داد. «من دلم برات تنگ شده»

فشردگی سینم شل شد و دهنم با لبخندی واقعی نرم شد. «من می‌تونم با اون کار کنم.»

«همچنین...» قرمزی روی گونه هاش پخش شد. «اگه بوس شب بخیر منو بدی، شاید بتونم درصد رو افزایش بدم.»

خنده توی سینم پیچید. «من قطعاً میتوانم با این کار کنم.»

نزدیکترش کردم و قبل از اینکه بوسه ای ملایم به دهانش فشار بدم آهسته اضافه کردم «منم دلم برات تنگ شده بود.» می‌تونستم اونو برای همیشه ببوسم، اما بعد از سه شمارش خودمو مجبور کردم عقب نشینی کنم.

الان وقت یک بوسه داغ و سنگین نبود. «این تموم چیزیه که در حال حاضر به دست میاری. تو به استراحت نیاز داری.»

استلا آهی کشید. «بد اخلاق»

علیرغم غرغرش، اون یک دقیقه بعد خوابش برده بود.

من اونو به سینم نزدیکتر کردم و بعد از هفته ها شب های بی قرار، اجازه دادم ریتم آرامش بخش نفس هاش بالاخره منو آرام کنن.

فصل 51

استلا.

من تا ظهر روز بعد خوابیدم.

آخرین لحظه بود که از خواب بیدار شدم، اما وقایع روز قبل تاثیر خودشو گذاشته بود.

حتی بعد از شونزده ساعت استراحت کامل، وقتی به سمت آشپزخانه رفتم، مه آلوده مغزم رو کدر کرد.

مواد مخدر و ربوده شدن.

وقتی متوجه شدم همکلاسی قدیمیم، خبرنگاری که او مشخصات شگفت انگیز رو راجب من نوشته بود، استاکر من بود.

تقریباً در حال مرگ بودن، بعد توسط کریستین نجات یافتن، شب رو تو خونه اون گذروندن، و اینکه به نوعی با اون جبران میکنه.

برای پردازش وقت داشتم، بنابراین راحت تر بودم که به چیزی که اتفاق افتاده بود فمر کنم، اما دیروز انقدر سورئال بود که هنوز احساس می کردم دارم روی لبه یک رویا راه میرم.

دوشنبه بود، بنابراین انتظار داشتم کریستین سر کار باشه.

اما وقتی وارد آشپزخونه شدم، اونو دیدم که کنار دستگاه اسپرسوساز ایستاده و به جای کت و شلوار همیشگی، تیشرت و شلوار مشکی پوشیده.

با تعجب پلک زدم. «تو اینجاایی؟»

به خشکی گفت «اینجا خونه منه.» سری به مجموعه بشقاب های سرپوشیده تو جزیره آشپزخونه تکان داد. «نینا اینجا بود و صبحانه درست کرد. پنکیک ریکوتا لیمویی، مورد علاقه تو.»

با اسم صبحانه شکمم غرغر کرد.

دیروز یک شیرینی برای ناهار خورده بودم و شام رو حذف کرده بودم، پس از هر نوع غذایی راضی بودم.

«حالت چطوره؟» اون در حالی که مشغول خوردن پنکیک ها بودم، پرسید.

خدایا اینا خوب بودن، احتمالا بهترین پنکیکی که تا به حال خوردم.

«من جون سالم به در میبرم» ماهیچه هام درد میکرد و سرم هنوز کمی سنگین بود، اما چیز مهمی نبود. «مگه قرار نیست سر کار باشی؟»

«من به زودی میرم.» کریستین لیوان قهوش رو تو سینک گذاشت. «من مجبور شدم به آوا بگم که چه اتفاقی افتاده، چون اون نگران بود که تو دیشب خونه نرفتی. اون به درستی حدس زد که تو با من بودی.»

من خفه شدم.

کلا فراموش کرده بودم به آوا بگم که حالم خوبه.

«اون به جولز گفت.» لحنش بیشتر خشک شد. «اونا باید به زودی اینجا باشن، اونا میتونن تورو همراهی کنن در حالی که من به جولیان رسیدگی می کنم.»

«اونارو به خونه خودت راه میدی؟ فکر می‌کردم از مهمون خوست نمیداد.»

«فکر کردم تو نمیخوای تنها باشی.» اخم کریستین عمیق تر شد. «اگه اینطور نیست، به اونا میگم که نیان.»

«نه. خوبه. دیدن اونا خوبه.» حق با اون بود که نمیخواستم تنها باشم.

دیدن دوستانم حس عادی بودن به من میداد، هرچند میدونستم که اونا باید به شدت عصبانی باشن.

«با جولیان چی کار میکنی؟» پرسیدم، مطمئناً نمی‌خواستم جواب رو بدونم، اما کنجکاو بودم.

اگر کس دیگه‌ای بود، اصرار می‌کردم که به پلیس اجازه رسیدگی بده.

با این حال، تلاش برای متقاعد کردن کریستین برای واگذاری پرونده به پلیس بیهوده بود و من بهترین تجربه رو با پلیس نداشتم.

با شانس من، جولیان از یک حکم سنگین خلاص میشد و چند ماه دیگه به خیابون‌ها برمیگشت.

چشما کریستین تاریک شد. «چیزی نیست که اون لیاقتش رو نداشته باشه.»

با جوابش، سرما تو ستون فقراتم فرو رفت. من ناگهان، در سطح احشایی تر، تعجب کردم که چرا اون به جای کت و شلوار، لباس کاملاً مشکی و غیر رسمی پوشیده.

اون می‌دونست که من می‌دونم، یا دست‌کم حسی داشتم.

و اون می‌خواست ببینه آیا اونو محکوم میکنم کرد یا نه.

سعی کن جلوش رو بگیری.

دروغ پیچیده

چنگالم تو دستم سرد شد.

اما من حرفی نزد.

صدای زنگ در طلسم رو شکست و من به طور غریزی نگاهی به اتاق نشیمن انداختم.

نینا باید درو باز کرده باشد، چن صدای ضعیف سلام دوستانم رو شنیدم و به دنبال اون صدای پاهاشون رو.

صدای آروم کریستین توجه منو به خودش جلب کرد «اگه امروز وقت داستی... به کشویی که فایل‌ها رو پیدا کردی نگاه کن. یه چیزی برای تو هست.»

بلا تکلیفی نامشخص تو لحنش باعث شد بذری از کنجکاوی و چیزی گرمتر که مثل عسل گداخته بود تو من بلغزه.

صدای دوستانم بلندتر شد.

کریستین حرکت کرد تا اونجارو ترک کنه، اما من اونو قبل از رسیدن به آستانه متوقف کردم.

«کریستین»

برگشت و به من نگاه کرد.

به آرومی گفتم «هیچ تیکه‌ای از روح تو به اون نده.»

جولیان قبرش رو کنده بود و وقت خوابیدن توش فرا رسیده بود.

اما کریستین...

دروغ پیچیده

من نمی خواستم اون کاری کنه که اونو آزار بده، به خصوص اگه برای من باشه.

به خصوص اگه بخشی از اونو بشکنه.

او گفت «یکی از چیزهای مورد علاقه من در مورد تو، آیا فکر می‌کنی تکه‌هایی برای من باقی مونده؟»

بعد از رفتنش همچنان تو آشپزخانه ایستاده بودم و حضورش سرد و موندگار بود.

فقط چند ثانیه فرصت داشتم تو سکوت نفس بکشم تا اینکه دوستانم به داخل آشپزخونه ریختن و منو تو پيله ای از آغوش و نگرانی پیچیدن.

آوا رو تو آغوش گرفتم و گفتم «ببخشید که دیروز زنگ نزدm. خیلی اتفاق افتاد و کاملاً ذهنم رو از دست دادم.»

اون به من اطمینان داد «می فهمم. فقط خوشحالم که حالت خوبه.»

جولز گفت «چیزی که من نمی فهمم. به همین دلیله که توی خونه کریستینی. فکر کردم جدا شدی، لعنتی چه اتفاقی افتاد؟»

چه اتفاقی نیافتاد؟

گفتم «داستان طولانیه، شاید بخواید اول بشینید...»

یعد دو ساعت و یک روایت جامع از آدم ربایی و عواقب بعد از اون، دیدم که به سه مجسمه با فک باز خیره شدم.

دروغ پیچیده

دو نفر حضوری و یکی در فیس تایم، از اونجایی که بریجت تو الدوراً بود، اما اگه اونو تو جریان این موضوع نمیذاشتم، منو می‌کشت.

ظاهراً کریستین فقط به آوا گفته بود که من با استالکرم «ملاقات» داشتم، پس نود و پنج درصد داستان من برای اونا شوک کامل بود.

جولز اول خوب شد.

«اول از همه، جولیان سزاوار اینه» از عصبانیت تکون خورد. «دوماً، من به خاطر کاری که اگه با اون روبرو بشم انجام میدم به زندان می‌رم. من تخماشو قطع می‌کنم، صدام رو می‌شنوی؟ اونا رو با قمه باز می‌کنم و تو گلویش فرو می‌برم تا خفه بشه...»

«اوکی» آوا گفت «فکر میکنم به اندازه کافی خشونت تو این هفته داشتیم»

نگرانی پیشونیش رو چروک کرد. «استل، مطمئنی که اون حواسش هست؟ اون فرار نمیکنه یا چیزی؟»

سرم رو تکون دادم. «من شک ندارم. امنیت هارپر اونو داره»

«در مورد کریستین چطور؟» بریجت پرسید. اون تو جایی شبیه دفترش بود و یک پرتره گول پیکر از یک پادشاه قدیمی الدوراً از پشت سرش به من خیره شده بود. راین به این معنی که شما دوباره با هم هستین؟!»

تردید کردم «ما... داریم روش کار میکنیم.»

«عالیه!» از بین همه دوستانم، جولز بیشتر از همه به کریستین علاقه داشت.

دروغ پیچیده

احتمالاً به این دلیل که وقتی به میراث نقل مکان کردیم، کرایه ما رو خیلی پایین آورده بود. «اون انقدرام آدم بدی نیست. یعنی گاهی اوقات کارهای بدی انجام میده. اون فایل ها اصلاً مشکلی نداشتن، و تو کاملاً حق داشتی که از اون جدا بشی. اما...» صداسش نرم شد. «اون واقعا تورو دوست داره.»

گره احساس تو گلوم رو قورت دادم. «میدونم.»

خوشبختانه، مکالمه به زودی به محل امن‌تری برگشت و جولز تمام روش‌های خلاقانه‌ای رو که برای کشتن جولیانداشت توضیح می‌داد (که خیلی باعث ناراحتی آوا شد).

بودن دوستانم منو به واقعیت برگردوند.

با این حال، وقتی وقت ناهار گذشت، به آرومی اما قاطعانه اصرار کردم که بقیه روزشون رو ادامه بدن و من نیازی به پرستار کودک ندارم.

من از همراهی و نگرانی اونا قدردانی کردم، اما باتری اجتماعی بودنم رو برای اون روز تموم کرده بودم.

برای شارژ مجدد به زمان تنهایی نیاز داشتم.

در پشت سرشون بسته شد و من تو سکوت نفسی مکیدم.

نینا هم برای اون روز رفته بود، پس فقط من و پنت هاوس خالی بودیم.

وقتی برای اولین بار وارد خونه شدم، فکر می‌کردم سرد و غیرشخصیه، مثل یک نمایشگاه مدل.

الان، حضور در اینجا احساس بازگشت به خونه رو داشت.

دروغ پیچیده

اون کاناپه ای بود که مجموعم رو روش ایجاد کرده بودم، اون گیاهایی بودند که ماه ها عاشقانه از اونا مراقبت می کردم...

و اینجا دفتری بود که من فایل هایی رو پیدا کردم که همه چیز رو در هم شکست.

جلوی در ورودی ایستادم.

برای یک بار کریستین درو باز گذاشته بود.

اگه امروز وقت داشتی، به کشویی که فایل ها رو توش پیدا کردی نگاه کن. چیزی برای تو اونجا هست.

دور موندن غیر ممکن بود.

وقتی به سمت میزش رفتم ضربان قلبم با هم برخورد کرد و مکانیزم کشوی مخفی رو فعال کرد.

محفظه بدون صدا به بیرون لیز خورد.

وقتی محتویاتش رو دیدم غافلگیر شدم.

به جای کلاسورهای سیاه، کشو پر از نامه بود.

حداقل دوازده مورد از اونا وجود داشت که روی کاغذ ساده کرم با دست نوشته شده بودند.

من فوراً خط ضخیم و ظریف کریستین رو تشخیص دادم.

اونارو ورق زدم، ضربان قلبم با هر برگه ای که به چشمم میخورد بالا می رفت.

همه اونا خطاب به من بودند و از روزی که از هم جدا شدیم نوشته شده بودن.

یک نامه برای هر روزی که از هم دور بودیم.

با این فکر که کریستین شب به شب اینجا نشسته و یادداشت هایی برام نوشته که شاید هرگز نبینم، احساسات تو گلوم متورم شد.

جز اینکه به درخواست اون الان اینجا بودم و اگه میخواستم هم نمیتوانستم جلوی خودم رو بگیرم.

روی صندلیش فرو رفتم، نامه اول رو برداشتم و شروع به خوندن کردم.

فصل 52

کریستین/استلا

کریستین.

«سلام جولیان.»

من استالکر استلا رو که با دستبندهای سنگین بسته شده بود و دستها و پاهاش را در حالت عمودی مثل عقاب باز شده بود، بررسی کردم.

ناخونها کف دستهایش رو به دیوار پشت سرشون چسبونده بودن، در حالی که کبودیهای سیاه و آبی بدنش رو مثل اثر زشت از هنر انتزاعی لکه دار می کردن.

ما در انباری بودیم که برای این هدف خاص خریده بودم.

دروغ پیچیده

کنترل از راه دور، عایق صدا و به اندازه کافی محافظت شده که مورچه نمیتونه بدون اینکه من بدونم روی زمین بخزه.

همه بچه های من با کار کثیف خوب نبودن، که خوب بود.

من فقط به چند نفر نیاز داشتم، و اونا کار خودشونو انجام داده بودن تا حرومزاده رو برای من آماده کنن.

نمی‌تونستم در حالی که به استلا توجه می‌کردم، اونو خیلی راحت منتظر بذارم.

نگاهم روی زمین دوخته شد.

حوض کوچیکی از خون بتن خاکستری صاف رو لکه دار کرده بود.

این هم خوب بود.

به زودی رشد میکرد.

صورت جولیان انقدر کتک خورده بود که قابل تشخیص نبود، اما گرمای خیره کننده اون باعث شد لبخند بزنم.

کمی دعوا درون اون باقی مونده بود.

خوبه...

این جلسه ما رو خیلی سرگرم کننده تر میکرد.

دروغ پیچیده

«متأسفم که اینو بهت میگم، اما ممکنه در آینده برای نوشتن یادداشت های بیشتری مشکل داشته باشی.» من یک جفت دستکش رو تو دستم کردم، صدام معمولی بود در حالی که مجموعه ابزارهای موجود روی میز رو از نزدیک بررسی می کردم.

یک دوجین تیغه متفاوت.

بند انگشتی برنجی.

پیچ گوشتی، شلاق، میخ، قلاب... هوم. انتخاب ها، انتخاب ها

جولیان تف کرد «لغت به تو.»

مردان من با او نسبتاً نرم بودن.

این باید به اون احساس امنیت کاذبی داده باشه که چیزی که از سر گذرونده به همون اندازه بد بوده.

لبخند زدم.

اگه میدونستی...

«ادب تو، آقای کنسلر. اصلاً مادر بزرگت به تو ادب یاد نداده؟» من یکی از تیغه ها رو انتخاب کردم.

من یک نقطه نرم برای چاقو داشتم.

اونا کشنده، دقیق و همه کاره بودن.

هر چیزی که دوست داشتم توی یک سلاح.

«اینجاست.» نوک چاقو رو به سینش فشار دادم. «من دوست ندارم دست هام رو کثیف کنم. خون با هیچ کدوم از لباس های من خوب پیش نمیره. اما گاهی...» چاقورو رو به پایین تنش کشیدم.

دروغ پیچیده

خون جاری شد و مثل نهرهای نازک قرمز از بدنش فرو ریخت. «یکی انقدر منو عصبانی میکنه که استثنا قائل بشم.»

روی گوشت نرم شکمش مکت کردم، بعد تیغه رو چنان محکم به داخل فرو بردم که اگه اونو بند نمی‌کردند، می‌ریخت.

فریادی غیرانسانی از گلویش خارج شد و به دنبالش فریاد دوم وقتی چاقو رو بیرون آوردم.

«مسئله اینجاست، جولیان.» ادامه دادم جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده «اون هرگز مال تو نمیشه. اون همیشه مال من بوده و بزرگترین اشتباه تو...» چاقوی خون آلود رو روی میز انداختم و یک قیچی (انبر) انتخاب کردم. «اینه که داشتی به کسی صدمه میزدی که مال من بود.»

من اسم استلا رو نگفتم.

ارزش نداشت جایی که درد و مرگ تون حکمفرماش اسمش بیاد، اما هر دوی ما می‌دونستیم که درباره چه کسی صحبت می‌کنم.

لکه های خون، پوست کبود شده، چشم های وحشت زده.

نبضم از خاطره تپید.

من معمولاً تو این جلسات کنترل خودمو حفظ می کردم.

وقتی روی موضوع کار می کردم، خونسرد، آروم بودم و حتی محاوره ای.

اما هر موقع که نگاه تسخیر شده تو چشمای اونو به تصویر می‌کشیدم، یا رنگ بنفش و سیاهی که پوست زیباش رو مخدوش کرده بود، چیزی تیره و یخی تو ریه‌هام ریشه می‌گرفت.

دروغ پیچیده

خشم و نیاز اولیه برای پاره کردن هر کسی که حتی فکر می‌کرد به اون صدمه بزنه.

اگه یک دقیقه دیرتر میرسیدم، اون می‌مرد.

نورش خاموش میشد.

دقیقا همین طوری....

خشم محکم پیچید و از طریق تیغه تیز قیچی منفجر شد، که گوشت و استخوان رو شکست تا زوزه ای حیوانی از عذاب، هوا رو شکافت.

«میبینی؟» در حالی که دست راست جولیان با ضربه محکمی به زمین برخورد کرد، سینم از شدت تاب خوردنش تکون خورد. «دوباره نوشتن سخته. یا تایپ کردن.»

این تمام چیزی بود که جنگ اون مثل بستنی روی بتن داغ آب شد، که ناامیدکننده بود.

وقتی اونا به این سرعت خم نمیشدن ، شکستنشون خیلی رضایت بخش تر بود.

جولیان نفس نفس زد «لطفا.» اشک روی گونه هاش جاری شد و روی چونش چکید. «متاسفم. من...»

«اگه من نیومده بودم چی کار می کردی؟ به اون تجاوز میکردی؟ اونو میکشتی؟»

«نه.» اون با صدای بلند گفت و وقتی دوباره تیغه ها رو عوض کردم، لرزید. «من... نمی خواستم به اون صدمه بزنم. من...»

خیلی دیر بود.

تصویری از استلا که زیر اون سنجاق شده بود، گریان و خون آلود تو سرم جرقه زد.

سینش رو سوراخ کردم و به گریه هاش توجهی نکردم.

صرف این واقعیت که دستاش رو روی اون گذاشته بود و حتی برایش یک ثانیه درد ایجاد کرده بود...

وقتی تو کابین بودم و فکر می کردم در شرف مرگ هستم ...

فکر می کردم در شرف مرگ هستم...

در شرف مرگ...

بینایی ام مختل شد.

وقتی که من مربعی از گوشت استاکر اونو با اشک بدی جدا کردم، خرخری از بین رفت.

زوزه دیگه‌ای لامپ خالی رو که فضا رو روشن می کرد به صدا درآورد.

من اغلب تو این جلسات انبار افراط نمیکردم.

افرادی که از من عبور میکردن باید به اندازه کافی مرتکب گناه میشدن که چنین رفتاری رو ایجاب میکردن و همونطور که گفتم، دوست نداشتم که روی لباس هام خون بچکه.

اما صدمه زدن به استلا؟

هیچ جنایتی بزرگتر از این تو کتاب من وجود نداشت.

صدای جیغ و التماس جولیان زیر موج جزر و مد خشم من غرق شد.

دنیا من به دنیایی تبدیل شد که فقط متشکل از فلز، خون و عذاب بود.

دروغ پیچیده

تیکه تیکه شدن استخون، صدای خیس پاره شدن گوشت، برهنه ترین عناصر مردی که از درزهای تنه شکمش بیرون میریخت، مثل پولیش از یک عروسک قدیمی.

میتونستم تمام روز رو روی جویان کار کنم.

بیست و چهار ساعت در مقایسه با ماههای جهنمی که استلا رو توش قرار داده بود، چیزی نبود.

شاید اگه به سر میز برنمیگشتم تا چاقوی کسل کننده و پرکارم رو با چاقوی تازه عوض کنم و پیامی رو که منتظرم بود ببینم. این کار رو میکردم.

تلفنم رو کنار تیغه ها گذاشته بودم.

متن روی صفحه به طرز خنده داری بی موقع بود، یادآور تلخی بود که زندگی بیرون از این دیوارها وجود داره.

استلا: بیا خونه پیش من.

نفسم کند شد.

خیس عرق و خون پاشیده شده بودم.

خوشتنداری همیشگی من زیر سنگینی جراحات استلا شکسته شده بود، اما کلمات اون منو به زمین برگردوند.

تصویری از استلا که اون روز صبح با اون چشمای سبز و نرم به من نگاه میکرد، جایگزین انبار شد.

ذره ای از روح خودتو به اون نده.

دروغ پیچیده

فکر می کردم چیزی برام باقی نمونده، اما اشتباه کردم.
یک قطعه باقی مونده بود و متعلق به استلا بود.

زرشکی به تدریج از دید من عقب نشینی کرد.

چاقو رو انداختم و به مرد شکسته و به سختی هوشیار که به دیوار آویزون بود خیره شدم.

اشتیاق به اینکه به اون بیشتر رنج بدم هنوز وجود داشت، مثل مار شرور تو روده من حلقه زده بود.

اما میل به بازگشت به استلا قوی تر بود.

بیا خونه پیش من.

گفتم «تو خوش شانس بودی.»

اسلحم رو برداشتم.

بعد از سه عکس با موقعیت استراتژیک، استاکر استلا که چیزی بیش از یک انبوه گوشت خون آلود و بی جون نبود.

برای اون، من بزرگترین رحمتی رو که می‌تونستم به اون بدم رو دادم مرگ سریع‌تر.

من زیرزمین رو ترک کردم در حالی که استیل و میسون برای تمیز کردن آشفتگی وارد شدن.

دروغ پیچیده

شکنجه اونارو نگران نکرد.

اونا حتی با جلسات انبار راحت تر از من بودن.

برخلاف کیچ، اونا هیچ جاه‌طلبی دیگه‌ای نداشتند جز اینکه تو نقش‌هایی که قبلاً برعهده داشتن برتر باشن.

به همین دلیل بود که اونارو برای نظارت به بازداشت جولیان انتخاب کردم.

با این حال، من باید بعد از بازگشت به دفتر، فرآیندهای شرکت رو بازنگری کنم.

کدهای دسترسی رو تغییر بدم، تیم‌ها رو بازسازی کنم.

من نمی‌خواستم موقعیت دیگه‌ای رو به خطر باندازم.

اما تا اون زمان...

وارد حموم انبار شدم...

خون رو شستم، لباسم رو عوض کردم و به خونه پیش استلا رفتم.

استلا.

«تو خونه‌ای»

وقتی در باز شد و کریستین وارد شد، قلبم لرزید.

تو نگاه اول، همونی بود که رفته بود - پیراهن سیاه، شلوار مشکی، چهره‌ای بسیار زیبا - اما با نگاهی دقیق‌تر طوفان آرومی رو که تو چشماش موج می‌زد دیدم.

دروغ پیچیده

«تو از من خواستی که به خونه پیام» اون نگاهم می‌کرد، با بدنی ثابت اما نگاهش مثل شعله‌ای باز می‌سوخت، وقتی فاصله‌ی بینمون رو بستم. «پس من اینجا هستم.»

صدای مخملی خشن اون یک نکته احتیاط رو به همراه داشت.

پنج ساعت از رفتن اون گذشته بود و هر دو میدونستیم که اون به دفتر نرفته.

«اون...» من دنبالش رفتم و نمیخواستم اسم جولیان رو بگم.

«دیگه لازم نیست نگران اون باشی.»

«خوبه» صد سوالی که گلوم رو شلوغ کرده بود قورت دادم و از مسیر امن تری رفتم. «من نامه ها رو خوندم.»

همه بیست تا رو.

هر کدوم قلبم رو مثل یک گره محکم فشار میدادن، چون می‌دونستم که برای کریستین چقدر سخته که درباره زندگی شخصیش چیزی بگه.

اون نامه ها فقط نامه نبودن - اونا تیکه هایی از اون بودن که از روح اون ریخته شده و با جوهر سیاه رنگ آمیزی شده بودن.

و من هر قطعه رو دوست داشتم، مهم نیست که اون چقدر ناقص یا شکسته بود.

طوفان تو چشمای کریستین منو تهدید کرد که منو به گرداب خودش میکشه.

اون به آرومی گفت «منظورم چیزی بود که نوشتی. هر کلمه.»

«میدونم.» لبام رو به فکش فشار دادم.

او بی حرکت می رفت، ماهیچه هاش کشیده و نفس هاش تند می شد در حالی که فکش رو تا گوشه ی دهنش بوسیدم.

زمزمه کردم «به خانه خوش اومدی»

قبل از اینکه سرش رو بچرخونه و لبامون به هم برسه، یک لرز کوچیک از اون گذشت.

فشار منو پر کرد در حالی که با یک دست صورتم رو گرفت و دست دیگش رو پشت گردنم حلقه کرد.

بوسه دیشب نرم و ملایم بود.

آسودگی تو آب بعد از جدایی ما و آسایش بعد از یک روز جهنمی.

این یکی اشتیاق و ناامیدی بود، بازیابی کامل چیزی که بودیم و تولد چیزی که میتونستینم باشیم.

نه دروغ، نه رازی، فقط ما.

تو لغزش آشنای زبون کریستین به زبونم و گرمای دست اون پشت گردنم فرو رفتم.

من در مورد کارهایی که اون تو پنج ساعتی که رفته بود و انجام داده بود سؤال نکردم.

دنیا سیاه و سفید نبود و مهم نیست چقدر آرزو داشتم که باشه.

و گاهی اوقات ما شادی خودمونو تو سایه های خاکستری پیدا میکنیم.

فصل 53

استلا/کریستین

استلا.

«خب؟ چه فکری میکنی؟» کریستین با چشم انتظاری پسرونه نگاه میکرد که من یک چنگال گنوکى رو به دهنم بردم.

قبل از اینکه اعلام کنم «بهترینی که تا به حال داشتم» وانمود کردم که دارم فکر می کنم.

لبخندش باعث شد پروانه های شکمم بچرخن و اون با ابراز رضایت از خودش گفت «بهت گفتم.»

در حال خوردن شام تو یک رستوران کوچک ایتالیایی بودیم که تو قلب کلمبیا هایتس قرار داشت. این همون کریستین بود که تو نامه هاش ازشون یاد می کرد و همون قدر که تصور می کردم جذاب بود.

به جای میزهای تکی، یک میز چوبی روستایی وسط کشیده شده بود که به اندازه کافی بزرگ بود که ده ها نفر رو دور خودش جا بده.

یک لوستر با شمع، اتاق رو با درخشش کهربایی روشن میکرد و نمایشی از دیگ ها و تابه های مسی روی دیوار آجری آویزون بود.

احساس می‌کردیم که تو خونه کسی غذا می‌خوردیم به خصوص که کریستین رستوران رو رزرو کرده بود، پس فقط ما و سرور بودیم.

«خیلی از خود راضی نباش.» چنگالم رو به سمتش گرفتم. «قرارمون فقط نصفش تموم شده. من هنوز به تو تو مهارت های دست گرفتن، در آغوش گرفتن و مهارت های شیرین کاریت نمره ندادم.»

«البته. معذرت می‌خوام.» لبخند زد «منظور پریدن اسلحه نبود.»

«عذرخواهی پذیرفته شد.» به سختی خندش رو خفه کردم.

یک ماه از به هم برگشتنمون گذشته بود و اون زمان رو صرف بررسی خطوط رابطه جدیدمون کرده بودیم.

بدون قرار کاذب، بدون ترس از استاکر که ما رو مجبور به کنار هم بودن میکرد، بدون پنهان شدن پشت حرکات زرق و برق دار و هدایای گرون قیمت.

فقط ما، با عیب ها و همه چیز، قرار های معمولی و زندگی عادی.

خوب، به هر حال، زندگی با کریستین عادی بود.

به شکلی انحرافی، آدم ربایی من رابطه ما رو برای بهتر شدن تغییر داد.

هیچ چیز به اندازه نزدیک بودن به مردن شفافیت نداشت.

من بیشتر این مصیبت رو پشت سر می‌گذاشتم، اگرچه گاهی اوقات هنوز با کابوس های یادداشت های غافلگیرکننده و یک کابین درهم و برهم تو جنگل گرفتار بودم.

اما من از پسش می‌ومدم.

دروغ پیچیده

فقط زمان می برد.

همچنین دو هفته پیش به خونه کریستین برگشته بودم.

دیگر نمیخواستم به الکس و آوا تحمیل بشم، به خصوص که عروسی اونا چند هفته بعد برگزار میشد.

الان میتونستم به آپارتمان قدیمم برگردم، چون دیگه تهدیدی نبود، اما صادقانه بگم، نمیخواستم جای دیگه‌ای زندگی کنم.

آپارتمان اون خونه بود.

«راستی، شنیدی که برای مدیر عامل سنتینل چه اتفاقی افتاده؟» من پرسیدم. «وحشیانه بود»

مطمئن بودم که خبر داشت، اما باید مطرحش می کردم.

مرگ مدیرعامل سنتینل به سرفصل های ماه گذشته غالب بود.

ظاهراً، اونا روی یک کد جدید کار می‌کردن که به نحوی زیرساخت‌های اونا رو به گونه‌ای خود ویران و نابود کرد، به طوری که بازسازی اون غیرممکن بود.

اطلاعات طبقه بندی شده در مورد مشتریان هم به بیرون درز کرده بود و با توجه به سطح بالای برخی از مشتریان و حساسیت برخی از اون داده ها، سر و صدای زیادی به پا کرده بود.

اما این کافی نبود، مقامات مایک کورتز مدیر اجرایی سنتینل رو دستگیر کردن.

اون برای اختلاس و تقلب مالیاتی دستگیر شده بود.

همه چیز به هم ریخته بود.

«بله من تعجب نمی کنم که این کار رو انجام داده» کریستین به آرومی گفت. «شرکت ها باید به خط خودشون برسن. سنتینل یک شرکت امنیتیئه. اونا برای کسب و کار به توسعه سایبری نیاز نداشتن، اما این زمینه تخصص اونا نیست.»

من با کنایه گفتم «در حالی که شما، آقای مدیر عامل امنیت، یک متخصص سایبری هم هستی.»

لبخندش مثل عسلی که از آفتاب گرم شده بود درونم پخش شد. «دقیقا.»

به طور معمولی اضافه کردم «فکر نمی کنم تو چیزی در مورد کدی که اونا روش کار میکردن بدونی.»

با بی علاقگی شونه بالا انداخت. «چیزی نیست.»

من اینو رها کردم.

اون انتقام جو بود و من اینو در موردش پذیرفته بودم.

به علاوه، تخریب سنتینل از درون بود.

هیچ کس نمیتونست کریستین رو به خاطر اشتباهی که خودشون کردن سرزنش کنه.

گفتگو به برند استلا آلونسو که هفته گذشته رسما راه اندازی شد، ادامه پیدا کرد.

این اسم اصلی نبود، برچسب‌های همنام derigueur بودن.

من اول با Delamonte چک کردم، اونا تا زمانی که تو وظایف سفیر من تداخلی ایجاد نشه، مشکلی نداشتن.

به هر حال ما مخاطب هایی با هدف های متفاوتی داشتیم.

مال اونا فوق‌العاده بالا بود در حالی که مال من به سمت طیف میانی و طیف لوکس می‌رفت.

وقتی که شام تموم شد، از شراب و گیجی غرق شده بودم.

قرار اون شبمون عالی بود.

ساده، معمولی، واقعی.

کریستین وقتی برای رفتن حرکت کردم گفت «هنوز نه.»

به پشتی صندلی تکیه داد، تصویری از مردونگی نفسانی و رضایت تنبلی. «بیا اینجا، استلا.»

جریان الکتریکی تو هوا سر خورد و بین رونام نشست.

«چرا؟»

تنها جواب کریستین قوس ابروهای تیره اش بود.

درسته.

بلند شدم و دور میز قدم زدم، مطمئن نبودم که بی ثباتیم رو مدیون شراب بودم یا رطوبتی که بین رونام میلغزید.

صرف انتظار از چیزی که ممکنه اتفاق بیفته، منو به همون اندازه یک لمس واقعی، برانگیخت.

وقتی به کریستین رسیدم، اون ایستاد، بشقابش رو کنار زد و با یک حرکت آروم منو روی میز نشوند.

نہضم تند شد، اما عقلانیت به لبه‌های برانگیختگی شکوفا چسبیده بود.

دروغ پیچیده

زمزمه کردم «کریستین، ما به دردسر می افتیم.»

پرده ها کشیده شده بودن و پرده ها جلوی در رو پوشونده بودن و ما را از رهگذرانگ محافظت می کردند.

سرور ما این اطراف نبود، اما این به این معنا نبود که اون نمیتونه هر لحظه ظاهر بشه.

کریستین گفت. «هیچ کس اینجا نیست، باترفلای، من به سرور پول دادم که اینجارو ترک کنه آشپزهام رفتن، فقط ما هستیم.»

لباسم رو دور کمرم بالا برد و انگشتاش رو به کش لباس زیرم چسبوند.

هوا متراکم شد و به چیزی نازک و بی نهایت قابل اشتعال تبدیل شد.

«چی کار می کنی؟»

«دسر میخورم» کریستین باسنم رو صاف کرد تا بتونه قبل از اینکه روی صندلیش بشینه لباس زیرم رو پایین بیاره.

«تو دسر دوست نداری.» صدام مثل بقایای مقاومتیم بیمعنی بود.

لبخند آهسته و پاسخگوی کریستین تو خونم می پیچید.

«نظرم عوض شد.»

کریستین.

دروغ پیچیده

«اوه خدا.» ناله بی نفس استلا مثل شعله ای در برابر بنزین تو خونم جرقه زد.

وقتی پاهاش رو روی شونه‌هام بالا بردم، دست‌های تو موهام گره خورد و یک لیس بلند و بی‌حال دیگه به کلیتش زدم

«تازه شروع کردیم، عزیزم. این قراره طولانی باشه»

غنچه متورمش رو داخل دهنم کشیدم و مکیدم، از حالتی که اون اطرافم می‌لرزید و نفس نفس می‌زد لذت می‌بردم.

من عاشق خوردن وازن استلا بودم.

طعم، بو، نحوه فشار آوردنش به دور انگشتام وقتی اونارو داخلش فشار دادم و به اون نقطه برخورد کردم.

این مست کننده ترین جشن دنیا بود.

فریادهای لذت اون منو تحریک میکرد، در حالی که اون واژن کوچولوی شیرین رو می‌لیسیدم، می‌مکیدم و زبونم رو می‌زدم تا جایی که روی تموم صورتم چکه میکرد، کلیت زیباش از توجه من متورم شده بود و شیره هاش روی زبونم میریخت.

بعد از مدتی خودمو عقب کشیدم، سینم در حالی که منظره ای رو که پیش روم بود تحسین میکردم، تکون می‌خورد.

خیلی خیس و کاملاً آماده برای رویداد اصلی.

گفتم «حالا، من برای دسر آماده ام.»

دروغ پیچیده

روناس رو بازتر باز کردم، سرم رو فرو بردم و اونو بلعیدم.

ناله‌های استلا به جیغ‌هایی تبدیل شد که به تناوب اونو انگشت می‌زدم و کلیتش رپ پرستش می‌کردم و با زبونم اونو می‌کردم.

سخت تر و شدیدتر از بار اول، مثل اینکه از تشنگی توی بیابون می‌مردم و اون تنها منبع نجات من بود.

«کریستین» اسمم به حق حق افتاد.

موهام رو مشت کرد و ماهیچه هاش از روی اشتیاق کشیده شده بود.

«چقدر هوش مزه ای» من دماغم رو درونش فرو کردم و اونو نفس کشیدم.

واژنش مثل شیرین ترین شهد جهان بود و من بهش علاقه داشتم.

میخواستم هر قطره لعنتی رو بنوشم و برای چند ثانیه برگردم.

سومین، چهارمین، برای بقیه زمان لعنتی...

من هیچوقت از اون سیر نمیشم.

«میخواهی بدونی چه مزه ای داری؟» دو انگشتم رو داخلش فرو بردم و سرم رو بلند کردم تا بتونم اونو ببینم.

استلا به من خیره شده بود، چشمانش نیمه بسته از اشتیاق و روشن بودن.

دروغ پیچیده

این منو از بین برد.

دیکم انقدر سفت بود که احساس می‌کردم از فشار باز میشه، اما دیوارهای اطراف قلبم فرو ریخته بود و اندام نرم و تپنده رو در معرض هر هوس و میل اون قرار داده بود.

مثل غسل و ادویه جات» انگشتم رو بیشتر فشار دادم.

اون انقدر تنگ بود که می‌تونستم احساس کنم که اینچ به اینچ در اطرافم کشیده میشه، تا جایی که من در اعماق وجودش بودم.

«مثل شیرینی و گناه». درون، بیرون و به طور کامل.

اجازه دادم اون هر سر خوردن و اصطکاک رو احساس کنه.

لرزه ای تمام بدنش رو فرا گرفت.

انگشتم رو برداشتم و سرم رو پایین بردم «تو دوسش داری... مثل من.»

وقتی که بدن استلا از روی میز پایین اومد، فریاد شدیدی در اتاق پیچید.

ماهیچه هاش سفت شد و با نیروی ارگاسمش به لرزه درومد که روی زبونم اومد.

هوس سوخت رو تو رگهام سوزوند، اما وقتم رو صرف کردم و با آرامش هر قطره رو چشیدم در حالی که موجی بعد از موج دیگه درونش میچرخید.

بالاخره گریه‌هاش به ناله‌ای مبهوت‌آمیز فروکش کرد و با اندام شل و سیر روی میز افتاد.

با تبلی گفتم «بخش مورد علاقه من از غذا. تو درست می‌گفتی.» من به کلیتش یک لیس نهایی و سست زدم. «من فقط باید دسر مناسب رو پیدا می‌کردم.»

عروسی الکس و آوا اوایل اکتبر، در تاکستانی زیبا در ورمونت برگزار شد. شاخ و برگ های قرمز، نارنجی و زرد خیره کننده محیط رو به یک افسانه پاییزی تبدیل کردن و آسمان زیبا مثل ورقه ای از ابریشم لاجوردی و گرم شده از نور خورشید بر ما پوشیده شده بود.

من، بریجت و جولز، یک طرف طاق عروسی گلدار و با لباس های همسان ایستاده بودیم، در حالی که الکس، جاش، ریس و کریستین طرف دیگه ایستاده بودن.

در اصل، الکس هیچ ساقدوش دیگه ای به یک نفر نمی خواست، اما آوا اونو متقاعد کرده بود.

خش خش برگ ها قبل از رگه های آشنای راهپیمایی عروسی فضا رو پر کرد و آوا ظاهر شد.

من اغلب تو انتظار عمومی گریه نمی کردم، اما وقتی اون روی بازوی رالف تو راهرو قدم می زد، اشک تو چشمام جمع شد.

رالف مربی قدیمی کراو ماگا الکس و نزدیکترین کسی بود که الکس و آوا این روزها به والدین خودشون داشتن.

اونا تو هر عید شکرگزاری از اون دیدن میکردن و چهرش چنان از احساسات میدرخشید که انگار دختر واقعی شه.

«من دارم گریه میکنم؟» جولز کنار من زمزمه کرد. «نمیتونم بگم که باده یا نه.»

دروغ پیچیده

با لبخندم گفتم «نه.» بهش نگاه نکردم، ترسیدم هر حرکتی سدی که اشک هام رو در بر گرفته بود بشکند. «من چی؟»

«نه...خب، کمی. اما ریمل ما ضد آب است، پس اشکالی نداره.»

بریجت زمزمه کرد: «هیشش، هیچ کس گریه نمیکنه.» اون با احتیاط اشکی رو از روی گونهش پاک کرد.

آوا نزدیکتر شد.

دامن لباس زیبای پری دریایی شکل اون در ابری از پارچه توری و ابریشم نرم، که با بافت‌های موج‌دار که شبیه تاج‌های امواج اقیانوس بود، تزیین شده بود.

صورتش درخشان بود، چشم‌هایش درخشان تر و لب‌هایش همچنان درخشان تر.

اون خیلی زیبا و خوشحال به نظر می‌رسید، سینم گرم شد انقدر که دیگه سرمای پاییز رو احساس نکردم.

بریجت اولین دوست من بود که ازدواج کرد، اما عروسی آوا در سطح متفاوتی قرار گرفت.

اون و الکس شاید تاریک‌ترین گذشته‌ها و سنگ‌لاخ‌ترین مسیر رو برای رسیدن به خوشبختی داشتن.

دیدن اینکه آونا به همه اینها غلبه کردن تا در نهایت با هم باشن، باور نکردنی بود.

روبروی ما، الکس در سکون خودش شبیه مجسمه بود.

دروغ پیچیده

اون همیشه با آوا هماهنگ بود، اما تو اون لحظه حوری به اون نگاه می کرد که انگار دنیا آسمان شب بود و اون تنها ستاره موجود.

برای یک بار هم که شده بود، چشماش زیر لایه ای از یخ پنهان نشده بود.
عشق تو چشماش میدرخشید، چنان شفاف و روشن که خورشید رو میگرفت.
وقتی آوا به محراب رسید شدت گرفت و چیزی زمزمه کرد که گونه هاش رو از خوشحالی صورتی کرد.

قبل از اینکه با کشیش روبرو بشن که مراسم رسمی رو آغاز کرد، چشم اونا به یکدیگر خیره شد.
«عزیزان، ما امروز اینجا جمع شده ایم تا الکس ولکوف و آوا چن را در مراسم ازدواج مقدس جشن بگیریم...» در حالی که سخنرانی اون ادامه داشت، چشمای من به کریستین متصل شد.

قبل از اینکه توجهمون رو به عروسی برگردونیم، لبهانون خمیده شد و نگاههامون موندگار شد.
من مدام چک می کردم تا مطمئن بشم که هنوز اونجاست و خیالی نیست که من ساخته بودم.

حاضری که من میدونستم اون نیست.

اون واقعی بود و مهم نبود چه اتفاقی می افتاد، همیشه اونجا بود.

پذیرایی اون شب تو رستوران تاکستان برگزار شد، جایی که فضایی برای یک زمین رقص، دو میز ضیافت طولانی و یک صحنه موسیقی زنده خالی کرده بودن.

تیرهای چوبی آشکار فضا رو زیبا میکردن و فضایی از جذابیت روستایی بهش میدادن، اما هیچ چیز روستایی در مورد بشقابهای چینی حکاکی شده سفارشی، گل آرایهای مجلل پنجاه هزار دلاری، یا خواننده مشهور جهانی که روی صحنه می خوند، وجود نداشت.

همونطور که انتظار می رفت، الکس از هیچ هزینه ای دریغ نکرده بود.

جولز به آوا گفت «باید از اون یک وان الماس می خواستی.»

«اون این کارو می کرد.»

آوا از همه اختلاطهای مورد نیاز عروس به یک نفس نیاز داشت، پس من و بریجت، جولز، اونو به گوشه‌ای بردیم در حالی که بقیه مهمونها می‌نوشیدن و می‌رقصیدن.

«جولز» آوا با حوصله گفت «با یک وان الماس تو عروسیم چیکار کنم؟»

«مثل عوضی پولداری که هستی دورش بچرخ. منظورم اینه که به محبت‌آمیزترین شکل.»
چشمای جولز از شیطنت برق زد. «یا می‌تونید اونو به مهموناتون، به‌ویژه ساقدوش‌های فوق‌العادتون بدید، که توی بارسلونا شمارو به دردسر ننداختن.»

با اشاره به سفر مجردی آوا پرت شدم. «جولز.»

«چی؟ سرگرمی بی ضرری بود. کی میدونست که الکس انقدر از دست برهنه‌ی مرد ناراحت میشه؟ اون یک مهمونی مجردی بود.»

«فکر می‌کنم کمتر رقصنده‌ها و بیشتر بیدارکننده‌ها بودند؟» بریجت با خشکی گفت «تو هتلی عجیب توی قسمت ایبیزا.»

من گفتم «فکر می‌کنم هر دو بود.»

ما خوب بودیم، اما پسرا وقتی از همه چیز مطلع شدن، خوشحال نبودن.

راستش رو بخواید بعد از اتفاقی که براشون افتاد و موز شناور شد نباید حرف بزنن.

«بچه ها، لطفا.» آوا دستش را بالا گرفت. «بدون الماس، بدون صحبت بارسلونا.»

جولز غرغر کرد «خوب. اما من فکر میکردم که سفر سرگرم کننده بود. دوباره مثل دانشگاه بود.»

«چی دوباره مثل دانشگاه بود؟» الکس با جاش، ریس و کریستین در کنار هم بودن.

الکس پیشونی آوا رو بوسید و اونو کنار خودش کشید و لبخندش چنان شکوفا شد که باعث شد لبخند بزنم.

بریجت قبل از اینکه جولز بتونه شریان الکس رو با حرف زدن پاره کنه، آروم گفت «دیشب. شب دخترونه. درست مثل کالج.»

«شما درباره اسپانیا صحبت می کردید، نه؟» وقتی موضوع گفتگو عوض شد، کریستین زمزمه کرد.

دستاش رو از پشت دور من حلقه کرد و منو با گرما احاطه کرد.

«من متقاعد شدم که تو میتونی ذهن ها رو بخونی.»

خندش روی ستون فقراتم لرزید. «اظهار گناه تو هر بار اینو از بین میبره.» گردنم رو بوسید. «تو فوق العاده به نظر میرسی، باترفلای.»

سوزن سوزن شدن از جایی که لب هاش گردنم رو تا بقیه بدنم لمس کرد، تند شد.

«تو هم همینطور. ساقدوش بودن بهت میاد.»

دروغ پیچیده

«بهش عادت نکن. من این کار رچ فقط به این دلیل انجام دادم که به ولکوف یک لطفی بدهکارم.»
اون با خشکی گفت.

ظاهراً الکس تو طول سفر ما به ایتالیا به دنبال کسب و کارش یا چیز دیگه‌ای بوده. «میدونی
برخورد زیاد با جاش چگونه؟ باید اون و اون موز شناور لعنتی رو تو مهمونی مجردی می دیدی.»
خندمو خفه کردم.

جاش حالا می‌گفت «بهتره مراقب آوا باشی. اگه اتفاقی براش بیفته، اگه توسط یک حیوان
وحشی خورده بشه یا چیزی شبیه به این، تو رو شکار می‌کنم و از چاقوی جراحی به روش
های استفاده می‌کنم که توسط هیئت پزشکی تایید نشده.»

ریس خنده‌ای بلند کرد در حالی که الکس به ساقدوشش خیره شد. «فکر می‌کنی دقیقاً تو ماه
عسل چه کار میکنیم؟»

«به تماشای شیرها و چیزهای دیگه که ترجیح میدم به بهترین دوست و خواهرم فکر نکنم.»
جاش از تنفر میلرزید. «شاید من باید به سافاری شما پیوندم تا همه چیز رو زیر نظر داشته
باشم.»

الکس و آوا فردا برای ماه عسل سافاری/ساحل تو کنیا و سیشل میرفتن.

زمانی بود که ترس از آب آوا از اون حتی از نزدیک شدن به آب جلوگیری میکرد، اما اون تو طول
سالها با کمک الکس بهش غلبه کرد.

جولز چشمش رو چرخوند «اونارو تنها بذار. تو به ماه عسل اونا نمیری»

بریجت اضافه کرد: «این امر به نحوی خیلی نگران کننده میشه»

جاش گفت «هیچکس از ایده‌های خوب من قدردانی نمیکنه.» جاش امیدوار بود. به ریس نگاه
کرد و گفت «لارسن؟»

ریس گفت «اجازه بده اینطوری بگم، اگه می‌خواستی من و بریجت رو تو ماه عسلمون همراهی کنی، بعد از بلند شدن از هواپیما پرتت میکردم بیرون، بدون چتر نجات.»

خنده تو گلوم بلند شد، اما وقتی کریستین منو برگردوند و دستاش رو روی باسنم گذاشت، بقیه دعواهای دوستانم رو بهش توجهی نکردم.

«دوستان یه چیز دیگن.» با اینکه الکس و ریس هم دوستاش بودن، اما نیمه سرگرم کننده و نیمه وحشتناک به نظر می رسید.

با خنده تصدیق کردم «اون... منحصر به فردن، اما من اونارو دوست دارم.»

به نوعی، چهار غریبه که به طور تصادفی توی یک اتاق خوابگاه بودن، تو سال اول کالجشون به چیزی تبدیل شدن که ما الان بودیم - یک خانواده به زیبایی آشفته و کاملاً ناقص که سهممون از فراز و نشیب ها رو پشت سر گذاشته بودیم و از پسشون بر اومده بودیم.

زمانی بعد از فارغ التحصیلی بود که نگران بودم دوستی ما خارج از محدوده دانشگاه و ساختار زندگی دانشگاهی ما به هم بخوره.

اما سالها ثابت کرده بود که این درست نیست.

در واقع، دوستی ما بعد از آزمایش تو زندگی واقعی تقویت شده بود.

ناتالیا از نظر خونی خواهر من بود، اما آوا، بریجت و جولز همیشه خواهرای من بودن که خودم انتخاب کردم.

دروغ پیچیده

کریستین منو از افکارم بیرون کشید و گفت «اگه می‌تونی، می‌خوام بعد از جشن تورو به جایی ببرم. این یک سفر سریعه. حداکثر دو روز.»

ابروهام بالا رفت «کجا؟»

«این سوپرایزه» منو بوسید. «به من اعتماد کن.»

من کردم.

«باید از این لحظه عکس بگیرم.» ریس در حالی که اون و بریجت از کنار ما رد شدن گفت.

دوستای من بعد از اینکه موسیقی به آهنگی آهسته تبدیل شد و پسر عموی آوا و همسرش بلیک اون و الکس رو کنار کشیدن، برای رقصیدن جفت شده بودن.

«یک کریستین هارپر درهم و برهم. بچه‌ها اونو دوست خواهند داشت.»

کریستین چشماش رو ریز کرد. «تو کسی هستی که حرف بزنی، لارسن. من عکس‌هایی از حضورت تو یک مهمونی چای سلطنتی هفته پیش ندیدم؟ با یک گربه تو بغلت، نه کمتر.»

رنگ قرمز روی گونه‌های ریس افزایش یافت. اون غرغر کرد «اون مهمونی چای نبود، یک مراسم ناهار بود و میدوز وقتی اونو برای مدت طولانی تنها میذاریم ناراحت میشه. حداقل من تمام علف گندم(منظورش جوونه گندمه که استلا اسموتیش میکنه) لعنتی رو از بقالی نخریدم...»

بریجت نظرم رو جلب کرد و سرش رو تکون داد.

منظورش این بود که مردا و ابراز محبت‌های خشمگینانه شون.

خندم رو خفه کردم.

پسرا هیچوقت اینو اعتراف نمی کردن، اما توهین ها و بحثاشون این بود که چجوری به هم محبت نشون میدادن.

در حالی که با موسیقی تو آغوش کریستین تگون می‌خوردم، به صدای آرامش‌بخش اون و گرمای آشنای خنده‌های دوستانم گوش می‌دادم، چیزی رو احساس کردم که تو طول زندگیم از من فراری بود.

خوشبختی در خالص ترین و کامل ترین شکلش.

فصل 55

کریستین.

شب بعد از عروسی ولکوف ها، استلا و من به به زادگاهم پرواز کردیم.

از زمانی که پدر و مادرم فوت کردن، قدمی به سانتا لوئیزا، کالیفرنیا نداشته بودم.

دو دهه گذشته بود، اما شهر ساحلی کوچک تو امتداد ساحل شمالی به همون شکل باقی مانده بود.

خیابون‌های آرام، مرکز شهر عجیب و غریب، ساختمون‌های گچی رنگارنگ.

برگشتن به اینجا مثل گام برداشتن تو زمان بود.

من تغییر کرده بودم، اما بقیه چیزها ثابت مونده بود.

دروغ پیچیده

استلا ساکت بود.

وقتی جلوی انباری تو محله صنعتی متروک شهر توقف کردیم.

ماشین ما تنها خودروی خیابون بود و خیلی از درهای فلزی انبارها از جمله درهای قبل از ما زنگ زده بودن.

من هدف اومدنمون رو به استلا نگفته بودم، اما اون می‌دونست که من اینجا بزرگ شدم، پس اومدنمون باید با پدر و مادرم ارتباط داشته باشه.

حق با اون بود.

دکمه ای رو فشار دادم و در انبار با صدای ناله باز شد.

«اوه خدای من.» زمزمه حیرت‌انگیز استلا وقتی به داخل رفتیم و اون دید که چه چیزی درونش وجود داشت، پیچید.

ده‌ها اثر هنری فضای کوچک رو پر کرده بودن، از نقاشی‌های رنگ روغن با ارزش گرفته تا مجسمه‌های کوچک مدرن.

خیلی از تابلوها بعد از بیست سال بی توجهی پژمرده شده بودن، اما چند قطعه مقاوم دست نخورده باقی مونده بودن.

با کلماتی توخالی و تحقیرآمیز گفتم «به میراث من، گنج دزدیده شده پدرم، خوش اومدی، مادرم تو یادداشت خودش موقعیت اینجا رو به من داد.»

کدگذاری شده بود، اون می‌دونست که من حتی تو کودکی چقدر عاشق پازل بودم، اما من تا چند هفته پیش سعی نکرده بودم اونو بشکنم.

کمتر از یک دقیقه وقتم رو گرفت.

دروغ پیچیده

«قبلا اومده بودی؟» استلا به آرومی پرسید.

«نه.»

قبل از رسیدنمون هماهنگی های مجازی انجام داده بودم، اما اولین بار بود که اونو شخصا میدیدم.

فکر میکردم دیدن میراث پدرم منو عصبانی میکنه.

این همون چیزی بود که اون به جای تنها پرسرش وقت و انرژی خودشو بهش اختصاص داده بود. این همون چیزی بود که اون و در نتیجه مادرم و خانواده ما رو کشت.

من باید همون خشمی رو که وقتی برای اولین بار یادداشت خداحافظی مادرم رو خوندم احساس می کردم.

در عوض، چیزی جز میل شدید به سوزوندنش احساس نکردم. نه از روی کینه، بلکه از فرط خستگی.

از زمزمه های ارواح گذشتم خسته شده بودم.

استلا انگشتاش رو روی مجسمه ای تو همون نزدیکی کشید.

اونا با یک لایه نازک از گرد و غبار پوشیده شده بودن.

«با این همه چیکار میکنی؟»

«اونایی که قابل نجات نیستن، نابود میکنم. اگه هستن، اهداشون میکنم یا به صاحب اصلیشون برمیگردونم.»

البته همه به صورت ناشناس انجام میشن.

«به جز...» جلوی یک نقاشی آشنا ایستادم. «این یکی.»

قاب طلاییش تو نور ضعیف می درخشید و قهوه ای و سبز تقریبی وحشتناک از هنر رو روی اون میپاشید.

استلا حدس زد «مگدا، من اونو از گالری دانتی می شناسم.»

«آره»

یادداشت مادرم رو دوباره داخل قاب اون بردم، بعد بالاخره از دانتی خواستم اونو به جایی که تعلق داشت بفرسته.

من به چرخش های رنگی خیره شدم تا زمانی که به شکل یک کالیدوسکوپ تیره تبدیل شدن.

در گذشته، اون خیلی بی اهمیت بود.

یک مشکل پیچیده از طراحی خودم که برای محافظت از من در برابر گذشته ساخته شده.

همه فکر می کردند که اون مهمه چون اون حاوی بعضی از رازهای تجاری بزرگ یا افشاگری تکنون دهنده بود، در حالی که حقیقت خیلی ساده تر بود.

اون نمایانگر بخشی از گذشته من بود که هیچوقت نمیتونستم اونو رها کنم.

زخمی که با باندهای موقت پوشونده بودم تا بیماری چرکینی رو که دهها سال بود منو از درون زنده میخورد پنهان کنم.

ما دیگه صحبت نکردیم تا اینکه نقاشی رو به یک زمین خالی نزدیک انبارها بردم.

به جز ساختمون ها، چیزی اون اطراف نبود جز فلز و بتون.

پرنده ای بالای سرش حلقه زد، صدای جیغش تو فضای باز طنین انداز شد و خورشید داغ با شدتی غیرعادی می تابید.

این آخرین باری بود که قدم تو سانتا لوئیزا گذاشتم.

من هم ممکنه با صدای بلند بیرون برم.

یک فندک از جیبم بیرون آوردم و اونو باز کردم.

«از آتش میترسی، باترفلای؟»

استلا سرش رو تکون داد و دوباره دستش رو تو دست من گذاشت. «نه.»

«خوبه»

فندک رو به تابلو گرفتم.

رنگ روغن ها بسیار قابل احتراق بودند، شعله های آتش تقریباً بلافاصله فوران کردن و نقاشی و نامه ای که درونش وجود داشت رو به طور کامل فرو بردن.

من بی علاقه نگاه کردم که آتش میراث مادرم رو به صورت توده ای سیاه شده و غیرقابل تشخیص میپيچونه، اما وقتی استلا دستم رو فشار داد، منم دستشو کمی فشار دادم.

من میتونستم این کارو به تنهایی انجام بدم، اما میخواستم اون با من باشه.

اگه اون نبود، من هنوز اون نقاشی رو نگه می‌داختم، ارزش متنفر بودم، اما نمیتونستم ارزش بگذرم.

اما حالا که بالاخره آینده‌ای داشتم که ارزش زندگی کردن رو داشته باشه، زمان اون رسیده بود که یک بار برای همیشه گذشته رو رها کنم.

فصل 56

استلا.

یک سال بعد.

من از پشت صحنه تماشا کردم که آیانا، هات ترین سوپرمدل اون لحظه، از شو می‌گذره. پوست تیره بی عیب و نقص اون زیر نورها می درخشید و تضاد کاملی رو با تاج مجموعه من ایجاد می کرد؛ یک لباس بنفش خیره کننده که بسته به نوع اکسسوری میتونست روز یا شب پوشیده بشه.

بقیه مدل ها برای کت واک پایانی پشت سر اون رفتن تا اینکه همه از استیج خارج شدن.

«استلا، برو.» دستیار جدیدم کریستی به من اشاره کرد. «وقت درخشیدن توه!»

درسته.

من می تونم این کارو انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و اول به صورت آزمایشی و بعد با تشدید تشویق ها با اطمینان بیشتری بیرون رفتم.

ژست گرفتم و پوستم از خوشحالی گرم شد.

اولین نمایش مد من تو میلان.

بعد از ده ها شب بی خوابی، حملات پنیک و حملات شک و تردید به خودم، بالاخره به تموم شد و بر اساس غوغای اطرافم، موفقیتی چشمگیر به دست آورد.

من نمی توانستم اینو باور کنم.

اما من انجامش دادم.

لبخندی روی صورتم پخش شد.

من انجامش دادم!

تصور اینکه تنها یک سال از معرفی رسمی برند Stella Alonso میگذشت، سخت بود.

به لطف حمایت بریجت که در صورت امکان حداقل یک مورد از تولیدات من رو تو هر رویداد عمومی میپوشید، نمایه اون تو مدت کوتاهی به طرز شگفت انگیزی افزایش پیدا کرد.

از اون، زمزمه های این برند به گوشه های دیگه اروپا و بعد هالیوود سرازیر شد، جایی که، تو سورتال ترین لحظات، کریس کاررا-رینولدز رو تماشا می کردم که با یکی از طرح های من روی فرش قرمز راه می رفت.

همسرش، ستاره فیلم های اکشن، نیت رینولدز، اولین اسکار خودشو اون شب برد.

دروغ پیچیده

از اون موقع به بعد، یک صعود ثابت به سمت بالا بوده.

بردی دیگه مدیربرنامه من نبود از وقتی که از حساب های شخصی خودم عقب نشینی کردم تا روی برند تمرکز کنم، اما هنوز هم اغلب با اون صحبت می کردم.

من همچنین با لیلا دوست خوبی شدم.

اون به دلیل شو خودش نتونست امشب رو بیاد، اما تو شروع کار به من کمک کرد.

من انقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم موج بزرگ من برای همیشه دووم میاره، اما میخواستم از این جهنم خارج بشم در حالی که این موج ادامه داشت.

«برو، استلا!» صدای آشنا از بالای هیاهو بلند شد. «تو عالی بودی عزیزم!»

در بین جمعیت جستجو کردم تا اینکه چشمام به دسته ای از چهره های آشنا در ردیف جلو افتاد. لبخندم بزرگ شد.

اتاق مملو از افراد درونی مد و افراد مشهور بود، اما افرادی که بیشتر به اونا اهمیت می دادم درست در مقابل من بودن.

الکس و آوا که از بارداری میدرخشید.

او چهار ماهه بود و برآمدگی نوزادش تازه ظاهر شده بود.

ریس و بریجت که مثل همیشه با لباس آبی استلا آلونسو که سلطنتی بود و یک فیلم کالتی ساخته بود.

جاش و جولز، که عبارت «عالی بودی» رو فریاد زده بودن و به نظر می رسید که اون میخواد روی صحنه بدود اما جاش اونو عقب کشیده بود.

دروغ پیچیده

و خانوادم که پرتوهای غرورشون تو سینم پیچید و مثل پتوی گرم اونجا ساکن شد.
مادرم، پدرم، خواهرم... همه اونجا بودن.

رابطه ما تچ طول سال گذشته مسیر طولانی رو طی کرده بود.
کامل نبود، اما چه خانواده ای کامل بود؟

مهم این بود که اومدن.

بالاخره نگاهم به مهم ترین فرد اتاق رسید.

اون روی صندلی خودش نشسته بود، انقدر زیبا که اگه من لباس مردونه طراحی می کردم،
می توانست خودش روی صحنه راه بره.

کریستین مثل بقیه فریاد نمی زد و تشویق نمی کرد، اما انحنای لب ها و گرمای چشماش بیش
از چیزی که کلمات میتونستن بیان میکردن.

قلبم توی سینم پرید.

دوستت دارم.

اون استخرهای ویسکی زیر نورهای کم نور برق میزدن و میرقصیدن.

اون نیازی به گفتن نداشت تا من اونو بشنوم.

من هم دوستت دارم.

دروغ پیچیده

بعد از نمایش من، کریستین و من یکی دو شب اضافی تو میلان موندیم قبل از اینکه اون منو به پوزیتانو ببره.

من از صمیم قلب اعتراض کرده بودم و می‌گفتم کار زیادی برای رفتن به تعطیلات دارم، اما صادقانه بگم، متقاعد کردنم زیاد کاری لازم نبود.

من قبل از بازدید از ساحل آمالفی عاشق اون شدم و بعد از دیدنش بیشتر عاشقش شدم.

وقتی کنار ساحل قدم می‌زدیم بوی نمک و آب مشامم رو پر کرده بود.

من هیچوقت نمیتونم از زیبایی این مکان عبور کنم.

نه تنها به خاطر ظاهرش، بلکه به خاطر معنایی که برای من و کریستین داشت.

این بذر عشق ما نبود.

این مدت ها قبل از اینکه ما پا به ایتالیا بذاریم کاشته شده بود.

اما این مکانی بود که توش شکوفا شده بود و مثل زیباترین بوم نقاشی جهان زیر آسمون مدیترانه باز می شد.

«یک پنی برای افکارت» کریستین کنار من راه می‌رفت، کت و شلوارش رو با یک تیشرت و شلوار کتون معمولی عوض کرده بود.

«فقط یک پنی؟ فکر می‌کردم تو یک میلیاردری.»

«پس یک کوارتر. پیشنهاد نهایی.» اون با جدیت فردی در حال مذاکره برای یک قرارداد چند میلیون دلاری گفت.

دروغ پیچیده

من خندیدم. «بسیار خوب، من اونو می پذیرم، اما ممکنه افکار من برای تو خیلی ناراحت کننده باشن.» به اقیانوس نگاه کردم، کلماتم آروم بود. «من به اولین سفرمون به اینجا فکر میکردم و اینکه چقدر این مکان رپ دوست دارم. ما جاهای زیادی رو با هم دیدیم، اما ایتالیا... ایتالیا همیشه خاص میمونه.»

«خوشحالم که اینطور فکر میکنی.» زمزمه مخملی کریستین به همراه زبری عجیبی که قبلاً هرگز نشنیده بودم، پوستم رو نوازش زد. «نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که این کارو تو هاوایی یا ایتالیا انجام بدم، اما به نظر می‌رسه انتخاب درستی انجام دادم.»

«چه کاری؟» برگشتم و نفس از ریه هام محو شد.

چون بعد از، قاب تپه‌های پوشیده از پاستل و رنگ‌های طلایی غروب خورشید، منظره‌ای که هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم کریستین هارپر روی یک زانو بود، که جعبه مخملی که باز بود تا حلقه الماس خیره کننده‌ای با زمرد رو نشون بده توی دستش بود.

وقتی دستم رو روی دهنم فشار دادم اشک دیدم رو تار کرد.

وقتی دوباره صحبت کرد، ناهمواری‌های عجیب هنوز وجود داشت، اما با این همه عشق و امید بافته شده بود، اونا دنیای منو به همین یک لحظه با این مرد محدود کردن.

«استلا، با من ازدواج می‌کنی؟»

خاتمه

استلا

چهار سال بعد.

دروغ پیچیده

به دستیارم گفتم «جمعه تابستانی خودتو تعطیل کن.»
من و کریستی جلوی دفترم ایستادیم. «من میتونم یک بعدازظهر رو به تنهایی زنده بمونم.»

«مطمئنی؟ من میتونم...»

«بله. برو.» وسط خرفش پریدم. «از آب و هوا لذت ببر. بیرون فوق العادس.»

با اکراه گفت «باشه. اگه به چیزی نیاز داشتی پیامک بده یا تماس بگیر. که به من یادآوری میکنه، یک چیز رو فراموش کردم.» یک لبخند حيله گر جایگزین اضطراب او از ترک زودهنگام کار شد، حتی اگه این بخشی از خط مشی تعطیلات شرکت باشه.

«تو به ملاقاتی داری»

هم از اضافه شدن غیرمنتظره به برنامه و هم از برق زدن شیطانی تو چشماش، ابرو هام تو رفت.
«کی...»

وقتی درو باز کردم و دیدم کی داخل ایستاده، سوالم با یک نفس تند قطع شد.

کت و شلوار تیره.

چشم های ویسکی و یک دسته گل از زیباترین گل رزهایی که تا به حال دیدم.

با دیدن من لبخندی آهسته و ویرانگر روی صورتش پخش شد.

در کنار من، کریستی آهی کشید و به وضوح پشیمون شد.

اون تنها نبود.

حتی بعد از سه سال ازدواج، اون لبخند هیچوقت نتوانست از به لرزه درآوردن قلب من دست برداره.

«صبح بخیر، باترفلای.» تبلی صداس گرما رو به شکمم فرستاد.

«اینجا چیکار میکنی؟» نفس کشیدم «فکر میکردم تو یک سفر کاری هستی.»

اون دو روز پیش به لندن رفته بود و قرار نبود تا یکشنبه برگرده.

«زود برگشتم.» شونه ای معمولی بالا انداخت. «من دلم برات تنگ شده بود.»

چیز خوبی بود که هنوز دستگیره درو گرفته بودم.

در غیر این صورت، ممکن بود مستقیماً روی زمین ذوب بشم.

«آهم.» کریستی گلوش رو صاف کرد. «من الان اون جمعه تابستونی رو میگذرونم. آخر هفته خوبی داشته باشید.»

قبل از رفتن به من چشمکی زد.

اگه نمونه نر باشکوهی که کمتر از پنج فوت دورتر ایستاده بود اینقدر حواسم رو پرت نمی‌کرد از تلقین صدای اون میخندیدم.

کریستین گفت «پنج دقیقه گذشت، خانم هارپر. می‌خواهی شوهرت رو برای یک بوسه بیشتر منتظر بذاری؟»

گفتم «تو. باور نکردنی هستی.»

بعد دویدم و دستام رو دور گردنش انداختم، در حالی که صدای خنده هاش اتاق رو پر کرد، قلبم پر شد.

من اونو بوسیدم، نوشیدمش و مزش کردم که انگار ماه ها از هم دور بودیم، نه چند روز.

وقتی در نهایت از هم جدا شدیم، اون گفت «نمی‌تونم فرصت دیدار همسر با استعدادم رو تو دفترش از دست بدم.» دستاش رو دور کمرم حلقه کرد در حالی که صورتم رو تو سینهش فرو کردم و عطر غنی و آشنای اونو استشمام کردم.

بوی عشق و آسایش و امنیت بود.

بوی مورد علاقه من در تمام دنیا

«دفاتر در سوهو. استلا آلونسو هارپر، تو رسماً انجامش دادی.»

برند Stella Alonso تو چند سال گذشته به سرعت گسترش یافته بود و شامل لباس‌ها، لوازم جانبی و عطرها میشد.

دفتر اون هم بر این اساس گسترش یافته بود.

به متلک های کریستین لبخند زدم، اما ناگهان درد مالیخولیایی به من وارد شد.

ما بعد از ازدواج به نیویورک نقل مکان کرده بودیم و دفتر مرکزی هر دوی ما تو منهتن بود.

جولز و آوا تو دی سی موندن اما هر یه ما به علاوه بریجت هم دیگرو حضوری حداقل دوبار تو سال میدیدیم.

یک بار برای سفر سالانه دخترونه ما و یک بار برای تعطیلات.

خانواده من چند بار در سال به ملاقات ما میومدن و بالعکس.

زندگی فوق العاده ای بود، اما یک نفر بود که خیلی دلم براش تنگ شده بود. آهسته گفتم «کاش مائورا اینجا بود تا اینو ببینه اون دوسش داشت.»

مائورا به عروسی ما رسیده بود، جایی که شفاف ترین کسی بود که تو این سال ها اونو دیده بودم.

یک ماه بعد، درست بعد از برگشتن من و کریستین از ماه عسل، تو در خواب از دنیا رفت.

ویران شده بودم، اما می‌دونستم که اون برای رفتن آمادس و الان تو جای شادتریه. اگرچه اون تو سال‌های آخر زندگیش منو به یاد نمی‌آورد، بخشی از من فکر می‌کرد که آیا قبل از نقل مکان، منتظر بوده تا خونم رو پیدا کنم.

«اون میدونه» کریستین انقدر مطمئن به نظر می‌رسید که اونو باور کردم.

«از کی بین ما دو نفر تو خوشبین شدی؟»

«از وقتی که با تو ازدواج کردم.» دستی به پشتم کشید. «من مقصر نیستم، مقصر اون اسموتی‌های جوانه گندمی هست که هر روز صبح من رو وادار به نوشیدنش میکنی. اونارو باید با چیزی بسته باشن.»

انفجار خندم افکار منفیم رو در هم شکست.

«اونا طول عمر توذو افزایش میدن، آقای هارپر. من سالهای خیلی زیادی با تو میخوام.»

دروغ پیچیده

«سال نیست، عزیزم. برای همیشه.» کریستین چونمو بالا آورد و قلبم دوباره پر شد. «اما در هر صورت، ما باید از چیزی که داریم حداکثر استفاده رو ببریم.»

وقتی کاغذها رو از روی میزم کنار زد و منو روی اون نشوند، نیم نفس و نیم خنده از گلویم بیرون اومد.

هشدار دادم «کریستین. اینا به ارزش یک هفته کار بودن!»

با تبلی گفت «بعداً اونو تمیز می‌کنم، اما در این بین، میتونم به راه هایی فکر کنم که بتونم جبرانم.»

بعد جلوی من زانو زد و پاهام رو از هم باز کرد و ناگهان کار آخرین چیزی بود که تو ذهنم بود.

کریستین.

چیزی که هیچ کس در مورد ازدواج به من نگفت این بود که چقدر مجبور بودم با دوستای همسرم ارتباط برقرار کنم.

تعطیلات، تولدها، مهمانی‌های شام وقتی تو شهر بودن...

تقویم زمانی من که زمانی کسب و کار بود، اکنون مملو از چیزهایی مثل شب‌های لعنتی برادوی و کریسمس در فون اشبرگ بود.

ما به طور متناوب میزبان تعطیلات بودیم، بنابراین امسال تو ویلای فرار ریس و بریجت تو کاستاریکا بودیم.

به طور خاص، ما برای شب بازی رومیزی سالانه شب کریسمس تو اتاق نشیمن اونا بودیم.

دروغ پیچیده

شرابم رو تموم کردم و منتظر شکایت های اجتناب ناپذیر بودم.
هر سال لعنتی اتفاق می افتاد..

«هیچ راهی وجود نداره که شما تقلب نکنین» جاش با ناباوری به تابلوی مونوپولی خیره شد.
درست مثل ساعت. «چجوری هر بار برنده میشید؟»

الکس گفت «چی میتونم بگم؟ من تو املاک و مستغلات کار می کنم. شاید اگه ما یک بازی
تخته پزشکی انجام بدیم، ممکنه شانس داشته باشی.»

«من از باور کردنش امتناع می کنم.» جاش پشت سرش نشست. «هر کریسمس...»

«هی هی» جولز به بازوش زد. «این فقط یک بازی رومیزی»

حلقه الماس اون با هر حرکتی از زیر چراغ ها چشمک می زد.

اون و جاش بالاخره تابستون گذشته نامزد کردن، اگرچه هنوز تاریخ ازدواجشون رو تعیین نکرده
بودن.

«این فقط یک بازی رومیزی نیست، رد. افتخار منه، شأن من...»

«پول جعلیت؟» آوا ابرویی بالا انداخت. «تو هر سال همینو میگی.»

جاش غرغر کرد «بله، خب، این باعث نمیشه که کمتر واقعی باشه» خم شد تا با خواهرزاده و
برادرزاده سه و نیم سالش هم سطح شد. «پدرتون کلاهبرداره»

به نظر میرسید که هیچ کدوم از بچه ها تحت تأثیر اتهام اون قرار نگرفتند.

«بابا برد!» سوفیا اصرار کرد.

«درسته، سانشاین کوچولو» الکس قبل از اینکه جاش رو ضایع کنه و گونش رو بوسید و نگاهی از خود راضی به سمت جاش انداخت.

اون با لذت قهقهه زد.

«دایی تو جاش یک بازنده سخته.»

برادر دوقلوی اون، نیکو، پشت سرش نشست و با مشت های کوچک به تخته می کوبید.
«دایی بازنده! بابا برنده!»

قطعات مونوپولی از شدت کوبیدن اون به پرواز درومدن.

وقتی یکی از اونا تو شرابم فرود اومد، بی صدا فحش دادم.

هیچ راه لعنتی وجود نداشت که بقیه رو وقتی که توسط یک قطعه بازی کثیف آلوده شده بود بنوشم.

در همین حین جاش با بازیگوشی با نیکو برخورد کرد که وقتی شروع به قلقلک دادن اون کرد از خنده جیغ زد.

جاش با صدای غلیظی از سرگرمی غرغر کرد «باورم نمیشه که اینطوری به من خیانت کردی، بچه، قرار بود ما یک تیم باشیم.»

در کنار اونا، بریجت و دختر ریس، با حالتی مبهم که برای سن خودش خیلی بالغ بود، حرکات خشن اونارو تماشا کرد.

کامیلا فون اشبرگ کوچک با موهای بلوند و چشمای خاکستری اش شبیه سازی مینیاتوری والدینش بود.

دروغ پیچیده

اون همچنین برای یک کودک دو ساله با لباس آبی و پاپیون موی همسان به طرز شگفت انگیزی شاهانه به نظر میرسید.

وقتی جاش و نیکو به طور تصادفی لیوان آب رو ریختن، اخم کرد.

«بابا.» آستین پدرش رو کشید و به آب ریخته اشاره کرد.

می‌توانستم قسم بخورم که صدای مخالفت رو شنیدم.

«نگران نباش عزیزم.» ریس آهی کشید. «هر سال اتفاق میافته.»

به استلا زمزمه کردم «هیچ وقت فکر نمی کردم اینو بگویم، اما بچه ریس تنها کسیه که کمی ترسو نیست.» حداقل کامیلا این نجابت رو داشت که آروم بشینه.

من وحشت زده تماشا کردم که سوفیا با موهای الکس بازی می کرد.

«بابا! بیافم!» اون رشته ها رو به شکلی درآورد که به هیچ وجه، شکل و فرمی شبیه بافتن نبود. «نگاه کن!»

در حالی که اون به قتل عام موهای کاملاً حالت داده شده اون ادامه می داد، او با کمال میل گفت «اونا عالی به نظر میرسن.»

من متقاعد شده بودم که روزی که پدر شد، یک شیاد بدن‌ها رو با الکسی که معمولاً سرد بود عوض کرده بود.

معنی نداشت.

استلا خندید. «دوقلوها شایان ستایشن و تو اینو میدونی.»

من گفتم «من چنین چیزی رو نمیدونم» اگرچه تا اونجا که بچه ها پیش رفتن، سوفیا و نیکو خیلی بامزه بودن.

نگاهی به ریس انداختم.

در حالی که اون و بریجت روی کامیلا که حالا قهقهه میزد، لبخند میزدن گفتم «فکر می کردم دیدن تو که برای یک دختر زمزمه میکنی بده، دوتا حتی بدتره»

حالا که بازی تمام شده بود، همه گروه جدا شده بودن تا کار خودشون رو تا شام انجام بدن.

جاش همچنان در تلاش بود (و شکست می خورد) تا نیکو رو به این حرف برسونه که دایی جاش برندس.

آوا در حال عکس گرفتن از الکس و سوفیا بود که انگار یک باشگاه ورزشی جنگلی از روی پدرش بالا رفتن.

استلا کنار من نشست و با سرگرمی به گفتگوی ما نگاه می کرد.

اون به دوستی عجیب من با ریس عادت کرده بود.

یک بار سعی کرد اسمش رو برومنس بذاره که من بلافاصله اونو خاموش کردم.

کاملاً نه.

من یک آدم برومنسی نبودم و ریس هم نبود که از آخرین نظر من ناراحت نشد.

وقتی بریجت به اون با نگاهی هشدار داد، اون گفت «تو زیاد حرف می زنی- برای کسی که قبلاً یک بار کلمات رو خورده.»

دروغ پیچیده

بریجت رو به کامیلا گفت «بیا عزیزم. در حالی که بابات با عمو کریستین گپ میزنه، بریم به گل های زیبا نگاه کنیم.»

اون کامیلا رو برداشت و به باغ ها، بدون شک نگران بود که هر لحظه به فحاشی برسیم.

استلا به سرعت گفت «منم برمی گردم. میرم کمی آب بیارم.»

منتظر موندم تا اون رفت و قبل از اینکه ابرویی رو به سمت ریس کمان کنم. «نمیدونی در مورد چی حرف میزنی.»

«مطمئناً اینطور نیست، آقای من به عشق اعتقاد ندارم.»

تشدید تو سینم روشن شد. «هنوز میخوای ادامش بدی؟ پنج سال گذشت...» صدام رو پایین آوردم تا صوفیا و نیکو نشنون. «پنج سال لعنتی.»

ریس گفت «اوه، من تا آخر عمر در مورد این موضوع بهت میگم، پس بهش عادت کن و وقتی بچه دار شدی، دوباره حرف هات رو میخوری.» به عقب خم شد و دستاش رو پشت سرش با لبخندی بست. «سابقه خوبی از این اتفاق.»

دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، استلا سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد.

«کریستین؟ میتونی بیای اینجا؟ برای چیزی به کمک نیاز دارم.»

«همین جا باش.» بلند شدم و ریس خندان رو با نگاهی خونسرد نگاه کردم.

لبخند را از روی صورتش پاک کردم و گفتم «در حالی که من به همسر کمک می‌کنم، تو به این فکر می‌کنی که کامیلا کی بزرگ میشه و شروع به قرار گذاشتن می‌کنه. خوش بگذره.»

با شنیدن غرغر آهستش، رضایت منو فرا گرفت.

وقتی وارد آشپزخونه شدم، دیدم استلا در حال خوردن چیزیه که باید پنجمین لیوان آب اون تو شب بوده باشه»

«مطمئنی که هیچ شرابی نمیخوای؟» اون زیاد مشروب نمی خورد، اما معمولاً یک یا دو لیوان می خورد. «این یک وینتیج عالیه.»

«بله مطمئنم.» لیوانش رو گذاشت پایین و با حالت عصبی عجیبی به من نگاه کرد. «در حال حاضر نمی توانم الکل بخورم.»

اون اینو با معنی گفت، مثل اینکه من قرار بود بدونم معنیش چیه.

چرا مهمه که اون الکل نخورده باشه؟
درسته، کمی عجیب بود که اون...

من نمیتونم الکل بخورم.

حرف هاش رو تکرار کردم.

نمیتونه.

نمیخواد.

او نمیتونست الکل بخوره، که احتمالاً به این معنی بود که...

نبض من به یک ضربان طولانی و ناباورانه کاهش یافت.

«نمی‌خواستم جلوی بقیه بهت بگم، اما نمی‌تونستم دیگه صبر کنم.»

صدای استلا پایین اومد. «کریستین، من حامله ام.»

تکرار کردم «تو حامله ای.»

کلمات در سرم طنین انداختن.

انقدر که شوک زود شده بود و نمی‌تونستم به طور کامل توش فرو برم.

استلا با تکیه دادن سر تایید کرد.

صورتش از هیجان و عصبیت یکسانی می درخشید.

حامله. بچه. بچه ما.

نفس به یکباره ریه هام رو ترک کرد.

فاصله بینمون رو با دو قدم بلند بستم و با شدت بوسیدمش.

قلبم انقدر محکم میتپید که کبود بشه.

هر فکر بدی که در مورد کودکان داشتم رو فراموش کنید.

دروغ پیچیده

قرار بود پدرومادر باشیم.

من قرار بود پدر بشم و میتونستم استلا شکمش با بچه مون ورم می‌کنه.

یک پسر کوچیک، شاید، با فر و پوست قهوه ای.

یا دختر بچه ای با چشمان سبز مادرش و لبخند شیرین.

محافظت شدید سینم رو گرفت.

بچه حتی به دنیا نیومده بود و من قبلاً می خواستم با جونم ازش محافظت کنم.

دختر یا پسر، فرقی نمیکرد.

تنها چیزی که مهم بود این بود که مال ما بود.

«این یعنی خوشحال شدی؟» استلا امیدوارانه پرسید.

از هم جدا شدیم.

خنده ام از احساس خشن بود. «البته که خوشحالم عزیزم. چطور ممکنه نباشم؟»

باید هر چی زودتر بهترین متخصص زنان و زایمان رو در کشور پیدا می‌کردم، به علاوه پنت‌هاوس رو دوباره دیزاین می‌کردم (که در حال حاضر به اندازه‌ای که می‌تونست ضد بچه بود)، استلا رو برای خرید لباس‌های بارداری ببرم، یک تقویم به دنیا اومدن بچه درست کنم...

«خب، تو همین الان به دوستامون گفتی. بچه‌ها وحشتناکن، پس...» صدای اون نت تمسخر آمیزی داشت.

@BOOKESTUNN «بله، اما بچه ما اونجوری نمیشه.»

بچه ما هرگز با موهای من همون کاری رو که دختر الکس با موهای اون کرد انجام نمیداد.

استلا نگاهی متعصبانه به من انداخت. «چقدر دوست دارم باور کنم که نوزاد ما اولین نوزادی تو جهان خواهد بود که جیغ نمی‌کشد یا گریه نمی‌کند، این احتمال وجود دارد که این اتفاق نیفتد. من می‌خواهم تو آماده باشی»

«من اهمیتی نمی‌دم. اونا می‌تونن هر چی می‌خوان فریاد بزنن و گریه کنن و همچنان مثل مادرشون خواهند بود.» لب‌هاش رو با لب‌هام لمس کردم. «کامل.»

لرزه کوچیکی از لذت تو بدنش موج می‌زد.

اون زمزمه کرد «تو تموم این سال‌ها حق با من بود. تو، کریستین هارپر، تو قلب نرمی داری.»

آروم خندیدم. «فقط برای تو باترفلای.»

دوباره همسرم رو بوسیدم و اجازه دادم گرمای اون دورم بپیچد در حالی که خنده‌های دوستانه‌ام از اتاق نشیمن به گوش میرسید.

صحنه به قدری جذاب و دنج بود که کریستین پیش از استلا اصولاً اونو تحقیر می‌کرد.

اما این تفاوت بین او زمان و الان بود.

روزی روزگاری به عشق اعتقادی نداشتم.

حالا، می‌فهمم که عشق آخرین قطعه‌ای بود که در پازل زندگی من گم شده بود.

با اون، من بالاخره کامل شدم.

Mehr00 Mohamadi

@BOOKESTUNN